

لغات عامیانه فارسی افغانستان

تالیف :

عبداللہ « افغانی نویس

نام کتاب	: لغات عامیانه فارسی افغانستان
مولف	: عبد الله افغانی نویس
چاپ اول	: افغانستان ۱۳۳۵
چاپ دوم	: افسټ ۱۳۶۹
تیراژ	: ۵۰۰۰
لیتوگرافی	: فرجی
چاپ و صحافی	: رخ
ناشر	: موسسه بلخ
بها	:

زیر چاپ

سراج التواریخ - جلد اول	افغانستان شناسی	شماره ۱
سراج التواریخ - جلد دوم	" "	شماره ۲
سراج التواریخ - جلد سوم	" "	شماره ۳
نگاهی به مشرق زمین یا تاریخ سیاسی افغانستان	" "	شماره ۴
فرهنگ لغات پشتو - انگلیسی - فارسی	" "	شماره ۵
فرهنگ رجال افغانستان	" "	شماره ۶

بزودی به طبع می رسد

مسلمانان اتحاد جماهیر شوروی در مسیر تاریخ ،		
نوشته : دکتر محمد علی البار - جلد اول	افغانستان شناسی	شماره ۷
مسلمانان اتحاد جماهیر شوروی در مسیر تاریخ ،		
نوشته : دکتر محمد علی البار - جلد دوم	" "	شماره ۸
خاطرات همفر به زبان پشتو		
کلیات مولانا عبد القادر بیدل		

بنام خدا

نه تنها در طول عمرده ساله انقلاب اسلامی افغانستان کار جدی و عمقی در رابطه با فرهنگ و تاریخ این کشور صورت نگرفته است، بلکه قبل از آن نیز آنطور که باید و شاید، از آنجا که سیاست حکومت‌های دست‌نشانده در افغانستان اقتضا نمی‌کرده، این مهم با مشکلات و بی توجهی مواجه بوده است.

قبل از انقلاب اسلامی، حتی پیش از کوه‌تای سردار محمد داود تنها یک مرام‌نامه و برنامه کار فرهنگی مدوّن وجود داشت، و در راستای آن فعالیت‌هایی صورت گرفت. بعد از کودتای مارکسیستی نیز در مقابل هجوم فرهنگی مارکسیست‌ها برای اسلام‌زدایی، قلب‌هویت ملی و تاریخی افغانستان، آنچه متقابلاً از سوی گروه‌ها و احزاب اسلامی بعنوان کار فرهنگی ارائه گردید، اقداماتی پراکنده، بعضاً سطحی و بدون برنامه‌ریزی بود.

تاء سیس "مؤسسه مطالعات و تحقیقات بلخ" را می‌توان اقدام مؤثری بعنوان گامی فراتر در زمینه فعالیت فرهنگی به حساب آورد که امید است با همکاری و همیاری هرچه بیشتر اندیشمندان، نویسندگان و محققین افغانی، همچنین افغانستان‌شناسان با ملیت‌های مختلف، بتواند مصدر خدمتی شایسته باشد.

طبع کتاب ارزشمند و نایاب "لغات عامیانه فارسی افغانستان"، اثر استاد "عبدالله افغانی نویسنده" بعنوان اولین اقدام مؤسسه از



سوی همکارگرنامه، آقای "محمدحسین مهاجر" پیشنهادگردید؛ از آنجا که زبان و ادبیات هرملتی زیربنای تاریخ و فرهنگ آن قوم است و لغت نیزسنگ بنای زبان، توصیه ایشان موردپسندواقع شد.

اصولاً شایدهمیت تدوین و جمع آوری فرهنگ عامیانه برکسی پوشیده نباشد. لغات و اصطلاحات متداول در میان مردم اگر در دل کتب ضبط نشوند، به مرور ایام و با انتقال شفاهی و دهان به دهان از نسلی به نسل بعد، به تدریج از میان رفته و نسلهای آتی از وجود چنین معانی و مصطلحاتی محروم خواهند ماند.

کتاب حاضر در نوع خود اثر مفید و ارزنده ایست که درباره فرهنگ عامیانه فارسی زبانان افغانستان نوشته شده است و مطالعه آن نه تنها برای هموطنان افغانی بلکه برای ایرانیان و هرکس که بنوعی با زبان فارسی آشنایی و الفتی داشته باشد مفید خواهد بود.

بانگاہی گذرا به کتاب، برای حتی درمی یا بیم که تعداد قابل توجهی از لغات و اصطلاحات فارسی اصیل که در مکالمه و محاوره امروز ایرانیاں فراموش شده و تنها در متون ادبی و قدیمی به چشم می خورد، در زبان عامیانه امروز مردم افغانستان رایج و متداول است. به عبارت دیگر بسیاری از لغات فارسی که در زبان عامیانه ایرانیاں جزء لغات متروکه و مهجوره محسوب شده و ایرانیاں با آنها نا مأنوسند، در زبان عامیانه مردم افغانستان همچنان زنده و مورد استفاده می باشد. از این رو چاپ این اثر نه تنها خدمت بزرگی به ملت افغانستان، بلکه خدمتی شایان به زبان فارسی دری محسوب خواهد شد.

این کتاب توسط "مولانا خال محمدخسته" که کلیات "ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی" نیز به همت ایشان تهیه و طبع شده، خوشنویسی گردیده است.

"استادخسته" علاوه بر کتابت این اثر، با موافقت مؤلف، که به صلاحیت ادبی استاد اعتماد کامل داشته است، تصرفات زیادی در کتاب به عمل آورده و آنرا غنی تر کرده است. از جمله استادخسته بسیاری از لغات و اصطلاحات مربوط به و با ش، لغات مربوط به شکنجه و زندان، کلمات

نظامی و اصطلاحات اهل فتوت را با کمک "استادسیدکبیرمورخ" که خود مدت بیست و هفت سال را در زندان سپری کرده بود، گردآوری و به کتاب افزوده است.

"استادسیدکبیرمورخ" همچنین بر کتاب تقریظی نوشته، که در نسخه اصلی در صفحه "ح" درج شده بود. لیکن چون "عبدالخالق قهرمان" با سلاح وی نا در شاه را به قتل رسانده، و در زمان طبع کتاب نیز استاد در صدد تأسیس جمعیتی انقلابی بود، تقریظ مذکور از متن کتاب حذف گردید. بدین لحاظ کتاب حاضر "و کلیه نسخ موجود" فاقد صفحه "ح" می باشد.

با تمام زحمات و تلاشهایی که مولف و همچنین "خوشنویس" جهت هر چه غنی تر ساختن این فرهنگ صرف کرده اند، لیکن از آنجا که پرداختن به این امر مهم علاوه بر پشتکار فراوان، نیاز به اطلاعات گسترده از گویش ها و لهجه های مختلف مردم دارد، نتیجه کار خالی از اشکال نیست. از جمله:

۱- یکی از اشکالات، املاء و طرز نگارش لغات عامیانه ای است که در متون ادبی مکتوب نیست، ولی در محاوره مردم مورد استفاده می باشد. به عنوان مثال لغت "قُل" به معنی "دره" که در این کتاب "قول" آمده است، با توجه به نحوه بیان آن، به نظر میرسد املاء اول درست تر باشد. یا لغت "پیشک" به معنای "قرعه" که به صورت "پشک" و یا "نسوار" که بصورت "نصوار" نوشته شده، و هكذا.

۲- کتاب حاضر فقط بخشی از لغات و اصطلاحات عامیانه افغانستان را دربردارد، و اگر قرار باشد تمام لغات رایج بین اقوام فارسی زبان افغانستان جمع آوری گردد، از چند جلد هم تجاوز خواهد کرد.

۳- بعضی از لغات می باشد ریشه یابی شوند. مثلاً: در صفحه ۶۲ لغت "بوم و سوم" به معنای "ترش و عیوس" آمده است، که ریشه آن "صُم بکم" می باشد. همچنین "زاراب" به معنی "بول" که اصل آن "زهراب"، و یا "ملاق زدن" که اصل

آن "معلق زدن" است.

۴- در حرکت گذاری بعضی از لغات اشتباهاتی وجود دارد. مثلاً مردم افغانستان "جلگه" را با ضم "ج" تلفظ می کنند، که در این کتاب با کسر "ج" آمده است.

۵- تعدادی از لغات با اختصار معنا شده اند، مخصوصاً اسامی رستنیها، پرندگان و جانوران که احتیاج به معرفی بیشتر دارند. بعضی از لغات نیز دارای چندین معنا می باشند، که مؤلف به ذکر یک یا چند مورد بسنده کرده است.

۶- در چند مورد ضرب المثلها بعنوان لغت آمده است. مانند: "در ترا می گم دیوال تو بشنو" و یا "پیر خود را گوروان گرفتن".

۷- در بعضی موارد، اصطلاحات ذکر شده، چندان رایج و مصطلح نیست، و ترکیب رایج آن به صورتی دیگر است. مثلاً "آش هرکاسه" چندان معمول نیست، و ترکیب رایج آن "مگس هرکاسه" می باشد.

۸- کلماتی مانند: "ابغه"، "تغایی"، "اشر" و... که در اصل مغولی هستند، و باید در مقابل آنها علامت اختصاری مغولی گذاشته می شد.

۹- چنین بنظر می رسد که مولف به لهجه "هزاره" ای آشنائی کامل نداشته است، و در معنای بعضی لغات خاص هزاره جات نوعی کاستی به چشم می خورد. بعنوان نمونه:

لغت	آنچه در کتاب معنا شده است	توضیح بیشتر لغت
آتشک	(آبله*فرنگ) مرضی است از آذرخش، رعد، برق	
	امراض تاک	
آجه گک	مراد فآ به گک	معنای اول: تصغیر آجه، که به معنی پیره زن می باشد.

معنای دوم: موجود خیالی از طایفه اجنه که به عقیده عوام به صورت پیره زنی ترسناک در دره ها و کوتلها و خرابه های دور افتاده بسر می برد.

انبوهی از اشیاء گوناگون که به طور درهم و برهم در خانه یا طاق و یا محل کا ریخته باشد، هر چیز بد ریخت و پاره پاره، انبوهی از درختان و سنگهای بزرگ و اشیاء دست و پا گیر.

اژغند جنجال و مشکلات

هیزمی خاردار که در ایران به آن گون می گویند و از ریشه آن کتیرا می گیرند.

ابرغر رستنی است خاردار

آدم نجیب، اشرافی، شیک پوش دانا و بزرگ منش.

اوقی دانا و کلانکار

اصل لغت مغولی است به معنی رنگ خاکی و "بورچقین" به معنی "شهل چشم" نام یکی از طوایف مغول بوده است.

بور رنگی است مخلوط سیاه و سفید

زن برادر و زن کاکا و زن پسر عمو.

بیکه زن کاکا

در هزاره جات گوسفند و حیوان پرواری را گویند.

پای بند مشاغل و گرفتاری

پَرکی نَ ن تُّک که نام دیگرش نانی است که در وسط آن سبزی
چپاتی است .

پخته و خورش گذاشته باشند و
اغلب بصورت مثلث و سه گوش
می باشد شبیه سمبوسه . وقتی
میخواهند آنرا بپزند ، ابتدا خمیر
را نازک و پهن نموده ، سپس سبزی
پخته خرد شده را روی آن پهن
میکنند ، آنگاه گوشه های آنرا از
سه طرف جمع نموده سبزی را
میپوشانند و بعد به تنور میزنند
تا پخته شود .

تُش تحریک و تحریر تُش ویا توش ، کسی را به کاری
امر نمودن ، انجام کاری را از
کسی خواستن .

تغدا تقاضا ، طلب و خواهش تلاش و تقلا ، عجله در کار .
تَکّه بزی که سرگله و پیشرو
گوسفندان است .

تَمسُق میوه ایست معروف در اصل ترکی ، مغولی است ، به
معنی شیء بسیار زیبا ، گرانبها
و نفیس ، انتیک ، نمونه ، تنها ،
مجرد ، خالص .

جره مرد مجرد کورا جاق ، بی فرزند ، کسی که
دودگل کنایه شخص ظالم و بیرحم
و ارشی بجایش نمانده باشد .

ساق

آنچه که زن‌ها می‌جوند

صغ و شیرها ایست که از بعضی گیاهان ترشح می‌شود و آنرا مانند آدامس می‌جوند و برای ترکیب دست و پا بعنوان مرهم بکار می‌رود. در بعضی مناطق هزاره‌جات به صورت ساقیج تلفظ می‌شود.

غالی

طایفه ایست گمراه

غلو کننده، کسی که درباره حضرت علی (ع) و یا بقیه ائمه اطهار غلو کند و آنرا تا مرتبه خدایی و الوهیت بالا ببرد و نام فرقه‌ای است که قائل به الوهیت حضرت علی (ع) می‌باشند. اغلب به فرقه "نصیری" گفته می‌شود.

گول

کودن و غبی

به دسته‌ای از گاو می‌گویند که خرمن را می‌کوبد و طرف چپ گاو‌های دیگر قرار دارد و جای به روی پای چپ عقب می‌چرخد. ضرب المثلی است که می‌گویند: گاو بد گول موشه، آدم بد....

لالک

لوله پستان ماده گاو

لاله کوهی که انواع گوناگون دارد. فلفل

مُرچ جزویست از مصالح طعام

با تمام اینها کتاب حاضر یکی از بهترین کتبی است که در باره لغات
عامیانه فارسی افغانستان نوشته شده و مولف آن حقاً زحمات زیادی برای
جمع آوری آن کشیده است .
رحمت حق به روان " مولف " ، " خوشنویس سخت کوش " و " سیدکبیر
شجاع " باد .

ناشر

مقدمه

بنظور که لغات و مصطلحات عامیانه فارسی افغانستان از میان نرود این کتاب تدوین یافت بنا علی محترم عبداللہ افغانی نویسنده جمع آوری این لغات و مصطلحات جهت خوب برده و یادگار کنونی بجا گذاشت.

ریاست مستقل مطبوعات بطبع این اثر پرداخت تا در ثقافت کشور یک اثر ارزنده را علاوه نماید. با گذشت روزگار و از میان رفتن شرایط و ایجابات هر عصر اینگونه لغات و مصطلحات جای خود را برای لغات و مصطلحات دیگر میگذارد و با مرور سالها و قرنهای فراوان میروند و در صورت فرو گذاشت در واقع یک ضایعه ثقافتی خواهد بود که گوار نیست زیرا خود لغات و مصطلحات میتوانند اوضاع اجتماعی ملل را در مواقع و اعصار مختلف برآفتاب روشن بآنها کمک بکنند. از آنرو چاپ نشر این کتاب برآما بسیار مفید و ارزنده است.

نام این کتاب باید لغات و مصطلحات عامیانه فارسی در افغانستان گذاشته می شود چون مصطلحات پیر و لغات شده اگر صرف برای تشخیص نام کتاب لغات عامیانه فارسی افغانستان گرفته شود برای علاقمندان آسانی می بخشد. دکتور سیل



الف

نظریہ کمیسیون منتخب مطبوعات

کتاب لغات عامیانه تألیف جناب آقای عبداللہ خان افغان نویس از نظر کمیسیون
موظف گذشت . کتابی است مفید ، مهم و جامع و در نسخ خود کیتا و ممتاز .
کمیسیون تصویب میکند کہ مقام ریاست مطبوعات کتاب مذکور را جزو جواز مطبوعات
مورد تقدیر قرار دہد ، چون نسخہ منحصر بفرد است ، لذا پیشنہا دہ شود تا نسخہ های متعددی
از ان با مساعدت مولف تایپ گردد و بدترس کمیسیون قرار داده شود ، و پیش از طبع
باعضای کمیسیون توزیع گردد . مورخہ ۱۳۷/۹/۵ شمسر

امضاء :

ضیاء قاریزادہ
محمد حسن فہمی
محمد حمید رشوبل

عبدالوہاب طری
محمد ابراہیم خلیل
جاوید

ب

نظریه دانشمند محترم بنا علی داوی

حسب ارشاد ریاست جلیله باشکران نظریات خود را تقدیم میکنم :

تألیف کتاب فوق الذکر شبثی است مفید و مبتکرانه و ذخیره اوست قیمتدار از لغات و تعبیرات لجه لویه فارسی افغانستان . دینعصر نهضت علیه مملکت که بهشتی بانی جدی سلطنت و حکومت قبوعه ما آغاز گردیده ، این کتاب غالباً قدم اولی است که در راه اذکار لغات و تعبیرات تکلمی وطن برداشته شده است ، و مؤلف را در جمله پائونیر ما در آورده است .

با فیصله فوق لجنه عالیّه متفقیم که موجب مسرت معارفخواهان و تشویق مؤلف فعال و حوصله مند و دیگر اصحاب ذوق خواهد شد ، ولی از ایشان متمنیم که بمطالب ضروریّه ذیل عطف توجه نمایند :

۱- لغات ذیل این فرهنگ را بر مزایا صراحت بروز بدهند، که بر ریشه و تاریخ لغات مندرجه روشنی افاده ، تاریخ وطن بیشتر کمشوف گردیده مطالعه فرهنگ لذت و تمنع بیشتری خواهد بخشید مثلاً اگر خواننده بداند که لفظ سوس (بمعنی نخل و طاع لئیم) در اصل از صوص یا کله سگک از صکک و ارجل از عرجل و سان (که محریرین ما

ج

حال آنرا صحن بنویسند، از محل ساخته شده است و اصل شان عربی است، آیا کتاب بسیار دلچسپ تر و بجز بخش تر نخواهد شد، حس ریشه کاوی لغوی را در خواننده بیدار نخواهد گردانید؟

یا کلمه ملاقه (که در اصل ملقه بود)، اگر در جنب خود لغت اصلی را داشته باشد و اتفاقاً زیاد متبعین را از ضیاع نجات نخواهد بخشید؟

در لغات که دخل نیستند نیز این عایت مفید است. در زبان مالغات و تعبیرات ترکی، هندی، روسی و انگریزی نیز مروج شده اند مثل قبرغه، جگه، پتئوس، اردلی و غیره.

۲- لغات رکیکه کاملاً برداشته شوند خصوص آنهاییکه بسیار رکیک هستند.

۳- در قاموسها و فرهنگها علاوه بر احتوای معانی در الفاظ موجز، اهمیت اساسی

اصابت ترجمه و تعبیر و وضاحت تشریح و تفسیر است، درین باب عطف توجه زیاد لازم است

۴- لغات ذیل را جستجو کردم یا نفهم امیده است در کتاب آینده و طبعهای ثانی عدالت

ازینهم بیشتر شود.

۱- فتره که معنی پستراست مثلاً دیروز فتره شماره ندیده ام.

۲- میرشو که در اصل میسر شب و معنی پولیس است (که شبها وظیفه حفظ امنیت هستند)

د

۳- گیو بریده دشنامی است برای زنها .

۴- زقو بسیار تلخ

۵- سرحد (که در اصل سرحد بوده) .

۶- سرد سپر .

۷- گرم سپر .

۸- شوگشت که شب گشت بوده یعنی شبگرد دشنامی است برای زنها .

۹- دعوا جلب .

اگر ملاحظات فوق مرعی شده نتوانند نیز طبع کتاب را لازم بپایانم .

۹ قوس ۱۳۳۷

(عبدالهادی داوی)

نظریہ دانشمند محترم بنا علی عبدالحق بیاب ملک الشعراء

فرہنگ تھکی و عامیائے بنا علی عبداللہ خان افغان نویس را کہ ریاست جلیدہ جتہ اظہار
نظریہ برای بندہ فرستادہ بودند اجمالاً مطالعہ کردم حقیقتہً اثر بہت بی سابقہ کہ در اثر تنوع و استقرار
بہت مدیدی بوجہ آمدہ و از تالیف گزشتہ بسرحد تصنیف رسیدہ بنا برین از حیث ارزش
قابل جائزہ درجہ اول مطبوعات قیامی باشد و اگر بطبع مہر چنانست کہ ریاست مطبوعات
یک دکشنری با سلوب تازہ و جدیدی برای شائقین معرض جلوہ می آرد کہ ناواقفان
محاورہ اہل کابل را بمنزلہ رہنمائی باصلاح شان مہر کردہ . با احترام

شنبه ۱۵ قوس ۱۳۲۷

(عبدالحق بیاب)

نظریہ دانشمند محترم بنا علی خلیل اللہ خلیلی

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن بر زبان آفرین
چند ساعت مرور از این اثر نفیس مرابی اختیار بران آورد کہ مؤلف گرامی را در جہتی
در این مجسمہ بر خویش گرفتہ تہنیت گویم و این کاخِ حستہ را نختین علی بناسم کہ در این مورد
در روزگار ما آغاز می شود۔ تنج و سعی مؤلف در این طریق مظهرِ لچپی و عشق وی ب استغفار
ادبی کشور ماست ۔

لغاتی کہ در این کتاب گرد آورده شدہ تنھا محاورہ عوام نیست بلکہ در آن بعضی کلمات
نیز دیدہ می شود کہ در آثار استادان و گویندگان باستانی این کشور موجود بودہ و در روزگار
نویسندگان متأخر از انبشستہ های خود افکندہ و مردم در محاورات خویش آنرا نگذاشتہ اند
مانند کلمہ (گپ زدن) کہ در چکامہ یائیہ ابوالمجد مجد و دادم سنائی غزنوی موجود است
آنجا کہ گوید :- (فخر بر محمود ز پد گپ زدن بر غصری) و در ثنوی حضرت مولانا جلال الدین
بلخی نیز بہین معنی دیدہ می شود :

چون زن صوفی تو خاین بودہ ئی دام مکر اندرد غا بکشودہ ئی

نر

که زهرناشته روئی گپ زنی شرم داری و ز خدای خویش نی
و مانند کلمه (غیس) که عین همان کلمه (گنیز) است بمعنی (سطبر) که در ثنوی بیاید :
در فلان بیشه درختی هست سبز بس بلند و پهن هر شاخ و برگ
و کلمه (علا لا) بعین همین معنی که مؤلف ضبط نموده و در ثنوی موجود است و مانند این چند کلمه دیگر
که این نوشته مختصر محل ضبط و شرح آن نمی باشد .
بعقیده این ناتوان این اثر مؤلف بحیث اقدام نخستین در این راه شایسته هرگونه تسایش
و تقدیر است .

(خلیلی)

۱۰ جدی ۱۳۳۷

فرهنگ تکلمی فارسی افغانستان

عرض مرام

بسم الله الرحمن الرحيم

لغات تکلمی فارسی افغانستان تدوین نشده ، آنچې جسته جسته در بعضی از قاموس ها و فرهنگ های قدیم و جدید فارسی دیده می شود بسیار اندک و قلیل است .

بنده ضمن تدوین قاموس پښتو به فارسی و پښان قاموس فارسی به پښتو که اخیراً در سه مجلد از طرف مؤسسه محترم پښتو تلو نه طبع و انتشار یافت ، باین نکته نیک پی بردم که تدوین این لغات که از آرزوهای دیرینه فضلاد و دانشمندان کشور است ، امری است ارزنده و مفید مخصوصاً درین عصر منور علی حضرت المتوکل علی الله محمد ظاهر شاه پادشاه علم دوست و معارف پرور افغانستان که هرگونه وسائل برای نشر علم و معارف مهیا بوده و روز تازم معیار تالیفات و سویی عرفانی مملکت بلند مبرود ، قصد کردم تا حدی که از توان من بخت است به تدوین چنین الفاظ اقدامی بنمایم . دوستان دانشمند من ازین اقدام پیشاه

ی

بنگی نموده و مرا تشویق فرمودند ، و بالاخره آنچه به تنهایی پس از یک سلسله تبعات و زحمات تهیه نموده به یادداشتها توفیق حاصل گردید ، و وقتی ازین اقدام بخدمت والا حضرت وزیر دانشمند امور خارجه و معاون صدارت عظمی که مرتبی علم و سرچشمه نهضت های عرفانی وطن هستند یادآوری و عرض نمودم چون والا حضرت معظّم له کار مرا استوده و وعده کمک فرمودند این امر پیش از پیش در انجام کتاب مؤثر افشاد .

و اخیرا که فاضل دانشمند استاد بزرگ جناب میر سید قاسم وزیر سابق عدلیه بملاحظه یادداشت های این کتاب پرداختند نظر نیک و صائب ایشان مرا امیدواری های داتا اینکه اینک این مجموعه را که مشکل است بر لغات تکلی و عایانه و اصطلاحات اهل صنعت و صرّفت ، بریاست محترم مطبوعات تقدیم می نمایم تا طوریکه لازم دانند طبع و نشر آن اقدام ورزند .

امیدوارم این کتاب مورد استفاده قرار گرفته و آنانیکه بخواهند با تبعات و کوششها بیشتری به جمع و تدوین مجموعه کاملتری ازین نوع لغات اقدام نمایند ، مأخذ و رهنمای باشد.

مورخه ۵ جوزای ۱۳۳۷

گذراچکرائیه های کابل

(عبدالله افغانی نویسنده)

توضیح

- ۱- ترتیب لغات براعات الفباست .
- ۲- حرکات بصورت فتحه (ر) ضمہ (و) و کسرہ (ر) نشان داده شده .
- ۳- برای لغات مشترک حروف ذیل بکار رفته .

ع : عربی

ت : ترکی

الف : اردو

پ : (افغانی) پشتو

ه : ہندی

خ : علامہ لغات اور وپائی کہ بتغییر لہجہ مصطلح شدہ .

۴- لغات و کلمات کہ دارای و معنی یعنی ادبی و عامی بودہ معنی ادبی آن مختصراً بین قوسین گرفته شدہ .

۵- علامہ و او مجہول و یای مجہول (و) ساکن معکوس است کہ بالای آنها گذاشتہ شدہ است .

الف : و او مجہول (و) مثل او پَرہ و او پَرہ و امثال آن

ب : یای مجہول (ی) چون چپن کہ بہ معنی مقدار است و ایل و غیل و ایلہ نو

و امثال آن .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الف م و دة

آباد : (معمور، ضد خراب) ۱- چاق و فربه ۲- صاحب ثروت

آبادی : ۱- عمران و تعمیر ۲- فریبی ۳- شہر و قرا

آب جوش : (بدون کسرہ اضافت) ۱- نصیبت از انگور بالیدہ ۲- قیمتی است کہ کشش کند و بزرگوار

آب جوش : (با کسرہ اضافت) آب داغ

آبریز : بیت الحنلا

آبگینے زیر پالال : کنایہ از آدم عیال

آپہ : باصطلاح مردم ہزارہ مادر

آبہ و نیچنگ : پرندہ ایت خوش رنگ بقدر گنجشک کہ فصل کنیم

و کنارہ ہای جوی میباشند

آپہ : ۱- مزدور زن کہ از طفولیت خدمت کسی اکرودہ باشد

۲- باصطلاح مردم ہزارہ لقب خواہر بزرگ

۳- مجازاً خطاب بزنان سر سفید (بخواب)

آپہ گل : کنایہ آدم زنجیر و زنانہ

آتش : (دار، کنایہ از بچہ شوخ و دست اشور کہ با لفظ گوشت

از آتش خاکستر ناندن ؛ کنایہ بجای کسی پست و نطفہ بودن

با آتش بازی کردن ؛ کنایہ با خطر خود را مواجہ کردن

با آتش کسی سوختن ؛ با کسی در مصیبت مبتلا شدن

آتش از چشم کسی پریدن ؛ کنایہ از دیدن کدام حادثہ

فجیع متاثر شدن

آتش بازی : آنچه در شب ہای برات و غیرہ

افروزند

آتش بردن ؛ کنایہ مردن دعا ی بدیست

کہ زنان مقام



در مقام نفرین کسی گویند .

آتش برده ؛ کنایه بچه شوخ و دست و اشور .

آتش پر { ۱- آدایت که بآن ذریعه سنگ چقماق آتش
آتش پران } فروزند .

۲- آتش پر تفنگ چقماق .

آتش بزچه ؛ کنایه آدم تیز و چالاک .

آتش جان کسی شدن ؛ مراد (آتش رزق کسی
شدن) است .

آتشخانه ؛ ۱- موضع آتش کردن چیزی . مثل آتشخانه حمام
و آتشخانه سوار و امثال آن .

۲- آلات و ادوات ناریه .

آتش دادن ؛ در دادن توپ تفنگ امثال آن

آتشان ؛ مراد معنی اول ؛ (آتشخانه) است .

آتش در دادن ؛ فتنه برپا کردن .

آتش رزق کسی شدن ؛ جمله نفرینیه است که در دنیا

(کسی که چیزی بستم از آنها گرفته باشد) گویند .

آتش سمائی ؛ بچه شوخ و دست و اشور .

آتشک ؛ (آبله فونگ) مرضی است از امراض تاک .

آتشکار ؛ کسیکه حمام را آتش میکند .

آتشکان ؛ مجازاً ماه شعبان .

آتش کپه کردن ؛ کنایه غایت حسن جمال بودن .

آتش کش ؛ افزاری که صنعتکاران بآن چیزها را آتش دهند .

آتشکو ؛ چوب و آجینی که بآن آتش شور دهند .

آتشکاو

آتشگیر ؛ آلاکه بآن آتش گیرند .

۲- مجازاً دست یار و معاون کسی .

آتش نفس ؛ کسی که دم و دعا او تاثير دارد .

آتشی ؛ ۱- نوعیت از کبوتر سرخ رنگ .

۲- کنایه کسی که خواهش سخت به جماع دارد .

آتشی دم سفید ؛ نوعیت از کبوتر آتشی که دم آن سفید است .

آجه ؛ ۱- اصطلاح مردم هزاره مادر کلان .

۲- لقب زن پیر هزاره در کابل ،

آجه گلگ ؛ مراد (آیه گلگ) است .

آجیده : سرسبز کردن و دوختن دو پارچه .

آجیر : مرضی که در حالت مرض فکرو حواس و بجا باشد .

آجیر خو : کسیکه خواب سنگین نداشته و باندک صدا بیدار شود .

آچار : تَرشی معروف است .

آچار انداختن : جمله تو بهینید است کسی گویند که مال خود را

در موقع فروش بفروشن سانه بیا و ختر خود را بخانه نگاه داشته

شوهر نه .

آچار ری : کسی که آچاری اندازد و میفروشد .

آچه : باصطلاح مردم خنجر و الده

آچه پوچو : آدم زن مشرب .

آچه گلگ

آچی : مراد (آچه گلگ) است .

آخ : اکل نیست که در مقام تناسف گفته می شود ، عقد و دل

انتقام . مثال : آخ دلم برآید .

آخ دل برآمدن : تصور و انتقام گرفته شدن .

آخندی : اظهار مزیت و بزرگی برد دیگری .

آدان : آب قی بنی دسته ارکانم دیگرش جانی فرجیست .

آدم : (انسان) ، خادم و نوکر .

آدم انداختن : برای سرخ و تشنگی و یا چیزی را

زدن کسی نفرگاشتن .

آدم چوبی : کنایه شخص ضعیف البسیه و لاغر .

آدم چیره : نوعیست از گل که گل آن شبیه شکل انسان

آدم خاکی : شخص عاجز و شکسته (متواضع)

آدم خور : ۱- اسپ بعل

۲- باصطلاح او باش ، امر دس که بنایت

حسن جمال باشد .

آدم دستور : آدم منش .

آدم روز پله : دبا کسره اضافت کسی که بروز بدو

مصیبت بکار آید

آدمی است : یعنی اچنانا و میشود است .

آرام : (دع ، جمع رأی) ، توان و قدرت . مثال : آرامی گپان

نیت .

آرام : (ساکن و قرار) ، آرامت برای سکون .

آرام بآرامی : امنیت و قراری

آرام شدن: ۱- سکت شد طفل از گریه.

۲- آرام شدن درد.

آرام چوکی: نوعیت از چوکی باز و دار.

آرام کردن: ۱- استراحت کردن.

۲- آرام شدن درد.

۳- طفل از گریه خاموش کردن

آرام کوت: بالاپوشی که در وقت استراحت بپوشند.

آرامی: سکون و قراری، امنیت.

آرد: معرفت که غله خورده شده باشد.

آرد آوه: آرد محلول با آب که با شتر و غیره دهند.

آردیز: ۱- نوعیت از غزال.

۲- پارچه و پوستی بالای آن آردیزند.

آرد ترمیده: آردی که از گندم مقلشر سازند.

آرد سوجی: آردی که از ان حلو و غیره سازند.

آرق: بادی که از گلو با صدا برآید.

آرق گوز مرده: جسد توهمینه است که بشخص

ضعیف و لاغر کوبیده

آزاد: (حُر) رخصت

آزادی: (حریت) رخصتی

آزار: (درنج و محنت) دعای بد.

آزار دادن: (کسی را ذیت کردن، با کسی شوخی و

مزاح کردن.

آزار کردن: دعای بد کردن.

آزار کسی اگر رفت: دعای بدی که پس خود کردن.

آزار بنق: طعنی که اُشلق و بدخونی کند.

استا: آهسته و پواش

استا استا: آهسته آهسته و پواش پواش.

استین: معرفت آن حصه از لباس که دست از آن کشند.

استین برزدن: کنایه آماده کاری شدن.

استین پوتین بابه کلان: جدایت که به طور

توهمین کسی گویند که خویش بعبیه کسی باشد.

استین چیه: استین مانند ی که بخازان در وقت پختن نان

در دست کنند.

استین گمنه: کنایه از غربت و بی سامانی.

استین نو: کنایه از ثروت و دارائی.

آسره: دپ، اُمیه و وسيله.

بی آسره: بی وسيله.

آسمان: سما، معروفست.

آز آسمان آمدن: کنایه بسیار بلند و عالی مقام بودن.

جمله ایست که در مقام توهین کسی گویند.

آز آسمان بزرگ گرفتن: از کسی دوری گزیدن و تن دادن.

آز آسمان تا زمین: جمله ایست که در مقام مقایسه.

دو چیز و یا حال گویند. مثال از آسمان تا زمین فرق دارد.

آز آسمان افتادن: بکافت و بیزحمت چیزی میسر شدن.

آز آسمان بر زمین آمدن: تنزل کردن، فزونی کردن.

آسمان پینک: کسیکه بواسطه ام عارضه چشمش بالا نهد.

و بطرف پایین خوب دیده نتواند.

آسمان صندوقی: وضعیتی خوابیدن که پاها طرف آسمان بلند.

و سرین برآمده باشد.

آسمان و رسیان: سخنان بی ربط و بی معنی.

آسمانی: (چیزهای الهامی، حرف های پادروا).

آسمانی گز کردن: حرف های بیوه ده گفتن.

آسمانی گفتن

آسیا: معروفست آنچه بآن غله آرند کنند.

آسیا پاک: پارچه که بآن آسیا پاک کنند.

آسیائی: غله که برای آسیا کردن پاک شده باشد.

آتش: (دباغت، ۱- طعام مخصوصی که از خمیر پزیده

۲- با اصطلاح مردم لغمانی کچری

سفیدی که با قروت و غیره خورند.

آتشا: (دع، دحاشا، انکار

آتشا آمدن: انکار کردن.

آتش ابو دروا: آشی که در سیزدهم ماه صفر بطور نذیر پخته.

آتش بریدن: دعای بد کردن.

آتش پز: طبخ.

آشپزخانه: مطبخ.

آشپزباشی: رئیس طبّاخان.

آشپزی: (عمل طبّاخان، طعامیکه بعد از ختم کار

طبّاخان با خود برنهد.

آشتی: معروفست که صُلع باشد.

آشتی خورک: طعامیکه آشتی کنندگان بعد از آشتی

کردن بهم دهند.

آشتی خوراک: بمعنی آشتی خورک است

آشخورک: باصطلاح خروس بزان لعنل چند مرغ.

آش دادن: (دباغی کردن، کسی را زدن جزا دادن.

آش دانی: کبیده مانده بپخته داری که شاطران مسافران

در آن چیزهای انداخته بهوش اندازند.

آشمرمه: ۱- پارچه کلفت که روی کفل حیوان بارکش بند.

۲- فیته مانده زری که ز نادر پارچه و دامن غیره گیر.

آشک: طعامی که از خمیر و گند و قروت و غیره پزند.

آشکاره: کار و بزرگ که بان گوشت خور و کنند.

آشنائی دورکی: کنایه اندک شناسائی

آش و دوغ: باصطلاح مردم لغائی بهنج سفیدی که

بادوغ خورند.

آش هرکاسه: کسیکه در هر کار مدخله میکند.

آشبیانی: چوپه جانور شکاری که از خوردی تریز شود.

آغا: (نقیض غلام، لقب پدر و برادر بزرگ.

آغابلی: کسی که از خود فکر ندارد و براده دیگری کار کند.

آغاز: (ابتدا و شروع، ۱- خشت های دور و بگردان قنادی.

۲- پارچه سنگ کو چلی که بغرض استحکام

تحت سنگ بزرگ تملک غیره نهند.

آغاشتم: کسی که از نقطه نظر لباس و نشین وضعیت ظاهر

خود را بسیار به و در باطن چیزی نباشد.

آغ سُم: اسپ که سم آن کج و وج است.

آغل: (دت، ۱- جای خوابیدن گوسفند در صحرا.

۲- ده و آبادی (هزاره)

آغه: خانم بزرگ. (هزاره)

آغه ملا: شوهر خواهر. (کامپیا)

آفت: (درج و رحمت، کنایه شخص رند و چالاک

آفتاب: باتمام معنی به لغت (افتو، مراجعه شود.

آگه: باصطلاح مردم مزار شریف لقب برادر بزرگ.

آگه جی: شوهر خواهر. (کامپیا)

آلاب: خواندن که با سر و تال باشد.

اَرَش : رت، رآشت، معروفست که معنی بدل باشد.

اَرَش بَدَل : ۱- وصلت و وجانه یعنی دختر دادن

ختر گرفتن.

۲- بجای اصل غیر اصل.

اَرَش کردن : تبدیل کردن.

اَرَشی : ۱- بدلی

۲- کنایه طفل که ضعیفالبسیه از مادر تولد

شده باشد.

اَلْفَتَه : آلوده و آغشته.

اَلَو : بیوه ایست معروف.

اَلَو بالو : بیوه مشهور که اذان شربت سازند.

اَلو بخارا : نوعیت از آلو که خشک آنرا در دیگ اندازند

اَلوچَه : نوعی است از آلو که دانه های آن

نسبتاً کوچکتر است

اَلوی کوک سلطان : نوعیت از آلو که نسبتاً دانه های

آن بزرگ می باشد.

اَلوی گُرجه ئی : نوعیت از آلو می باشد و شاداب.

آلی و مَوالی : کنایه از خود بیگانه. مثال : به آلی و مَوالی

معلومت.

آند آمد : لفظی است که در مورد رو آوردن ثروت و اقبال

بطرف کسی و یا آمدن شخص معروف گفته می شود.

آند گپ : پیش آمد سخن.

آندنی : عادات.

آندورفت : در رفت و آمد، همان داری.

آندَه : حادثه، واقعه. مثال : آمده را رد نمی ست.

آمن و بامن : ختم چله با و شروع حیات ماه وصل.

آموخته : عادی و خوگیر.

آموخته خور : کسی که از کسی همیشه متمتع شده باشد.

آموخته خورک : مثال : آموخته خور با از میراث خور.

آمین گوئیک : شخص متعلق و چا پلوس که هر که هر چه گوید

او تصدیق کند.

آن : (بان، لفظ و قول. مثال : آن او آن است.

آن و نی : ۱- گپ و سخن. مثال : با او آن و نی ندارم

۲- بی و نو : عدم موافقت.

آوازِه و دروازه : شرت و تهممه .

اوست (آبست) : حامله .

آويزه : نوعيت از کوشواره .

آبا : لفظی است که در وقت خوش آمدن چيزی گویند .

آه در جگر نه آشتن : کنایه فقیر و محتاج بودن .

مثال : آه آه در جگر گرید کلونما

آه و ثنا : تضرع و دعای بد .

آه و ثنا کسی ادب پس خود کردن : دعای بیکسای

در پیش کردن .

آهؤ : جوانی است معروف .

آهوی کشتی : غزال . آهوی صحرائی .

آهوی لچک : آهوی رقم بزی که موکم دارد .

آهوی مارخور : نوعيت از آهوک شاخ های بزرگ

دارد و از موسی آن ام سازند .

آه و هؤ : شور و غوغا .

آهین (آهن) : صديہ فلزی است معروف .

آهین باب : چيزی های آهنی که رانند .

آهین پتره : پتره های آهنی که بصدوق و غیره بکار برند .

آهین جامه : ورق های آهنی که بر روی صندوق غیر بکار برند .

آهین چکله : سیخک سرتیز سدر چکله و هتقان .

آهین حلبي : آهن نازکی که از آن صندوق و غیره سازند .

آهین سرد کو فتن : کنایه کار ناممكن کردن .

با صطلاح مردم نا جک لغمان والده .

آیا
آئی

آینه : (آيينه) مرآت معروفست .

آینه بر : آلاک بآن آینه قطع کنند .

آینه برقی : با صطلاح قدیم آینه منبره

آینه بندان : زیب و آرایشی که در کوچه بازار

بهنگام جشن پذیرائی کسی نمایند .

آینه قلبک : آینه مخصوصی که صورت را نظیر بی

نشان میدهد .

الف مقصوره

اَبَرُوکَشیدَن : آرایش دادن ابرو بکل اشال آن .

اَبَرُوکَلگ : پائین بالا کردن ابرو .

اَبَرُوکَلگ زَدَن : ۱- پائین و بالا کردن ابرو در موقع

حرکت زدن .

۲- اشاره کردن به ابرو .

اَبَرَه : ۱- پارچه پشمی .

۲- مصباح روی ساعت .

اَبَرِی : کاغذ طونی که بروی پشتی کتاب کشند .

اَبَرِشیم : معروفست که تار پلید باشد .

اَبَرِشیم کباب : نوعیت از کباب که از زردی تخم قشیری پز

اَبَرِشیم کار : ۱- کسی که کار ابریشیم میکند .

۲- پارچه که در آن از ابریشیم گل و برگ

دوخته شده باشد .

اَبَرِشیم نَفَس : کسی که طاقت سختی و مصائب را ندارد .

اَبَغَه : کاکا که برادر پدر است . (هزاره)

اَبَتَر : پریشان حال .

اَبَتَر شَدَن : فقیر و محتاج شدن .

اَبَر : (سحاب) اَسَنج

اَبَرِیادَه : ابرهای سفید و تشکی که در سادیده میشود .

اَبَرِش : اسپ و مرغیکه نقطه های مخالف رنگ بدن دارد .

سُخ اَبَرِش : اسپ ابرش که نقطه های سخ در بدن او

بیشتر است .

سِیاه اَبَرِش : اسپ ابرش که نقطه های سیاه

در بدن دارد .

اَبَرَغُو : رستنی است خاردار که بسوخت بکار برده میشود . (هزاره)

اَبَرِک : دستک سفید برانی که طبقه بطبقه است ، نوعی است

از آبداری روی کار و دشمشیر .

اَبَرُو : معروف است که حاجب باشد .

اَبَرُو آنداختَن : بالا و پائین کردن رفاصان ابروی

نور و در وقت تعظیم بدن .

اَبَقَرُ : فقیر و محتاج .

اَبَقَرُ شَدَن : فقیر و محتاج شدن .

اَبْلَقُ : (ع) ، هر چیز و در رنگ ، شخصی که دین و

نذیب معلوم نیست .

اَبْلَقُ پَلَنگی : پارچه خط و خالی . لفظی که بصورت توهمین

پارچه طون گویند .

اَبْلَقِی : نوعیست از مرغابی .

اَبْلُوچ : (پ) ، بچه و دختره که نزدیک بلوغ شده باشد . (لغتان)

اَپَرُن : آدم ساده و ناآزموده کار .

اَپِنِی : سادگی .

اُپُوپِک : هُپد که مرغ سیلیمان است . مثال : اُپوپک پر

پاختک کوشتی منوردم .

اُپُوپُو : مرادف اُپوپک است .

اَت و سَت : یک چاره آبی و فوری .

اَنحَل : (پ) ، قیاس و تخمین .

اَنحَل کردن : قیاس و تخمین کردن .

اَنگَه و پَنگَه : تنه و سرزنش .

اَمْتَبَار : بیروبار و از دحام مردم .

اَتَن : نوعیست از رقص .

اَتَن اَنداختَن : جمعیت رقصیدن .

اُتُو : آرد که بآن لباس اَصاف کنند .

اُتُو تَنک : شانه سر که مرغ سیلیمان است .

اُتُو اُتُو : داغ و پَنده گی ضرب تازیانه و چوب .

کسی را اُتُو اُتُو کردن : کسی زدن و لَت کردن .

اَرَتِی : بزبان اطفال زدن .

اُجَلَع : (د) جاق ، و گدازان .

اُجَلَع فَرَنگی : گدازان جالی دارا آهنی که دسته دارد و

بآن زغال می سوزانند .

اُچَت : (پ) ، رست و بلند

اُچَت کردن : چیزه را از زمین رست کردن .

اُچَه : (پ) ، چوب و شاخه که بآن دام بچینند . (لغتان)

اِحْتِیاط کار : آدم محطی

اِحْتِیاطِی : چیزیکه که آزا فالتو نگاه دارند .

اَحْمَد عَمکَش : کنایه از شخص ساده که غم کار خود را بخورد

بنم کار مردم مبتلا باشد .

اِخ : ۱- آوازی که آن شتر می خوانند .

۲- بزبان اطفال کشتن و فح کردن .

اِخ : لفظی است که در وقت ترساندن کسی گویند

اِخ بَو : بلای تصویری که اطفال را بآن ترسانند .

اِخْپَاژ : در زبان لغمانی شولاسفیه بی ماش
اِشْپَاژ :

اِخت : لفظی است که در وقت پراندن بکوتران گویند .

اِخ تَف : یعنی که از گلو با صدا بهین آورد و بیرون

اندازند .

اِحْلاط : د ع ، د مخلوط شدن ، مذاکره و صحبت .

اِحْلاطی : آدم خوش صحبت .

اِخْوََر : گریز و فرار که با لفظ کردن گفته می شود .

اِخْوََر کردن : گریختن و فرار کردن .

اِخْتَه : (بی غایه) ۱- مبتلا و آغشته .

۲- گوشت و پیازی که در مصالح خیسند

شده باشد .

کسی را مبتلا کردن .

اِخْتَه شدن : آغشته و مبتلا شدن .

بِیْلا اِخْتَه شدن : بیلا مبتلا شدن .

اِخْتَلْک : گوشتی که در اثر دیر ماندگی اندک پوده شده باشد

اِخْک : کسیکه در بین مردم بهی اشتها یافته باشد

اِخ و تَخ : آواز کمر سُرود .

از اِخ و تَخ اَقْبیدن [کنایه از گردن مانده شدن .
از اِخ و تَخ ماندن]

کسی از اِخ و تَخ انداختن : کنایه از بسیار کوبیدن و

کوب کردن .

اِخ و دَب : کوفه فرو خود نمائی .

اِخِی : مراد از (اِخْت) است .

اَدالَه : دهن کشاد و کاریز .

اَدْرَم کش : دوش بزرگی که بآن پالان دوزند .

اَدُم : شگون . مثال : اَدُمش بخیر .

اَدو تر : نوعیت از کرباس سست و شکاف .

اَدَه : چوب شستگاه باز و شاهین .

اَدِی : (بایای معروف، آلتی است از کارگاه خرازی.

اَدِی : (بایای مجهول، زن افغان کوچی.

اَرابَه : (عَرَادَه، گردونه.

اَرابَه خانَه : گادی خانهدولتی در قدیم.

اَرابَه دُستکی : عَرَادَه که چیز بارداران انداخته بدست کشند.

اَرادَه : آدم چالاک و کار آزموده.

اَرباب : باصطلاح مردم هزاره قریه دار

اَر تیغ : آدم خیر و بیجا.

اَر بُل : هر دم.

اَر چق : کرمه روی زخم.

اَر چق بستن : کرمه گرفتن زخم.

اَر چقک : کرمه نازک روی زخم.

اَر چِه : چوبی است معروف که ازان سباب کار آمد سازند

اَر خالقی : چین مانده لباسی بوده در قدیم.

اَر خچین : (عَر خچین، آنچه زن ها بر سر کنند.

اَر خنک : رستنی است که آزا پزند.

اَر دُل : باصطلاح قدیم لَوای دوم کار دشاهی.

اَر دُلی : ۱- لَوای اول کار دشاهی.

۲- سربازی که در خدمت یک صاحب منصب است.

اَر دُو : دت، معروفست که حصه از عسکر باشد.

اَر دُو یا زار : بازار هر کابی پادشاه در اوقات سفر.

اَر زن : غداست معروف.

اَر زن برمه : کسیکه به سختی و زحمت پول جمع میکند.

اَر غشتک : خیزک و جشتک دن اطفال.

اَر غمان : (اَر غوان، درختیت معروف.

اَر غوزک : سبزی است که آزادی پزند.

اَر ک : یک قطار دام، (دغان،

اَر کاره : زور خانه پهلوانی.

اَر کانی : نوعیت از خربوزه ترکستانی.

اَر گ : قلعه مستحکم شاهی.

اَر گانه : نفقه شباروزی (دغان،

اَر گنه : دروازه مشبک باغی.

اَر زلی : رستنی است مانده عشقه گل سفید دارد.

اَر مونیَه : دغ، ۱- (د مونیوم، سازبیت معروف

۲- (آلومو نیم، فلزیت).

آرواح : (ع، معروفست که جمع روح باشد).

آرواح از سر کسی کوچ کردن : کنایه بسیار ترسیدن و بیست خورن.

آرواح گشتن : ترسیدن و بچواس شدن.

آره : آله معروف بخاری.

آره تاک بری : آره باریک کوچکی که بان دندانها ناک را قطع میکنند.

آره چنگک : بدون کسره اضافه، سیخ سرپن نانهای کبابان از تنور جدا کنند.

آره خارک : آره نوک باریکی که بان جاهای دستیق را آره کنند. (اصطلاح بخار).

آره داس : داس دندان داری که رشته را بان خورند.

آره دستی : آره که در کار نوک کشتی و کت کار می بخار برده میشود. (اصطلاح بخاری).

آره دوسره : آره بزرگ که به دو نفر کشیده میشود.

آره دوسره بر سر کسی کشیدن : جدا است که در

حالت انحار بصورت فتنیه گویند.

آره سوهان : بدون کسره اضافه، نصیبت از آره.

آره شبکه : مراد (آره نوکیت).

آره کش : کسی که چوب را آره میکند.

آره کمان : بدون کسره اضافه، آره که دو را چوب و کمانی و امثال آن را بکنند.

آره نوکی : آره که بان جاهی دقیق و باریک را بکشند. آریب : (ت، کج و منحنی).

آزار : معروفست که زیر جامه باشد.

آزبیک بند آزار : آری خاندانی که یک پدر نبست شوند.

آزار بند : بند زیر جامه.

آزار بند کسی شکیدن : کنایه بکار چست در ماندن.

آزار کشیدن : باصطلاح او باش خزع و فرع بجا کردن.

آزار کسی آکشدن : باصطلاح او باش کسی مفتضح و رها کردن.

آزبر : حفظ.

آزبر کردن : حفظ کردن.

آلین آزر بخواندن : کنایه بستی گیر آمدن سخت نام شدن.

اَرْعَدَ : بجاى دشکلات .

اَسَاسَه : دبه به دشکود .

اَسْبَاب : (ع ، ددیل ها ، آلات ، تهمت و وسیله .

اَسِپ : فوس معروف .

اَسِپ خاصه : اسپ عملی .

اَسِپ زدن : اسپ انداختن .

اَسِپ ورداشتن : کسی اسپ بطرفی کشاندن .

اِسپار : گنده قلعه که دران پال آهنی نصب است .

اِسپرنجی : ۱- سیخ باریک یا چوب سرتینیه که در وقت

باغلق کلیم بان خلاصند . (هزاره)

۲- خنجر باریکی که آزار بهنوک خاد و بسته و .

گنجینه که از آتش سازش بان دریده تو صید نمایند .

اِسپند : چنی است معروف که برای زخم چشم دود کنند .

اِسپندی : ۱- سیکه در جمرا سپند دود میکنند .

۲- نوعیت از بودن .

اَسپَه : جوششی که در وقت مرض محرقة بوجود می آید .

اَسْتا : ۱- سلمانی که سری تراشد .

۲- محفص استاد است

اَسْتاکار : بنا که گل کار است

اَسْتَر : طبقه زیرین لباس .

اَسْتَریش : موهای زیر چانه بلفطیت که بصورت توپین

گویند .

اَسْتَرکاری : کار کردن بجهت و چون روی دیوار و مثال آن .

اَسْتخوان : معروفست که عظم باشد .

اَسْتخوان اَو کردن : کنایه زحمت زیاد کشیدن .

اَسْتخوان بُرنی : عداوت و دشمنی .

اَسْتخوان بند : کسی که استخوان شکسته را جیره کند .

اَسْتخوان بندی : توام و ترکیب اول هر چیزی .

اَسْتخوان دار : ۱- کنایه از مردم نجیب .

۲- تنومند و قوی بیکل .

اَسْتخوان دزدی : درواضا .

اَسْتخوان شکستن : عداوت و دشمنی پیدا کردن .

اَسْتخوان شکنی : عداوت و دشمنی

اَسْتخوان نیل : کنایه از مال القهاره که زود بفروشند بزرگان .

اَسْتَحْوَانِ قَدِيمٌ : کنایه بنیه جسم قوی .

اَسْتَحْوَانٌ : مرادف د اَسْتَحْوَانِ ، است .

اَسْتَمٌ : کفگیر بسته کوتاهی که بآن حلیم را زد یک کشند .

اَسْتَوْعٌ : بُنَّایست گل سفید دارد . (هزاره)

اَسْتِ وَقْتٌ : ۱- نظم و نقیض باشد : اَسْتِ وَقْتِ کارها

خوب شده .

۲- وضعیت ظاهری از نقطه نظر باطنی

اَسْتَبْرُوْ : غزلی که در شب بدون عروس خوانند .

اَسْقَسٌ : دروغ که نقیض راست است .

اَشَقَّكَ

اَشَقَّكَانِي

اَشَقَّيْنِي

: بازی که بدون شرط باشد .

اِسْكَنَ : آلا معروف بخاری .

اِسْكَنَ بَارُو : نوعیت از اسکنه که بآن جاهای قدیم اشکافند .

اِسْكَنَ دُورْدَانِ : اسکنه که دزدان بآن خانه ها را شکارند .

اِسْكَنَ پِیُونِد : نوعیت از پیونید درخت که نوده درخت

دیگر را درکنده بریده درخت پیونید کنند .

اِسْلَحَ : رع ، معروفست که سامان لوازم جنگ باشد .

اِسْلَحَ خانَه : جائی که در آن اسلحه دارند .

اِسْلَحَ دار : کبیکه موطف بهنگاه اشتن اسلواست .

اَسِيبُ : باصطلاح قصایبان روده که یک سر آن بقعه

گوسفند و سر دیگر آن بشانه آن مربوطست .

اِش : صدای که بر اهل بیتانده شدن عمار گویند .

اَشَاكَلَا : کلید استبعاد است که در مقام تنفر الکسی

یا چیزه گویند .

اَشْتٌ : ۱- تحریکات

۲- فعلی که در موقع پراندن کبوتران گویند .

۳- آماده برای جنگ قرار .

کسی را اَشْتِ کردن : کسی را برعلیه کسی تحریک کردن .

اَشْتَقُ : زرد آلودی خشک بی هسته

اَشْتَقِيْ : نوعیت از زرد آلود که از آن اَشْتَقِ سازند .

اَشْتَكُ : تحریکات .

اَشْتَكُ : طفل ، اولاد خورد .

اَشْتَكَنَ : طفلان . مثال : کارهای احمد اَشْتَكَنَ است .

اشتبکبازی : کارهای پوک و بیجا گانه .

اشتبک دادن : کسی را بر علیه کسی تحریک دادن .

اشتبک : طفل بسیار کوچک .

اشتبکی : طفولیت صباوت .

اشتبکی : آدم سبک بی تمکین .

اشتبها : (ع) معروفست که خواہش غذا باشد .

اشتبها صاف شدن : بطعام خوردن مستعد شدن .

اشتبهای کسی اصاب کردن : گنایه کسی را تهدید بر زشتی کردن

اشتر : کار کھکی و میزد .

اشتر گز : نغز که میزد با کسی کار کند .

اشتری ۱- زن قبیله و فاحشه .

۲- اسپ بد لگام و جگره

۳- مرادف دأشتر گز است

اشک : (اسب دیده) دندان نیش انسان .

اشک فیل : دندان فیل .

اشکیل : رشمه که دو دست اسپ را شال آزار بان بندند .

باشکیل ماندن : بجنای مشکلات گیر آمدن .

آشناو : آب بازی . (دندان)

آغده : ۱- کوفت دل .

۲- غم و اندوه .

آغده تر قاندن : کوفت دل کشیدن .

آغده تر قیدن : کوفت دل بر آمدن .

آغده کردن : غم و غصه خوردن .

آغده کفاندن : مرادف (آغده تر قاندن) است

اُغر : باون سنگی و چوبی .

آغہ بانو : نوعیت از زردالو .

آغیال : اسپ گریگ و سمندی که یال آن بلبل سبیل باشد

آفتاد : معاشرت و سروکار با کسی .

آفتاد کردن : قدم چیزی بالای کسی نیک شدن .

آفتادن : در زمین افتادن ، ۱- مجازاً خوابیدن راحت کردن .

۲- سازش کردن و اغذایان کج

۳- تنزل کردن .

آفتاد و نا آفتاد : قدم نیک و بد .

آفتو : مرادف رآفتاب است .

اَفْتَوْرَسْت : آفتاب گردان گلیس .

اَفْتَوْنَتَنَك : بهنگام طلوع .

اَفْتَوْخَانَه : خانه آئینه داری که برای نشستن رستگاه

سازند .

اَفْتَوْخَوْرَدَن : تابش آفتاب یافتن .

اَفْتَوْ دَا دَن : چیزه را برای دفع کرم و جراشیم

در آفتاب نه اختن .

اَفْتَوْرُخ : آبادی طوط شمال عمارت .

اَفْتَوْرُوی : مراد (اَفْتَوْرُخ) است .

اَفْتَوْرَدَن : با اثر تابش آفتاب تاغوش شدن .

اَفْتَوْرَزْد : هنگام غروب آفتاب .

اَفْتَوْسَرِیَام : استعاره برای آخر شدن عمر .

اَفْتَوْسَرِکُوه : کنایه از انسان پیر قریب الموت .

اَفْتَوْعَرُوب : وقت غروب آفتاب .

اَفْتَوْکَرْدَن : مراد اَفْتَوْعَرْدَن است .

اَفْتَوْگَرِفتَنگی : کسوت آفتاب .

اَفْتَوْگَرَم : بدون کسره اضافت، مراد اَفْتَوْنَتَنَك است .

اَفْتَوْگِشت : باصطلاح و بهقانی موسم تغیر سال .

اَفْتَوْگیر : ۱- پاره پریم شمه داری که برای دفع تابش

آفتاب بر پیشانی می بستند .

۲- کلاه کالی که دوطرف آن بر وسایلی آینه

اَفْتَوْی : ظاهر و نمایان .

اَقَا قُو : آدم قاق و لاغر .

اَقَا قُوْشْدَن : قاق و لاغر شدن .

اِقَه : یعنی ایقده راست .

اِقَه گَلگ : چیزه اندک .

اَک : کلمه ایست که بصورت تکبیه کلام گویند .

اَک و پَک : تمیز و جبران .

اَک و پَک نَمَدَن : جبران و تمیز بودن .

اَکس : بوی گوشت خام و امثال آن .

اَکس گَرِفتَن : بوی گرفتن گوشت .

اَکسه : دَع (عَطَس) بادی که با صد از بینی بدر می شود .

اَکوی مَخ : شخص بوله و حیرت زده .

اَکَه : دَع ، دَکَه ، پرنده ایست سیاه و سفید که دم دراز دارد

و اغلباً در باغها بالای درختان آشنیان می کند .

اگر تریاکی : ۱- عکاز که او را بخوردون تریاک عادی کنند .

۲- کسی که غرق فکر و سوداست . جسد

تو بهینه است

اگر خوش خبر : کنایه از کسی که خبر بد را بجای می رساند .

اگر دُم کننده : کنایه از کسی که لباس کوتا و بی تناسب

در بر کرده باشد .

اگر بگم : بازی است از بازیهای اطفال که با گل بازی کنند .

آل : کنه و اسپار .

آلا بلا : خوب و بد . مثال : آلا بلا بگردن ملا

آلا رغه : مرادف (الایرغه) است .

آلاشه : معروفست استخوانی که دندان با آن هرگز

آلاشه کسی پزندن : ۱- کسی از دَن آلاشه اور شکستن .

۲- کنایه از پُروگویی کسی را تکلیف دادن .

آلاشه گرم آمدن : کنایه از گرمی اختلاط و صحبت شدن .

آلا کردن : ۱- حمله و حرکت سریع بطرف کسی کردن .

۲- گریختن و فرار کردن .

الله توکلی : آدم متوکل :

الله شام : با کسر و اضافت ، تا وقت آذان شام .

الله صبح : با کسر و اضافت ، تا وقت آذان صبح . مثال :

تا الله صبح خوابه شدم .

الله و پدر او : نفرین و دعای بد .

الله و سیم الله : کنایه از طفل نازک دانه .

به الله و سیم الله کلان شدن : بناز و نعت پرورده شدن .

الله یار : خدا حافظ . لفطیت که در موقع وداع گویند .

الله یاری : خدا حافظی .

الایرغه : (د) ، پرند و ایست باندازه که بوتر که در دشت

زندگی میکند .

آلیر : شخص هرزه گرد و هرزه در ا .

آلتش : عطش ، طیش و اضطراب از تشنگی .

آلتش زدَن : طیش و اضطراب کردن از تشنگی .

آلتزغان : بوتر ایست که از چوبان کجاوه بافته (هزاره) ،

الچنگه : دستگیر قبه (هزاره) ،

الجه : مرادف (داونج) است .

اَلْجَ : ۱- کرباس راه دار .

۲- نوعی از باشد .

اَلْجَهْ نَدَب : سیکه مسک دین او معلوم نباشد .

اَلْجَا تَو : مادر حال جتی است معروف (هزاره)

اَلَّذِيْنَ اَزْبَرَ خَوَانِدَنْ : کنایه به مصیبتی گیر آمدن و

سخت نامد شدن .

اَلْزَدَنْ : زمین را قلبه کردن .

اَلْزَفَى : ۱- استنی که اسپار قلبه را بان محکم میکنند .

۲- نوعیست از کاغذ پران .

اَلْقَا سَهْ : تَنَقُّلات پیش از غذا .

اَلْقَا سَهْ كَرْدَنْ : تَنَقُّل کردن .

اَلْقَبْلَقْ : ابلق و دورنگ .

اَلْكُ : غزال کوچک میوه بیز . (هزاره)

اَلْمَا رِيْ : آنچه که در آن چیز با نهند .

اَلْمَا سَكْ : ۱- برنگ آسمان .

۲- کنایه از شخص تند و تیز .

اَلْمَا سِيْ : رنگیست معروف .

اَلْمَ اَلْمَ : تریشه تریشه و پاره پاره .

اَلْمَ اَلْمَ كَرْدَنْ : تریشه تریشه و پاره پاره کردن .

كُسى رَا اَلْمَ اَلْمَ كَرْدَنْ : کلا و روی کسی را بنافز

پاره پاره کردن .

اَلْمَ قَلَمْ : آدم فریبده و چالاک .

اَلْمَبْ : شعله آتش .

اَلْمَكْ وَزْ : اسپ بلند و یک لا .

اَلْمَا كَرْتِيْ : رستی است گل سفید و کوچک دارد .

(هزاره)

اَلْمَ : بر سختی و زحمت . مثال : اَلْمَا كَرْتِيْ شَتَا مَ شَد .

اَلْمَ بَاشْ : حمله و حرکت سریع بطرف کسی .

اَلْمَ بَیَوْ : صورتی که از غایت کراهت طبیعت از

دینش هراسان باشد .

اَلْمَ بَرُوْ : بے انتظامی و بے انضباطی .

اَلْمَ بَقَهْ : ماهی خاله ار که خار اندک دارد .

اَلْمَ بَ اَلْمَ : چطور و بعد از مدت . مثال : اَلْمَ بَ اَلْمَ

شمارا دیدیم .

اَلْهَيْبَةُ : شتابنده و حیران .

اَلْهَزْزُ : آدم هرزه و بی معنی .

اَلْهَيْكَةُ : نوعیت از مرغابی . (کاپیا ،

اَلْهَيْجَاقُ : قسمی است از ضربوزة ترکستانی .

اَلْهَيْمَاءُ : دت پرزنده ایت بقدر کبوتر که غالباً در چمنزارها
و کناره های دریا زندگی دارد . (کاپیا ،

اَلْهَيْكُ : برت نیم پریده و زمین

اَلْهَيْلِيُّ : شخص بی سلیقه و بی معنی .

اَلْهَيْدَادُ : بازی مشهور اطفال .

اَلْهَيْكُشُ : چوبی که بان زمین های شیئی آبیاری کنند دهنده ،

اَلْهَيْلَقُ : (ع ، اناست) اضطراب ناقراری از گرسنگی .

مثال : دیشب از گرسنگی اَلْهَيْلَقُ زدیم .

اَلْهَيْلُ : رسوا و مفتضح .

کسی را اَلْهَيْلُ گوگردن : کسی رسوا و مفتضح ساختن .

اَلْهَيْلُ شَدَنُ : رسوا شدن

اَلْهَيْلُ بَنَدُ : تشنه تشنگ که بالای شانه اندازند .

اَلْهَيْلُ تَارُ : خورشید که از ریخ لای پزند . (نغان ،

اَلْهَيْكُ پلنیک : لفظی است که اطفال در وقت دویدن گویند .

بریک اَلْهَيْكُ پلنیک : کنایه زود و با عجله .

اَلْهَيْلُجُ : طعایت که از آرد و گندم و روغن و شبت پزند .

اَلْهَيْكُجُ : خورشید که از آرد و اندک روغن برای چوپا مرغان

از تخم براده پزند

اَلْهَيْكُ شَدَنُ : برخی که در جوش نرم و خراب شده باشد .

اَلْهَيْلُ : (فتح اول) با صطلاح مردم نغان آبدان نوله دار نغان

اَلْهَيْلُ : (ع ، اناست) معروف که معده را از راه تقه بان تغذیه کنند .

اَلْهَيْلُ چار فوخته : با صطلاح او باش کنایه از آدم شده و

ناگذاره که با لفظ است گویند .

اَلْهَيْلُ : (ع ، مالی که طور امانت نزد کسی گذارند) .

آهسته و با احتیاط .

اَلْهَيْلُ دَارُ : (صادق و امین ، کنایه از آدم مُسک که

نخود بخورد و نه بد گیرد دهد .

اَلْهَيْلُ : (مال امانت ، چیزه معلق و عارضی .

اَلْهَيْلُ : ۱- کار روزمره نقیض اجاره .

۲- طلای مسکوک دوره امانیه .

اُمبار : اُمبار ، ۱- توده چیزه

۲- پاروی زمین .

اُمبار اُمبار : خیلی خیلی . مثال : هرچیز در کابل امبار
امبار است .

اُمبار خانه : اطاق و امثال آن که برای ذخیره غله سازند
اُمبار کردن : کود و خزه کردن .

اُمبار غم : کسیکه بسیار غم و غصه دارد .

اُمباری : تابلوت مرده .

اُمباری کسی را بردن : کنایه مرده کسی را بفرستادن
بردن . جمله نفرمینا است که

زن با کسی کوبیند .

اُمباق : اُمباق ، دوزنی که به نکاح یک شوهر باشد .

اُمباق داری : عناد و مخالفت اُمباق با .

اُمبور : اُمبور ، آله ایست معروف .

اُمبور سوان کاری : اُمبور حلقه داری که فلزات را با آن
گرفته سوداگران کنند .

اُمبَلَق : با گشت زانگشت سبابه را گرفته بشدت بدست

روی کسی زنند .

اُمپه : تنگ سنگی پزندگان .

اُمری : نوعیست از کبوتر شیرازی که دو بال و تالاق
سر آن مائل پسبزی و تنه آن سفید است .

اُمری دم سفید : کبوتر اُمری که دم آن سفید است .

اُمَل : چیزهای نشه آور . از قبیل چرس و بنگ و
امثال آن .

اُمَلوک : میوایست کهوهی بقدر غناب . (دلمان ،

اُمَلوکی : جی است که در زراعت شالی رویید و دلمان

اُمَلی : کسی که عادی بخوردن و کشیدن سگرات باشد .

اُمُو : به معنی هُمان است .

اُمیانی : کیسه طولانی که زردان اندازند و بر کمر بندند .

اُمیند وار : (مرچی ، زن حائله

اُمیرنی : نوعیست از زرد آلو .

اُمیل : طلا و نقره کنده دار که نه تنها طلا زمینست
در گردن آویزند .

اُمیل کردن : چیزه را در رشته کشیدن .

اَنَّا : مادر کلان .

اَنار : میوه ایست معروف .

اَنارِ پیدانه : اناری که دانه ندارد .

اَنارِ پوست : پوست انار که بان چیزها را رنگ کند .

اَنار دانه : نوعی از سیبنازک و میخوش .

اَنارک : قسمی است از آتشبازی .

اَنائی : آدم ساده و بی عقل .

اَنتر : در نسبت از میمون ، کسیکه در جماع حرص است .

اَنترنی : گلیست معروف بر کهای مختلف .

اَنجَر و مُنْجَر : چیزهای ردی و بیکاره .

اَنجک و مُنْجک : چوچ و پروچ . عشیره و خویشاوند .

اَنج و گنج : دفت چیزها مثال : خانه احمد اَنج و گنجست .

اَنجَه : (بفتح اول) آله که بان جوی فابیز و امثال آن

کشد .

اَنجَه : دَکبر اول ، سینه تنگی .

اَنجَه زدن : نفس زدن .

اَنجَه ماندن : تنگ شدن نفس در حالت مرض یا ماندگی .

اَنجَه منجه ماندن : بمعنی اَنجَه ماندن ، است .

اَنداخت : بدن زدن به تیر و تفنگ .

اَنداختن : (اَنگندن) محول کردن .

بِه خدا اَنداختن : به خدا محول کردن . جمله تقریبیه است .

کسی اَنزکار اَنداختن : کسی اَیگار نماندن .

۲- کسی را عزل کردن .

اَنذار : ۱- اعلان قومی برای کسی .

۲- پولی که رفق برای مصافحه جمیع کنند .

اَنذر : (دنی دور) چون با لفظ پدر و مادر و برادر و برادرشوهر

معنی غیرت کند مثل پدرانه و مادرانه و امثال آن

اَنذر چو : چو بی که بچها کمر آزار دجای بلند مانده به و سر آن

نشسته بلند و پست شوند .

اَنذر داری : غناد و مخالفت خانگی .

اَنذر عین : سرگم و نامعصوم .

اَنذر عین زدن : چیزی کسی را بودن و پنهان کردن .

مثال : احمد پولهای محمود را اَنذر عین زد .

اَنذکر رنج : کسی که زود برنجده و آزرده شود .

آنده : ۱- یک لنگ بار .

۲- کنایه از سُرین است .

آنده ماندن : در ماندن در کار .

آنده پنده : رستنی است طی گل زرد دارد (نغان ،

آند یوال : پ ، رِیق و هم اطاق .

آند یوالی : رِیق و هم اطاقی .

انسان گرمی : آدمیت و اخلاق .

انجاف : درز های سنگ و خشت که بچون گرفته شود .

انگ در انگ : (با کسر اضافه) ، سرگرم و نامعلوم .

مثال : حساب با همه انگ انگ است .

انگشت : معرفت که بعد از صبح گویند .

انگشتانه : طرف کوچکی که در وقت دوختن چیزی در انگشت
کسند .

انگشتانه بی : ۱- نوعیت از گلابتون دوزی که بروی مرغین
امثال آن دوزند .

۲- نوعیت از کلچه که در تنور پزند .

انگشت او کار گرفتن : اشتغال و بهانه جوی کردن .

انگشت پینج : ۱- پینج مثلی که در وقت خاک کردن در

انگشت داماد و عروس چیند .

۲- بهر چیزی که در انگشت چیند .

انگشتَر : زیوریت معروف .

انگشتَر بازی : بازی که با انگشت کنند و نام دیگر آن چید برد

انگشت زدن : در کار کسی خلل انداختن .

انگشت ششم : کنایه از آدم مهمل و بیکار .

انگشت عروسان : نوعیت از انگور حسینی .

انگشت ماندن : کنایه ایراد و اعتراض گرفتن .

انگشتک : از روی بے ادبی دست بجان کسی بردن .

انگشتک کردن : کسی را بر علیه کسی تحریک کردن .

انگ و بنگ : کنایه از دو نفر هم حال موافق .

{ انگل
انگله : جنجال و مشکلات .

انگور قنداری : نوعیت از انگور سیاه که از بهر شیرینیه

انگورک : عنب الثعلب دوالی است معروف .

انگوره : دَبَقْه عَنبِیْثِم ، گلهای آتش بازی که از طرف بهار فرویزد

انگولک : مراد انگشت است .

کسی را انگولک دادن : کسی را برعلیه تحریک کردن

انینسه گل : گلست سفید و معطر .

اؤ : مراد آب ، است .

از اؤ آمدن : کنایه مفت و رایگان بودن .

از اؤ بر آمدن : ۱- سیراب شدن .

۲- از شست شو بر آمدن جا .

به اؤ انداختن : کنایه چیز را ضایع و عثت کردن .

به اؤ رفتن : به ضایع و عثت شدن .

۲- در شست کوتا شدن جامه .

بی اؤ شدن : بی آبداری شدن کار و دشویر .

اؤ از دست کسی نه چکیدن : کنایه سخت و محکم بودن .

اؤ انداختن : کنایه جان شستن .

اؤ انداز : آب با لیکه در موقع خشک آبی از سر بنده

بر زمین بپایان آب اندازند .

اؤ باز : شناور .

اؤ بازگ : جانوریت کو چاک بر آب بهرعت گردش میکند

اؤ بازی : شنا .

اؤ برداشتن : ۱- آب گرفتن و گز کردن زخم .

۲- به روزگار شدن کسی .

اؤ بدمان کسی چکاندن : کنایه در حالت اختصار بودن .

اؤ بدمان مرد و چکاندن : کنایه در حالت عسرت با کسی معاف

کردن .

اؤ بروده کسی گرم نامدن : کنایه بسیار مصروف بودن .

اؤ پاشش : طرفه که بان او پاشی کنند .

اؤ پاشی : آب زدن روی سرا و امثال آن

او پراندن : ازال کردن .

اؤ پرک : مراد اؤ چلک ، است .

اؤ پرز کردن : آب گرفتن و گز کردن زخم .

اؤ پرده : پوک و عارضی .

اؤ پرده : دختر بیباک و بی سبقت .

مثال : او پرده جان او پرده ، و یک کاسیت

می پرده .

اؤ پریدن : ازال شدن .

اَوچُکُ : مراد (اَوچُکُ) است .

اَوچُکُری : بیه که بآن چشم رنگ کنند .

اَوچُکی : قافز تک . (هزاره)

اوترازو : آلتی است که معماران بآن پستی بلندی کار را معلوم کنند .

اَوچُکُک : ۱- طعایمیکه آتش جوش جذب نشود باشد .

۲- خربوزه و هندوانه و امثال آن که دروش

اَوچُکُک : باصطلاح مردم هزاره توپین و استنزا .

نرم و پر آب باشد .

اَوچُدا و اَنچُدا : جدا است که بصورت طنز به برخی که خوب بخت نشده باشند گویند .

اَوچُگال : کسیکه ضعیف اقتصادی او برهم و درهم گردد به طرط سعی و تلاش بیجا کند .

اَوچُدا کردن : ماست و طعایم که آب جدا کند .

اَوچُگالی : سعی و تلاش بیجا .

اَوچُوش : دبا کسره اضافت ، آب گرم جوشان .

اَوخت کردن ماهی گرفتن : کنایه برای منافع خود در کار

اَوچُوش : بدون کسره اضافت ، شور بای بخنی .

خلل انداختن .

اَوچُوشک : ۱- باصطلاح هزاره کچی و آن طعایم

اَوخُور : دآخُور ، محل کاه و علف چار پایان .

که از آرد پزند و با شکر و روغن خورند .

اَوخُورک : استخوان زیر گردن بالای سینه انسان .

۲- سبزی که بدون گوشت باندک روغن

اَوخُوره : دآخُوره ، ۱- حقایق زمین .

پزند .

اَوچُرتک : آنکه بدخل خود آب را جذب بقوت

اَوخُوری : طرف فیزی و مایکلی کوچکی که در آن آب خورند .

پیرون میکنند .

اَوخُیزی : سایه باران زیاد باشد .

اَوچُکان : ۱- بسیار تر . ۲- نوعیت از مخمل

اَوداون : ۱- آبیاری کردن زراعت .

۲- آب داری کردن کار و شمشیر .

اَوْدَار :

۱- کسی زراعت را آب میدهد .

۲- کسی که وظیفه او در مجالس سلاطین بادست

۳- کسی مرغ کلنگی را در وقت جنگ

استالت میکند

۴- قومه رستاق

اَوْداری :

۱- آبیاری کردن زراعت .

۲- تقویر کردن سخن کسی را .

۳- استالت مرغ کلنگی در وقت جنگ

۴- آبیاری کردن کار و شمشیر استالت

اَوْدَان : دهن کسره اضافت، ظرف بزرگیکه زن آب اندازند .

اَوْدَان باران : سنگهای طبعی که آب باران در آن جمع میشود

اَوْدَر : کاکا که برادر پدر است .

اَوْدَر بچہ : پسر کاکا .

اَوْدَر بچی : عموزادگی .

اَوْدَر خسر : برادر پدر زن و پدرشوهر .

اَوْدَر زاده : مراد (اودربچه) است .

اَوْدَر زانگی : مجازا عداوت و دشمنی .

اَوْدَر زن : عیال کاکا .

اَوْدَر دَن : طرف کوچک سفالین سوراخ سوراخ باریک

اطفال .

اَوْدَمی : ۱- آب و روغن که با مصلح بعد از صاف کردن

بر برنج داده میشود .

۲- پولیکه در بدل اجرت چای دمی بسما و ابرجی دهن

اَوْدَمَان پَران : کنایه آب بسیار سرد .

اَوْدَوَکشیدن : اشکال تراشی و بهانه جوی کردن .

اَوْدَه : دم و افون .

کسی از زیر اَوْدَه آوزدن : کنایه کسی را بجلد زدن .

مار بی اوده : کنایه شخص کسرش نافرمان .

اَوْدَمَان : دلعاب دهن ، پس خورده آب کسی .

مثال : احمد اَوْدَمَان مرد بار خورده .

اَوْدَه دَان {
اَوْدَه گَر : کسی که دم و دعا دهد .

اَوْدَه کَر دَن : دم و دعا میدن .

اَوَرَق : (ع، جمع ورق، آدم پریشان نماوار.

اَوَرال : باصطلاح مردم هزاره زن پیوه

اَوَران : کسی که زراعت را آبیاری میکند.

اَوَرْتَم و پُرْتَم : کرد و فریجا .

اَوَرْتَم و پُرْتَم کردن : کرد و گفتن را بجا کردن .

اَوَرنگ و کوزنگ : دو نفر هم حال و موافق .

اَوَرَو : منفذ برادن آب حویلی و امثال آن .

اَوَروغنی : آب روغنی که با مصلح بعد از صاف کردن

به برنج داده می شود .

اَوَرَه پَوَرَه : کار سرگردانی و سرسری .

اَوَرَه پَوَرَه کردن : کار را از روی سرسر می سرگردانی شیرین

اَوَرار : (افزار، آلات و ادوات کارگر، افزار

مخصوصی که بخاران بآن غلط و گولک کشند

اَوَرار گول : افزا مخصوصی بخاران بآن گولکهای بخل چاکات

در دوازه را کشند .

اَوَرَدَن : ۱- اندک آب پاشی کردن .

۲- تراوش کردن آب از کوزه و غیره و امثال آن

۳- آب نوشیدن .

اَوَرلال : (آب صاف و شفاف، جازا شور بکلی روغن

اَوَرَمبار : (اَوَرَنبار، ذخیره آب .

اَوَساختن : کنایه کسی را از غم و اندوه لاغر ساختن .

اَوَسار : معروفست آنچه بر سراپ غیره کنند .

کسی را اَوَسا کردن : کنایه کسی بفریب طبع خود ساختن .

اَوَسار و چپاری را کنندن : کنایه از صده و طبیعتی تجاوز کردن .

اَوَسانه : (افسانه، قصه و سرگذشت .

اَوَسانه گفتن : (قصه گفتن، کنایه پر گفتن و بجا برائیدن .

اَوَسانه گوئی : کسی که در شب بحضور سلاطین امر قصه

افسانه می گوید .

اَوَسر آتش : کنایه چیز نافع و موجب .

اَوَسیر آتش کردن : کنایه فروختن و فتنه و فساد

اَوَسیناه : علی که چشم را کور کند .

اَوَشَدَن : ۱- گمراه شدن .

۲- محال شدن .

۳- لاغر شدن .

اَوْشَه : صد برای ایستاده کردن مرکب (ضر).

اَوْقَه : مرض آب فراوردن پای اسپ مثل آن.

اَوْق : صدائی که در حال ل بی از گلو باید.

اَوْقَات تلخی : بدگذرانی.

اَوْق زَوْن : استغراق کردن.

اَوْق کسی آمدن : کنایه از کسی یا چیزی که نفرت کسی آمدن.

اَوْق : دانا و کلایکار . (هزاره)

اَوْق گری : اظهار بزرگی و مزیت بردگرے .

اَوْكُون : ۱- گداختن و ذوب کردن .

۲- چیزی را بفروشن ساینیدن .

اَوْكش : ۱- کسیکه از چاه براس حمام آب میکشد .

اَوْكشته : چوبی که درین آب دیرمانده باشد و خوب نوزد .

اَوْكشیدن : ۱- محرز کردن زخم .

۲- کشیدن آب میوه و اشال آن .

۳- کالارابعد از شستن صابون زدن

آب جاری کردن .

اَوْکی : چیزش مانع و متیق .

اَوْگار : (افکار) ۱- صدمه و هرج .

۲- مجازاً آدم پریشان روزگار .

اَوْگارشدن : ۱- صدمه و هرج یافتن .

۲- پریشان روزگار شدن .

اَوْگرای : (ه) قرض هفت جاری تا جران که از معامله داران جمع کنند .

اَوْگردان : ملاقه بزرگ که آتشپزان بان آب گیرند .

اَوْگردانی : کنایه از تعلق و چا پلوسی .

اَوْگروش : کسی که بواسطه تغییر آب هوا مریض میشود .

اَوْگرفتن : محرز کردن زخم .

اَوْگرمی : آله برقی که بان آب گرم کنند .

اَوْگره : شلاقی بی ماش که با قروت و غیره خوردند .

اَوْگوشت : جهاز بحری .

اَوْگوشت : شور با .

اَوْگونی : اندر که فتنین نکه است .

اَوْگیر : خشک شدن اعضا بواسطه گرم شدن .

اَوْگِیرِی : ۱- آبداری کا رد و شمشیر .

۲- قیصری اعضا .

اَوْگِین : آگین ، چیرے یا یغ و رستیق

اَوْلَا دَوَار : کسی کہ اولاد بسیار دارد ، زلی کہ طفل در جملہ آورد .

اَوْلَ اَوْ : باصطلاح قنادان قند درجہ دوم نقیض اَو

اَوْلَ بَارِئِ : اولاد اولی کہ بخانہ کسی تولد شود .

اَوْلَ بِسْمِ اللہ : ابتدا و شروع کار .

اَوْلَ دُستی : کار ابتدائی کسی .

اَوْلِبَ جوی : کنایہ کار سہل و آسان .

اَوْبَجَ : ات ، ہر چہ کہ در تاخت و تاراج و جنگ از دشمن بدست آید .

اَوْبَجَہنی بُودن : کنایہ مفت کسی بودن .

اَوْبَجَ کَرْدَن : چہرے را در تاخت و تاراج بدست آوردن .

اَوْبَجَ گَز : کسی کہ چیز ہارا در موقع تاخت و تاراج بدست می آورد .

اَوْلَو : اسب بارگیر کی از یک علاقہ تا دیگر علاقہ بلا مردم حمل

میشد .

اَوْلَو : ات ، ۱- باصطلاح مردم ہزارہ آتش

۲- بچہ شوش و دست و آشور کہ بالفاظ

گویند .

اَوْلَوِی : ۱- چہرے مفت و ہوائی .

۲- مردم معمولی .

اَوْلَوَہ : درگیران حقیق و آن سوختہ ، بوتر مخصوصی

کہ ذریعہ چقاق بآن آتش افزونہ ہزارہ ،

اَوْلَوَہ : آبلہ ، دانہ آبداری کہ در پا و بدن نسا

ظاہر میشود .

اَوْلَوَہ پَرز : دشنام ، کنایہ کسی کہ غم اندوہ زیادہ در دل اشتبا
اَوْلَوَہ چکان : مثال : دل حمازدست محمود اولہ پرست .

اَوْلَوَہ زَرْدَن : آبلہ بر آمدن .

اَوْلَوَہ کِفَشَت : کنایہ از زحمت بازو .

اَوْمَانَتَہ : باران و بر فیکہ کجا ہم می باشد .

اَوْمَرَدَہ : آب راکت و بحرکت .

اَوْمُورِی : منفذ بر آمدن آب جوئی امثال آن .

اَوْنَمَك : نشان علامه فارقه بین دوزمین . (مزبور)

اَوْنَمَك : داون، ظرف بادسته که چیز با آن کوبند.

اَوْنَمَه : اشاره بعید است یعنی آن.

اَوْنَمَه لَمَك : آدم رسوا و انگشت نما.

کسی را اَوْنَمَه لَمَك ساختن : کسی را رسوا و انگشت نما کردن.

اَوْنَمَه : نئی که یکسر آن در سرخانه و سر دیگر آن در میان کتیم.

اَوْوَدَانَه : آب دانه، کنایه رزق و روزی.

بِی اَوْوَدَانَه : کنایه کلام نامربوط.

اَوْوَرُگَل : کنایه طینت و فطرت.

اَوْوَرَمَنَك : کنایه آب و نان. مثال: او و نمک احمد

کوشرش میکند.

اَوْوَرَمَنَك شَدَن : در خانه همدیگر آب و نان خوردن.

ایاس : هوا سیر و خان در شب.

اَیْت : کلمه ایست که در وقت افسوس و حیرت گویند.

اَیْتَه : نوعیت از انگور.

اَیْدَمَنَك : گریز و فرار

اَیْدَمَنَك کَرْدَن : گریختن و فرار کردن.

ایر : برآوردن بحبل از خط و اثره و مغل شدن بازی.

ایر خط : نوعیت از بجا بازی.

ایستادن : پستی خواستن، از جریان ماند.

با کسی ایستادن : از کسی طرفداری کردن.

ایستاده پای : اندک وقت.

کسی ایستاده پای دیدن : با کسی اندک ملاقات کردن.

ایستاده کردن : ۱- کسی را بروی کسی برانگیختن.

۲- کسی را در سخن لاجواب کردن.

ایستاده گی : طرفداری.

با کسی ایستاده گی کردن : با کسی طرفداری کردن.

ایست کردن : رد جای بودن، پایه داری کردن.

مثال: احمد در میدان ایست کرده نتوانست

ایش و نیش : نوعیت از چار مغز بازی که با چند نفر

بازی میشود.

ایلا : رید، ۱- ر با خلاص.

۲- عجت و بی سبب.

مثال: ایلا آمدم

ایلا برو : آدم سبک و بیعیض .

ایلا بر ایلا : بلا موجب . مثال : ایلا بر ایلا احمد

بامردم می چسپد .

ایلا بیتی : آدم پست و فرومایه .

ایلا خج : آدم سرف و مبذر .

ایلا خور : کسی که در بازار بخوردن چیز با عادت .

ایلا دادن : ۱- سردادن و گذاشتن .

۲- زن را طلاق کردن .

ایلا دبان : آدم هرزه گوی و بیعی .

ایلا گرد : هرزه گرد .

ایلا گوی : یاده گوی .

ایلائی : ۱- مفت و رایگان .

۲- عبث و بی سبب .

اینجاری : دینه جاری ، ۱- لشکر جلی .

همه مردم هر فریق

ایلمی : دت ، به خیر و ستاده ، کسی برای طلبکاری فستاده میشود .

ایلمی گری : طلبکاری کردن برای کسی .

ایلک : غزال . (هزاره)

ایل و غیل : خط و آمیخته . مثال : احمد و محمود با هم ایل و غیل هستند .

ایله کو : منقض و رسوا .

کسی ایله کو کردن : کسی را منقض و رسوا کردن .

ایله کوشدن : مفتض و رسوا شدن .

ایمان : دگر ویدن ، خیزت ، شجاعت ، صداقت .

با ایمان ، شخص متدین و صادق .

بی ایمان : شخص بزدل و ترسو .

ایمان از سر کسی کویج کردن : کنایه رسیدن بپوئاس شدن .

ایمان باختن : کنایه از حق چشم پوشیدن .

ایمان بردن {
ایمان تیر کردن : با ایمان مردن .

ایمان دار : شخص با غیرت و دین دار .

ایمه : اشتق تنگ شده که مغز چار مغزو بادام دران نهاده لایله

ایمه : آسینه ، مرآت و سنجیل .

کسی ابا ایمنه خود دیدن : کنایه کسی مثل خود قیاس کردن

آئینہ گشتن : ظاہر و نمایان شدن . | ایوَر : برادر شوهر .

حرف با

باب : ۱- رواج ، حق و نشان .	بابہ قُلی : چشمی کہ تخمخش ورم کرده باشد .
۲- لایق و مناسب .	بابا قوی مَستان : فرازی است در بلخ کہ مردم چرسے
آز بابا فتادَن : بے رواج شدن .	آن عقیدہ دارند .
بابا : ۱- لقب پدر کلاں .	بابہ کا ہدائی : قلندر معروفی کہ مقبرہ شان در بازار شاہ
۲- سر کردہ و سفید ریش قلندران .	کابل است .
بابائی : اہلما بزرگی و مزیت بردیگران .	بابہ گپک : ۱- آدم پیر مخنی
بابہ : لقب پدر ، شخص موسفید .	۲- بچہ کہ کپ را تقلید می کند .
بابہ بلبسان : لفظی است کہ در مقام توہین بعض اشخاص	بابہ گلگ : آدم پیر و سفید ریش .
پیر سخن ناشنو گویند .	بابہ مسکین : شخص پیر و ناتوان .
بابہ بجی : شوہر دایہ .	بات : ۱- لاف و خود ستائی .
بابہ کمنیرک : آدم پیر و ضعیف .	۲- چرخ مخصوصی کہ بان کار و شوشیر تیز کنند .
بابہ سولان : کنایہ آدم پیر و مسخرہ .	سربات شدن : سر غیرت آمدن .
بابہ غوغائی : بزبان اطفال رعد .	بات زدن : لاف زدن .

بات کردن: بچرخ تیز کردن کار و تمشیر.

کسی را سربات کردن: کسی را سرغذت آوردن.

بات و بروت

بات و بروت: لات و خود نمائی.

بات و پتاق

از بات و بروت ماندن: غوار و زبون شدن.

باتوک کسی که لات میزند.

باجه: ۱- شوهر خواهر زن.

۲- موزیک.

باجه خانه: مراد معنی دوم باجه، است.

باجه خانه‌ی: موزیک نواز.

باجه خانه‌گل: بازیچه اطفال که به آن زان آواز بکنند.

باجه خانه‌مشکی: نوعی از موزیک قدیم.

باد: (شمال، مرضی که بوجود عارض میشود.

از باد برآید: خرمی که دانه آن از کاه جدا شده باشد.

از باد هوا زنده ماندن: کنایه هیچ حیات گذاریدن.

بباد فراق رفتن: کنایه ضایع و تلف شدن.

بادار: پ، اغا، مولا، صاحب.

باد از سر دل خود کم کردن: کنایه سخن پوچ و بیبنی گفتن.

باداچه: ۱- گل و برگ روی پارچه

۲- اشکالی که از طلا و نقره شبیه باداچه می‌سازند.

بادامی: رنگت شبیه به پوست بادام.

باک: بته ایست که آزار به سوخت بکار برند.

بادبر: دوائی که نافع باد است.

باد برو: شالی که از طرف مغرب بر میخیزد. (دغان،

باد بروت: شخص مستکبر و مغرور.

بادپای: انسان و حیوان سیرح السیر.

بادپکنه: پکه برقی و پکه بزرگ که ذریع آب یا طناب

بیاد آورده میشود.

بادجول: باد سموم (جلال آباد،

بادخور: ۱- کیکه استایش خویش مسرور میشود.

۲- اسپه که پیوسته بالای آخور سرخوار است.

۳- مراد (بادخورک، است.

بادخورک: پرنده ایست بقدر تر متکی نام دیگرش شمشک است.

باد خورَه : ۱- مرضی که آزا باد فونک گویند.

۲- لطفیت که زنا در مقام توهین بگی گویند.

بادُر : (بباد) آدم دیرو شجاع.

باد رنگ : تره ایست معروف.

باد رنگ سواره : باد رنگ بزرگ تیرماهی.

باد رُو : روزی که جت آمدن باد گه ارند.

باد رِی : ۱- شجاعت.

۲- نشان شجاعت.

باد ریزه : میوه که زیر درخت میریزد.

باد سار : آدم پوچ مغز و برگوی.

باد کُزَن : چیزی را با کنایه بیجا مصرف کردن.

باد کش : شاخه ای آخریکه حجام باد مرض از

عضو متالم بیرون میکشد.

باد کُنجی : فلج و فحی که در پشت اعضا، انسان سبزه

باشد.

باد کوی : برف شمال آورده که بجای جمع فاهم شده باشد.

باد گنیر : چیزی که باد دارد و خوردن آن برای صحت مضر باشد.

باد لَه : نوعی بوده از پارچه زری.

باد مهره : مهره ایست که شاطران اشال آن بیند بپا بندند.

باد نجان : (بانجان) ترکا ریست معروف.

باد نجان پد : کنایه آدم سخت سر که زود نمیزد. مثال :

باد نجان به را بلا نمیزند.

بادوان : دبادبان، دود و سوار و کشتی اشال آن.

باد هوا : پوچ و بیعی

از باد هوا بخشیدن : بدو غ چیزی کسی عده کردن.

باد هوا رفتن : ضایع و در رفتن.

بادی : ۱- چیزهای بادگین

۲- کسی که بوجود او باد جاگیر شده باشد.

بار : دخیل، کرت، کرسید و رشتی بانی حالت مرض.

از زیر بار کسی برآمدن : تخلف کسی تحمل شد تو استن.

بزییر بار کسی بودن : مرهون حسن کسی بودن.

سرباری : ۱- بار کوچکی که بر بالای بار زنند.

۲- چیزی اضافه ای بار کردن.

باران : معروفست که مطرب باشد.

بر بر باران خیمین بریزناوشستن : کنایه از تکلیف
کوچک تکلیف بزرگ

گیر آمدن .

باران زده : میوه و غله که در اثر باران ضائع شده باشد.

باران طلب : زراعتی که بباران احتیاج دارد.

باران گریز : برنده مانندی که برای دفع باران بکند.

بارانی : کلاه و لباسی که در موقع بارندگی پوشند.

باربند : ۱- ریمان بزرگی که بآن بار بندند.

۲- شمشیر آویزند.

۳- جانی که در آن بار بسته کنند.

۴- فنی است از فنون پهلوانی .

۵- بنده فداق اطفال .

باربندی : بستن بار و بردن از جای بجای.

بارپیچ : پارچه و تافی که بار را بآن بپیچند .

بارجامه : اسباب سامان بارگیر .

بارچالائی : اجازه نامه گمرکی ، اجازه نامه موتی .

بارزده : متاعیکه در بار خراب شده باشد .

بارکشتی : بردن کالا و سامان از جای بجای .

بارگیر : اسب و استر و غیره .

بارنامه : فهرستی که در آن مال التجاره است .

بارونچک : سامان و لوازم مختصر سفر .

باروئونه : اسباب لوازم سفر .

باروت : معرفت آنچه به توپ تفنگ بکار برند

باروت دانی : طریقه که در آن باروت اندازند .

بارود : ۱- مراد از باروت ، است .

۲- باصطلاح قصایان نوعیت از چوب

که بداخل لطن گوسفند میباشد .

بارده : دهن و شان ، نوعیت از برنج باریک

بارمی : ۱- جوان بارکش .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

۳- جانور لیست شکاری که در کناره ک

دریا مرغابی و امثال آنرا صید کند محمل که

بحری و عربی باشد .

باریک : دهن ، دشتیق

بارنیک آو: (باریکاب، آب باریک .

بارنیک چین: دقیق، موثقات .

بارنیک شدن: ۱- دقیق شدن .

۲- لاغر شدن .

۳- بخود خوردن، ترسیدن، بخت شدن.

بارنگی: دبینی، مجاز اذیت .

بازار: معروفست که رسته های دکان باشد

بازار تیزی: تعریف مال و چیز خود را کردن .

بازار زده: چیز های ناپسند .

بازار خور: کسیکه در بازار یله خری میکند .

بازار خورده: مراد بازار زده، است .

بازاری {
سر بازاری: مردم او باش و فرومایه .

بازگشت: (عراجت، پول اضافی برده گی کاز

دفتر بالای کسی حواله شود.

بازگیر: کسی که باز را صید میکند .

بازنگز: امردی که میرقصه .

بازنگز باز: کسیکه امر در امیر قصاصند .

بازو: (عصبه، معاون و مددگار .

بازوان: کسی که توجه از بازو باشد می کند .

بازو بسته: ۱- زیوری که در بازو بندند .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

بازو دادن: با کسی معاونت و یاری کردن .

بازی: ۱- فریب و دغا .

۲- ورزشی که بین دو نفر و یا دو دسته است .

۳- باصطلاح مردم لغاتی رقص .

ببازی دراندن: برقص آمدن .

ببازی در افتادن: کسی را رقصاندن .

ببازی بازی: بزاح مزاح .

ببازی خوردن: فریب خوردن .

ببازی کردن: ۱- لعب کردن .

۲- رقصیدن .

ببازی گوش: طفلی که هوش و گوشش طوف بازی باشد

ببازی: طعام شب مانده و اشال آن .

باش : د امر است برای ماندن، ۱- محبوسى که بامرثانی
 و محبس معطل باشد.
 ۲- با محاق کلمه دیگر معنی استمرار از آن
 افاده میشود. چون زده باش، خورده
 باش، ایستاده باش.
 باشه : معروفست جانور شکاری از خاندان زردچشم.
 باغ : کلاته معروفست.
 باغ بالا { باغی که در سطح مرتفع واقعست.
 باغ بلند {
 باغچه : باغ کوچک.
 باغ دل کسی شدن : باعث سمرت کسی شدن.
 باغ سبزه و سبزه نشان دادن : بوعده های دروغ کسی از زبان
 باغ وان : کسی که از باغ توجه میکند.
 باغ وان بارشی : رئیس باغبانان.
 باغوانک : خوشه بسته و کوچک انگور.
 بافتن : رنج کردن، سازش کردن.
 باکسی بافتن : باکسی ساختن.

کسی بافتن : کسی را زیر تائیه آوردن
 بافته : باصطلاح مردم هزاره پود تخته نگار بانی.
 بال : د بازوی انسان و پرنده، بازوی قوی آهنگر پیش تعمیر
 از بال و پر ماندن : عاجز ماندن توان شدن.
 پنی بال پرشدن : بی اعضا و اجزا شدن.
 بالا : د فو، زیاد و افزون.
 بالا بالا کردن : ۱- طفل را از گریه خاموش کردن.
 ۲- کسی را نواختن و عزت دادن.
 بالا باد : ۱- باد که از طرف مغرب وزد.
 ۲- پویکه مفت بدون رحمت بدست آمده باشد
 بالا بود : زیادتی و افزونی.
 بالا بین : مراقب و نگه دار.
 بالا پوش : آنچه روی لباس پوشند.
 بالا پوش بال آرد : نوعیت از بالا پوش.
 بالا تنه : حصه زیرین انسان از کمر تا بیه شانه.
 بالا جای : مقامات رفیع.
 بالا جوی : جوی که زیر دامنه کوه رفته باشد.

بالاچوکی : مردم فو مایه و او باش .

بالاخانه : خانه بلند کی که بالای دیگر خانه تعیین شده باشد .

بالاخرجهی : خرج بازار .

بالاحفنه : نیندیر جامن .

بالادشت : آمو غالب .

بالادونی : دادی که علاوه بر سر د و قمار زنند .

بالارفتن : بلند رفتن ، ترقی کردن ، چیزه را دزدی کردن .

بالاسر : صد مجلس .

بالاکردن : چیزه را از جاییش برداشتن ، افزودن .

کسی بالااکردن : از روی بی ادبی بمقتعه کسی ست بزن .

بالاگرفتن : استغناء و غور نشاندن .

بالاگوشی : گوشواره که زنان به گلر کی گوش می آویختند .

بالای کسی شاندن : چیزه را بالای کسی تحمیل کردن .

بالائی : افزونی

باتبالک : خار و میل خاطر و خواهش بچیزه .

باتبالک کردن : میل و اراده کردن بطرف چیزه .

بال بندن : پچیدن سر کردن مغ بکنده بال مغ دیگر موقع

بنگ .

۲- فنی است از فنون پہلوانی .

بال تیج : مرادف (بال بند ، است .

بال تیج کردن : پیچاندن صیاد سر و گردن مرغان صید شده یا

بین دو بال آنها .

بال تراش : افزاره که قنادان شیرینی چسپیده را

آن از روی ظرف تراشند .

{ بال خیز
بال خیزک : نیم خیز شدن پرندہ از زمین یا از نشست .

بال دار : پرندہ ، کنایه اسپ تیز رو .

بال دار پراندن : کنایه دروغ نیایان گفتن .

بال درشت : پرندہ که بال آن کنده و قوی نشده باشد .

بال سفید : نوعیت از جل .

بالشت : معروفست تکیه که زیر سر نهند .

بالشتک : ۱- زیر ستونی خانه .

۲- دو پایہ کوچک کارگاه بافندہ گی که

در بالای دفتی نصب است تا دفتی با جهم

نشده و تیغ با فنده گی از فعالیت مانند .

۳- چیزه که از لته شبیه بیاشت کوچک

ساخته زیر کلمه تفنگ چقماقی نهند .

بال شکن : مخ زخمی بال شکسته .

بال قچی : بدون کسه اضافت ، طائر که شهره ای

از آبریده باشند .

بالک زندن : ۱- حرکت دادن پرندگان بالهای خود را بار

۲- مرادف : بالبالک ، است .

بال گشت : مرادف : بال قچی ، است .

بال کشیدن : کنایه بغایتی مسرور شدن .

بال کننده : طائری بیبال .

بالکته : کسی که خدمت فقیری کند .

بال واز : فارغ البال .

بالواری : فراغت و آسوده حالی .

بامان خدائی : وداع و خدا حافظی .

بامب : بام ، پوشش سر خانه .

بامبیتی : بامچه بلند .

بامبک : بام کوچک .

بامبک شدن : جدا کردن کا بهگل و سیم گل خود را از

دیوار و بام .

بام پر : دختر غرناو به .

بام قیل : با کسه اضافت ، بام بلند .

بامینه : فتنه انگیز بقولات .

بان : امر است بگذاشتن .

بانجان : ترکاری است معروف .

بانجان ررانی : خوشی است معروف که از بانجان و قو

روغن سازند .

بانجان زومنی : بانجان سرخ .

بانجانی : رنگ نبش .

بانکته : ۱- شخص لا و بالی و خود آرا .

۲- زیور است از نقره و طلا که زنهارا

زینت در پا اندازند .

بانگنی : چوبی که بد و سر آن بش دو پله تراز و نمیدیسته

و در آن چیزها را از جانی بجای برند .

بانہ :	دہانہ) اطوار دروغ برای مقصدی.
بانہ ساختن :	جیلہ تراشیدن .
بانہ گیری :	اشلق و خلق تنگی .
باؤل پوزی :	قسمی است از برج باریک .
باؤل گلی :	گردانک پاچه بند جانور شکاری .
بای :	دباخت که نقیض برداست ، مالدار و صاحب شتر .
بائی :	دبھائی ، لقب اہل ہنود .
ببر :	پرموے .
ببرکن :	نوعیت از پاچه ضخیم و کلفت پشمی .
بکلو :	صورت میبوی کہ بدان اطفال را ترسانند .
بٹ :	داش پلہ پزی .
بٹ :	دصتم ، مجسمہ مرغابی کہ از چوب یا چم ترشیدہ در تالاب یا برای صید مرغابی نهند .
بٹ بر بختی :	کنایہ آدم سست و کم جرأت .
بٹروند :	نوعیت از قطعہ بازی کہ بان قمار کنند .
بتک :	طرف آنجوری بند داریکہ در گردن آویزند .
بت کسی اشکستن :	کنایہ کسی را غار و ذلیل کردن .
بختی :	دپدہ ، امر بہ دادن است .
بج :	دصلاح و نجات .
از بلانج شدن :	از بلا نجات یافتن .
بج دنج :	آواز بر آمدن چرک دریم از جراحت .
بختی :	ورقہای مدور طلائی کہ آواز بر چکلی مانند آواز بختی .
بشکر :	پلہ پزی .
بشکری :	دکان پلہ پزی .
بتو :	بزبان لغمانی پنجه مریم رستنی است .
بتہ :	طعامی کہ از برج لک پنجه و باغوش شلغم و باد بخان غیرہ خوردند .
بتہ :	رستنی است معروف .
بتہ آیین :	بازی معروف اطفال کہ در روز ہائے بارندگی از خانہ با ہیزیم جمع کردہ آتش ہند .
بتہ خانہ :	خانہ کہ نان وای در آن ہیزیم اندازد .
بتہ با بخان :	طعامی کہ از برج لک پنجه و باغوش با بخان خوردند .
بتہ شلغم :	طعامیکہ از برج لک پنجه و باغوش شلغم خوردند .

بجلی (بجلی) : شاخ ہاے کو چلی کہ از بن درخت سر نیز

بجس : استخوان شتا لنگ کہ بچہ با آن بازی کنند

گر خدا آن طفل بدخواہ من راضی کند

استخوان خود بچل سازم کہ او بازی کند
(دلی طوف)

بجلبازی : بازی معروف بچہ ہا

بجل شدن : پندیدن و کھول کھول شدن بدن انسان

از اثر ضرب تازانہ و چوب

بجلک : شتا لنگ

بجلک شدن : بیجا شدن استخوان شتا لنگ

بجل کسی بخت خوردن : با صطلاح او باشا بہت جوانزدن

بجل کسی پر کردن : کنایہ طالع و اقبال بطرف کسی

رخ دادن

بجل گرگ : بجلی کہ از پای مرغ کر کشند و قمار بازی

از آئینہ با خود دارند

بجل ملت : بجلی کہ طرف سپہ خراز مالیدہ کشند

کنایہ آدم سخت جان

بجلک : پارچہ علقہ کہ در زیر بغل پیرایہ اندازند

بچکچہ : طفل خور، کودک

بچکچہ خوی : کسی کہ خوی طفلانہ دارد

بچو : لطفیت کہ در مقام بی اختیار کسی گویند

بچ و کچ : چوچ و پوچ ، زن و فرزند

بچہ : ۱- کودک، ۲- پسر

۲- امر دبی ریش

بچہ اندر : پسرے کہ از شوہر دیگر زن و یا از زن دیگر

مرد باشد

بچہ باز : کسی کہ پیران امر در دوست میدارد

بچہ بازی : ۱- کار شنیخ با مردان

۲- کار ہای خام و طفلانہ

بچہ بازیگر : امر دی کہ میرقصہ

بچہ پیریش : امر دنگاہ کردہ گی کسی

بچہ بیوہ : کنایہ از شخص محمول کہ نام اصلی آراہند

بچہ نرسانی : بیم و ترس نشان دادن

بچہ تورانک : چیزے کہ اطفال را بہ ہیجان آورد

بچہ خور : کنایہ از ظالم و دعای بدیت کہ بہ صورت نفیر گویند

بچه خورک : میوه نوسر آورده .

بچه خیل : جوان کم سن .

بچه دان : قرارگاه طفل که زهدان است .

بچه دوپ : آدم لواط کار .

بچه خلانک : پرنده ایست که چکاز باشد شبیه باشد
چنان نشیند که هرکس بپارد که او را با سینه

توان گرفت همین که پیش او روند بزخا

انکه راهی رود و همین منوال بچد را

فریب دهد .

بچه فرزندی : کسی که کسی را از طفولیت پرورده فرزند

بخواند .

بچه کس : مزدور (دچاره) .

بچه کلت : امر و بیریش .

بچه گانه : آنچه که با طفل نسبت داده میشود .

شل لباس بچه گانه ، کارهای بچه گانه ،
و اشال آن .

بچه گل : دسم تصنیف و تحقیر بچه لفظیت که مقام تو بگویند

بچه گی : ۱- صباوت

۲- خامی و بی تجربه گی .

بچه گی تیر کردن : کنایه بچه نگاه کرده کسی بودن .

بچه مرد : بچه نوجوانی رسیده .

بچه مرده : کسی که بچه او فوت شده لفظیت که بصورت
دعای بکسی گویند .

بچه نمته : طفل نازدانه .

بچه وطن : (اولاد وطن) کنایه از وطندار .

بچه رزمین : دانه های کوچکی که از گز

وجود بر بدن انسان ظاهر میشود .

بچه ر کردن : کنایه از بروز و نشئت کردن چیز .

شال : این سخن آخر بخار میکند .

بچه ری : ۱- آنچه دران چوب و غیره آتش کنند .

۲- آدم مختل و مضر .

بخت آور خدا : جملایت که در مقام غبط و حسرت بگی

گویند که برای او چنانسی رخ داده باشد

بخت اول : کنایه از زوج و زوجه اول است .

بخت و از شدن : مساعد شدن و خیر خانه برای شوهر کردن

بُخچ : (بخش) بهره و نصیب .

بُخچه : (بُخچه) پارچه که لباس غیره در آن بندند .

بُخچه رُئی : جامه لباسی که آزانکا داشته در بعضی روزها پوشند .

بُخچه باغی : پولی که ملازم کسی دهنده که باو چیزی فرستاده باشد .

بُخچه و زردار : نوکری که موظف لباس پادشاه است .
بخل بخیل : بسیار بخیل و مسک .

بُخنی : (برخیز) امر بر برخاستن است .

بُخنیّه : دو خن مخصوص بصورتی که کوک با هم متصل پیوسته دوخته می شود .

بُخنیّه خوردن : جا گرفتن و تاثیر کردن سخن .

بُد : (نقیض نیک) ۱- بد چاشنی در قمار .

۲- دُختری که در مقابل اصلاح

قومی یکسی داده نشود .

از بد بتر : بسیار بد .

بُد و آون : دختر را مقابل اصلاح قومی کسی دادن .

بُد و گرفتن : دختر را مقابل اصلاح قومی برای کسی گرفتن .

بُدی : آدم نیک بی ضرر .

بُد آمدن : ۱- بنظر کسی خیر آمدن .

۲- در قمار چانس خراب گرفتن .

بُد پستی : (دُپدی) بد معاظه .

بُد بد دیدن : بخشم و قهر طرف کسی نگاه کردن .

بُد بُردن : تفر کردن و خار خوردن .

بُد بُر زوت : ۱- بد قهر و غضبناک .

۲- مغرور و متکبر .

بُد بیار : بد چانس در قمار .

بُد حُشیج : آدم مسرت .

بُد خَو : کسی که در خواب نا آرامی کند .

بُد خور : ۱- دوالی که بکراهت خورده شود .

۲- مجازاً دزد و دزدین .

۲- آدم هرزه خور .

بُد خورنی کردن : پرهیز نکردن چیزهای مضر صحت خوردن

بَدَنَمُوسِي : دنفیس نیکوی، قزو برآشفته .

بَدَوَل : کینه دل و سیاه درون .

بَدَوَلَمَخ : معنهور و شکبر .

بَدَویدَن : کسی را بنظر خوب ندیدن .

بَدَرَاه : اسپى که رفتار خوب ندارد .

بَدَرَاه کَرَدَن : کسی را بازی دادن گمراه کردن .

بَدَرَدخوردَن : بکار آمدن .

بَدَرَرَفَت : مَصْرُف در مقابل عایدات .

بَدَرَرَفَتَن : خود را کنار کردن و بطرفی رفتن .

بَدَرَرِگ : کم ذات .

بَدَرَرَنگ : زشت و بدقواره .

کسی را بَدَرَرَنگ کردن : کسی را فضیحت کردن (نمان)

بَدَرَرَنگی : بدشکلی، فضیحت .

بَدَرُوسِي : کریم منظر .

بَدَرُوسِي : سکنه رى .

بَدَرُوسِي خُور : اسپى که بسیار میلغزد و هیچ میخورد .

بَدَرُوسِي خُوردَن : لغزیدن و هیچ خوردن .

بَدَرُوبَان : پوچ زبان .

بَدَسْت دَاوَن : بگیر دادن .

بَدَسُوَر : چوب چراغ تیلی که خوب میسوزد .

بَدَسُوتَه : عدا، دانسته .

مثال : احمد بدسته خود را ببلاداد .

بَدَسُکُوم : بدسگون، بدخال بدقدم .

بَدَسُطَلَعَت : بدشکل، بدقواره .

بَدَعَمَل : بدکار، اسپى که لگد میزند و دهن می اندازد

بَدَفَلک : آدم شریر و بدچانس .

بَدَقَلغ : ۱- آدم شریر و مضند .

۲- اسپ بد عمل .

بَدکار : بدعمل، فاسق و زناکار .

بَدکارِ مِی : بدبغلی، مجازا فنیق و زنا .

بَدگَرَنیز : طائری که در وقت گریز پرصاف نکند .

بَدگَدَرَان : بدسلوک .

بَدَل : (اَشَر)، نفیض اصل .

بَدَلْغَام : بدلگام، اسپ بد عمل .

به حالی : یک بهیگر کار نامشروع کردن .

بد مار : (الف) مکار و حیلہ گر .

بد ماری : مکار و حیلہ .

بد مزہ : بد طعم .

بد مغز : آدم خشتناک .

بد مست : طاف و بیهوش .

بد نام زده : کسی تحت اشتباه و تمہت باشد .

بد نام شده : یک فحشی است کہ بزبان گویند .

بد نج : (بلفش) بد رنگ و بد شکل .

بد نفس : ہرزہ خور .

بد نہ : رکن اعظم دیوار قلعہ امثال آن .

بد و بلا : چیز ہای روی و بیکارہ

بد و زو : دو دشنام .

کسی را بد و زو گفتن : کسی را دو دشنام دادن .

بدہ : حریف و ہمسر .

بدہ : زن و مردی کہ بسیار پریشد باشد

بدہ شدن : بسیار پریشدن .

بد دہان : ۱- آدم پوچ زبان .

۲- اسپ سر زور .

بد ہوا : مغرور و متکبر .

کسی را بد ہوا کردن : کسی را بالا بالا کردن عزت دادن .

بدی : (ضد نیکی) دشمنی و عداوت .

بدی دار : کسی کہ مخالف و دشمن دارد .

بدی داری : مخالفت و دشمنی

بد زہ خورک : پزندہ ایست کہ چک بقدر گنجشک . (کاپیسا)

بزر : (بہل) اظهار عزت و بزرگی ب دیگرے .

از بزر خود ماندن : غار و دلیل شدن .

بزر : (بہل) شہرت ، آغوش و کنار ، عرض پنا .

برابر : (موافق و مطابق) چیزی متوسط کہ نہ کم نہ زیاد

برابر شدن : درست و موافق شدن ، تصادفا واقع شدن .

برابر کردن : درست و موافق کردن ، دروغ ساختن .

برابری : ۱- ہمسری و ہمچی .

۲- اتفاقی و تصادفی .

با کسی برابری کردن . با کسی همسری کردن .

برات : ۱- ماه شعبان المعظم .

۲- نوشته که بموجب آن معاش غیر واده میشود

براتی : ۱- طعام و کالا که در شب برات از خانه دانا

بخانه عروس فرستاده میشود .

۲- خیرات مرده که در ماه شعبان دهند .

برار : نشو و نما .

برار کردن : نشو و نما کردن .

برآزاد : پوره و مکمل ، این لفظیت که با حاق کلاه

سال فاده معنی پوره و مکمل را می نمایند

مثال : دو سال برآزاد است که احمد بنده هار

برآورد : پیاپیش و بخش تعمیر .

برای خدا : ۱- خیرات و مبرات .

۲- جلا است که در حالت معذرت و عفو

خواستن گویند .

برای خدائی گفتن : ادای شهادت حق کردن .

برباد : ضائع و تلف .

بر باد دادن : { ضائع و تلف کردن .

بر باد کردن

کسی را بر باد کردن : ۱- کنایه کسی را دود و شام دادن .

۲- کسی را تنه و سافتن .

بر باد کن : شخص مسرت .

بر بالا : چیزی که در قیمت بلند بیع شود .

بر بالا گفتن : چیزی را از قیمت بلند بیع کردن .

بر بر ناحی : بلا موجب .

بر بسته : رستنی است که بسخت بکار برده میشود .

بر بینه : گلیست معروف .

بر تته : باد بخانی که در زیر غریخ آتش کرده با است

خوردده شود .

برتی : ریزه گی چرم که در جوف دو تکه بوب پکنند

برتی کردن : کسی را در جانی توقف دادن .

برنج : لفظیت که با حاق کلاه (دنه) در حالت

دادن چیزی به چیزی گویند . مثال : جسمه

به برج شما بزرگ تر است .

برنج - معروفست که برنج قلعه باشد .

برنج خلد : کنایه از آدم قوی جثه .

برنج زهر مار : کنایه از آدم ترش رو و عیوس .

برنج یک لاغشو : بجای یک دلبند .

برنجه : سرنیزه تنگ .

برنجه برنجه شدن : برجه بر برجه گیدن .

برنجه پیک : نوعیت از احادام .

کسی را برنجه پیک کردن : کسی را برجه انداختن و اعدام کردن .

برحال : نقیض معزول .

برخواست : سنده معطل حاله .

برخی : پشک پت دار .

بردار : درداشتن فصل درآورده از زمین یعنی

برداشتن : بیکیدن نشستن .

برزون : دچینه را از جای بکائی نقل دادن ، جذب کردن

سازو امثال آن .

کسی را برزون : کسی را جذب کردن .

برزدوبای : بردن و باغن ، نفع و ضرر .

برزدانم : اظهار مزیت برتری کردن بر دیگری .

برزدن : ۱- بلند کردن آستین پاچه و امثال آن .

۲- خود را برای کاری مهیا کردن .

برزده : برای کار آماده و مهیا .

برزنگ : آدم قوی جثه .

برزنگی : کنایه دیو که از اقسام جنات .

برزو : ۱- پهلوان برکی سیاه پشیری .

۲- پهلوان مشهور سمنگانی .

برزنی : {
برسنی : مراد (برزنگ) است .

برش : دیزی دم شمیر ، ۱- جرات ، دلیری .

۲- بریدن جامه .

برغند : پاره از چوب سنگ و دیوار .

برغند برغند : جبهه جبهه ، پاره پاره .

برغندنی : ۱- طفلیکه نو سرگشتن آمده باشد .

۲- طفل چاق و کلوله .

برخو : ۱- قلبه گا و شریکی بین دود هتخان .

۲- آلودگی بآن میل توپا امثال آنرا شگافند.

بُرغوخ کردن : بزمه کردن میل توپا امثال آن.

بَرَف : برف معروفست

بَرَف آندان : جایی که در آن برف بام اندازند.

بَرَف بُردَن : ضایع شدن عضوی در وقت سرما زدن.

بَرَف پاک : کسی که برف از روی بام امثال آن پاک کند.

بَرَف پاکَن : آنکه برف روی آئینه موثر پاک میکند.

بَرَف پاکِی : پاک کردن برف.

بَرَف تراش : افزاری که بآن برف را بروی فالوده تراشند.

بَرَف خورَک : برف و بارانی که بر فهای روی زمینی آب میکند.

بَرَفدان : جایی که در آن برف برای تابستان نگاه دارند.

بَرَف زمستان : کنایه از مهتاب نامرغوب که در جایی دیر بماند.

بَرَفک : شبنم روی آئینه و امثال آن.

بَرَف کُوج : برفیکه از کوه یا در موسم بهار سر از زمین شود.

بَرَف گیر : جای سردسیر که در آنجا برف پایش میکند.

بَرَنی : ۱- کسی که در باریدن برف اول کسی مانع کند

۲- کنایه از آدم سفید پوست.

بُرَق : موضع نوح آب.

بَرَق : معروفست که الماس که درخش باشد.

۱- درخشندگی که بار صید پیدا شده ابراشگاه

۲- پارچه کوچکی که تشنگان از پارچه دیگر جدا شود.

۳- درخشش شیشه و امثال آن.

بَرَقَتَن دَن : ۱- درخشیدن برق در سما.

۲- جبین و خله زدن اعضا.

بَرَقَه : (برقع) چادری که زنهار بر سر میکنند.

۱- کسی که کار برق میکند.

۲- نوعیت از پارچه سندی.

بَرک : پارچه پشمی ضخیم ساخت هزاره جات.

بَرکَت : افزون شدن لطفیت که در موقع وزن

کردن چیزه گویند.

بَرکَت شدن : کنایه تمام شدن.

بَرکَت کردن : فیصله کردن بیخ و شرا.

بَرکشیدن : بالیدن و تنومند شدن.

کشی را بَرکشیدن : کنایه کسی را جدا دادن.

برگی : رنگ بور مائل پسرخمی .

برگ تاک : نوعیت از آتشبازی .

برگ سبز : چیز بسیار اندک و تخمه که فقرا باغبانینند .

مثال : برگ سبز است تخمه درویش .

برنج گنج : عقاب ، پرنده ایست معروف .

برگشت : ادبار و روز بدی .

برگ نی : ۱- نوعیت از خر بوزه .

۲- نوعی بوده از چاقو .

برمه : افزاری است معروف که بآن چیزها را شکافند .

برمه پستی : نوعیت از برمه خردای .

برمه خال : نوعیت از برمه نوک بار یک خردای .

برمه شتر کردن : برمه که بکارهای دقیق و بار یکبار برده شود .

برمه کریمت : برمه بزرگ که زیر دل خاز و امثال آذابان

شکافند .

برمه نوکی : نوعیت از برمه خردای .

برناتی : سفیدی پیشانی اسپ امثال آن .

برنج : غله فزلیست معروف ، مراد (پلاو) است

برنج باریک

: برنجی که از آن پلو پزند .

برنج همین

برنج بلغان بزدن : کنایه از کار بیفایده کردن .

برنجک : ۱- دانه های کوچک برف که بصورت ثرالر

میبازد .

۲- نوعیت از قوت که دانه های کوچک دارد

برنج کنیزی : نوعیت از برنج باریک .

برنج لک : برنجی که از آن شوله پزند .

برنده : آدم چالاک و کار فهم .

برنده ه : افزاری که بآن چرم را قطع کنند .

برنده ه : عمارتی که سطوح آن یوار و یکطرفه آن پایدار است .

برو : ۱- امر است برفتن

۲- مراد (برو بابا) است .

برو بابا : کلمه اینجا راست .

برو برو : رفتن فتن مردم بجائی ، مجازاتی تهنیتی یا انضباطی

بروت : دهنک ، مراد (بروتی) است

آبروت کسی خون چکیدن : کنایه جوان و دیر بودن .

بَرْزُکِ دَن : پِچِزِ چِشَم دِخْتَن وِیَل کَرَدَن .

بَرْوَتِی : اَدَم بَاسَبَت .

بَرْوَتِیرِ شَو : مَرادَت دِبر و بَابا، اَسَت .

بَرَّه : چو چِرا گو سَفَد .

بَرَّه چِرَان : کِسی کِچو چِرا هِی گو سَفَد می چِرانَد .

بَرَّه کَلک : خُطاب مَحَبَت مَادِر بَاوَلاد .

بَرَّی : نَشو و نا

بَرَّیَان : بَرِشْتَه دِر رِوَعَن .

بَرَّیْد : فِیصلَه عَرُوسِی .

بَرَّیْدَن : دِچِرَه رَا قَطَع کَرَدَن ، کَار رَا فِیصلَه کَرَدَن .

بَرَّیْدَه شَدَن : دَقِیع شَدَن ، خُراب شَدَن آب جَدَا کَرَدَن

و اِشال آن .

بَرَّیَز بَرَّیَز : ۱- رَو آوَرَدَن دَوْلَت و ثَرَوَت بَطَرَت کِیسه

۲- آدَم آدَم نَفَر دِجائے .

بَرَّی کَرَدَن : نَشو و نَمُو کَرَدَن .

بَرَّ : دَمَغَر ، بَا صِطْلَح اَو بَاشَن زَن مِکُو دِکِسی .

بَرَّ بَا زِش : کِنایَه آزار دِار و مَسخو هِگی .

بَرَّ بَرَّ : اِبتَدای آو اَز جِش آب مَهاوَر و اِشال آن .

بَرَّ بَرَّک : خَار خَار وِیَل خَاطِرَه خَو اِش بِلَافِ چِرِزی .

بَرَّ بَرَّک : رِزَه خَفِیف پِیش اَز تَب .

بَرَّ بَرَّکِری : بَرِی کِ دِر گِگ آن مَیَل بَرِغِیست .

بَرَّ بَرَّک : دَقِیض کُچِک ، شَخْص جَای سِیّد و صا جِمال .

بَرَّ بَرَّش : کِیکِ سَر رِیش اَو بَا رِیکِ شَل بَر اِشَد .

بَرَّ عَوَدَت : کِشک ، قَا بُو .

بَرَّ عَوَدَت تَا ز : کِشک چِی .

بَرَّ عَوَدَت دَا دَن : کِشک دَا دَن .

بَرَّزَق : قَو رِی غَالی .

بَرَّزک : ۱- اِستِخْوَان زِیرِ کِجَلک پَای اِسپ

۲- پَرَنده اِیست اَز خاندان قِشقل .

بَرَّزکان : بَخا رِیست کِ مِشَل سَرخکان بَدَن اَطْفال ظَا هِرِشَو .

بَرَّزک چِنِی : دِر اِفسانوی بچه ها ، لُغَیست کِ دِر نِقام تَحْتِیه

بَاسِپ بَا رِیک اِندام گویند .

بَرَّز کِشِی : نَوِیست اَز اِسپو رَت سَواری کِ بَجمِعیست سَواری

اِجرا می شَوَد .

بَرْمُوی : باصلاح او باش آدم ست و بیکاره .

بَرْمُ : آدم دلاور و شمشیری .

بَرْخی : کسی که زود چاق نشود .

بَرْخی بَ بَرگی : کنایه چیزی اندک . مثال : بزی بَرگی نمیر .

بَرْش : آواز سنگ و گلوله تفنگ پاره کردن چیزی .

بَرْش بَرْشک : اگر چرمی آهنی پَره داری که بچه با آنرا بچرخ می آورند .

بَس : کافی ، فقط .

اَز بَس : بسیار و زیاد .

بَسْت : ۱- ساختمان ترکیب بدن انسان و حیوان .

۲- پاره فلزی استحکام میل و قذاق تفنگ .

۳- محوطه ، مزارات که مقصود از آن روشن شود

و کسی با نداشت نمی آید .

۴- باصلاح شال با فان تار بائی که بجزده

کارگاه بافندگی نصب می باشد .

بَسْتَره : رخت خوابی که در سفر با خود ببرند .

بَسْتَره بَنَد : آنچکه در سفر رخت خواب در آن بسته کنند .
بَسْتَره پِیچ

بَشْتَنی :

۱- نسبت و تعلق .

۲- تیره گی ماست و امثال آن .

۳- طیفی معیشت .

بَشْتَنی : خنجه طعام .

بَشْتَوَره : پوست آتش داده خصیه گو سفند که در لابل و غیره

اندازند .

بَشْتَه : (نقیض کشاده) دامادی که بواسطه مهر برود و خود

قادر نباشد .

بَشْتَه : پشته بومی . (دلفان)

بَشْتَه کار : کاریگر ترمیم موتور و امثال آن .

بَسَره : جانوریت شکاری از خاندان کلایی چشم .

بَس کَرْدَن : ۱- کفایت کردن .

۲- با کسی قطع مراد و تعلق کردن

بِسْمِ اللّٰه : (ع ، د بنام خدا ، الفطیست که در عات دَهشت

و یا بناگاه سرودن طفل و امثال

گویند .

۱- معادل بقرائید است .

۳- جلد است تمهیدیه .

شال : بسم الله

بسم الله کردن . بکاری شروع کردن .

بش نامدن : بکاری و یا چیزی قادر نبودن .

بیار : نقیض کم .

بیار بسیار : خیلی خیلی .

بشرویه : پارچه است پشی از انواع کرک .

بشیره : جانوریت شکاری از خاندان زردچشم .

بشقاب : طری که دران سالن کشند .

بشقاب پوش : سرپوشیکه برشقاب نهند .

بغاره : شگافنگی و سوراخ .

بغاره شدن : غار و شکافت شدن .

بغاره بغاره : غار غار ، شکافت شکافت .

بغدادی : نوعیت از چوچلی .

بغره : (بقره) چادری که زنهار برکنند .

بغره قره : (دت) سیاه سین پرنده است مشهور .

بغ زدن : بشدت گریه کردن طفل .

بغش : آواز گلوله تفنگ سنگ موقع گذشتن .

بغ کسی اکشیدن : کنایه کسی را جزا دادن .

بغل : (پهلوی کنار) لفطیت که خرکاران در وقتیکه خرابچه

تصادم کند گویند .

بغل گرفتن : (کسی را در کنار گرفتن ، مجازاً حمایت کردن .

بغلاوه : نوعیت از حلویات .

بغبوی : طفلیکه جز باغوش قرار نگیرد .

بغل بغل : معانقه و باهم بغلیگر شدن .

بغل بغل شدن : کشتی گرفتن ، معانقه کردن .

بغل بغل کردن : دو نفر را باهم اشتی دادن .

بغل پُر : نوعیت از تفنگ گلوله سربی کارطوسی .

بغلیب : کیسه لباس که دران چیزها اندازند .

بغلانی : فنی است از فنون پهلوانی .

بغلانی کردن : ۱- دفعه خیز زدن و رسیدن اسپ .

۲- پهلوتی کردن کسی از کار

بغل دادن : بشاجرت برخاستن با کسی و اینختن .

بغل درد : کسی که مرض درد بغل دچار است .

بُغْل دزدی : مرضی که در بغل انسان عارض میشود .

بُغْل زدن : کسی یا چیزی را در بغل گرفتن .

بُغْلَن

۱- سینه بغل مرضی است معروف .

۲- باصطلاح مرغها زان زیرالاشه مرغ .

۳- پارچه روشنی که در زیر بغل پیرهن اندازند .

بُغْل کردن : مرادف (بُغْل زدن) است .

بُغْل کسی اگر کم کردن : کنایه کسی را زدن دادن .

بُغْلگشتی : مُعَاَفَتَه .

بُغْلگرفتن : کسی را بغل خود برداشتن .

بُغْل گرم کردن : بکنار کسی خوابیدن او را بغل گرفتن .

بُغْلگیر : مرضی که بواسطه گرم و ستر شدن برای انسان

و حیوان عارض میشود .

بُغْلَمَال : بُغْل بُغْل کوه

بُغْل و بُغْل : سَکْج و کنار .

بُغْلی : ۱- طفلی که بغل گشاده میشود و هنوز بپایان نرسیده باشد .

۲- مجازاً امر دفتول میگفت .

۳- فنیت از فنون پهلوانی .

بُغْمَه : ۱- دانه، مملکی که در گدوی انسان حیوان ظاهر میشود .

۲- چیزی گرد و دوری که از جای زائده برآمده باشد .

بُغْمَه رُوی دل کسی شدن : کنایه زهر کسی شدن و دعای

بدیست که زنها بطور نفرین می گویند .

بُغْمَه کردن : چیزی را بکراهت خوردن .

بُغْمَه کسی کردن : کنایه زهر کسی کردن . جمله نفرینیه است .

بُغْمَه : چیزی کلوا و گردد . مثل آدم بغمه و امثال آن .

بُغْمَدک : مُصْفَر (بُغْمَه) است .

بُغْمَدی : پشته کوچک .

بُغْمَدنی : طفل چاق و گوشتی که بپای آمده باشد .

بُغْمَه : نوعیت از پوست کم قیمت قره قلی .

بُغَال : (ع) (تره فروش) دکانداری که جو بان میوه جان

خشک میفروشد .

بُقرَه : دُرْبَق ، چادری که زنها در سر میکنند .

بُق : آواز مستی و خنده .

بُق زدن : مستی و خنده کردن .

بُقَس : آواز خنده و امثال آن .

بقه : معروفست که غوک باشد

بقه : ترم ماده گا و .

بقه بازی : قسمات از شناوری .

بقه چشم : چشم لقی و براده .

۲- مجازاً آدم خیر و بیجا .

بقه دادن : بالا کردن گا و نر یا لای ماده گا و

بقه رفتن : بالا شدن گا و نر بر ماده .

بقه طلب : ماده گا و نر طلب .

بقه طلبی : موسم جفت شدن گا و نر

بقه گردن : نوعیت از مرغابی که نسبتاً گردنش دراز است .
دک پیا

بقه گرفتن : حمل برداشتن ماده گا و .

بقه مست : دختر جوان شوهر طلب .

بقه پنجه : کنایه از آدم آبله روی و بد شکل .

بقار : بزبان لغاتی، خوشگل و مقبول .

بقم : رستی است که گل سرخ دارد .
نمای

بقواس : (ه) «هزیان بیوده گوئی»، اندیشه و سواس .

بقواس کردن : اندیشه و سواس کردن .

بقواسی : کسی که اندیشه و سواس میکند .

بقار :
بقاری : خورشش بی گوشت .

بقو بقو : بسیار گفتن . مثال : بقو بقو انسانزاید و ناز میکند .

بقو بگردان : چن زدن در سودا .

بقی : (بفتح اول) گادی .

بقی : (بکسر اول) ۱- امر بگرفتن است .

۲- تحریک کردن سگ برای جنگ .

بقی پایی : بایکل .

بقیر و نمنا : دبه به و تفل .

بقیل : بودن و هر چیزه گریخته .

بقی و بقی : بگیر و بده، داد و ستد .

بقل : (بفتح اول) فروغ و روشنی

بقل : (بکسر اول) آدم سبز چشم .

بقلا : (ع) «آزمایش، زحمت و سختی، لفظیت که در حالت

خشم جواب کسی گویند .

بقلا پنجه دادن : کنایه خود را با خطر مواجه کردن .

بِه بِلَا دُ چار شدن : به مصیبت گیر آمدن .

بِه بِلَا اُفتادَن :
بِه بِلَا رَفْتَن : { چهار مصیبت شدن .
بِه بِلَا مَافَدَن :

بِه بِلَا ی بَدَ : { جملاست که کسی از روی
بِه بِلَا ی سِیَا : { خود داری در حالت یاس گوید .

بِنِ بِلَا بُودَن : بی فساد نبودن .

خُو دَرَا بِه بِلَا دَا دَن : خود را بگیر دادن .

کِسی بِه بِلَا دَا دَن : کسی را بگیر دادن .

بِلَا بُرَدَه : کنایه بچه شوخ و دست و آشور .

بِلَا بُکَرَدَه : لفظیت که در عدم بودن چیزی بصورت تمثیه
گویند .

بِلَا پِش کَرَدَه : کنایه آدم مصیبت زده

بِلَا خَوَر : شخص ظلم و دست نارس .

بِلَا زَدَه : آدم تنبل و بیگاره .

بِلَا شَوَدَ : مراد د بِلَا بُکَرَدَه است .

بِلَا غُتِی : رستی است که در چشمه سار باروید . (لغوی)

بِلَا کَرَدَن : کار عجب کردن .

بِلَا کَرَدَان : (دافع بلا، جملاست از روی قرام مجرای کسی گویند)

بِلَا کَرَدَانِ کِی شَدَن : فدای کسی شدن . جملا دعایه است که
زنهای کسی گویند .

بِلَا ی آرد سَر کُند و خُو رَدَن :
بِلَا ی آتش سَر کَا سَه خُو رَدَن : { کنایه برعکس نتیجه دادن .

بِلَا ی بَدَ : کنایه آدم شریر چاره ناپذیر .

بِلَا ی بَد شَوَدَ : جملاست که در مقام انکار از بودن چیزی گویند

بِلَا ی بِنِدَر مان : مراد د بِلَا ی بَد است .

بِلَا ی جان : دشمن مصیبت جان .

بِلَا ی جان کِشِی شَدَن : دشمن مصیبت جان کسی شدن .

بِلَا ی کِسی پَر نِیدَن : کنایه از خطر و هلاکت جستن .

بِلَا ی کِشِی اِکَر فَرَن : کنایه فدا و قربان کسی شدن . جملا دعایه است .

بِلَا گُشَدَ : مراد د بِلَا ی بَد شَوَد است .

بِلَا ی ناگمان : کنایه حادثه ناگهانی .

بِلَا ی تُو لَدَار : کنایه آدم شریر و مفسد .

بِلَبَان : لفظیت که شایطان در موقع پاکوفتن از او مکر کرده گویند .

بَلَسِل : شعل خفیف آتش و چراغ و امثال آن .

بَلَسَل : پرندہ ایست معروف کہ آواز خوش دارد .

بَلَسَل سَنگ شکرَن : نوعیت از بلبل کہ آواز بہ جنگ ہم اندازند .

بَلَسَل آبی : نوعیت از مای خورک .

بَلَسَل کوبی : پرندہ ایست خاکِ بقدر ملاگل با فضائی آزا

کوکری گویند . (کا پسیا و غیرہ)

بَلَسَلی : درختان و تابان .

بَلَد زَعُو : رستنی است کہ سبزان حیوانات دادہ میشود

و شکل از بسوخت بکار برند . (ہزارہ)

بَلَد مِی : راہ بلد

بَلَر مِینَہ : گلیست شبیہ بہ جریں .

بَلَر دَن : دُر خشین .

بَلِست : دَست ، مسافتی از سزاخن خضر تا سزاخن

انگشت زر .

بَلِشک

{ بَلِشکان : بازی کہ با پول فلزی بازی کنند .

بَلِستی : آدم کوتاہ است .

بَلَعْنی : دسک یک بلغم بسیار دارد ، نوعیت بسیار چای خوری .

بَلَقْس : صدای جوش خوردن دیگِ سما و ارو امثال آن .

بَلَقُوہ : دارائی و توان .

بَلَاک : بُتہ ایست کہ چوب آن خوش سوز است .

بَلَاک : بسیار و خیلی . مثال : احمد یک بَلک روپیہ دارد .

بَلکنہ : آتش افروختہ .

بَلگ : (مرادف (برگ) است .

بَلَنَد : (رنج ، قیمت و گران .

بَلَنَد آذ : زمین کہ آب بآن خوب میرسد .

بَلَنَد پرواز : آدم مغرور و خودستا .

بَلَنَد دَر و کَر دَن : از اندازہ خود خود را بالاتر تصور کردن .

بَلَنَد فَرَن : (بالافتن) - کنایہ گران شدن نرخ .

۲ - جائزاً بر تہ عالی رسیدن .

بَلَنَد سَر کَر دَن : مرادف (بلند و کردن) است .

بَلَنَد کَر فَرَن : ۱ - ناز و استغنا بخرچ دادن .

۲ - قیت خریدن اشیاء .

بَلُو : سبز چشم .

سنگ فسان که آن چیز با تیر کنند.	بَلَو : بَلَو : کسی که جانش بسیار موی دارد و بلفطیت که
شورش و بیجان .	بَلَو : بصورت تحقیر شخص پرمو گویند .
آدم شورشی .	بَلَوَائِي : بَلَوَائِي : جلد ایست که برای خوشی نشاط طفلان در انچه
	افسار و فک و فک از آنکارا کرده گویند .
نوعیت از دان که در قند شک طاهریند .	بَلَو دَانَه : بَلَو دَانَه : بزبان اطفال پنبه زن که ذاف است .
معرفت که فریب باشد .	بَلَوَسَه : بَلَوَسَه : آدم ریش دبه و احمق .
کسی را فریب دادن .	بَلَوَسَه دَا دَن : بَلَوَسَه دَا دَن : دبا و احمق ، آنرا محبت سستی که نمودن چکا
لوله سفالین که آن آب میگذرانند .	بَلَوَل : بَلَوَل : و امثال آنرا آنرا بسته کنند .
دکمه جواب است یعنی آری ، شیرینی اول نامزادی .	بَلَوِي : بَلَوِي : دبه چاه و تسلیم امثال آن ، نوعیت از تفکیر تیرو
آدم چشم بنز .	بَلَوِي : بَلَوِي : کسی را بر عکس نهادن بر عکس تحریک کردن
کله و تعب استغراب است .	بَلَوِي بَلَوِي : بَلَوِي بَلَوِي : آدم پیر دل زنده .
لفظ و شیرینی دادن اول نامزادی .	بَلَوِي دَا دَن : بَلَوِي دَا دَن : جانور است پر دار که پیوسته بر بالای چو بکانه
۱- تار کلفت رباب .	بَلَوِي بَلَوِي : بَلَوِي بَلَوِي : بلند نشیند .
۲- آواز غمز و بلند موسیقی و انسان .	بَلَوِي بَلَوِي : بَلَوِي بَلَوِي : نوعیت از ماهوت کم قیمت .
دیم ، گلوله داراے مواد عمره .	بَلَوِي بَلَوِي : بَلَوِي بَلَوِي : کسی که چیز های پرچون در دکان فروخته .
کنایه حادثه بزرگ رخ دادن .	بَلَوِي بَلَوِي : بَلَوِي بَلَوِي : مال پرچون .
۱- پرموی . ۲- موی شولیده	بَلَوِي بَلَوِي : بَلَوِي بَلَوِي : ۱- جرو بهم چیده .

۲- نوعیت از سنگ موهای ژولیده و بهم پیچیده دارد.

بنجرنگ : مراد معنی اول دبجَر، است.

بنچک : بیخ و ریشه .

بنچ : چند تار موی و گیاه .

بند : ۱- (بند آب، رشته زیر جامه

۲- رشته که زنها برای مُراد در تورغ زیارت بند.

۳- مصروف و منہمک .

۴- قبطان کوتاه حلقه واپای بازو باشد.

ببند کسی بودن : برزیدم و دعای کسی بودن .

بنداره : تفرج و جمعیت .

بنداختن : ۱- بستن بند آب .

۲- کسی یا چیزی را در جائی معطل کردن .

۳- کسی را در سخن ساکت کردن .

۴- بند انداختن زیر جامه و بیخ اشال آن .

ببست بستن : (بستن بند آب، ۱- تمهید سخنان .

۲- رشته بستن زنها در مزارت

بغرض مراد .

ببند کردن : قطعه قطعه و پارچه پارچه کردن .

ببند بخت : قسمی است از تنوید که برای تولد اولاد دهند .

ببند ثبآن : بند زیر جامن .

از یک ببند ثبآن : مراد از یک بند ازار است .

ببند دانه : دانه های که در بند های اعضا می باید .

ببند و کسی کنده شدن : هول کردن بناگاه ترسیدن .

ببند و کسی کنده شدن : کنایه درکاری در ماندن پریشان

شدن .

ببند ز : محلی که در آن قافله و تجارت تردد کند .

ببند زنی : حسن و گریه .

تفنگ ببند زنی : تفنگ ساخت غیر او روپائی .

ببند زبانی : تمهید و چاره بی اساس .

ببند زدن : کنایه لباس نداشتن و برهنه بودن .

ببند شدن : ۱- مسدود شدن .

۲- گرفتار شدن .

ببند و ق : (ت، تفنگ

ببند و قی : تفنگ دار .

بند قذکشک : استخوان بُن ران .

بند قذاق : رشته که بر قذاق طفل چسبید .

بندک : ۱- رستنی است که خاکستر آذر اجز و نضوار در کینند .

۲- حلقه کوچک نقره و طلای مسکوک .

بندک زردن : در طلا و نقره مسکوک حلقه کوچک نصب کردن .

بندک زده : فلز مسکوک که در آن حلقه کوچک نصب شده باشد .

بند کردن : ۱- مسدود کردن .

۲- چیز را بجای آویختن .

۳- بستن در دازه و کتاب امثال آن .

کسی را بند کردن : با صطلح او باش با کسی جلع کردن .

بندکش : آله که بآن بند زیر جامن اندازند .

بندل : بسته از چیز .

بند ماندن : بجای گیر آمدن و معطل شدن .

بند تک : بند ماندن سگ ز با سگ داده در وقت جلع .

بند و بازو : قوام و استحکام جسم انسان و .

بند و بست : ۱- تدبیر و چاره .

۲- ساختن ترکیب جسم انسان و حیوان .

بند و بغل است : نوعیت از کشتی ساده و بسیط که بغل بغل

گرفته با هم زور کنند .

بندول : دج ، (پاندول) سیم باریک مدوری که رقااص

ساعت بواسطه آن دور میخورد .

بند واز : وابسته . مثال : احمد چیزی بند واز نیست

بنده : معروفست که مخلوق و انسان باشد .

بنده بنده : کنایه از شخص محکوم .

بندی : معروفست که مجوس باشد .

بندیخانه : مجلس .

بندی وان : کسی که مجوس را حفاظت میکند .

بندی وائی : پولیکه مجوسی وقت راهی ب بندی وان دهند .

بنگ : رستنی است معروف .

بنگ از سر کسی پریدن : کنایه مبهوت و تمهید شدن .

بنگ بنگ کردن : بپینی حرف زدن .

بنگ دانه : تخم بنگ که آذر برایان کرده میخورند .

بنگلک : رستنی است .

بنگلک : زنبور سبزرنگ .

بَنَکَلَه : خانه گلف چوین نعت و خزان .

بَنیان : زیر پیراهنی بافته گی .

بَنیَرَه : بندی لب بام .

بَنیَه { کسی کی برنج و روغن قیل در کان می فروشد .
بَنیَه گَز :

بَو : صدائی که اطفال را بان ترسانند .

بَو بَو : لقب والده .

بَو بَو کَلان : مادر مادر و یا مادر پدر .

بَو ت : دغ ، پافرازیست معروف .

بَو ت چَپَلی : نوعیست از بوت که رویه آن شکل رویه چلی است .

بَو ت مَوَرَه : نوعیست از موزه که شبیه به بوت بوده رنگی بنده اند .

بَو تَرَفَعُو : بستی که به سخت بکار برده میشود . (هزاره)

بَو ت نَوَل : نوعیست از مرغابی که گوشت آن بخاقی به بوس .

بَو تَه : درستی ، طرف کوچک گلی که زرگران آن طلا و نقره گلا

بَو تَه بَارَک : رستی است که بان چرم رنگ کنند .

بَو تَه وَالَا : کسی که به نیم بالای مرکب با کرده فروشد .

بَو ج : باصطلاح موثر و امان باری بجای ایشیه اشغال کند

بَشل بَرنِه و پَشم و اشال آن .

بَو جَی : جوال کوچک که از تات سازند .

بَو جَی : بز و گوسفند گوش بریده .

بَو دَنَه : پرند ه ایست که در ترکی آنرا د بلانر چین ، گویند .

بَو دَنَه آپی : پرند ه ایست شبیه به بود نه که در چین از طلا میسازند .

بَو دَنَه بَار : کسی که از بود نه توجه میکند .

بَو دَنَه جَبَه ی : بود نه که در جبه زار های باشد .

بَو دَنَه سُرَخَه : بود نه که طوق گلوئی آن سُرخست .

بَو دَنَه صَوَرَتی : کنایه کسی که تواره و صورت طاهری دارد .

بَو دَنَه گَشَتَن : کنایه کم جان و لاغر شدن .

بَو دَو بَاش : سکونت و قرارگاه .

بَو دَه : بلا حظ ، خاطر کسی .

بَو ر : رنگی است مخلوط سیاه و سفید .

بَو رانی : خورش است معروف که از باد بخان غیره پخته

بَو روت خوردند .

بَو رَه : زمین کشت نشده .

بَو رَه : (باوا و معروف ، ایشه شکر سفید .

۲- براده چوب آهن مثال آن .

بُورِشی : جوال کوچک تافی .

بُورِیا : معروفست که حصیر باشد .

بُورِیاپیچ کردن : کسی را ضبط و تاراج کردن .

بُورِیاگوئی : دعوتیکه بتقریب تعمیر جدید بدوستان دهند .

بُوز : ۱- اسپ سفید

۷- جانور شکاری کبیر کرده .

بُوزَه : ۱- غیر ترش کرده .

۲- کسی که روزه نبرد .

بُوزَه‌گی : بی روزه گی .

بُوطَل : داکتری، شیشه و آبگینه .

بُوغ : آواز گاو .

بُوغ بند : پارچه که رخت خواب بآن بندند .

بُوغ زدن : کنایه بشت گریستن و همان کردن .

بُوغ کشی کشیدن : غمناکی کسی را آزار سخت دادن .

بُول : (بوا و معروف) فریب و دغا .

کشی بُول دادن : کسی را فریب دادن .

بُولان : سبزی ایست که آنرا پزند .

بُولانی : نانی که بین آن گند نه و بولان کنند .

بُولانی شُدُوری : نوعی از بولانی که در تنور پزند .

بُول بالاشدن : مغزور شدن .

بُول خُوردن : فریب خوردن .

بُول دَا دَن : فریب دادن .

بُولدانی : ظفیکه در آن بکشد .

بُولک : ۱- حصه از بار .

۲- باصطلاح قدیم شعبه حساب .

بُولکدار

: باصطلاح قدیم مامور حساب .

بُولُو : گیاهی است خوشبو گل سفید دارد و سبزی آنرا

می پزند . (بزاره)

بُول و دُول : بازیست از بازی اطفال که با سنگ بازی کنند

بُولَه : آدم و از خطا .

کشی بُولَه کردن : کسی را از خطا کردن .

بُولَه شدن : و از خطا شدن .

بُولی : جانوری که جانور شکاری را بآن تیر کنند.

بُولی : ۱- فرمانده عسکری .

۲- باصطلاح او باش حرفهای پیوده .

۳- آواز قبول مزائده در فروش .

بُولی بالا کردن : از روی ادبی بمقعده کسی دست بردن .

بُولی بمبُولی : بازی معروف اطفال .

بُولی دادن : فرمانده دادن .

بُولی دَر دَر : آغاز در دَر دَر .

بُوم بَزُوم { ترش و عبوس

بُوتَه : صیدی که آزار جانور شکاری تحت تاثیر آورده باشد.

بُوتَه شدن : زیر تاثیر آمدن صید .

بُوتَه پُخَری : نوعی است از پُخری .

بُوتَه کشی بُودَن : کنایه مفت کسی بودن .

بُوی : معروفست که ریح باشد .

بُوی برآمدَن : کنایه رسوا شدن .

بُوی بَزداشتَن : ۱- گنبدیدن فاسد شدن .

۲- یافتن گس شکاری بوی صید را .

بُوی بَر : اندک اطلاع مخفی .

بُوی بَرشدَن : اندک اطلاع بجزیی مخفی رساندن .

بُوی بُردَن : فهمیدن و گمان کردن .

بُوی کردن : ۱- استیشام کردن، گنبدیدن و فاسد شدن .

بُوی کشی : تجسس و جستجو بصورت مخفی

بُوی کشیدن : ۱- تجسس کردن و درک زدن .

۲- اندک طوایر برای خیرات بختن .

بُوی گرفتن : ۱- گنبدیدن و فاسد شدن، درک کردن و گس شکاری

بوی شکار را .

بُویَناک : متعفن و بد بوی .

بُویَه : علفیست که آزار برای قوت در فایز اندازند .

بُه : کلّه استجا بست که در وقت تعب گویند .

بُی : (بهی، سفر جَل پیوه ایست معروف .

بُیا دَر : (برادر، اخ .

بُیا دَر آندَر : برادری که از یک پدر و مادر نباشد .

{ بُیا دَر خوانده
بُیا دَر خوانده : کسی که کسی را بمنزله برادر خود بداند .

بیا در واز : برادران .

بیا در هونگزی : مراد (بیا در اندر) است .

بیاره : نود و برده خرپوزه و که و امثال آن .

بی بتر : (بی بدتر) چیزی که نه خوب باشد و نه بد .

بی بودی : نوعیت از پیش قبض .

بی پی : (خانقون بزرگ) مادر کلان . (کاپیا)

بی تک : نوعیت از ورزش پهلوانی .

بیشل : مادیان اسپ .

بیشکم { بی نقصان بی تکلیف .

بیشک پوز : آدم کم گوی ولی جرأت .

بیخ : معروفست که اصل باشد .

بی بیخ : کنایه بی اولاد .

بیخ بزر : چیزه که از بیخ بریده شده باشد . مجازاً قطع و فیصله

بیخ بزر کردن : قطع و فیصله کردن .

بیخ کسی آکندن : کسی اتباه و بر باد کردن .

بیخکونی : تباہی و بر باد .

بیخکی : اساسی .

بیخ و بیخک : بیخ و ریشه .

پیدانه : هسته یخی که از آب و آهکند
پسیده : علف تابیده .

پیران : دویران ، خراب و منهدم .

خانه کسی پیران کردن : کنایه کسی اتباه و بر باد کردن .

پیران کار : ۱- بچاشوخ و دست و آشور .

۲- کسی که پرزده و سامان موثر را کشیده میفرشد .

پیرانه : دویران ، خراب

پیرنی : ۱- کنایه شخصی که بدی شهرت پیدا کرده باشد که
با لفظ است گویند .

۲- نوعیت از غذا خیزران .

پیر و بار : از دحام مردم .

پیر و ن : معروفست که نقیض درونی باشد .

پیر و ن زدن : از داخل جان انسان بطون جلد ظاهر شدن

بخار و دانه و اشان .

پیره : ۱- چوب استحکام بیخ دیوار .

۲- رازیت از رازهای بگ مخ .

بِزَرَه : دیکه اول گمشتی که دندان با آن محکست .

بِزَرَه کَرْدَن : آب گرفتن و گزک کردن دندان ها .

بِزَع : (دع) معرفت که خرید و فروش بها و ارزش باشد .

اَز بِزَع اَفْتَادَن : از بها و ارزش افتادن .

بِه بِزَع اَندَاشَتَن : در معرض فروش گذاشتن .

بِزَعَانَه : پول پیشکی عقد بیع .

بِزَع پَار : ۲- معامله دار

۲- معتمد و راستکار .

بِزَع خَاک : پول پیشکی عقد .

بِزَع زَرَدَه : از قیمت و بها افتاده .

بِزَع کَشیدن : ارزش پیدا کردن .

بِزَع نَدَاشَتَن : بجا نیاوردن .

بِزَع وَبَها : قیمت کردن چیزها برای خریدن .

بِیْکَا ر : بی شغل .

بِیْکَا رَه : ۱- آوم تنبل .

۲- چیزهای ردى .

بِیْکَلَه : زن کا کا (هزاره) .

بِیْکَلِی :

نویست از سیلاوه .

بِیْکَا ر :

کار فرمودن بی اجرت .

بِیْکَا رِی :

شل فوق .

بِیْکَا نَه :

اجنبی .

بِیْکَا نَه گِی :

دورگی .

بِیْکَا ن :

نگاه و بجز .

بِیْکَلَه :

شام .

بِیْل :

الّا که با آن دهقان کار میکند .

بِیْلِچَه :

بیل کوچک .

بِیْلِدَا ر :

کسی که بیل میزند .

بِیْلِدَا رِی :

بیل زدن زمین و باغ .

بِیْلِدَه شَه :

۱- دسته بیل

۲- چوبکی باندازه دسته بیل باشد .

بِیْکَل :

استخوان شانه .

بِیْکَلَه :

نشان مال مسروقه .

بِیْلَه :

چوبیت که دو سر آن باریک میان آن گنده که

دانش بانان خمیر را با آن پهن کنند .

بیلہ :

۱- خشک و جزیرہ بین دریا .

۲- مرض اختلال معدہ .

بیلہ شدن : مرض اختلال معدہ دفعۃً دچار شدن

بیلہ بیلہ : جدا جدا و تفصیل .

بیسنی : انف معرفت .

از بینی بالآتر : از اندزہ بالآتر . مثال : از بینی بالآتر

با احد کپ زدہ میشود .

از بینی شیر بردن : کنایہ بسیار دلیر بودن . جملہ است کہ

بصورت تو ہیں کسی گویند .

از پرخاندہ بینی کسی برآمدن : کنایہ بعد از پیش برد حرکت بکشی ^{شدن}

بہ بینی رسیدن : بتنگ آمدن .

بہ بینی کپ زدن : بہ بینی سخن گفتن

کسی بہ بینی رساندن : کسی را بہ بتنگ آوردن .

بینی آردنی : آردنی ظاہری .

بینی بریدہ : منقطع و شہ منہ . یک فشی است از فشی کہ بزبان

بینی بریدگی : شہ منہ گی و فجالت .

بینی پُختی : کسی کہ بینی او پختہ است .

بینی پر :

طاری کہ بعضی پربال آزا کنند پیش جانور شکارے

نوا موز سرافہند .

بینی پراق : کسی کہ پرخاندہای بینی او شکفتہ باشد .

بینی پیت : کسی کہ بینی او پختہ باشد .

بینی تیزک : کسی کہ نوک بینی او باریک است .

بینی تیغہ کشیدن : ظاہر شدن آثار و علامت نزع بر کسی .

بینی چہ : بینی چہ دروازہ .

بینی خمیر می : مرادف (بینی آردنی) است .

بینی فین کردن : بینی افشاندن .

بینی قلم : بینی بلند و باتناسب .

بینی کسی اسجا کردن : کنایہ آردنی کسی را بجا آوردن .

بینی کوہ : پوزہ پیش برآمدہ کوہ

پیوہ : زن شوہر مرده .

پیوہ و پیچا رہ : کنایہ از مردم فقیر و از پافتادہ .

پیوہ و پورہ : مثل فوق .



حرف بی فارسی

پاچه : پاچه ایزار ، پاچه گوسفند .	پاچه منبری : مهر و امضا .
از پاچه کشیدن : به لجه او باش از حالت طبیعی تجاوز کردن .	پاچه منبری کسی اگر گفت : در کاغذ مهر امضای کسی کردن .
پاچه بز زدن : ۱- اقدام بکاری کردن .	پاپش : کنایه از فرج زن .
۲- برای جنگ فرار خود را آماده کردن	پاپول : آلت مردی بچه کوچک .
پاچه بند : ۱- قیطان کوتاه حلقه دار پای بازو شاهین	پاتله : ۱- دیگ سیمی آن فراخی که آن قیاق چا و کلا پزند
۲- حلقه فلزی که در وقت سواری بایسکل	۲- ظرف سفالین بزرگ که در آن قیاق میگیرند .
برای حفاظت پتلون بر بند یا اندازند .	پانج : قاشی است معروف .
پاچه دار : هر حیوانی که پایش دراز باشد مثل اسب	پاچه : ۱- به لجه حامیان پادشاه .
پاچه دار و مرغ پاچه دار و با شب پاچه دار و شل	۲- لقب سادات .
آن .	پاچه بازی : نوعیست از بازی اطفال .
پاچه سفید : زنی که خود بدون عروسی بخاز نشوهر برود	پاچه خیل : خانه ان شاهی .
پاچه کن : کنی شخص بچیا که از روی رذالت مردم آب	پاچه گردیشی : شورش انقلاب .
بی آب میکند .	پاچه وزیر می : نوعیست از مجبلازی بچه که یکی را شاه می کشند .
	و دیگری اوزیر و یکی را مقصر قرار میدهند .



پاچه گئی : ۱- پوست پاچه رو باه و امثال آن کلازن

پوستین سازند.

۲- فیتة دمان پاچه زنانه.

پاچه گیر : سگی که پاچه مردم را گیرد.

پاختک : فاخته، طائرست معروف.

پاخته بی : رنگ خاکی مائل بسیاهی.

پاده : معروفست که گله گاو خراباشد.

پاده وان : گاوان.

پاده وانی : اجرت پاده وان.

پار : سال گذشته، ۱- آنظف.

۲- غیب ناپدید.

از صند کوه سیاه پارشیدن : کنایه غیب ناپدید شدن.

جمله تقریبه است

پار و زیا : آنظف دریا.

پار و دم : راکی پالان حیوان.

پار و دم سائیده : کنایه زن محاله و کار آزموده.

پار و : دپیره زال، ۱- انباری که بزمین دهند.

۲- راش سلی که آن برف پاک کنند.
(هزاره)

پاره : دریده و شکافته.

پاره پاره : چیره چیره.

پاره و پوزه : کهنه و مندرس.

پاس : حصه از شب و یا روز، رعایت خاطر.

بی پاس : حقوق ناشناس.

پاسره : پولی که بعد از وضع مصارف جمع شود.

پاسره کردن : پول را بعد از وضع مصارف جمع کردن.

پاسره گر : زن مقصد.

پاشان : بهم پاشیده.

پاش پاش : ریزه ریزه، پاره پاره، متفرق و پراکنده.

پاشش : دوانی که در گلو پاشند.

پاشنگ : اندک اندک پاشیده، گین در تنور.

پاشنه : معروفست و در عربی عقب گویند.

پاشنه ترقیده : کنایه شخص ذلیل و خوار.

مثال : خدا شخص پاشنه ترقیده را

موزه نهسد.

پاشنه کردن : کنایه اسپ تیز راندن .

پاغنده : کلاه پنبه نمدانی شده .

پاغنده پاغنده باریدن : شدت باریدن برف .

پاک : (صاف و نیش) کنایه همه و تمام .

شال، مال احمد را پاک خوردند

خانه کسی پاک کردن : کنایه مال خانه کسی اتمام برون .

پاکت : (دخ) ، نفاذ که مکتوب را در آن نهند .

پاک شدن : (یکثافت شدن) کنایه تباه و بر باد شدن .

پاک کردن : ۱- کنایه تصفیه کردن .

۲- پر کردن مرغ و امثال آن .

باکسی پاک کردن : باکسی کیطه کردن .

کسی پاک کردن : کنایه کسی را تباه و بر باد کردن .

پاک و پاکیزه : نطیف و پاک .

پاک : (نظافت) ، استره جام .

پاکیزه : (نطیف پاک) ، مقدار کافی .

پاکیزه گنگ : کنایه مقداری که کم باشد و نه زیاد .

پاک کردن : پاک کردن جام

پاگل : شخص بیکار و یله گشت .

کسی را پاگل کردن : کسی از شغلش برفت کردن .

پاگل شدن : بیکار و بی شغل شدن .

پال : (قال) آهن سرتیز نوک اسپار قلبه .

پالان : آنچه بر سر اشتر و یا بونهند .

پالان پوش : چیزی که بروی پالان حیوان اندازند

پالاندوز : کسیکه پالان می دوزد .

پالانداز : { اسپ بارکش .

پالک : سبزی است معروف .

پالکون : سرین .

پایی : رستی است که برگ آن شبیه برگ زرد گشت است .

پالیدن : تقصیر کردن .

پام : ۱- پنش و هوار .

۲- عریض و بردار .

پام پیری : { کسی که روی طبق وینی پهن دارد .

پام پیو

پام شدن : بزیر پایا و پهلوی بخش و هموار شدن .

پام قزو : آدم پیر و قاق .

پاکت : رشته که بد و در چین امثال آن گیرند .

پامی : مراد پام پتری ، است .

پامی : عرض که در مقابل طول است .

پانگ : ۱- عدم توازن ترازو .

۲- آنچه در ترازو جهت برابر کردن گفته دیگر آن

اندازند .

پانگ کسی بلند شدن : کنایه مغزو و متکبر شدن .

پای : پا ، درجل ، کنایه وسیله و واسطه .

آز پای انداختن : ۱- کسی بسیار گشتانند و انداختن .

۲- کسی از کار و منزلت انداختن .

آز پای ماندن : از مانده گی براه رفته نتوانستن .

بپای آمدن : ۱- از ناخوشی برخاستن و شدن .

۲- دوباره به عزت شدن .

۳- فو قدم برداشتن طفل .

بپای خود آمدن : پای پیاده آمدن .

زیر پای کسی افتادن : پیش کسی عذر کردن اگر کسی فو خواست

کسی از پای انداختن : کسی بسیار گشتانند مانده ساختن .

۲- کسی از کار و منزلت انداختن .

کسی پای پای کردن : مراد معنی آن کسی از پای انداختن است

پای انداختن : تیز و تند رفتن .

پای انداز : فو و بساطی که بر تعظیم پیش وی سلاطین

و امر گسترانند .

پای بر جای : شخص معتمد .

پای بر جای کردن : جای سکونت کسی بصورت صحیح بخود معلوم کردن .

پای برداشتن : مراد پای انداختن ، است .

پای بریدن : از جانی قطع رفت و آینه کردن .

پای بلندگ : تشبیه حلقه نقره ای و یا فلزی که نوک تشبیه

کر بند را از آن گذرانند .

پای به مهرخی : مراد پای بهی ، است .

پای بند : ۱- رسن پای مرغ و امثال آن .

۲- مقید و مجبور .

پای بندی : ۱- مشاغل و گرفتاری . ۲- حلقه و پچی .

پای به پای کردن : مقایسه تطبیق کردن حساب .

پای به پای نماندن : کنایه بسیار گشتن مانده شدن .

پای برکاب : کنایه مستعد رفتن .

پای بلب گور رسیدن : کنایه بسیار پیر شدن .

پای میل : بیل زدن زمین .

پای چلک : فنی است از فن کشتی که پارا بپای حریف پیچید

زور کند تا حریف از پا در آزند .

پای خفته : واسطه قوی .

پای خفته داشتن : واسطه قوی داشتن .

پای پس کشیدن : کاری را ترک دادن .

پای پیاده : بر پای خود .

پای پیچ : آنچه پای بسته میکنند .

پای پوشش : کفش پا افزار .

پای پیش کردن { : بکاری پیش شدن داخله کردن .
پای پیش ماندن

پای تخت : شهری که دران پادشاه سکونت دارد .

پای تخت : دوخته کوچک باشد که با فندکان چپن پای رسا

برکی برافشانند نصفی از رشته های تنسته پائین رود

و چون پای چپ ابر دیگری افشانند نصف دیگر

پائین رود . (اصطلاح شال بان) .

پای جفت کردن : ۱- در تلاش کاری سعی کردن .

۲- پافشاری کردن .

پای چونی : پای مصنوعی .

پای خرو جوال : نتیجه و آخر کار .

پای خور دن : از کار و منزلت خود اقدان .

پای خورده : پشه زینه .

پای دار { : باصطلاح او باش پای امتحان .
پای غرغره

پای دام : چوبک های سرنیزی که دام بران چسبند .

پای دز بار : واسطه و معرفت نزد پادشاه و امرار .

پای درختی : میوه های که خود از درخت میبریزد .

پای دز هوا : بین الین و محلق .

پای دو : ۱- کسی که خدمت جزوی با و رجوع باشد .

۲- پیشکارهای که گنگ طاس بر دم میدهند .

پای دو انگ : عراة دستکی طفلان .

پایه وی : پوی که بصورت اُبرت پایه و حمام داده میشود.

پای راستان : مراد د (پای خرو جوال) است

پای زدن : در کار غسیل انداختن .

پای زیش : زیوری که ز نهادر پای کنند .

پای سخت کردن : پافشاری کردن .

پای شوی : شستن پای بیمار بآب دوا .

پای کردن : پوشیدن کفش امثال آن .

پایکند دَن : جایگاه ایستادن از روی اضطراب پانزین
کوفتن .

پای کسی بُریدن : کنایه کسی از جانی منع کردن .

پای کسی اگر رفتن : پیش کسی عذر کردن و عفو خواستن .

پای کش : سواری از قبیل اسپه مو تر و امثال آن .

پای کشیدن : کاری را ترک کردن از بین بردن .

پای کوب : چیزی که بر پا و ذریع چرخ بان شالی کو بند .

پای کُوت : کسی که از شالی برنج درست میکند . دلفان ،

پایکی : پای پیاده .

پای گرفتن : ۱- ثابت و پایدار شدن .

۲- از جانی ترک مراد داده کردن .

پای گنجشک : علفیست پمپ دار .

پای گنجشک پنجه کردن : با کسی اندک مراد و پیدا کردن .

پای گنجشک خط داشتن : کنایه اندک سواد داشتن .

پای گیری : مسئولیت و جوابدهی .

پایمال : (در زیر پایمالیده) ضائع و تلف . شال ، حتی احمد

پایمال شد .

پایمال شدن : (در زیر پایمالیده شدن) ضائع و تلف شدن .

پای ماندن : پایمالی گذاشتن لفظیست که با حاقی کلمه خانه در

تعیین سن سال گویند . شال احمد

بخانه هفتاد پای مانده .

بخانی پای ماندن : برای ازدواج بخانی اقدام کردن .

بکاری پای ماندن : در کاری پیش بردن و اخله کردن .

بروی کسی پای ماندن : روی کسی را ندیدن بی لحاظی کردن .

پای مانده : از پا افتاده و در مانده .

پای وار : کسی که محسب از محسوس خبر گیری نماید .

پای ازنی : احتیاطیکه بعد از ختم عروسی خانه و اما و یا پدر و تنه

پایه :

۱- رتبه و عزت .

۲- پایه هر چیز . مثل پایه میز و امثال آن

۳- چیزهای بیکاره نقیض علی .

۴- ماشه تفنگ .

پایه دان :

پایه دان موتور و چرخ و امثال آن .

پایه گلوں :

دو عدد و دو طرف گلوئی انسان .

پایسیدن :

در جایی بودن .

پایین :

تو زیر .

پایین تنه :

حصه زیرین انسان از کمر تا سر انگشت پا .

پایین و بالا :

زیر و سر ، مجازاً کم و زیاد .

پایین بالا دیدن :

برای کاری طبعیدن کوشش کردن .

پایین بالا کردن :

۱- زیر و بالا کردن مریض .

۲- جستجو کردن از کسی سخن گرفتن .

۳- چیزی را بدست گرفتن با هیئت آن غور کردن .

پایین سر :

صف نعال .

پایق :

کلاه پوستی .

پایقی :

کسی کلاه پوستی در سر دارد .

پسای : فعل و طرز قدم برداشتن طفل .

پسای چینی : آهسته بپا بردن طفل .

پسای ضعیفی کردن : آهسته آهسته بناز قدم برداشتن .

جملاتیست که در مقام توهین کسی گویند .

پسچ : موبای ثرولیده و در هم چسپیده .

پسچ موی : کسی که موبایش ثرولیده و مرغول است .

پسوس : آدم بیچاره و بیحیثیت .

پسپه : بزبان اطفال طعام .

پشت : (پشم نرم بن موی بز و آهو) ، ۱- باصطلاح بخاکی

تاب چوب .

۲- پسین چپک .

۳- عزت آبرو و افتادگی

بی پشت شدن : بی عزت شدن .

کسی بی پشت کردن : کسی بی عزت ساختن .

پشت : (نقیض چ) ، مخفی و پنهان .

پشت : ۱- جوششی است که با خارش بدن انسان ظاهر میشود .

۲- گله خیف مغ در وقت جنگ .

پتاسه : ۱- نوعیت از شیرینی .

۲- نیکو پوشش و پیش سینه قبا .

پتاق : ۱- لاف و شان .

۲- قسمی است از آواز بودن .

پتاق زدن : لاف زدن .

پتاقی : دپاقتی، پطاقی کارطوس امثال آن .

پتاقی : کسی که لاف میزند .

پتاقی دان {
پتاقی دانی : کیسه کمر بند .

پتاقی دیواری : نوعیت از آتشبازی .

پتاقی شان : آله که پطاقی کارطوس آن شانه میشود .

پتاقی کشش : آله که پطاقی را از کارطوس آن کشند .

پت بال : باصطلاح مرغبازان لگه سرسری در وقت جنگ

پت پت : پنهان پنهان .

پت خاکی : نوعیت از بازی دنده کلک اطفال

پت ران : ضخامت ران .

پترة : ۱- پارچه ای آبی که برای احکام به دوخته قبا

پچینه .

۲- پارچه ای کوچک نازک برنجی که باطن چینی

شکسته را پیوند کنند .

۳- نوعیت از ماهی که نام دیگرش فاخته

پترة گر : کسی که چینی شکسته را پیوند کند .

پترة ئی : چینی شکسته پیوند خورده .

پت زدن : بال زدن و پیدین مرغ شکاری .

پت شدن : ۱- پهن و چپک شدن بازو امثال آن .

۲- تاب پیدا کردن چوب چهار تراش .

پت شدن : پنهان شدن .

پتقانی : دپ، چرمک لاک .

پتق زدن : دفعه بردن آبد و امثال آن .

پتنگ : ۱- طرف آب که به وطن آن سینه انداخته و شکار

آورند .

۲- چرمی که بازو و کف دست در بوبه پاناز

اندازند .

پتنگ : باصطلاح او باش آدم شریف و مغیر بنطس که بصورت تو گوی

پتک : ۱- جانوری که گندم را ضائع میکند.

۲- چوب سنجمل پرانی بچه .

پشت کردن : پیرن چپک کردن یا زار و امثال آن.

پُشت کردن : ۱- دزدی کردن . چیزی بجائی پنهان کردن .

۲- در موقع خواب بالای کسی را و محافظت نهتن

۳- کسی را کلا و لباس دادن .

پشت کشیدن : سوی بلند کردن پارچه پیشی .

پشینی : پنهانی .

پشینی : قدیفه موره دار افغانی .

پشگی : کبوتر بال قچی که آزار برای فرود آوردن کبوتران

از هوا در خیل نکا هارند .

پشگی دادن : ۱- بودند؛ جنگی را در زش دادن .

۲- بالکشدن کبوتر پشگی را برای فرود آوردن دیگر

کبوتران از هوا .

گسی را پشگی دادن : گسی کسی را بالا بالا کردن و رشت دادن .

پشلون : آنچه که با کُرتی و دریشی پوشند .

پشلی باز : ۱- کسی که لعبت می رقصاند .

۲- مجازاً شخص جلیه گرو فریب باز .

پشلی بازی : عمل پشلی باز مجازاً کرده فریب .

پشتم : سدی که بدم آب اندازی .

پشم آنداختن :
پشم زدَن :

دم آب را بند کردن .

پتن : خیس و بسیار . مثال : احمد پتن با نخی سینه دارد

پتنک : طیش واضطراب .

پتنک دَن : طعیدن واضطراب کردن .

پتنک : کاغذ پران بزرگ .

پتنگی : نوعیت از کاغذ پران که بصورت پتنک سازند .

پتنوس : (ت) آنچه که در آن ظروف چای بشقاب گذاشته

از جائی بجائی نقل دهند .

پتو : شال پیشی که زن ها مرد را بدو خود گیرند .

پتو : قریح پر نه ایت معروف . (دغمان)

پت و پله : مخفی و پوشیده . مثال : پت و پله نیت .

پتوکه : گرمی که در انبار گندم افتد و گندم را ضائع کند .

پتول : طار لیت حلال گوشت که روغن آردا با اعضا

با دگین مالش دهند .

پتونی : گلی است معروف .

پتونی آفتان : نوعیت از گل پتونی که گل آن سرخ و خطای

سفید دارد.

پتونی چیه پز : نوعیت از گل پتونی.

پتوه : پتوه تسبیح و امثال آن.

پتنه : ۱- لت خوره زین.

۲- پایگاه بازی.

۳- آدرس خانه.

پته : مقدار اندک (لغمان، شال؛ یک پته جانفش.

پته پته : مانده و خسته.

کسی پته پته کردن : کسی را مانده و خسته کردن.

پته جای : ۱- پایگاه بازی.

۲- مرجع اجتماع رفق.

پته دار : ۱- پارچه رهدار.

۲- نوعیت از تفنگ هن پر.

پته داس : داس کوچک باغبانی.

پته طلب : رسیدن موقت حساب.

پته نیم راهی : کسی بجائی رسیدن نتواند و از نصف کسی با او کمک

پتی :

۱- پارچه سیاه که زن با پیشانی بسته کنند.

۲- باصطلاح قنادان شربت قیام یافته که

از آن شیرینی و حلویات سازند.

۳- گروه مرهم.

۴- مایه‌ای که پنجم نامده باشد.

۵- گرد کوچک زمین مزدوعی.

پتی : ناله و فغان.

پتی کردن : ناله و فغان کردن.

پتین : نوعیت از کبوتر خانگی که با قسم مختلف میباش.

شال : سبغ پتین، زرد پتین و امثال آن.

پتی و پلوان : کنایه زمین جایه‌اد. شال، آدم زنی

بیچاره پتی و پلوان ندارد.

کچه : یک مقدار ظروف گلی که درواش برای پنجه شدن

گذاشته میشود (اصطلاح کلانی).

پنچ : (بفتح اول، سطر بر طرف زیر بر سینه مرغ.

پنچ : (بضم اول، لفظیت که برای ارزش و بیدار ساختن اسپ گویند.

پنچ پنچ : مراد از پنچ، است

پچا پریشی : ۱- ریسائی که آن پای اسپا بندند .

۲- ریسان عقب چار پائی .

پچر : جری که درینخ دیوار زده آترا به سنگ خشت

مضبوط سازند .

پچنی : بینی پرن هوار .

پچنی { چیزه که زیر پا و پهلوی دیوار پرن شده باشد .

کشی اپچنی کردن : کسی را فشار دادن .

پچنک شدن : بزیر پا و پهلوی پرن شدن .

پچنی کردن : مشت و مال کردن اعضای بدن .

پچک : ۱- بیضه سرشکته مرغ .

۲- سطرپی طون زیر بیضه مرغ .

۳- مجازاً مغلوب و گریخته .

کشی اپچک کردن : مجازاً کسی را مغلوب ساختن

پچ کردن : بیدار ساختن سپ .

پچک شدن : مجازاً مغلوب شدن و گریختن .

پچلن : آدم سبک فرومایه .

پچل شدن : بیوقار شدن .

پچنیز : نوعیست از بازی که درخطوط مربع با پچنی بازی کنند

پچنی : (دفع اول) بوسه .

پچنی : (دکسر اول) پهن پچی .

پچنی شدن : پهن و پچی شدن .

پچنی کردن : بوسه کردن .

پچ : (دفع اول) گوی پهلوی چوب افزار زده . (اصطلاح نجاران)

پچ : (دفع اول) آواز خنده که دفعه از دهن برآید .

پچ : (دکسر اول) دایان بازمانده در حالت استیجاب یا خنده .

پچنخ : { خار خار و سیل خاطر پچنخ

پچنگی : کنایه گنده گی و متانت .

پچختنی : غذا و تهیه غذا دیدن .

پچخته : (دفع اول) پنبه ندافی شده .

پچخته : (دفع اول) (نقیض خام) آدم گنده و متین .

پچخته برز : وزنی که بقدر شش شغال باشد .

پچخته بند : تفنگی که بالته پر باشد .

پنجه بندنی : انسداد و مکی .

پنجه پز : (فتح اول، طائر نرم پر .

پنجه پز : پرندۀ کهنه پرویر .

پنجه پزان کردن { : چیزے را زدن به هوا پزاندن .
پنجه پزائک کردن

پنجه دار : لباسی که در آن پنجه باشد .

پنجه دار پوشاندن : کنایه کسی را به منافقت لطم کردن .

پنجه دوزی : نوعیت از خاکم دوزی .

پنجه سال : شخص محسوس و میان سال .

پنجه فطیر : آدم پنجه و کار آزموده .

پنجه کار : ۱- کسی که کار او پنجه و متین است .

۲- باصطلاح زنان کسی در فن جادو ماهرستان .

پنجه کاری : عمارتے که بنشت پنجه کار شده .

پنجه ساخته : ۱- میا و آماده .

۲- کنایه آدم پنجه ورسیده .

پنج : (پنج، پست .

پنجک : آدم کوتاه قامت .

پنجه دار : چوبی که افزار خورده و نیم گول شده باشد .

پنج زدن : چوب را افزار زدن نیم گول کردن .

پنج زدن : وضعه پرخنده در آمدن .

پنج زدن : کسی را پیش رو کردن .

پنجه : ۱- هر طبقه ورده از دیوار

۲- پاره از هر چیز مثل یک پنجه یک پنجه

پنک : ۱- خشکی پیوس مانندی که بواسطه نبوست

مزاج انسان در سر پیدای شود .

پنل : ریزه گی ششم و خصل خاشه روی فرش و ماشالی آن .

پنل : معروفست که چرک کچ چشم باشد .

پنک : مرادف پنل است .

پنلک : کسی که چشم او بسیار پنل می کند .

پنج ماندن : باز ماندن دهن از شدت عکس یا استعجاب .

پنجی : آدم کودن و نافعم .

پنجی : کسی که پیش نظر کسی به باشد .

پنجی شدن : پیش نظر کسی به شدن .

پَدَر : معروفست که آب باشد .

بَنی پَدَر : د کسی پدر شرفست شده ، کنایه کم اصل بدو .

بَنی پَدَر و بَنی مَادَر : آدم محمول است .

پَدَر آزار : کسی که پدرش از و راضی نباشد .

پَدَر آئندَر : شوهر مادر .

پَدَر چیزِی : کنایه بهتر از چیزِی . مثال شیرین پد

فالوده است .

پَدَر خَیَل : قوم پدری زن .

پَدَر دَار : نجیب زاده .

پَدَر رُک : خطاب محبت اولاد به پدر .

پَدَر کَرْدَه : مراد د پَدَر دَار ، اسب .

پَدَر کِشَی : دشمنی و عداوت .

پَدَر کَلان : نیا که پدر پدر است .

پَدَرِی : ذاتی و ارثی . مثال : این مرض احمد پدِست

پَر : دریش ، ۱- قطعاً بازی .

۲- طيور جنگی و خواننده امثال آن .

پَر آتَه : نان تنک روغن جوش .

پَرَاک :

۱- نوعی است از بازی تخمیل که بچه را قطار شده

بیک بجل زنند .

۲- لفظیست در بازی اگر ساند بجان کسی تفتان

کند گویند .

۳- کتره و سخنان هزل .

پَرَاکِی :

به معنی سوم (پَرَاک ، مراجع شود .

پَرَاکِی قُشَن : کسی را کتره گفتن .

پَرَان پَرَان : دوان دوان .

پَرَاچَنَہ : چوچه طيور که نو به پرواز آمده باشد .

کَسی اِز پَرَاچَنَہ کَرْدَن : کنایه کسی را بزند و دیه ساختن .

پَرَاچَنَہ خُشَن : ۱- گریز کردن طيور .

۲- قطعاً بازی را تقسیم کردن .

پَرَاچَنَدَن : ۱- به پرواز آوردن ، ۱- چیزی را بقوت بطون کسی تَرَاچَنَدَن

۲- کتره و سخنان هزل گفتن .

۳- دروغ گفتن .

۴- چیزی را ربودن .

پَرَاشَلَخ :

باصطلاح قصا بان گوشت گاو .

پُرانَه : خانه که صحن آزا پر کرده باشد .

پَرَباز : کسی که بطور خواننده و جنگی نگاه میکند .

پَرَبازی : قطعه بازی ، بطور بازی .

پَرَبیار : سیره دست آموز که از هوا پرمی آورد .

پَرَبای : ۱- چرم مدوری که با تسمه به جنگب پانند .

۲- بطور و مرغی که در پا پر دارد .

پَرَبیتی : پوست سر گردن مرغی و سلاح و امثال آن که بر آ

زینت و رسمه و کلاه اطفال نصب میکنند . (بخشا)

پَرَبَرکی : پارچه نازکی بی دوام .

پَرَبیشَه : نوعی ستاز قماش بریشی که از آن چسپ سازند .

پَرَبُوش : پیرخ مرغ که در وقت جنگله جان مرغ با پر بدیشو

پَرَبَت : کتره و سخنان هزل .

پَرَبَت : پَرَبَت ، خراش ناخن .

پَرَبَت پَراندَن : کتره گرفتن .

پَرَبَنگ : در چیزی ناخن حرکت دادن چیزی را بناخن کشیدن

پَرَبَنگ : طپش و اضطراب پرنده در حالت گرفتاری .

پَرَبَنگ : آوازی که او باشد سرود مزاج و استهلازه می کشند .

پَرَبَت کَرَدَن : ۱- کندن چشم و موی گوشه و امثال آن .

۲- کندن جانور شکاری پربای جانور صید شده را .

۳- چیزی را بناخن خراشیدن .

پَرَبَنگ کَرَدَن : طپیدن پروبال زدن بطور در حالت گرفتاری .

پَرَبَنگ کَرَدَن : کسی استهزا و مسخره کردن .

پَرَبَت کَنَدَن : روی کسی را بناخن خراشیدن .

پَرَبَت گویی : یاد ده گوی .

پَرَبَتَل : بار و بوند سفر .

پَرَبَتَلَه : (پ) موازنه و تطبیق .

پَرَبَتَوَ : (فروع و روشنی) امر برانده غفلت است . (دلفان)

پَرَبَت پَرَبَت کَسَنی رَا کَشیدن : رو و کالای کسی را بناخن

پاره کردن .

پَرَبَجیره : دیر خراپشت تیر انداز ، کنایه از آدم جنگره .

پَرَبَچال : تخت سنگهای برآمده گسردیوار .

پَرَبَچاوَه : بدر رفت آب آسیا و امثال آن .

پَرَبَچَنگ : دبان پا چرگی زری زانان .

پَرَبَچَسَم : منظم و مرتب .

پَر چَوَن : از جریان باز داشته شده معطل .

پَر چَوَن کردن : معطل ساختن .

پَر چَوَن : پرزه جات و اجناس متفرقه .

پَر چَوَن فروش : کسی که پرزه جات و سامان متفرقه میفروشد .

پَر چَچَه : دپارچہ، تکه و پر خچه چیزے .

پَر چَچَه پَر چَچَه : تکه تکه، پارہ پارہ .

پَر چَنی : پسن کردن سر میخ و امثال آن را بکوبیدن

بطوری که در جای خود محکم شود .

پَر خَ : ۱- رطوبت روی سبزه .

۲- باران اندک .

۳- جوششی که در گلو و اعضا ظاهر میشود .

پَر خانَه : سوراخ بینی .

پَر خِ آو : آب پاشی حقیف .

پَر خِچَه : تراشہ چوب .

پَر خِچَه پَر خِچَه شدن : تکه تکه و پارچہ شدن .

پَر نِخ زَوَن : ۱- اندک آب بروی چیزے پاشیدن .

۲- براندن بخار بدن انسان .

۳- تکاندن طپور برای خود را .

پَر خَوَرَه : مرض ریختن مرغان شکاری .

پَر دَاشَتَن : طیل بودن جانور شکاری بواسطہ پَر خوردن .

پَر دَر کَلَاہ کَسَی زَوَن : کسی اسخان چرب شیرین فریبیدن .

پَر دَم : کنایہ شکم سیر . مثال : پَر دم نان خوردیم .

پَر دَوَد : خشنک . احمد امروز پر دو داد .

پَر دَه : خرفه . رستی است معروف . (نغان)

پَر دَه : پارچہ که بروی کلکین دروازه آویزند .

پَر دَه کسی بودن : حرمت کسی الهام کردن .

کسی اِلی پَر دَه کردن : کسی ارسوا و مفتضح کردن .

پَر دَه پوشَشی : چشم پوشی از جرم و گناه کسی .

پَر دَه دایِری : ۱- حفظ آبرو .

۲- مرادف «پَر دَه پوشی» است

پَر دَه دایِری کردن : از گناه کسی چشم پوشاندن

پَر زَوَن : پَر زدن مرغ، تصادم کردن بغل گری بوٹ پائنا

به بجلک پا .

پَر زَوَه : پارچہ از کاغذ و موثر و امثال آن .

پرزّه فروش : کسی که پرزه جات فالتو و موه را مثل آلا فروشند.

پرسان : در سیدن ، عیادت مریض .

پرس پاال : تقصّ و تحبّس .

پرسوختن : کنایه عاجز شدن .

پرسوخته : پرده که گریز نکرده باشد .

پرسوز : موی باقی مانده و قطره پاچه گو سفند که امثال آنرا

باتش سوختاند .

پریشی : کبوترانی که برای پرواز آماده ساخته می شوند .

پرطاووسی : رنگ سیاه جلایش دار .

پرطوطائی : رنگ سبز مائل به زردی .

پرکن : ۱- چین و شکنی که بروی جامه دهند .

۲- آله پرده داری که بآن ماست را دوع کنند .

پزکار : کسی که شانه و پشت کار دارد .

پزکاری : سامان پر کردن کارطوس تفنگ شکاری .

پزکال : سست و کسل .

آز پزکال برآمدن : کار بسیار کردن مانده شدن .

پزکردن : در کندن مرغ ، کسی از جهائی تیر آمدن .

پزکردن : (ملوکردن) کسی را برعلیه کسی برکس نهادن .

پزکشی را خود دادن : کنایه به فریب کسی را شتم کردن .

پزکشیدن : کنایه به ریش برآوردن .

پزکردگی : برعلیه کسی برکس نهادن شده .

پزکن پزکن : بیکدیگر و پارچه پارچه .

پزکنگ : کندن موی گو سفند و مرغ و امثال آن .

پزکوت : ۱- مرغ پرو بال شکسته .

۲- پز مرده .

پزکوت شدن : پز مرده شدن .

پزکوک : کسی است از قوت ابراهیم خانی .

پزکنی : نان تنگ که نام دیگرش چپاتی است .

پزگان : زراعت شالی که بصوت بذرافشانه میشود .

نقیض نمایی .

پزگردان : مرض ریختن پر مرغ خان شکاری

پزگرفتن : در وقت جنگ از مقدار مرغ دور کردن .
(اصطلاح مرغیانی)

پزمنج : پز مرده .

پزمره : ادویه که با پر بجا نور شکاری دهند .

پَرَنَد : چیزے کہ زود بشکند و یا بکسلد .
 پَرَنگَار : بازو باشد کہ زیر پر ہای دم خود خال ہاے
 غیر رنگ دارد .

پَرَنگِ او : شور بای متیق و بی روغن .
 پَرَنگِ زدن : دفعۃً و آہستہ گریستن .
 پَرَنگَش : آواز گریہ .

پَرُو : دپ ، دپاؤ ، توقف گاہ منزل گیر وزہ پیادہ .
 پَرُوا : اندیشہ و ترس .

پَرُوا : بے اندیشہ و بی اعتنا .

پَرُو پُوچ : ۱- بال و پر طیور .

۲- کنایہ اراعضا و اجزائے کسی .

۳- شاخ و برگ درخت .

پَرُو پُوچ کردن : ۱- شاخ و برگ کردن درخت .

۲- پرو بال کشیدن مرغ .

پَرُو پُوچ کنسی کشیدن : رو و کالای کسی بانہن پاک کردن .

پَرُو پُوچ کشیدن : مراد د پرو پوچ کردن است .

پَرُو پُوست کردن : ۱- پرو بال مرغ را کردن .

۱- مراد د پرو پوچ کنسی کشیدن است .

پَرُو پُشیمان : کنایہ دارای ہر چیز . مثال : خانہ احد
 پرو پشیمان است .

پَرَو : صفت و قطار .

پَرَو گیر آمدن : بدنگ گیر آمدن .

سِر پَرَو آمدن : مراد د (پَرَو گیر آمدن) است .
 سِر پَرَو شدن :

کنسی البس پَرَو کردن : کسی را بالای غیرت آوردن .

پَرَو پیل : تیزی دم بیل .

پَرَو بینی : دیوار و طرف سوراخ بینی .

پَرَو کشیدن : صفت کشیدن و قطار بستن .

پَرَو و جَعَبَہ : حرب و پارت .

پَرَمی : رفتی است از جن ، نوعیت از کاغذ پران طلبا

پَرَمی : قطر و لگی چوب و امثال آن .

پَرَمی پست : نوعیت از غل

پَریت : (دخ ، پردید) ۱- نمائش عسکری .

۲- اصلاح کردن سروریش .

پریمی خانه : موضعی که مردم آن حسین باشند .

پریدن : پرواز کردن ، ۱- از جای بجای حستن .

۲- گسترش و امثال آن :

۳- فرار کردن .

۴- دفعهٔ مردن .

۵- بالا شدن نزدیک برآمده .

۶- زایل شدن .

پریشان : پراکنده ، مضطرب ، فقیر و محتاج :

پریشان خوشه : نوعیت از انگور .

تر مرده : معروفست که افسرده و غمگین باشد .

نفس : کنایهٔ فرج زن .

نفس : معروفست که بعد و عقب .

از پس خاک کشیدن : باصطلاح او باش غار و بیل

شدن .

از راه پیش : جلالت که او باش بصورت استوار و بک

گویند .

سرپیش رفتن : رجعت فقری کردن .

پسارمی : (الف) کسی که او بی و چای قند در دکان فروشد .

پیش انداز : پولی که بعد از وضع مصارف جمع شود .

پیش آو : آب مستعمل صابون شربت و شور با و امثال آن .

پیش آورده گئی : اولادی که زن از شوهر سابق بقدر بخت و شوهر جدید

با خود بیاورد .

پیش آوّه : آبی که بعد از خشک شدن جوی دجری می آید .

پس نخبث خود رفتن : کنایهٔ شوهر کردن دختر و بخت و شوهر رفتن .

پس بُردن : چیزی آورده واپس بردن ، چیزی را از جایش

بعقب حرکت دادن .

پس پائی : رازیت از رازهای بگامی (اصطلاح مغناطیس)

پس پاشیدن : اقرب منزلت افتادن .

پس پش : سرگوشی ، حرف آهسته .

پس پسان : رفته رفته .

پس پیش رفتن : بعقب عقب رفتن .

پسپسگ : مراد (پسپش) است .

پس پسگ رفتن : مراد (پسپش رفتن) است .

پست : دقتی بلند ، کنایهٔ آدم فرومایه .

پستان : معروف است که سینه انسان

و حیوان باشد .

پستان بند : پارچه که پستان بآن بندند .

پستان دزدی : مرضی که در دمل سینه انسان حیوان بواسطه

دم شدن شیر یا دانه چرک وریم میکند .

پستانک : ۱- پارچه کوچک فلزی زیر بطاقی کا طوس .

۲- چوشک را برای اطفال .

۳- پوستی که بش آبله آماس کرده بندند مثلاً .

پشتک : آدم کوتاه قامت .

پشته یی : رنگست معروف .

پشتی : ۱- مراد د (پشتک) است .

۲- قسمی است از سنگ شنکاری .

پستی (فقیر بندی) فرومایگی .

پشخانه : حماد عقب خانه نشیمن که در آن لاله اندازند .

پشخم : چیزی که بطرف عقب تمایل نمی دارد .

پشخردن : گریختن و خود را کناره کردن .

پشخند : خنده که در حال خوشی و تخر و استهرا کنند

پش خواندگی : درس های گذشته .

پش خورده : طعام و آب پس مانده .

پشخیز : ۱- کسی که نوبه رشد و نمو برسد .

۲- کسی که رفته رفته خوب شده برود .

پش دادن : چیزی گرفته را رد کردن .

پش دکانی : ۱- پشخانه دکان .

۲- دکانی که در پس کوچه واقع باشد .

پش دوزی : نوعیست از دوزخ که پارچه قات شده را از

عقب دوزند .

پش رفته : کم جرئت .

پش رومزده شدن : کنایه مردن . دعای بدیست

که زمان بصورت نفرین کسی گویند

پش دادن : ۱- چیزی را رد کردن .

۲- پس دادن و بخار و امثال آن در

بدن انسان .

پش سیری : طپانچه که بقضای سر کسی زنند .

پش شام : مراد د (پش شوی) است .

پس شدن : دور شدن ، عقب شدن ، از نظر افتادن .

پس شونیش شو : تهدید و پیشانی ترشی .

پس شوی : طعام سحری ماه رمضان .

پسقولہ : پیخولہ یعنی گوشہ و کنارہ .

پس طبعی : ۱- باقی ماندہ طعام در طبق .

۲- طعامیکہ بعد از ختم عروسی از خانہ حُسر بخارج

واما دفرستادہ میشود .

پس کسی اماندن { : کنایہ درصد کسی بودن .
پس کسی اوردن {

پس کشک : واقعہ کہ در پی آن واقعہ دیگر ہم انتظار برآورد
شود .

پس کلاه خود رفتن : کنایہ از شغل و کار بر طرف شدن .

پس کنند : از نظر افتادہ .

پسکوچہ : کوچہ تنگی کہ عقب کوچہ دیگر باشد .

پسکہ : پوپنک طعام و میوه و غیرہ .

پسکہ زدن : پوپنک زدن .

پسکی : ۱- پاردم پالان جوان .

۲- چرم پس پیزار

پسکی آمدن : دوبارہ پس آمدن .

پسکی رفتن : دوبارہ پس رفتن

پس گشتن : خوردہ گیری کردن .

پس گردنی : زدن با دست در پس گردن کسی .

پس گوش زدن : مسامحہ کردن ، بتعویق انداختن .

پسگویی : پشت سرگویی ، غیبت کنندہ .

پسگویی : غیبت .

پسلائی : تجسس و تفحص . آغالا نجات خان مرحوم ،

پسلائی کردن : تجسس کردن ، چہرے را پالیدن .

پس لغتی : نقص و صدمہ کہ در اخیر متوجہ شود .

پس ماندہ : عقب ماندہ ، ۱- خدای نمیخوردہ .

۲- باقی ماندہ خانوادہ مردہ .

پس مرغی : اولادی کہ پس از مرگ پدر تولد شود .

پس نخود سیاه فرستادن : کنایہ کسی آوارہ و پریشان گشتن

پس و پیش کار : عواقب کار .

پشیل ۱- پشیم پشیم کہند و خود را از کار برادرہ

۲- پشتم خاشاک روی فرش .

پشپل شدن : کهنه و فرسوده شدن پشم و پنبه .

پشپلک : پشم خاشاک روی فرش .

پشت : لفظی است که گر بر آب آن رانند .

پشت : (طهر) مجازا کوئی و مفعول .

پشتاره : مقداره چیز که آزار به پشت توان برد .

پشت بند : مدد و کمک .

پشت پل : سقف خانه (هزاره)

پشت پیدو : زیر ناف .

پشت دادن : (بهریت کردن) - ۱- خم شدن مایکان در

وقت سواری خروک

۲- روگشتاندن مرض .

پشت در پشت : پدربپر پدر

پشت راست کردن : کنایه وضعیت اقتضای کسی دست

شدن

پشت زانو : چهری زیر زانو .

پشت سر : (بعد و دنبال) در غیاب و قفا .

پشت سر گوی : غیبت گر .

پشت قاشق کردن : چیزی سخت را به پشت قاشق زدن

زرم کردن .

پشتک : ۱- مرضی است که به پشت پای خروا مثال آن

عارض میشود .

۲- حالتی است که کسی دست بر زانو گرفته

خم شود تا دیگری بر بالای او ایستد

و از جانی بلند چیزی را نماند .

۳- فنی است از فنون پهلوانی .

پشتک پران : نوعیت از بازی بچه ها که یکی دست

گرفته خم میشود و دیگری از پشت او

خیز میزند .

پشتک پران چرخنی : نوعیت از بازی پشتک پران

پشت کردن : چیزی را به پشت برداشتن .

پشت کسی بکوه بودن : مطمئن و خاطر آسوده بودن .

پشت کسی اخاریدن : کنایه کسی است که لا سارک

پشت کفگیر کردن : چیزی سخت را به پشت کفگیر زرم کردن

پشتی : مقداری از چیزی که آزار به پشت توان برد.

پشت گپ گشتن : خورده گیری کردن.

پشت لب سیاه کردن : کنایه نوحه را آوردن و تشکین.

پشت مغز : باصطلاح قضایان تخم کمرگوسفند.

پشتن : آله ایست از آلات موزیک.

پشتوک : سده خانه . (هزاره)

پشت و رو کردن : روگردان کردن جامه.

پشت و رو گشتاندن : زیر و بالا کردن.

پشت و پهلوی کردن : پهلوی پسو گرداندن مریض و سینه

کباب اشال آن.

پشته : تل و برآمدگی زمین.

پشتی : ۱- حمایت و طفره داری .

۲- سنگ کاری و استحکام عقب دیوار.

۳- وقایع کتاب .

۴- لقمه نانی که با برنج خورند.

۵- بالشی که در پشت برای تکیه گذارند.

پشتی دادن : عقب دیوار را بغرض استحکام سنگ کاری کردن.

پشتی کردن : ۱- از کسی طفره داری و حمایت کردن.

۲- لقمه نانی را با برنج خوردن .

۳- کتاب را وقایع کردن .

پشتی وان : ۱- معاون و مددگار .

۲- چوبی که برای استحکام در عقب دیوار

و درخت و امثال آن گذارند .

پشتل : سرگین گوسفند و بز .

پشک : قرعه عسکری .

پشک : معروفست که گربه باشد .

پشک بازی : آزار و مسخرگی .

پشک خنی : نوعیت از پشک پت دار .

پشک بینی : کسی که بینی او پهن و کوچک باشد .

پشک پساری : پشک دکان عطاری .

پشک خمیری : مجسمه که بصورت پشک اله خیز سازند .

پشک رو : شگافی که در خانه برآید و آمد پشک

گذارند .

پشک گشتی : ترس بیم نشان دادن کسی .

پَشکِ سَتی : چکر و جتک بچ با در وقت بازی .

پَشکِ مَهتِ جان : کنایه از آدم سخت جان که زود نمیزد .

پَشَم : معروف و بهر بی صوف گویند .

پَشَم بُز : آذ قطع کردن پشم .

پَشَم بُری : موسم قطع کردن پشم گوسفندان .

پَشَم دَاشتن : اعتنا نکردن .

پَشَمک : ۱- ریزه گی پشم روی بساط و امثال آن .

۲- نوعیت از حلویات که تاز تاز است .

پَشَو : مرادف (پَشک است) .

پَشَو بازی : مرادف (پَشک بازی) است .

پَشَه : دَستره است معروف ، رنگی است از رنگهای

قطع بازی .

پَشَه خاکی : نوعیت از پشه .

پَشَه خانَه : ۱- پارچه نازکی که برای دفع گس و پشه بدو

چپکت و امثال آن گیرند .

۲- دَختی است که چوب سخت دارد .

پَشَنی : زبان مخصوصیت در علاقه و لغمان .

پَشَنَه : پاره حصه از دیوار و امثال آن .

پَشَنَه پَشَنَه : حصه حصه ، پارچه پارچه .

پُف : دامن بستن برادر و برادران ، مجازاً لاف .

بِپُفایستادن : قائم و مستحکم نبودن .
بِپُف بند آوردن :

بِپُف رفتن : نازک و بید و ام بودن .

پُف آو : آبی که از دهن پاشند .

پُف آو کردن : ۱- آب از دهن پاشیدن .

۲- مجازاً تملق و چاپلوسی کردن .

پُف پُف : لفظیست که در مقام توهین لباس کسی را پست

پاک کرده گویند .

پُفک : میل جوف چوبی که بان گنجشک صید کنند .

پُفک زَرگرمی : میل آهنی میان تهِی که زرگران بان انگشت

تازه کنند .

پُف کردن : ۱- چیزی را پر باد کردن .

۲- چراغ را خاموش کردن .

۳- لاف زدن ، حرفهای بیوده گفتن .

کسی اُپ کَرَن : کسی برعکس فہماندُ برعکسی تحریر کَرَن .
پُٹلُ : چیزے نازک کم دوام .

پُٹ وُچُٹ : دم و دعا .

بُپُٹ وُچُٹ کَلان کَرَن : کسی بنا زونعت پروردن .

بُپُٹ چُف روز تیر کَرَن : کنایہ بغایت احتیاط با کسی لبر

بردن .

پُٹوُک : کسی کلاں میزند و حرفهای بیہودہ میگوید .

پُٹ وُکُٹ : مراد دُپُٹ وُچُٹ، است .

پُٹُر : کسی کو بینی او پھن باشد .

پُٹو : ضعیف و ناتوان .

پُٹو گُشتَن : ضعیف ناتوان شدن .

پُتُی : مراد دُپُٹُر، است .

پُک : گردی کہ در وقت کوفتن از برج جدا می شود .

پُک : ۱- کم رنگ .

۲- بی نمک و بیلاحت .

پُک : ۱- یکجا نبجبل کہ آنرا دہقان ہم گویند .

۲- خیز و جبت

پُک اُٹ سُر کُستی پُریدن : کنایہ بھرت افتادن .

پُک خود را گم کَرَن : پریشان و بیجا شدن .

پُک زَرَن : جستن ، خیز زدن .

پُک کُستی گُشتَن : در کاری حیران ماندن .

پُکو : بر تنگ آمدہ .

کسی را پُکو ساختن : کسی را بر تنگ آوردن .

پُک چُک : کمرنگ و بیوزہ .

پُکو رَہ : (الف، ا) - نوعیت از شیرینی .

۲- خورشکی کہ از کچا کلو سازند .

پُکُشتَن : بر تنگ آمدن .

پُکول : کلاه پشی ساخت نورستان .

پُکَہ : ۱- الہ کہ بآن زغال تازہ کنند .

۲- طنا بے کہ در آن انگور آویزند ، دکاپیا ،

پُکَہ : ۱- بی نمک ، کمرنگ .

۲- خجل و شرمندہ .

پُکَہ زُغالی : پکے کہ بآن زغال تازہ کنند .

پُکَہ شَدَن : خجالت شدن

پَکِه کردن : کسی را محال و ادا ن.

پَکِه گوش : کسی که گوش های بزرگ دارد.

پَکِه گئی : خجالت و شرمندگی.

پَکِیده : نانی که مغزش بخته و پندیده باشد.

پَگاه : { صبح وقت .
پَگاهِی :

پِل : ۱- نقش و نشان .

۲- سنگ آسیا .

۳- تیغ ریش تراشی .

پِل آهن بُری : آره کوچکی که بان آهن برند .

پِلّاس : گِلیم . (هزاره)

پِلال : سواره یخ بنه گندم و جو امثال آن .

پِلاو : طعامی که از برنج و گوشت پخته می شود .

پِلپاک : پارچه درشتی که در دهن دروازه برای پاک

کردن بوبت اندازند .

پِلپاک کردن : کار را فیصله و یکطرفه کردن .

پِلپُوت : اعماز و چشم پوشی .

پِلپُوت کردن : اعماز و چشم پوشی کردن .

پِلش : دسته از عسکر .

پِلتَنی : سپاهی .

پِلتَه : ۱- فتیله چراغ .

۲- خر بوزه و هندوانه نواز گل برآمده .

پِلتَه پیش کردن : تحریکات کردن .

پِلخان : فلاخن .

پِل زدن : آثار و علائم پای دزدان را پالیدن .

پِل زن : کسی که علامت پای دزدان را می شناسد .

پِل سیاه : پول سیاه ، پولی که از فلز کم قیمت مثل

مس و برنج سکه میزدند .

پِلشت : ۱- نوعیت از محمل .

۲- زن کثیف بی سلیقه .

پِلغَط : (دغ) مغالطه و فریب .

پِلغَط دادن : خود را بفریب کسی پنهان کردن .

پِلغَط زدن :

پِلک : پوست گرداگر چشم ، مژگان .

پلنگ : گوشواره بی نگین .

پلنگ زدن : مره بار ابرم حرکت دادن .

پلنگ زدن : به یک لحظه آن . مثال : پلنگ زنی بپنهانستی .

پلنگش : بیل آهنی و چوبی که به طرف آن حلقه میبندند .

پلنگ : حرکت دادن مرغان .

پلنگ زدن : (مره بهزدن ، انتظار طعام یا کسی برون)

پلنگی : مراد (پلنگ) است .

پلنه : دروغ و بهانه .

پلنه گرفتن : بهانه گرفتن

پلنگ : (جانوریت معروف ، نوعیت از چارپای)

پلنگباف : نوعیت از بافت چارپائی .

پلنگی : ۱- برآشفته .

۲- چاقوی بیسته .

پلنی : چوب چارپهلوی که موچیان بان بازار زدند .

پلو : مراد (پلاو) است .

پلو بازار کردن : پلو بسیار پختن و بر دم دادن .

پلوان : بلندی اطراف زمین .

پلوان دزد : کسی که پلوان میدزد .

پلوان شیرنیک : کسی که در زمین با کسی متصل قوی باشد .

پل و پلوان : مراد (پستی و پلوان) است .

پلو توت : نوعیت از توت که دانه های کوچک سفید دارد .

پلو تته : کمر و فریب .

پلو تته باز : مکار و حیدگر .

پلو تته بازی : فریب کاری .

پلو تدب تازه : با اصطلاح او باش پلاو اعلی .

پلو تته : (پ) آدم قوی ، سیکل و تنومند .

پلنه : شگفته و بریان شده جواری .

پلنه : (پشته زرینه) ۱- کفه ترازو .

۲- سختی و دشواری .

۳- پله دروازه و پهنه دانه و امثال آن .

آز پلنه براندن : از حالت طبیعی تجاوز کردن .

به پلنه رساندن : به تنگ آوردن .

پلنه پشن : آوم این الوقت .

پلنه پزن : کسی که جواری در دکان بریان میکند .

پَلَه پَرَمَنی : جائے کہ دران پَلَه بریان کنند.

پَلَه پَلَه : در ز در ز.

پَلَه پَلَه شدن : بیکه و پرچ شدن.

پَلَه خور دَن : جملہ ایست کہ در مقام توہین باشیا گویند.

مثال : این ساعت خود را پلہ بخورید.

پَلَه زَوَن : بخار و جوشش در گلو ظاہر شدن.

پَلَه کِسی اَتَنگ کردن : کسی را بے تنگ آوردن.

پَلَه کش : شخص محسوس برد و بار.

پَلَه کشیدن : عقب عقب رفتن و آمادہ شدن برای جستن.

پَلَه کُون : سرین کہ نشستگاہ آدمیت.

پَلَه گَرَد : دیوار و طرف بغل دروازہ کہ پلہ دروازہ بطرف آن

گشادہ میشود.

پَلَه گر رفتن : مراد د پَلَه کشیدن، است.

پَلَنی : ۱- پلہ جو بل از قبیل مشنگ و امثال آن.

۲- رستنی است کہ برگ آن شبیہ برگ زرد

و آنرا بچوات دہند و ہزارہ،

دوائی است معروف کہ آزاد و خوش ہم اندازد.

پَلِیت : پارچہ جدا گانکہ بروی بطون صاحب منصبان

و غیرہ دادہ میشود.

پَلِیَنگ دیوانہ : رستنی است پلہ دار کہ در زراعت گندم

میرود.

پَلَنَبہ : (پَنَبہ) معروفست آنچه کہ ازان تاری می تابند.

پَلَنَبہ چُوب : چوب پنبہ.

پَلَنَبہ دار پوشاندن : کسی را بناقت لشم کردن.

پَلَنَبہ دانہ : دانہ پنبہ کہ ازان تیل کشند.

پَناہ : حمایت و پشتی، فز پَن مقوس بر پاشہ و تنگ.

پَناہ بَچَا : جملہ ایست کہ در موقع اقدام کردن بکاری گویند

پَناپُر : نوعیست از تنگ کہ نام دیگرش ناوی است.

مثال : امیر صاحب بہا بر تنگماش پناپر.

پَناشدن : از چشم غائب شدن.

پَناہی : پیچولہ جای گوشہ و کنارہ

حدیست معروف.

پَنج

با کسی پَنج و شش رفتن : باز خود بزرگتر چشم سفیدی بی ادبی

کردن.

پنج گلیان : اسپ که چار پا و پیشانی آن سفید باشد.

پنجل پاؤو : ۱- خدر چنگک سلطان است.

پنجه : پنج انگشت بگفتار است انسان، ۱- افزای که آنان خور

۲- پنجه فلزی نوع مزارا

پنجه انداختن : با کسی زور آزمایی کردن.

پنجه چار : نوعیت از چنار.

پنجه دادن : ۱- پنجه بر پنجه شدن زور آزمودن.

۲- کنایه با کسی مقابل کردن.

پنجه فولادی : کنایه از آدم قوی و توانا.

پنجه کردن : دست دادن بیکدیگرست مصافحه کردن.

پنجه کش : نوعیت از نان تنه وری.

پنجه گرفتن : در وقت پنچن نان بروی زغال پهن شد پنجه کشید

پنجه گئی : آواز فلزی که دران کارطوس بجای خورفتنگ داد میشود.

پنجات : (الف) ۱- باصطلاح قدیم فیصد منازعات تجارتی

۲- باصطلاح عامیانه مشوره.

پنجات باشی : باصطلاح قدیم رئیس منازعات تجارتی.

پنجات خانه : ریاست منازعات تجارتی.

پنچاق بازی : مرادف سنگپنچ، است.

پنچال : معروفست که پنچ انسان حیوان باشد.

پنچالک کردن : جایجا در چیزه پنچال حرکت دادن.

پنچال کشیدن : روی کسی را بناخن خراشیدن.

پنچالک کردن : در کاری درماندن و مضطرب شدن.

پنچانی : پای روی کارخانه که دران رسی دروازه نصب است.

پنچیاک : سلطان که خار چنگک است.

پنچ پاره : مردم متفرق و هر گروه.

پنچ پر : بازی معروف قطعه.

پنچ پلی : علفیست طبی که آزار به وایا بکار برند. (دخان)

پنچ تره : مقابل و آماده کی دو پهلوان در وقت کشتی.

پنچ تکه : تفنگ پنچ تیره.

پنچ تکه : باصطلاح بون ووزان نوعیت از رویه بون.

پنچ دانه : خانه که پنچ ارسی وایه.

پنجه : در چیه مشکب.

پنچ شلخ : نوعیت از شاخی دهقان.

پنچ کلاه : نوعی بوده از چاقوی روسی.

پنجات کردن : مشوره کردن .

پشه : اندر زوضیحت ، بارے کہ آزار بخور پشت

توان برداشت .

پشندان : چیزے را پر باد کردن .

خود را پشندان : اظهار تکبر و خود نمائی کردن .

کسی را پشندان : کسی بر عکس فرماند برعلیکسی تحریک کردن

۲- کسی الت و کلک کردن .

پشاند : دانه پشه که ازان تیل کشند . (نغان)

پشک : گل ناشگفته و برگ ناشگفته درخت .

پشک : بسته کوچک .

پشک چچی : { کسی لباس جامه رقاصه را با بجائی برد .
پشک زردار

پشکی : مرادف پشک ، است .

پش و پش و ل : بچه و کالے که زن را در جائے با خود برند .

پشه : پاره اندک از چیزی مثل پشه گل و امثال آن .

پشیدن : آتاش کردن ، برآشفتن .

پشیده : آتاسیده ، برآشفته .

پنگ : نشان اول برگ درخت .

پنگ پیوند : نوعیت از پیوند کردن درخت که نو دانه یک

درخت را به نو دانه درخت دیگر پیوند کنند .

پنیر : خورشیت معروف .

پنیر آو : آبلے که بعد از بجه شدن پنیر باقی میماند .

پنیر خخته : پنیرے که با شمش خورده می شود .

پنیر خام : پنیرے که هنوز شور نشده باشد .

پنیرک : گیاهے است که در مضاد استعمال میشود .

پنیر مایه : گیاهے است که با شیر آن پنیر مایه کنند .

پو : (پاو) مقدار شانزدهم حصه سیر کابل .

پوپک : ریشه باریسمان بافته آویخته سر کلاه امثال آن

پوپکی : چیزی که در آن پوپک وینخته است مثل کلاه پوپک امثال آن

پوپسنگ : گرد سبزگی که در روی میوه و گوشت امثال آن پیدا می شود .

پوچی : (۱- خیشاوه زمین (هزاره)

۲- تجسس و تفحص .

پوچی کردن : (۱- خیشاوه کردن .

۲- تفحص کردن .

پوچ : خالی و بیمغز .

پوچاق : ۱- پوست تربوز و خر بوزه و امثال .

۲- باقی مانده صابون .

پوچک : ۱- کارطوس خالی .

۲- چار مغزو بادام بیمغز .

پوچک پران : پرزه از تنگ که پوچک رطوس را کشد .

پودرپاش : اگر مخصوصی که آن دیدنی باشند .

پودرپاشی : دیدنی زدن روی خانه و امثال آن .

پوده : کسسه و فرسوده .

آدم پوده : آدم است و بیکاره .

پوده گلگ : پیوسیده و از هم رفته .

پوده لاق : چیز پوک و بیمغز .

پودینه : رستنی است معروف .

پور : دپ (قرض) احسانندی .

پورماندن : احسان گذاشتن .

پوره : کافی و تمام .

پوره کردن : بخیل کردن .

باگنی پوره کردن : با کسی بس آمدن .

پورنی : پارچه کاغذ که عطاران دران سفوف امثال آن بپنید

پوز : معروفست که پیرامون دهن انسان حیوان باشد .

پوزبالا گرفتن : استغنا بخر دادن .

پوزبند : دهن بند حیوان .

پوزدور دادن : اعتنا نکردن .

پوزقلغ : دپوز قاق کسی که روی او باریک قاقست .

پوزکنی : مراد دپوز بند است .

پوزه : پیش برآمده گی کوه .

پوست : معروفست و عبرتی جلد گویند .

از پوست پرنیدن : کنایه بسیار فر بردن .

از پوست کشیدن : حیوان را پوست کردن .

به پوست پشته جای کردن : کنایه کسی را تنگ آوردن .

به پوست جای نشدن : کنایه بسیار سرگردیدن .

به پوست کسی را ندن : کنایه نزد کسی مقام حاصل کردن .

به پوست و گوشت آرد شدن : کنایه بسیار خوردن .

پوست انداختن : کنایه سختی و زحمت به تنگ آمدن .
 پوست پشنگ نوی کشیدن : کنایه چپاشیدن .
 پوست پیاز : کنایه چیز بسیار نازک ولی دوام .
 پوست دُمبَه : (پوست دُمبَه) پوست بیوی که در زیر دُمبَه کوفند
 میباشند .

پوستنگ : کنایه انسان حیوان لاغر و سخت جان .
 پوست کسّی ادر خرم گرمی شناختن : کنایه کسی با تمام معنی
 شناختن .

پوست کسّی ناپاک بودن : کنایه جن داشتن .
 پوست کَنده : صاف و بر ملا .

پوستگی : مرادف پوستین چه است .
 پوستمال : اندک خراشیده گی .

پوست استخوان شدن : کنایه قاق و لاغر شدن .

پوستین : معروفست لباس پوستی که در زمستان پوشند

پوستین برهائی : پوستینی که از پوست بره کوفند سازند

پوستینچه : جاکت پوستی .

پوستین دوز : کسیکه پوستین می دوزد .

پوستین غریبچی : پوستین مخصوص ساخت غزنی .
 پوستین کبلی : پوستینی که از پوست کوفند سازند .
 پوستینی : کسیکه پوستین دوز دارد و بلفطت که در
 مقام تو بهین کسی که پوستین بزارد گویند .
 پوش : ۱- غلاف کار و دشمنشیر و غیره .

۲- باصطلاح مردم بدشان بهیز میکسبخت
 بکار برده میشود .

پوشش : طبقه و سقف خانه .

پوشیده گی : لباس کنه و ستعل .

پوقانه : نشان حیوان .

پوقانه چشم : کسی که چشم او خریطگی دارد .

پوقانه گلک : پوستی که جابجا بمشل آبله ماس که ده بند
 شده باشد .

پوک : سبک کم وزن .

آدم پوک : آدم سبک بمعنی .

پوک انداختن : سخن پوچ و بمعنی گفتن .

پوک گیری : هر چیز سبک و کم وزن .

{ پوک گیری } : هر چیز سبک و کم وزن .

پوکى : ۱- کسرانگه که بگدله را جدا دهند

۲- نان جیره محسوس .

پولى : ورقهای گردنازک فلزی که در بعضی پارچه ها دوزند

پونچونک : بازیچه اطفال که آنرا در دهن گرفته از آن آواز می کشند .

پویى : (پاوی) سنگدن بمقدار یک پاو .

پویه : رفتار متوسط اسپ که زدک باشد و نه تاخت .

په پیه : کلمه تحسین است . یعنی زهی و خوشا .

پهلوی : که از بغل .

پهلودادن : با کسی معاونت کردن .

نیک پهلوی : آدم راست و صادق .

پهلوان : آدم قوی و ورز شکار .

پهلوانبازی : زور آزمائی .

پهلوان پیمانه : پهلوان پوک و معینی . جمله تو پیمانه

که به پهلوان گویند .

پهلوان زنده خوش : کنایه شخص سرخوش بی پروا .

پهلوبندی : مرد کمک .

پهلوخالی کردن : شیله ادنی خود را کناره کردن .

پهلودادن : معاونت و یاری کردن .

پهلودری : دو چوب پهلوی دروازه .

پهلوسنبر : کسی که از و مردم منفعت رسد .

پهلوشش : با صطلاح شالبا فان چوب کوچکی که با نوک را

دور میدهند .

پهلوی و پشندی : بخششی که در وقت سفر یا خفتاریه بگیرند .

پنی : معروفست که عصب باشد .

به رنگ پی کسی کار کردن ؛ کنایه بجان کسی تاثیر کردن .

پنی : چربو .

پیاده : (پیاه خود) ۱- لازم اداره

۲- گوت شطرنج .

پیاده خانه : خانه نوکر و دهقان .

پیاده روه : ۱- راه باریک سرکوه و امثال آن .

۲- راه دو طرفه سرک .

پیاده گشت : کسی که بسیار پیاده میگردد .

پیاز : بصل معروفست .

پیاز بزیان : پیاز سرخ شده بروغن کباب خورش با همراهند.

پیاز داغ : نوعیت از کچری.

پیاز دشتی : مرادف (پیاز موش) است.

پیاز زکن : آردسته داری که بان پیاز از گرد کنند.

پیاز موش : اسفیل . یعنی است شبیه به پیاز امروزی

شکل که بدوا با بکار برند .

پیازی : رنگیست شبیه به پوست پیاز .

پیاده : خورشی است که از آب و روغن کشته پزند .

پی بزر : چیره که از اینخ قطع شده باشد .

پی بزر : چربوی بزر .

پیپ : طرف جلوی مخصوص تیل خاک غیره .

پینتی : رشته گردن سیره .

پیچ : در دوشکم ، میخ سرگرد داری که در چوب

امثال آن ذریع پیچ قواجا می شود .

پیچ پلنی : رستی ست طبی . (لغان)

پیچتو : آرد که بان پیچ را کشند .

پیچدار : باصطلاح محاسبین قدیم حساب غنای پیچید

پیچیش : (در دوشکم و اسهال) کش و مخالفت .

پیچیش کردن : با کسی کش و مخالفت کردن .

پیچک : ۱- گیاهست که در تاک و دخت می پیچید .

۲- مرضی است که در انگشت عارض میشود .

پیچکارنی : انجلیسون ، تزیین ماده باج در دهل نشاء

پیچو : زیوریت که در سر آویزند .

پیچیم : معروفست که طره زلف باشد .

پیچیه بریده : مرادف (پیچیکل) است .

پیچ پرک : موی تابیده و چتی که که زنهاد و طرف پیشانی

گذارند .

پیچ سقید : زن بیر .

پیچ کل : یک فحشی است از فحشا که بزرنا گویند .

پیچیدن : با کسی در افتادن .

پیچیدگی : کشیده گی و عداوت .

پیچنج : خار پای مرغ .

کسی را پیچ زدن : کسی را پیش و کردن .

پیچ بستن : بستن پیچ مصنوعی در پای مرغ کنگلی .

پیخ براندن : نو بیخ کشیدن مرغ .

پیخ زن : مرغیکه بسیار بیخ میزند .

پیخ کشش : مرغیکه بیخ آنرا کشیده باشد .

پی خور : مرغ کلنگی که پی پای مرغ را در وقت جنگ پنهان

پی خوک : چربوی خوک که بران فسون منده برای

بد شدن بطن کسی بجان او مالند .

پیدا کردن : کمائی وفائده کردن .

پیدا گر : کمائی گر .

پیداو : عاز ، زیر ناف .

پیش : (آدم معمر) مرشد و پیشوا .

پی پیر : لفظیت که در بدی چیزی گویند .

پیر افشانی : در پیری کار جوانی کردن .

پیران پیر : غوث الاعظم و سنگی شیخ عبدالقادر جیلانی

پیرانه : رنگ شکسته نقیض شوخ .

پیر چاک : آدم زرنگ و هوشیار .

پیر چیه : کسی که جوان باشد و در جوانی موی سرو

ریشل سفید شده باشد .

پیر خود در گور روان گرفتن : کنایه از خود بالاتر کسی را

بناختن پذیرفتن . جمله ایست که

بصورت تو بمن بملازم میا

ما تحت بلند پرواز گویند .

پیر زامی : کسی که مادرش بر پیری او را زائیده باشد

پیرک : دست و پا که در بین آب خیسیده و دیر مانده

پیره کی : ۱- آدم پیر و ضعیف .

۲- نوعیت از بولانی که در تنور پزند .

پیر گدای : کسی که در حالت پیری فقیر و محتاج شود .

پیر گیر می : صدمه و ضرری که با ثربی امری پیر کی بر

پیران : (پیران ، جامه ایست معروف .

پیران قشبان : پیران وزیر جامن .

پیره : ۱- محافظ که در جاے باشد .

۲- جدّه از عسکر که از تعداد هفت نفر کم نباشد .

پیره دار : محافظ .

پیره دار خانه : اطایقه محافظه داران باشد .

پیره داری : محافظت و کشت .

پیره زراغ : آدم پیروز رنگ .

پیره زال : زن پیر و مختار .

پیزار : بازار ، کفش پا پوش .

پیزار دوز : موچی که پیزا میزد و زد .

پیزار و ردار : کسی که در مساجد و مزارات کفش بار را محافظت میکند .

پیزاره : چوند و سمت زیر دیوار .

پیش : مبروص .

پیش منگری : نوعیست از منگری که مار زهر دار است .

پیشینه : معروفست که پول سپاه باشد .

بی پیشه : آدم نادار .

یک پیشه شدن : مفتضح و رسوا شدن .

کسی را یک پیشه کردن : کسی را رسوا و مفتضح کردن .

پیشینه خور : رشوه خور .

پیشینه دار : ثروتمند .

پیشینه دوست : آدم سخت و نمک .

پیشینه گم : مسرف و مبذر .

پیشش : (قبل سابق) نزدیک و قریب .

پیش از پیش : مقدم و قبل از وقت .

پیش از مرگ کفن پاره کردن : افسوس کردن این خساره که

واقع نشده باشد .

پیش آمدن : (نزدیک شدن) ، شدن و بهم آمدن زخم .

پیش انداختن : - ۱ - هزیمت و شکست دادن .

- ۲ - تهدیه و نصیحت کردن .

پیشانی : (جبهه) - ۱ - مجازا ضعیف و قمت .

- ۲ - اصطلاح محاربان چوینی که بالاس

استخوان در انداخته می شود .

پیشانی آخر : کسی که پیشانی او پیش برآمده است .

پیشانی ترش : آدم ترش روی و عیوس .

پیشانی ترشی : تهدیه و سوزش .

پیشانی وار : آدم خوش خلق و بشاش .

پیش بردن : کار را بفاصلیت انجام دادن .

پیش بند : چرمی که برای استحکام زین پیشینه اسپ بند

پیش بین : شخص عاقبت اندیش و دور بین .

پیش بینی : عواقب اندیشی .

پیش پای بین : آدم ابن الوقت .

پیش پای خور : شخص عاجز و ذلیل .

پیش پائی : گله‌ی که بانوک چنگ‌بکسی رازند .

پیش پر : جانوری که برای شیرک کردن جانور شکارے

تبارسته یه کند .

پیش پر بروز : سه روز قبل از امروز

پیش پرک : میوه نارسیده .

پیش پرگی : پیش زبانی چشم سفیدی .

پیش پیرش مکرو : به لجه او باش جمله و عاید است که در مقام

تصدیق و تسلیم گویند .

پیش جنگ : کسی یا دسته از عسکر که در محاربه جلو

شکر میرود .

پیشخانه : اسباب سفر سلاطین و امرک از پیش بزرگ

پیشخدمت : نوکری که در مجالس و طیفان چینیست .

پیشخدمت باشی : رئیس پیشخدمتان .

پیشخدمتی : طعام باقی مانده مجلس که حصه پیشخدمتان است .

پیش خور : کسی که عائداتش مصارف را پوره نکند .

پیش خوره : ا- خرمن کوچکی که بیشتر برداشته می شود .

۲- مرادف پیش خور است .

۳- کنایه از کسی که از فرط پیری عقل را از دست داده

باشد .

پیش خوره شدن : ۱- از مصارف سالانه خود پراکنده

۲- کنایه از عقل بیگانه شدن

پیش خوری : احتفالی که یک روز قبل از عروسی بچانه داماد

ترتیب میشود .

پیش خوش : کسی که در پسند کردن چیزی حق اولیت با او نباشد .

پیشدستی : سبقت و چالاکي در کار .

پیشدو : کسی که خدمت جزوی با و رجوع باشد .

پیش او کسی برآمدن : استقبال کسی کردن .

پیش او کسی خستیدن : باستقبال کسی برخاستن .

پیش رس : بیوه فصولی که زود میرسد .

پیشرو : (رهنا ، تنهید و سرزنش .

پیشروی کسی برآمدن : مرادف (پیش او کسی برآمدن) است

پیش زبان : کسی در سخن زبان درازی میکند .

پیش زبانی : در حرف کسی در آمدن و حرف از زبان کسی گرفتن .

پیش شدن : (سبقت کردن) ۱- در کاری پا گذاشتن

۲- مقاربت جماع

کردن .

پیشقدمی : به دلاوری پیش رفتن .

پیشکار : کسی که خدمت جزوی با و رجوع باشد .

پیشکاره : مثل فوق .

پیشکاره گی : خدمات جزوی .

پیش کردن : (تقدیم کردن) ۱- کسی واسطه کردن .

۲- کسی برای زدن تکیه

کردن .

۳- بستر و مسدود کردن دروازه .

پیش کرده گی : کسی بفریک کسی برای کاری پیش شود .

پیشکش { : پیشکش
پیشکشی : به تعنه .

پیشگی : ۱- پولی که بصورت مدد معاش بخورنده .

۲- باصطلاح بوت دوزان چرم پیش روی بوت .

پیش گوئی : آئینه سنجی .

پیش گیرک : ۱- کسی بر سخن آوردن از و طلب اخذ کردن .

۲- پیش از وقت باریدن برف باران .

پیش لغتی : گلدی که بر نوک پنجه و پشت پا کسی از نند .

پیش ماندن : مراد (پیش انداختن) است .

پیشناف : پرده های دور ناف انسان حیوان .

پیش نماز : نماز امام .

پیشین قضا : وقت آخر پیشین .

پیشینگی : کینه و سابقه .

پیشوا : (مقتدا) استقبال .

پیشوای کسی بر آمدن { : کس را استقبال کردن .
پیشوای کسی رفتن

پیشور : (پیشواره) طعنه و سرزنش .

پیشور دادن : طعنه زدن .

پی کردن : قطع کردن بریدن دخت و امثال آن .

پنکی :	د افغانی، موی بافته پشانی .
پنګاه :	پنګاه، پته اسپ دوانی .
پنګائی :	اسپی که در میدان دوانه میشود .
پیل :	د بجل، عفو کردن و بخشیدن .
پیمانه :	ظرفیکه چیز با دران می پیمایند .
پنانه کسی نرشدن :	۱- کنایه بانهتای عزت و جلال رسیدن .
۲- چیزی که یک دست نباشد .	۲- زوال و نزدیک شدن .
پنکی :	غنوده گی و مقدمه خواب .
پنیه :	وصله جامه و کفش .
پنیه پُر :	کفش و جامه که بسیار پیوند داشته باشد .
پنیه خور :	جامه و کفش کنه و مندرس .
پنیه دوتر :	کسی که کفش بای کنه را وصله میزند .
پنیه نی :	۱- کفش و جامه وصله خورده .
۲- چیزی که یک دست نباشد .	
پنیه و پاره :	وصله و پیوند جامه .

حرف تا

تا : (الی و حئی) زیر و پائین .

تاب : توانائی و طاقت .

بے تاب بودن : خستہ و کسل نبودن .

پیناب : (صیبر و اقرار) خستہ و کسل .

تابِ ست : قوتِ بازو . مثال : تابِ ست احمد راکشی .

تابشیدی : ۱- چیزے کہ پیشتر از طعام خورند .

۲- اندک تنباکوی کہ زیر سرخانہ چلم اندازند .

تابائی : فرش محقری کہ زیر پا اندازند .

تاپہ : ۱- مهر خمن .

۲- قابِ گل مصنوعی .

۳- قابی کہ زرگران رنجتہ گردان ان چیزها

ریزند .

تاپہ آنبور : انوری کہ بوت دوزان جای رنگ بوت را

بآن سوراخ میکنند .

تاپنی : بیعانه .

تاپنی زردن : فیصلہ کردن قیمت در بیع و شرا

تاپنی کردن

تات : ۱- پارچہ درشتی کہ از ان بوری غیرہ سازند :

۲- بوری کہ جوال کو چک است .

تاترین : دوزخ .

تاج : (اکلیل) پارہ گوشت سرخروس .

تاجائی : محصول زیر دکا کین .

تاج خراس : پارہ گوشت سرخروس (بستان افروز

گلست .

تاج کوفتہ : نوعی از مرغ کلنگی .

تاختہ : (ترخانہ) زیرخانہ

تار : (خج و رشته) ۱- رابطہ و تعلق .

۲- غار مانج .



تار انداختن : کنایه بکسی را بطعیه کردن .

تار بستن : تار بند تار دخیل گوی پران که در آن تار دیگر انداخته به هوا سرد بپند .

تار تار : چیره چیره .

تار تبار : تیت و پرک .

تار پیچ : آوا که در آن تار چپید .

تار تو : (تار تاب) آوا که علاقه بدان بان تار متناوب .

تار جولا : تار عکبوت .

تار چلانیدن : مناسبات دوستی را محکم داشتن .

تار خام : تار ناماییده .

تار خام بستن : به سخنان چرب شیرین کسی فریادین

تار دان : ظرفی که در آن پک های تار و سامان چرخه گذارند .

تار دادن : بکسی سخت نگرفتن .

تار شیشه زده : تار مصالح دوانده گدی پران .

تار کردن : به سوزن تار انداختن .

تار قبر خه : ضلع که استخوان پهلواست .

تار کش : ریش که از آن تار کشنده تار از آن گرفته بکار برند .

تار کشی : نوعیست از دوخت که بصورت شبکه دوزند .

تار کشیدن : غاز کشیدن مانع .

تار گشتن : کنایه ضعیف و لاغر شدن .

تار و : طاریت سیاه رنگ با خط و خال که در

جنگلزار بازندگی میکند .

تار و بود : (دوزشته که بهم کشیده شود پارچه بافته شود)

مجازاً اصل و حقیقت شی .

تار و تور : مراد و ارتباط خصوصی .

تار و مار شدن : تیت و پرک شدن .

تار متار : مراد (تار و تور) است .

تار و نار : آدم ضعیف و لاغر .

تار و نار شدن : ضعیف و لاغر شدن .

تار نیک ماه : شب های تاریکی متاب .

تاریکی خانه : خانه تنگ تاریک .

تاز : جانوریت پر دار که نام دیگرش جله است .

تازه : معروفست که نقیض دیرمانه و باشد .

دل‌گس‌ت‌تازه شدن: کنایه بسیار مسرور شدن.

تازه دم: دم راست.

تازه کردن: تجدید کردن، ۱- با صطلح او باش با هم دست

۲- اودن.

۲- برافروختن زغال و امثال آن.

تازنی: نوعیت از سگ شکاری.

تاس و ناس: گم و نیست.

تاس و ناس شدن: گم و نیست شدن.

تافان: نوعیت از زنان روغنی.

تاقین: کلاه.

تاقینک: ۱- زیرستونی خانه.

۲- نوعیت از بطاقتی کارطوسی.

تاک: معروفست که درخت انگور باشد.

تاک آومی: خانه زیرزمینی.

تاک بلغ: باغ انگور.

تاکو: مرض مهلک گادان.

تاکو بُردن: (بمرض تاکوردن) دوحای بیست که به گاو و گاوینه.

تال:

۱- معطلی در کار.

۲- دو پایله کوچکی از برنج که در وقت ساز

آنها را بهم زنند.

۳- با صطلح مردم هزاره خجسته درخت.

تالار: اطاق بزرگ آرسی دار.

تالاق: کوپی سر

سربه تالاق خوردن: بفرق سرافتادن.

سربه تالاق گشتن: پریشان سرگردان بودن.

کسی به تالاق سوار کردن: کسی از جبر و رحمت بسیار اودن.

کسی به تالاق گشتاندن: ۱- کسی بالا بالا کردن عزت اودن.

۲- کسی پریشان سرگردان کردن.

تالاق کوه: سرکوه.

تالاقی: پارچه دور سری اچقین چادر می کلاه امثال آن.

تال چال: معطلی با حیل.

تال چن: کسی که تال می نوازد.

تال دادن: معطلی در روزگدانی کردن.

تال متال: معطلی در روزگدانی.

تَال وَطُول : مراد تال متال، است.

تَالِي : (الف، طَبَق برنجی.

تَان : (الف، توپ رخت.

تَانَال : پاره فلزی استحکام غلاف شمشیر.

تَانَال کار و کسی بُودَن : کنایه پیش کسی موقع داشتن.

تَانَال وَمَنَال : آهن جامه غلاف شمشیر.

تَانَتَانِي : نوعیت از چوچلی بزرگ، کاپیا،

تَانَحْنِي : جائے که در موتر تیل اندازند.

تَانَه : ۱- مراد (تَهَانَه)، است.

۲- طَعْنَه، پیغاره که عیب کسی را نمودن باشد.

تَاوَان : (عوض بدل مال تلف شده).

مصرف، خساره. (لغمان)

تَاوَانْدَار : خساره مند.

تَاوَان كَرْدَن : مصارف کردن (لغمان)

تَاوَان كَرْدَن : بار دوش.

تَاوَانِي : ۱- خساره مند.

۲- آدم جو اغرد و خراج.

تَاوَاوَاوِيْدَن : سعی و تلاش کردن.

تَاوَاوَاوِيْدَن : با کسی معاشرت کمک کردن.

تَاوَاوَاوِيْدَن : (تَاوَاوَاوِيْدَن)، ۱- اہتمام و پرستار

کردن طفل مریض

۲- چیزی بابت گرفتن

و بقت دیدن.

تَاوَاوَاوِيْدَن : فرق و تفاوت نہ داشتن.

تَاوَه : (تَابَه) ظرفیکہ بآن نان پزند.

تَاوَه نَشَسْتَن : کنایه مضطرب و ناقرار بودن.

تَاوَه خَانَه : خانه که زمین آرا مثل زمین حمام محو

کرده باشند و آتش در آن افزونند

تا گرم شود.

تَاوَه دَان : روشن دان بالای آرسی و دروازه.

تَاوَه گَنِي : نانی که به تابہ پیخته می شود.

تای : (طاق جامه) حریف بازی .

تای بہ تائی : دو لنگ ہونے کی کہ ازبک پایا باشد .

تائی خرمینی : اندک غلہ کہ بعد از برداشتن خرمن زیر خرمن باقییماند .

تائی دیکٹی : (تہ دیکٹی) برج و ہر چیز کی در تہ دیکٹی طحام چسپیدہ و بریان شدہ با

تبتی : نوعی است از اسپ کہ کوچک و قوی می باشد .

تبرخان : جانور سیت بقدر گر گر کہ از پوست پوستان سازند . (ہزارہ)

تبک : مرضی است کہ در شکل گاو عارض میشود .

تبنگ : طبق پہن چوبی نان وائی .

تبنگی : نانی کہ با تبنگ نان خیرات پہنشاگرد نانہای دادہ میشود .

تبیلہ : (طویلہ) جانی کہ دران اسپ بندند .

تپ : (دفع اول) - ضرب چوبی شمشیر امثال آن

۲- خسارہ و نقصان .

۳- سرپوش کا دی و موثر امثال آن .

تپیر تپ آمدن : تحت باز پرس و مسئولیت آمدن .

تپ کردن کسی تپ کردن : چیزے را تاوان کردن کسی ساختن .

تپ کردن : کسی تپ کردن : کسی را گول زدن مال اورا بفریب بردن .

تپ : (با کسر اول) با صطلاح بخاری خط و علامہ

کہ در چوب غیرہ برای کار کنند .

تپ کردن : بہ چیزے خط و علامہ کردن . (صطلاح بخا)

تپاک : پیش واضطراب .

تپاک : پرندہ ایست کہ چک بقدر گنجشک کہ برک

سنگہای بلند نشیند .

تپاکی : بچہ شوخ و دست و اشور .

تپاندن : دو اندن ماندہ ساختن .

تپ تپ پای : کنایہ ترس و بیم .

تپ تپ کردن : آہستہ بہشت طفل دن طفل را با

تپ خوردن : نقصان و خساره کشیدن .

تپ دست کسی ادا شدن : از دست کسی خساره

بودن .

تپ زدن : ۱- کسی گول زدن پول و را بخت بزن

۲- بیج خاک کردن .

تپک : ۱- آلا که کلالان طروف گلی را بان پر

هوار کنند .

۲- آهن پین دست داری که زمین را

بان هوار نمایند .

۳- پاره چوب تیکر هوار ی که اطفال بان

ساندازند

تپک : طپانچه وسیلی که بادست بر سر کسی

زنند .

تپک خور : ذلت کش و خوار .

تپک سار : شخص اسیل و حقیر .

تپکی : نوعی است از زدن ساندانغیر جافوار

و شخصی .

تپنه : آدم مست و تنبل .

تپنه گوه : شخص بسیار تنبل و بیکاره .

تپ و تپ : ۱- تیره و تاریک . مثال : آسمان تپ و

تپ است .

۲- گیج و بیوش حالت مرض . مثال :

احمد تپ تپ افتاده .

۳- کور و نابینا . مثال : احمد از هر دو چشم

تپ تپ شده .

تپ و تاریک : بسیار تاریک .

تپ و تلاش : سعی و تلاش .

تپ و زردار : کسی که صدمه و خساره کسی را متحمل

میشود .

تپ و زدا شدن : متحمل خساره شدن .

تپه : ۱- پشته خاکی .

۲- طالاقی کلاه .

۳- دغ غیر رنگ پشت بکو تر که آن عیب

۴- سرداغ روغن در طعام (دغنان)

تپہ ٹوٹی : دست پالک کردن و کور کورانہ

راہ رستن .

تپہ دار : کبوترے کہ در پشت داغ غیر نک

دارد .

تپہ کردن : ۱- چیزے را بروی چیزی لیش کردن .

۲- داغ کردن روغن بروی طعام (لغاً)

تپہ گل : پارچہ و کبوتری کہ گل انبوه دارد

فقیض یکہ گل .

تپنی : سرگین گاؤ کہ بدست پہن کردہ برآ

سوخت خشک کردہ باشند .

تپنیا ری : آراستن پلوان گردشالی با بیکش

تپنیا ری گز : کسی کہ پلوان گردشالی را آراستہ کند

تپش : عروج و ترقی ہر چیز مخصوصاً جو حسن

و ترقی جال .

تشلہ : الکن کہ در اثنای سخن زبانش میگیرد .

تسؤ : اسپ کو چک و بیکارہ .

تسؤ : بزبان اطفال سگ .

تتی : بزبان اطفال چیزے بہ و خراب .

تتی : بزبان طفلان مرغ .

تتہ پتہ : طعامیکہ در بخت نرم و خراب شدہ

باشد .

تتی تتی : لفظیت کہ بآن مرغان خانگی خوانند

(لغاً)

تخیر : پردہ و درخیمہ گاہ .

تخفہ تبرک : جلدایت کہ بصورت توہین بولاد

نازدانہ کسی گویند .

تخت : ۱- داریکہ ، ۱- صفہ نشستگاہ حامی .

۲- لفظی است کہ باحق کلہ ماہ و

سال معنی تمام کمال از ان فاؤ

میشود چون ماہ تخت شد .

از تخت پادشاہی افتادن : کنایہ دلیل و حقیر

تخت است یا تابوت : جلدایت کہ در وقت غم

کردن بکدام کار مهم گویند

تخت آفتو : پایگاہ آفتاب .

تخت بام : بام پیش روی عارت .

تخت پای : دو تخته کوچک که با فندک چون پیرا

بیشتر نه رشته های تنسته کارگاه

با فندگی بهم پائین بالای شود.

(اصطلاح شافعی)

تخت جمعی : دعوتی که بتقریب ختم عروسی در خانه

داماد ترتیب میشود.

تختک : بریز بغل کسی دست بزن خندان.

تخت خینه : خنجه که در آن دست داماد و عروس احنا کنند.

پخت خینه گسی اندن : کنایه چیزی را بواسطه کسی

مفت از دست دادن.

تخت روان : اودجی که ذریعه دوا سپ نقل داده

میشود.

تخت شدن : هموار شدن.

بالای کسی تخت شدن : بالای کسی خمیل شدن.

تختک : تار ماشینی که قطعه پچه میباشد.

تخت کردن : چوب را مسطح و هموار کردن.

بالای کسی تخت کردن : چیزی را بر کسی خمیل کردن.

تخت گرفتن : هموار گرفتن. با صطلح او باشک

فحشی است از فشتا.

تخت مابوت شدن : زوال شدن. جمله

نفرینیه است.

تخت : (چوب هموار) ۱- پروا کننده.

۲- قطعه از زمین مزروعی.

۳- معدوده قالبین گلیم.

از تخته کسی بر آمدن
از تخته کسی کشیدن : دعای بدیت که زن
به تخته شدن : کسی کویند.
به تخته مابوت شدن

تا بخلق تخته کردن : کنایه بسیار پر خوردن.

کسی را تخته و قینه کردن : کسی ادعای بد کردن.

تخته بند : پارچه که بر تخته های عضو شکسته

پیچند.

تخته بندی : تخته انداختن سقف خانه.

تخته به تخته راست آمدن : کنایه بهم هم حال موقوف شدن

تختہ پُل : پہلی کراڑ تختہ چوب سازند .

تختہ دان : جای تختہ انداختن دکان .

تختہ سنگ : سنگ ہموار روی تعمیر

و قبر مرده .

تختہ شدن : انباشته شدن .

تختہ کردن : ۱- چیزے را در چیزے فرو بردن

و گنجاندن .

۲- دکان را بستن .

تختہ گستی را بالا ماندن : کنایہ انتظار مرگ کسی را

بردن .

تختہ منقل : تختہ آہنی یا چوبی کہ زیر منقل آتش

گذارند .

تختہ : باصطلاح عامیہ نقص و زیان .

تختہ : ۱- بیضہ مخ .

۲- ہزار زمین .

۳- اصل و نژاد . مثال جسمہ از

کہ ام تختہ .

از تختہ ماندن : دیگر اولاد بخاند او تولد نشدن .

تختہ انداختن : ہزار افشاندن ، کنایہ ترسیدن

و زہرہ باختن .

تختہ باد خشک : بیضہ کہ در منجیلہ آویختہ برای جنگ

انداختن خشک کنند .

تختہ بد : آدم بہ ذات .

تختہ چشم : انگورہ چشم .

تختہ چیزی و زبر پرسی شدن : کنایہ چیزی نا درو

کم یاب شدن . جملہ

توہینہ است کہ در

مقام استہزا گویند .

تختہ حرام : ولد الزنا .

تختہ خاکی : تختی کہ مایکان بہ دون جفت شدن

خروس دھدہ .

تختہ خر بوزہ : (خستہ خر بوزہ) نوعی از گوشوارہ

بودہ .

تختہ ریزہ : مقداری از زمین کشتی .

تخم مره : با صطلح مردم هزاره تمسخر و استهزا.

تخم کردن : بذر کردن .

تخم کردن بدیوار زدن : کنایه ضایع و تلف کردن .

جملایست که برای اطمینان

بجی گویند .

تخم لاک : بیضه که به داخل آن لاک پر کرده

بجنگ اندازند .

تخم نیم بند : تخمیکه متیق و علی بنجه کنند .

تخم کمر بر : نوعیت از تخم لاک .

تخمی : ۱- چیزه که برای تخم نگه دارند .

مثل مایان تخمی و تره تخمی باد بخان

تخمی و امثال آن .

۲- مرغی که بسیار تخم دهد .

تخم سیرویه : مراد از تخم نیم بند ، است .

تخمی : بزبان اطفال گو سفند .

تراز : (انگریزی) دویدن .

به یک تراز : به یک دوش .

تراز کردن : دویدن و گریختن .

ترازو : معروفست که میزان باشد .

ترازو دار : کسیکه غله را وزن می کند .

ترازو بر زمین زدن : کنایه استغنا پنچ دادن .

ترازو مشال : ترازوی کوچکی که بان زرو مشال

آن وزن میشود .

ترازوی میزان : ترازوی که در عقی احسان و سیاه

بان و امنو میشود .

ترازه : قاشق خربوزه و هندوانه .

تراش : معروفست که ستردن باشد .

تراش خوردن : کنایه از کثرت غم و اندوه لاغر شدن .

تراشه : آنچه که از تراشیدن و سترن چیزی پیدا شود

مثل تراشه چوب تراشه چرم و امثال آن

تراق : آواز بلندی که از شکستن یا بهم خوردن

دو چیز سخت برآید .

تراول : با صطلح پهلوانی به طول دست بگردن

حرکت زدن .

تَرْبُ : (نئی) باصطلاح قدیم دستہ از سوارہ

نظام .

تَرْبَاب : کنایہ میوہ جات .

تَرْبُر : گوشت نیم تر .

تَرْبُر : عمو زادہ ، مجازاً معاند و دشمن .

تَرْبُوف : برنی کہ آب مخلوط بارو .

تَرْبُومِی : عمو زادہ گی ، مجازاً دشمنی .

تَرْبُوم : صدائے لک خوش .

تَرْبُوشَد : پارچہ کہ آزار نرکنند و بجای ضرب خورده نمند .

تَرْبُوز : ہندوانہ .

تَرْبُوزِ اَبُو جَہِل : حفظ دوائی است .

تَرْپَاس : صدائے افتادن چیزے از بام و جزو آن .

تَرْپَال : موم جامہ کہ بر بالائے موثر در وقت باریدن اندازند .

تَرْپَاکے : مرادف (ترقہم) است .

تَرْکَپ : خیزک و جستک

تَرْکَپ زَدَن : خیزک و جستک زدن

تَرْت : ۱- چیزے لطیف زود شکن .

۲- آدم صاف و بی غلط .

تَرْتَر : گفتار سبب .

تَرْتَر : { اندک باریدن .

تَرْتَرک : پرندہ ایست سیاه رنگ کہ در آب

و خشک زنده گی میکند (چاروہی کابل)

تَرْتَرکَرَدَن : گفتار بجا کردن .

تَرْتَرکِ گشتَن : کنایہ لاغر و ضعیف شدن .

تَرْتَرَمِی : پرندہ ایست سخی رنگ بقدر گنجشک

(کامبیا)

تَرْتِ گوی : آدم حق گوی .

تَرْتِ وَفَرَت : ضائع و تلف . مثال : پولک

احمد تَرْتِ وفرت شد

تَرْتِ وَفَرَت : کرو فرو خود نمائی .

تَرْت وَفَرْت کردن : ضایع و تلف کردن .
 تَرْت وَفَرْت کردن : کروڑ و کفار بجا کردن .
 تَرَج : طریق جمع با صطلح رقوم و سیاق .
 تَرَحْلُوا : نوعی است از حلوا که از آرد و شکرو
 روغن پزند .

تَرَحْشِکِ : سنگی که اطفال در مورد شرط سبت
 یکروی آزار تر کرده بالا اندازند .

تَرَس : معروفست که برادر مرگ باشد .

تَرَسَانُک { : شخص کم دل و ترسو .
 تَرَسِنْدُک {

تَرَشْدَن : اندک خجالت شدن و بخود خوردن .
 تَرَشْ شْدَن : کدو ختمناک شدن .

تَرَشْک : ۱- گیاه هست که آزمای پزند .

۲- هر میوه ترش مثل سیب خشک

و ناک ترشک امثال آن .

تَرَشْ کردن : بوزه شدن خمیر و دیر مانده شدن چیز
 تَرَشْی : (نقیض شیرینی) معروفست که آچار باشد

تَرَشْیِ اَنَدُخْتَن : مرادف (آچار انداختن) است
 تَرَشْیِ اَوْرِی : نوعی است از آچار .
 تَرَق : درز و شکافته گی .

تَرَق : آواز خوردن چیز به چیز .

تَرَق اَهْتَو : گرمی و شدت آفتاب .

تَرَق گَرْمِی : جوش و شدت گرمی .

تَرَقاچ : درز و شکافته گی کوچک . (دلفان)

تَرَقاندَن : شکافتن و چاک کردن .

تَرَقْتَم : کسی که قدم نیک دارد .

تَرَق زَدَنی : بر یک لحظه و آن . مثال : ترق زدن
 بکابل هتیم .

تَرَقْک : شکافته گی و چاک اندک .

تَرَق و تَرَق : ۱- درز و شکافته گی دیوار و امثال آن .
 ۲- گوش و کنار .

تَرَق و تَرَق : ۱- آواز کمر تفنگ .

۲- مجازاً جنگ و محاربه .

تَرَق و تَرَق گرفتن : مرمت و اصلاح کردن عمارت .

تَرْقِیدَن : انفلاق کردن .

تَرْوِیْدَه گِی : درز و شکافته گی .

تَرْک : گدازشتن ، مرض شان است .

تَرْک : میوه مغزدار درست از قبیل چارمنز

و بادام و امثال آن . (بخشان و غیره)

تَرْک : گرد کوچک زمین .

تَرْک اری : بقولات و سبزیجات .

تَرْک دَرَوَنَه : گیاهی است طبی که آنرا برای دفع باد

خورند .

تَرْک و پَرک : ۱- تیت و پرک .

۲- ضاع و تلف .

تَرْک و پَرک شَدَن : تیت و پرگنده شدن ، ضاع

و تلف شدن .

تَرْک و پَرک کَرَدَن : ضاع و تلف کردن .

تَرْم : ۱- ترم مادیان .

۲- آرد مخصوص موزیک .

تَرْم زای : ماده که چون شبیه به ز خود آورد .

تَرْمِی : بحال تری بسیار تر .

تَرْمِی : جانور لیست شکاری از خاندان

سنیاه چشم .

تَرْم چی : کسی که ترم باجر را می نوازد .

تَرْمِیْدَه : آردی که از گندم مقشر سازند .

تَرْمِیْرَه : گیاهی است که آنرا پزند . (لغمان)

تَرْناو : ناله بزرگ چوبی که بالای جوی گذاشته

و بران زراعت را آبیاری کنند .

تَرْنگ : صدای ساز و آواز گریال .

تَرْنگ اَنَدَن : به صدا آوردن ساز و امثال آن .

تَرْنگ خُود را خُوش تِیز کَرَدَن : بعیش و نشاط

گذشتانیدن .

تَرْنگ زَوَنی : زود و با عجله .

تَرْنگ کَسِی خُوش بُوَدَن : بعیش و ساعت تیز

بودن .

تَرْنگ و تَرْنگ : صدای سلسل ساز و صدای بهم خوردن

ظروف و امثال آن در مجالس سرور .

تَرَنَم : آنکه اندک آبی که بروی زمین و کلا

و امثال آن پاشند .

تَرَوَنَازَه : خُرَم و شاداب .

تَرَوُخْشَک : ۱- کنایه طعامی که حاضر .

۲- کنایه خوب و بهد .

تَرَوُفَر : کرفس و سبزیجا .

تَرَه : نوعیت از خیار که دراز و نازک است .

تَرَه تَخَنُی : تَرَه که براسه تخم نگا دارند، مجازاً
شخص مهمل و بیعنی .

تَرِیَاک : معروفست که ایفون باشد .

به تَرِیَاک بُودَن : بحالت پریشانی بودن .

به تَرِیَاک رَسیدن : کنایه به تنگ آمدن .

کسی به تَرِیَاک رساندن : کسی را به تنگ آوردن .

تَرِیَاکَنی : کسی که عسل خوردن تریاک دارد .

تَریریز : حصه از لباس که طرف بغل واقع است .

تَریریز کردن : اشمین از کردن و بد بردن .

تَریشَه : پاره جامه که منته و قاش چوب امثال آن

تَریشَه تَریشَه : جنده جنده ، پاره پاره .

تَریناک : جانور بوزیعی که ریز نکرده (اصطلاح

تَرَنَک : رت ، تندرست و سالم . بازوانی ،

تَمَمَه : (تَریشَه چرم) ۱- دوال تفنگ و مشک آب
و امثال آن .

۲- آدم چیت و قوی .

گشتی اَتَمَکَشیدَن : کنایه کسی را زحمت و زجر دادن .

تَشَمَک : چیزی که در جوش سخت مانده باشد مثل
باد بخان خشک و امثال آن .

تَشَمَک شَدَن : سخت ماندن چیزی در جوش .

تَسَو : یک حصه از بیت و چهار حصه از ربع سما

تَشَر : تحریک و تحریر .

تَش کردن : کسی را بر علیه کسی برانگیختن .

تَشَلَه : کلوا لاسگی و شیشه ای که اطفال

بآن بازی کنند .

تَشَلَه بازی : بازی بچه که باشد کنند .

تَشَاب : عسلخانه .

تَشَكُّبُ : مرض عطش اطفال .

تَشَكُّبُ دَنْ : بسیار تشنه شدن .

تَغَارُ : طرف بزرگ دمان کشاده گلی .

تَغَارِجَه : تغار کوچک .

تَغَارِ خَمِيرِي : طرف سفالینی که در آن خمیر می کنند .

تَغَارِ رَخْتِ شُوئی : طرف بزرگ سفالین که در آن

کالا شویند .

تَغَارَه : مرادف (تغار) است .

تَغَارَه پنی پی : نذر غصه وی که زنها در ماه رجبه بند .

تَغَارَه قَرَوُئی : ۱- طرف سفالینی که در آن قوت

سایند .

۲- کنایه آدم آبدار .

تَغَائِي : ۱- باصطلاح مردم هزاره ماما .

۲- بر لجه اهل کابل لقب مرد هُزْ

تَغَدَا : (تقاضا، طلب و خواهش .

تَغْرِی : دت، راست و مستقیم . (هزاره،

تَغْلِیْت : (تقلید، الفاظ و اعمال کسی را نشان دادن،

تَغْلِیْت باز : کسی که با لباس غیره با کسی همسر

میکند .

تَغْلِیْت گرفتن : خود را مثل کسی ساختن

تَغْمَه : آتاسی پندیده گلی ضرب چوب تازیانه .

تَغْمَه تَغْمَه شدن : پندیدن و آتاس کردن بدن انسان

از ضرب چوب و تازیانه .

تَفُّ : آب دهن .

بَرَوُی کسی تَفُّ کردن : کنایه کسی را خجالت کردن .

تَفُّ بَدَن کسی خُشک شدن : کنایه ترسیدن

حواس و دراهمتن

تَقَالَه : باقیمانده چیزه که بعد از جاویدن

از دهن کشند .

آز قند تَقَالَه کشیدن : کنایه سیرچشم بودن .

تَقَّت : حرارت و گرمی .

بِه تَقَّت رفتن : از نازکی زود ملایم شدن .

پیش کسی تَقَّت نکردن : در مقابل کسی مقاومت نکردن .

تَقَّت دادن : چیزه را بگوش گرفتن و حرارت دادن

تَفَنک : آدم کو تارہ قامت دفتہ .

تَفَنک : اندک تفت آتش .

تَفَنک گرفتن : بالای منقل آتش ا مثال آن کانت
وغیرہ انداختن و خود را گرم کردن .

تَفَت و باد : کنایہ کرو فرو خود ستائی .

تَفَت و باد کردن : کرو فرو خود ستائی کردن .

تَف خود را پس لیسیدن : کنایہ پشیمان شدن و چیز
داده را پس گرفتن .

تَفَدانی : طر فی کہ در آن لعاب ہن تَف کنند .

تَف طیفلی : کسیکہ باطنی بجائے رود .

تَفَنک : سلاحی است معروف .

تَفَنک چہ : تَفَنک کوچک .

تَفَنک چی : ۱- کسی کہ باخود تَفَنک دارد .

۲- کسی کہ باستعمال تَفَنک ماہر است .

تَفَنک شست : مراد معنی دوم د تَفَنک چی است

تَفَنک والا : کسی کہ باخود تَفَنک دارد .

تَف : آواز خوردن چیزے بچیزے .

تَف : کلمہ است کہ افادہ تاکید ازان می شود .

تَف آشا آمدن : انکار مطلق کردن .

تَف بچشم کسی آمدن : در مقابل کسی بجائی کردن .

تَف دل کسی بر آمدن : بانتهای آرزو رسیدن .

تَف زدن : زدن زبان بکام در موقع لذت چنانکہ

از ان صد ابراید .

تَف کردن : چار مغز را بہ ساقہ زدن .

تَف و تَف کردن : آہستہ آہستہ کار کردن .

تَف و تَف : ۱- آواز مکرر تَفَنک .

۲- مجازاً محار بہ .

تَف منکر شدن : مراد د تَف آشا آمدن است .

تَفی : (ع) (پہیزگار) بفشار در آوردن

چیزے بچیزے .

تَفی شدن : بہ فشار در آمدن چیزے بچیزے .

تَفی کردن : چیزے را در چیزے بفشار داخل کردن

تَف : ۱- نیز تَفَنک .

۲- گزیدن مارو امثال آن کہ با لفظ زدن گفتہ می شود .

(لغمان)

تک : حصہ زیر ظروف مسمی . (مطالع مسکری)

تنگان : جنبش ، ترس ناگہانی کہ با جنبش بدن باشد .

تنگان خوردن : بر ناگاہ ترسیدن .

تنگانیدن : ۱- کوفتن و میہ کردن .
۲- افشاندن گلیم امثال آن .

۳- افشاندن طیور پر ہای خود را .

کسی را تنگانیدن : کسی را زدن و لت کردن .

تک بہ تک : متصل و پیہم بلفظیت در اصابت کلام
کلمہ بہ نشان گفتمی شود .

مثال : تک بہ تک .

تک تک : ۱- آواز گردش ساعت .

۲- دق الباب دروازہ .

تک تک آسیا : چوب کوچکی کہ یک سر آن بدول

آسیا و دیگر آزار دہ سوراخ سنگ

آسیا بطور نصب کنند کہ از

گردش سنگ آسیا آن چوب حرکت

آمدہ از دول اندک اندک از در سہا بریزد .

تک تنہا : تنہا و طاق .

تک خوردن : صدمہ خوردن

تکر : تصادم ، کد جگی .

تکر : لغزش پا .

تکر خور : اسی کہ بسیار میل فرزد .

تکر خور : جائے کہ معرض صدمہ واقع باشد .

تکر خوردن : لغزیدن و دہری خوردن .

تکر خوردن : تصادم کردن با ہم خوردن و دہیز .

تکر دار : با صطلاح بوتہ و زان بونی کہ حصہ پیش آن طلحہ باشد

تکر زدن : بر پیشانی خود چیزے را زدن .

تکرک : اندک پستی و بلندی روی سرک .

تکرگیسر : پایہ سنگی و امثال آن کہ در کنج و گوش

دیوار براسے دفع صدمہ سازند .

تکرمی : سببی کہ در آن میوہ وغیرہ اندازند .

تکرمی بقعہ : کنایہ از چوچ و پروچ و عالمہ زیاد .

لفظست کہ بصورت توہین گویند .

تنگ زدن : ۱- گزیدن مار و امثال آن .

۲- بجا و مقام کسی صدمه رساندن .

تنگس : (انگریزی، تکت، پرزہ ورقہ .

تنگش : سینی مسی . (پنشان،

تنگشتہ : بر بجز مردم لغائی دودہ چت نانہائی
و خانہ و امثال آن .

تنگ : ۱- پایہ دان بیل .

۲- پروا نباشتہ .

تنگ کردن : ۱- بر تنگ فیر کردن .

۲- کسی را صدمہ رساندن از پا در آوردن

تنگ کردن : پروا نباشتن .

تنگی : پروا نباشتہ .

تنگتو : پارہ غنہ کہ بر پشت اسب در زیرین اندازند

تنگی : قوس مانند کوچک قطعہ فی کہ در کارطوس

تنگ چرہ فی بکار بر بند .

تنگی بر : آواز کہ بان تخی کارطوس بر بند .

تنگہ : گوی گریان .

تنگہ پتاسہ فی : تنگ پوشدار پیش روی قبکہ بند و پیک

دران آویختہ می باشد .

تنگہ گرہ : نوعی است از گرہ .

تنگہ گل : گل لاله دشتی . (لغمان،

تنگہ گوش : زمرہ گوش . (لغمان،

تنگہ و مادہ گی : گاج و تنگہ .

تنگ پترہ : نافع و مجرب . مثال : پنسلین براسے

سینہ و غل تنگ پترہ است

تنگ و پیک : اسباب و لوازم خانہ .

تنگ و تنگ : ۱- صد ہا پی در پیہ تفنگ .

۲- کنایہ از جنگ و محاربہ .

تنگ و تنگ چہ پندین : جنگ و محاربہ برپا شدن .

تنگ توک : مراد تنگ و پیک ، است کہ لوازم

و اسباب خانہ باشد .

تنگ دو : سعی و تلاش .

تنگور : تنگ ، تفتی کہ با اعضاے ضرب خوردہ

رسانند .

تنگور شدن : کنایه گول خوردن و چیزی را مفت از دست دادن باشد.

تنگور کردن : ۱- تفت دادن اعضای متاع .

۲- کسی را گول زدن و چیزی او را بر مفت بردن .

تنگ و ستر : زیر و بالا .

تنگ ستر شدن : زیر و بالا شدن ، بهم خوردن .

تنگ ستر کردن : ۱- زیر و بالا کردن .
۲- تجسس و نفیص کردن (لغمان)

تنگ : شسته جواری که در زیر فروج بریان کند .

تنگه : ۱- بزه که سرنگه و پیشرو گو سفند آن است
۲- با صطلاح او باش و سبقت بچ .

تنگه : پارچه و قطعه .

تنگه پوست : پوستی که در ویشان بدوش اندازند .

تنگه پوست انداختن : جمله است که در مقام توبیخ گویند

که در خانه کسی دیر بماند و باعث تکلیف شود.

تنگه تنگه : (پارچه پارچه) مانده و کوفته .

تنگه تنگه شدن : (پارچه پارچه شدن) کنایه پریشان و مضطرب شدن .

تنگه شرنی : متلق و چا پلوسی .

تنگه شینک : پرنده ایست خوش رنگ بقدر گنجشک (کاپیا)

تنگیدن : (درختن) مجاز آکنده و فرسوده شدن کالا

تنگیه : ۱- باشت .

۲- قلعه رخانه .

تنگین جلوه : جمله ندامتیه است یعنی هوشدار و توبه .

تنگ : (الف) مکار و فریب گر .

تنگمار : مراد از تنگ است .

تنگماری : مکر و فریب .

تنگ و تنگمار : دو نفری که در خدمت و فریب باهم

همدست و شریک باشند .

تنگی : نارسایی .

تن : کف پا .

تَلَا تَوَيْب : (تَلَا تَوَيْب) شور و هیجان .
تَلَا چَشْمَك : نوعی است از چوچلی کوچک (کاپیا)
تَلَا شَس : سعی و کوشش .
تَلَا شَنَك : مرادف (تَلَا ش) است .
تَلَا شَنِي : پالیدن خانه، منظون اشغال آن .
تَلْبَر : ۱- طبق بزرگ چوبی که در آن طعام غوثه .
 ۲- طریقی که زرگران در آن چیزها را
 سوهان کنند .
تَلْبِث : مال ناپسند .
تَلْبِث شدن : مفسد و بیزه شدن .
تَلْپَک : کلاه بی پنبه .
تَل تَرَق : مضطرب و ناقرار .
تَل تَرَق شدن : مضطرب و ناقرار شدن .
تَلَخ : (تَلَخ شیرین) سخت و ناگوار .
تَلَخَان : توت آرد شده .
تَلَخَل : ۱- گیاهی است گل سرخ و برگهای کوچک دارد .
 ۲- هر میوه که هسته آن تلخ باشد .

۳- جلی است شبیه بگندم که در گندم روید
 و اگر از گندم چیده نشود نان آن تلخ نمی آید .
تَلَخ : ۱- زهره که با جگر انسان حیوان مربوطست .
 کنایه غیرت و حمیت .
بَا تَلَخ : کنایه شخص با غیرت و حمیت .
بِي تَلَخ : شخص بی غیرت و بی حمیت .
تَلَخ دَار : شخص با غیرت و با جرأت .
تَلَخ کَرْدَن : جرأت و غیرت کردن .
تَلَخِ جان کندن : سختی که در وقت احتضار موت
 عارض میشود .
تَل زَدَن : ۱- طعیدن و ناقراری کردن زگرگی
 ۲- اظهار ناداری و پریشانی نمودن .
تَلَغ : باصطلاح مردم هزاره تالاق سر .
تَلْک : ۱- دانه، دانه مخصوص چوبی و آهنی طیار
 و جانور در آن .
 ۲- چوبی که بالاس گونک آسیا نصب
 می باشد .

کسی را تملک تراژوژون کسی رفش و نامزد گفتن.

تملک : شیخ و ایستاده .

تملک : چیزے امانتی بجای ایستاده .

تملک گزاون : بار دوش .

تملک بندہ می : چیزے کہ اساسی مضبوط نباشد .

تلمم : قاش خربوزه و ہندوانہ .

تلمم : قاش قاش ، پارہ پارہ .

تلمم گزاون : قطع کردن و بریدن .

تلوار : شمشیر و کارنامہ .

تلوار بندہ : بندہ شمشیر .

تلوار چوٹی : ۱- بازو یا اطفال کہ مثل شمشیر چوب

سازند .

۲- کنایہ کسی کہ صولت طاہری دارد .

دور باطن چیزے نباشد .

تلوار گزاون : ۱- شجاعت کردن .

۲- شتاب و عجلہ نمودن .

تل و تلاش : سعی و تلاش .

تلوول : مرادف تل و تلاش ، است .

تلوول گزاون : سعی و تلاش کردن .

تمہ : ۱- کف بازار و امثال آن .

۲- حرکتی کہ در وقت جماع کنند .

۳- مرض پای جانوران شکاری .

تمہ گزاون : پیش و پس شدن در وقت جماع .

تمنی : ۱- کف بازار و امثال آن .

۲- مرض کف پای جانوران شکاری .

تمنی : پارہ گوشت کہ مربوط دل جگر انسان

و حیوان است .

تمنی گزاون : آماس کردن پای جانوران شکاری .

تمناحہ : دت ، کلاه باز و باشہ .

تمناحہ : آذرپن و دستہ دار چوبی کہ کلالان غریب

سفالین را بان پن و درست میکنند .

تمبان : (تمبان ، زیر جامہ .

تمبان چرمی پوشیدن : کنایہ بر آنگاہ چنگاوی میباشند .

تمال : ہر ساعت کسی چرم پوشیدن

تَبَانِ شَرَعی : ازار پاچه کلان .

تَبَانَمَ : تَبَانِ نیم تنه ی .

تَبَانِ کَسِی رَا کَشِیدَن : باصلاح او باش
کسی را فضاحت کردن .

تَبَانِ گِسی : زیر جامه چین دار کلان .

تَبَنَک : تَلک مخصوص سنگی برای صید بک
(نعمان)

تَبَل : تَبَل (ست و بیکاره .

تَبَلْخَانَه : جای مردمان لت و بیکاره .

تَبَلْشَاه : لفظی است که در مقام تو بهیچ آدم

تَبَل و بیکاره گویند .

تَبَوَّر : (تَبَوَّر) سازیت معروف .

{ تَبَوَّر چنی
تَبَوَّر ی : تَبَوَّر نواز .

تَبَوَّس : آدم فریه و تَبَل .

تَبَبَه : دهنه چوبه که در پس درازند .

سَر تَبَه : آدم خود را و گپ ناشنو .

سَر تَبَنگی : سر کشی و خود رایی .

تَبَنَشَن : در کاری غیر محکم شدن . (نظا)

تَبَنَه کَر دَن : چیزه را در چیزی بند کردن و طرف
پیش قوت کردن .

تَبَنَه وَ تَبَلَه : ازدحام و بیرو بار .

تَبَنِیدَن : (تَبَنِدَن) خوابیدن و استراحت

کردن . این لفظ در مقام

تو بهیچ گفته می شود .

تَبَر ی : ۱- فوج، بین انگشت ابهام و سبابه .

۲- نوعیت از آتش بازی که از گل نماند

و در آن بارود و مصالح پر کنند .

تَبَسُّق : میوه ایست معروف .

تَبَق : عروس شکست استخوان گدبان شرط

بندند .

تَبَلَوَّت : تاس و سته دار حمام .

تَبَوَّس : (تَبَوَّر) موسم تابستان .

تَبَن : معرفت که وجود باشد .

تَنَاف : (ع، طَنَاب) ریسمان باریک.
 تَنَافِ رَحْتِ شَوْنِی { ریسمانی که بران کالای
 تَنَافِ کالَا شَوْنِی : شسته را برای خشک شدن
 اندازند.

تَنِ آوَر : آدم جیم و قوی، بیکل.
 تَنِ تَنَا : (بدون کسره اضافت) لفظیست که در موقع
 نوبت آوردن گویند.

تَنَلِ { تَنَتَه : چوب جواری که به سوخت بکار برند.
 تَنِ تَنَها : تنها و طاق.

تَنَد : (مَرَه مَچ، کنایه خشناک بدخو.
 تَنِ دَاوَن : قناعت کردن و تسلیم شدن.

تَنِ دَاوِی : مراد (تندهی) است.
 تَنَدَر : معروفست که صاعقه باشد.

تَنَدِ رِ آسَمَانِی : کنایه حادثه ناگمانی.
 تَنَدُو : آدم سطر و بی معنی.

تَنَدُور : (تَنُور) تنوری که دران نان پزند.

تَنَدُورِک : ۱- گودال کوچکی که در وقت سرما
 بان آتش کنند.

۲- زبان و شعله آتش.

تَنَدُورِکِ کَرْدَن : شعله کشیدن آتش.

تَنَدَه : گو سال که نوپستی آمده باشد.
 (چاردی)

تَنِ دِه : تسلیم قانع.

تَنِ دِهی : تسلیم شدن و قناعت کردن.

تَنَدِی پَکِ زَدَن : با صطلاح او باش کسی سلام بگو
 و تسلیم بودن.

تَنَدِیل : مراد (تَنَدِو) است.

تَنَسَتَه : معروفست که بافته و تنیده جولاه باشد.

تَنَسَتَه مَانَدَن : لفظی است که در مقام توپین کسی گویند
 که بجای بسیار رفت و آمد کند.

تَنَگ : باریک اندک نازک.

تَنَگ : مصغر تَنَگ که چیز نازک باریک نازک باشد.

تَنَگَه : ۱- اول چوتنه پهلوانی که تا به زانو است.

۲- زیر جامه کوتاه.

تنگہ : انگشت بجان کسی خلاندن و حرکت

دادن .

تنگہ کز دُن : بہ فشار انگشت کسی را بجزئی تلفت

نمودن .

تنگی : ۱- درہ میان دو کوہ .

۲- کمی و سختی معیشت .

۳- کوچہ تنگ و تاریک .

آز تنگی براندَن : از فقر و احتیاجی خلا شدن .

تنو : ۱- تار تنستہ گلیم . (ہزارہ)

۲- رسن باریکی کہ خوشہ ہای انگور را

برای خشک کردن آویزند .

۳- بمعنی طنابست کہ ہر رسن باریکی باشد .

تنھا : معروفست کہ مفرد باشد .

تنھا خور : کسی کہ چیزے را خود خورد و بکشی

ندہد .

تنہ : معروفست کہ جسامت باشد .

تنہ تپ : مططرب و ناقرار .

تنگ : صراحی گلی .

تنگ : (ضیق) چیزے کہ بر بالائے زیر پاسب

بندند .

بہ تنگ آمدَن : بستوہ آمدن .

کسی بہ تنگ آوردَن : کسی را بستوہ آوردن .

تنگ چشم : کسی کہ چشمش تنگ است ، آدم بحیل

و ناردادار .

تنگ حوصلہ : بے صبر و ناشکیبا .

تنگ دارُو : داوئی است کہ بعضی زن ہا استعمال کنند

تنگر : زنے کہ در شب عروسی با عروس بخانہ

و اما ورود .

تنگ کش : قسم کہ آن تنگ را محکم میکنند .

تنگ گرفتَن : کسی را عاجز کردن و بستوہ

آوردن .

تنگ ترش : لباسی کہ بجان کسی قیہ کوتاہ باشد

تنگ : فلز نقرہ بی مسکوک کو چک نہیم کہ

نام دیگرش عباسی است

تَنَبُّ گِرَفْتَن : اضطرابِ ناقاری کردن .

تَنَن دَار : قوی و اجسامت .

تَنَن و تَوَشَن : بیگل و جسامت .

بَن تَنَن و تَوَشَن : شخص تنبل و بیکار .

تَو : ۱- دَبَن ، مرضی است معروف .

۲- چپن و شکن .

اَز تَو خِیشتَن : از مرض تب صحت شدن .

بِه تَو اُفتادَن : به مرض تب مبتلا شدن .

تَو : صد ابرای خواندن سگ .

تَو اَچنی : پیشکار ، ملک و کلانتر .

تَو اَرَه : ۱- طنبانی که بران انگور جفت

خشک شدن آویزند .

۲- دیوارے که از نئے و امثال آن

سازند .

تَو اف : کسی که میوه خشکیده را بسر گرفته

میفرشد .

تَو بَرَه : کیسه بند داری که جوگاه اسپ غیر دانی نهد

تَو بَرَه تَو بَرَه اَنَد خُشَن : باصطلاح او باش کنایه

ترسیدن زهره بختن .

تَو بَرَه جَو خَو رَی : تَو بَرَه مخصوص جواسپ .

تَو بَنَش : تارے که بآن دعا خوانده و بنرض دور

شدن تب گردن بندند .

تَو بَه اَز سَخَن کَبَر : جلد ایست که بصورت قسمیه

استعمال کنند .

تَو بَه تَو بَه : کلمه هست که در وقت نفرت

عبرت گفته می شود .

تَو بَه دَار : زلے که از نان مُرده خانه و زچ

خانه و غیره پر همیز باشد .

تَو بَه گار : نادم و پشیمان .

تَو پ : آکر معروف حرب ، اَتان بَتِه پاؤ

۲- اَچک کُطُلان بَن

بازی کنند .

۳- جستن .

بِه تَو پ پَر اَنَدَن : ذریه تَو پ کسی که شستن .

بہ توپ پریدن : ذریعہ توپ کشتن شدن .

بہ دمان توپ بستن شدن : جملہ است کہ زنا و تمام

نفرین کسی گویند .

کسی بہ توپ دادن : کسی را بکشتن دادن .

توپ آو پاش : با صطلاح قدیم ماشین دار .

توپ باد می : توپ را بر اسے بازی طفل

توپ بازی : بازی مشهور اطفال .

توپ پز کردہ : کنا یہ کسی کہ بر عکس نمیدہ و بر عکسی

متحرک شدہ باشد کہ بالفاظ است

گویند .

توپ چاشت : توپ نصف النار .

بہ توپ چاشت پریدن : ہوا های بستی کہ زن :

بصورت نفرین کی گویند

توپ چہ : توپ مانند کہ بچہ ہاران بارود دیر

میکند .

توپنجی : ۱- کسے کہ موقوف بہ زدن توپ است .

۲- کسے کہ در تنگ نشان خوب میزند .

توپچانہ : یکدستہ از توپ .

توپچانہ ی : لباسی کہ دران پس چرمہ کار میکردند

توپ زدن : از جای جستن .

توپ غشی : بعضی صد امانے کہ از کوہ شنیدہ

می شود .

بہ توپ غشی پریدن : جملہ نفرینہ است کہ زنا

گویند .

توپ سیلی : توپ بزرگ دہن پری کہ ذریعہ فیل

حمل نفیل میشد .

توپ قاطر ی : توپ کوچک دہن پری کہ ذریعہ آہر

کشیدہ می شد .

توپک : خیزک و جستن .

توپک زدن : خیزک و جستن زدن .

توپ کردن : ۱- خیز زدن ، از جای جستن .

۲- حملہ کردن .

توپ کشتی : کار پر زحمت . مثال : بالای احمد

توپ کشتی است .

تَوْبَ وَتَوْرَ : نوعیت ازد و ختن تور و نجیه .

تَوْبَ هَجْدَه پِن : توپ بزرگ کارطوسی .

تَوْبَ نَه پِن : توپ کوچک کارطوسی .

تَوْبِیچ دَفَتی : چوبه که با فندگان بآن تنسته را سخت و سست کنند .

تَوْت : میوه ایست معروف که اقسام مختلف دارد .

تَوْتِ خَوْدِی : نوعی است از توت اعلی که دانه ها

کوچک دارد .

تَوْتِ خَوْرَك : پرندۀ ایست سرخ رنگ بقدرنجشک

تَوْتِکَه : ۱- نوعی است از آتش بازی .

۲- نوعی است از جادو .

۳- کنایه آدم برند و چالاک .

تَوْتَو : آواز برای خواندن سگ ،

تَوْتَو : آواز سگ

تَوْتَه : دبا و مجهول ، پارچه و تکه .

تَوْتَه : ۱- قانقره که مجرای طعام در گلویت . (نظا)

۲- فی سطر که جوله کان بران تار پیچند .

تَوْتَه تَوْتَه : ۱- قطعه قطعه ، پاره پاره .

۲- مانده و کوفته .

تَوْتَه زِیاتی : کسی که بار و دوش کسی باشد .

تَوْتِیا : (سُر و سنگی) کنایه چیز نادر و کیاب .

تَوْتِیا شَدَن : کنایه کیاب شدن .

تَوْتِیا و تَبَرَنک : لفظی است که بصورت توپین بپذیرد

گویند که نزد کسی شیرین و عزیز شمرده

شود .

تَوْتِین : جالاجی که بر آن از دریا عبور کنند . (کوک)

تَوْدَه : ۱- دی و خره چرخه .

۲- حصه از خرمن .

تَوْدَه شَدَن : ریختن .

تَوْدَه کَزَدَن : ریختن

تَوْر : (تَبَر) افزاری که بآن چوب شکند .

تَوْر بَدَزَر دَن : سخن پخته و سنجیده گفتن .

تَوْر : (آپو که بآن پرندگان را می کنند) ۱- حیوانی که پهلوانان تعادل حیوان بند می

بکار برند .

۲- نوعیت از ابریشم دوزی .

زیر تور آوزون ؛ کنایه تحت تاثیر آوردن .

زیر تور کسی آمدن ؛ زیر تاثیر کسی آمدن .

تور تیشنه ؛ افزاری که یک طرف تیر و یک طرف تیشه است .

تور زین ؛ تبر مخصوص که شاطران طالبان با خود دارند .

تور خاله ؛ (دپ) نوعیت از بودنه که طوق سیاه دارد .

تور غه ؛ پرده ایست از جل قدری کوچک که نام دیگرش تقالک است .

تورک ؛ پیچتاب تفنگ . (نمان)

تورک ؛ گرد کوچک سبزی کاری .

تور کزدن ؛ کبوتر را به تور گرفتن .

تور کسی داشته یافتن ؛ کنایه سخن کسی تقویر شدن .

تورکش ؛ (با کسرۀ اضافه) نوعیت از تور که بزین

پهن کرده پرند گاز را بان صید کنند .

تورکش ؛ (دپ) بدون کسرۀ اضافه) شمشیر آخته .

تورکش کردن ؛ تور را بغرض صید بودنه بر و فصل گشتادن .

تور کفتر (تور کبوتر) تور مدور دسته دار یکی کبوتر را خاکی را بان گیرند .

تور و اسپرخنی ؛ تور مدور و چپ سر تیزی که بطنک را

از خانه ها صید کنند .

تور جینه ؛ نوعیت از دودخه ابریشم دوزی .

توره ؛ ۱- اجتماع ملا با برعلیکسی .

۲- مشوره و کمکاش . (هزاره)

۳- نوعیت از پای زیب زنانه .

توس ؛ ۱- کپل ماشینی ساخت خارج .

۲- بر قطعه بازی که یک خال دارد .

آز کون کپی توس کشیدن ؛ با اصطلاح ادب باش کسی را

آزار سخت دادن .

توس کشیدن ؛ با اصطلاح ادب باش چانس خوب

در چینه گرفتن .

توسی ؛ (طوسی) رنگی است از رنگهای کبوتر خاکی

توسیاگلک : مراد (توسیک) است.

توسنی چپ : کبوتر سفید که یک بال تالاق بر
و دم آن رنگ طوسی باشد.

توسنی خال : کبوتری که تالاق سر و دم آن به رنگ
طوسی است.

توسنی شیرازی : کبوتری که تالاق سر و دم بالهای آن
برنگ طوسی سینه آن سفید است.

توسیک : نوعیست از تب مزمن طولانی.

توشان : کارطوس دانی که بند عسکری.

توشک : آنچه که در زیر پا انداخته بر آن خوب
کنند.

توشوق : تبی که از غایت شوق و خوشی حاصل

توشه : معروفست که زاد باشد جسامت.

توشه دان : کیسه بند داری که مسافران در آن
چیزهای انداخته گردن حمل کنند.

توشه عروس : طعایم که در شب بردن عروس از خانه
پدرش با او فرستاده میشود

توشیر : (با کسر ه) اضافت، تبی که در موقع نوسر شیر

آمدن زایج بخود احساس می کند.

توشغ : (ت) (علم و نشان) بیرق زیارت
درختی است معروف.

توشغ مندی : (بیرق مندی) کنایه کسی که بهر
اشتهار داشته باشد.

توشغل : گیرش هوا.

توشال : چرخ مس که در کاشی کاری ظروف سفالین
بکار برده میشود. (اصطلاح مسکران)

توشق : مزاج و خوشطبعی.

توشقی : شخص خوش طبع.

توشقیج : بته، ساجی. (هزاره)

توشک : قالب کارطوس.

توشل : (وزن) با اصطلاح مالداران وقت زادن بز
گوسفند و امثال این با که در برج

حوت واقع می شود.

توشل : نوعیست از پارچه.

اَز تَوَلّ کَشیدَن : چیزے را وزن کردن .

بِی تَوَلّ : بسیار بے اندازہ .

بِی تَوَلّ زدَن : بسیار و بحد خوردن .

تَوَلّ زَرَه : تب صفرائے .

تَوَلّ گَز : کسی کہ در دکان نان بانی زو غالا خمیرا وزن میکند .

تَوَلّارَه : خاندان . مثال : احمد از کدام تَوَلّارَه است
تَوَلّہ : ۱- لنگر .

۲- پیمانہ بار و دتفنگ .

تَوَلّہ : بی نوازند گے .

تَوَلّہ پائے : استخوان پا از زانو تا بجلک .

تَوَلّہ چچے : کسی کہ نے نواز د .

تَوَلّہ دار : آدم وزن دار .

تَوَلّہ دَسْت : استخوان دست از بند تا بہ آرنج .

تَوَلّہ و ماشہ : سرسبز و برابر . مثال : کار با سر

تول و ماشہ است

تَوَلّی : (افغانی) قطعہ از عسکر .

تَوَلّی : دت ، باصطلاح مردم ہزارہ خرگوش .

تَوَلّان : قصبہ کہ دہات و قریہ جات زیاد دارد .

تَوَلّش : نودہ کہ از بن درخت سرزند .

تَوَلّ بیتی : بے کہ یکروز بعد عارض میشود .

تَوَلّ پیچ : کنایہ کش و کج حسابے

کسی اتو پیچ دادن : با کسی کش و کج حسابی کردن .

تَوَلّ پیچ خور و ان : در حالت مرض یا خشم خطاب بہ بیمار
کردن .

تَوَلّ مہ : آن ونے . مثال : با احمد تو مہ ندارم .

تَوَلّیک بند : تَب لازم .

تہانہ : جاے بودن محافظ .

تہانہ دار : محافظ راہ

تہ خرمینی : مراد (زیر خرمینی) است

تہ سیرمی : نوعیت از برشودہ کہ عمال باین اسم مخفی
می کردند .

تی : لفظیت کہ اطفال در موقع مطایبہ رواز کسی

پوشانندہ و باز کشادہ گویند .

تیار : ۱- میا و آماده .

۲- چاق و فربه . مثال : اسپ احمد

تیار شده .

۳- کله نداییه است در مقابل قبول

تیار شدن : ۱- آماده شدن .

۲- فربه شدن .

تیار کردن : ۱- میا و آماده کردن .

۲- فربه کردن .

۳- اسباب ساختن .

۴- آرایش کردن .

تیار و تیزگ : صحت و تندرست .

تیار ی : ۱- آمادگی .

۲- چاقی و فربهی .

تیار می دیدن : آمادگی کردن .
تیار می گرفتن :

تیاق : چوب دست چوپان .

تیپ : صف و قطار .

تیز تیپ : باصطلاح قدیم کند کشر ثرا ندارد .

تیپچه : آله که ازان صدای بودند ماده کشند و

بان بودند بار را صید کنند .

تیپچه خور : بودند تیپچه زده شده که باواز
تیپچه خورگ : تیپچه اعتنا نکند .

تیپچه روی : کسی که پوز آن قاق والا شه های او

بطرف دهن فرو رفته باشد جمله

تو هینیه است .

تیپچی : خورشکی که است که نازاد قروت کف مال

کرده بار و غن خورند . (غزنی)

تیت : پراکنده .

تیتک : خیزک و جستک با هیجان .

تیتک در آمدن : از دیدن و شنیدن چیزی بدرون

و به هیجان آمدن .

تیتک زدن : خیزک و جستک زدن .

تیت و پاشان : متشت و پراکنده .
تیت و پرک :

تیت و پیت : مراد (تیت و پاشان) است
تی شیکانی : خود را از جائے کسی نشان دادن
و باز پس شدن .

تیسر : کلمه ایست که افاده گذشتن و صرف
کردن را کند .

تیر : (اچھ بھجان زده میشود) دستک بزرگ
خانه .

تیر آتش : چوبے کہ بآن خمیر را برای بریدن
آتش تنک و هموار کنند .

تیر آمدن : ۱- شیلہ دان و بغل خالی کردن .
۲- چیزے را دزدانہ ربودن .

تیر بجاک خوردن : بقصد ز رسیدن و ہر
رفتن کا کسی .

تیر نہ تار یکی زدن : کاری را بگاڑ بولقین
سجیدن .

تیر پرخون خوردن : کتایہ مردن . دعای ہست
کہ زن ہا کسی گویند .

تیر پرخون خوردہ : باصلاح زن ہا آدم زدن
و سخن ناشنو .

تیر پشت : ستون فقرات .

تیر چرخ : محور چرخ آسیا و امثال آن .

تیر خانہ : (بدون کسرہ اضافت) سقف خانہ .
(لغمان)

تیر خانہ : (باکسرہ اضافت) دستک بزرگ
سقف خانہ .

تیر غیبی خوردن : مراد (تیر پرخون خوردن)
تیرک : فوران آب خون و امثال آن .

تیر کاری خوردن : کتایہ صدمہ مرگ فرزند دیدن
تیر کردن : (عبور دادن) ۱- چیزے را ز بجائی مخفی
دزدیدن .

۲- تحمل کردن .

کسی را تیر کردن : کسی را از بین بردن .

تیر کردن : بہ سنگ و گلہ لہ و سائق زدن .

تیرک زدن : فوران کردن آب خون و امثال آن .

تیزکش : سوراخمانی که در دیوار قلع بر آید

زدن توپ و تفنگ کشند .

تیزکش اسپار : ریسمان چرمی که بان تیر

اسپار قلبه را بیوغ محکم می کنند

تیز کشیدن : خد زدن اعضا در حال درد .

تیز کمر : استخوان فقرات .

تیز مار : نوعیت از مار .

تیز و پیر : پیش و پس ، غیر مرتب .

تیز و بیر شدن : در بین راه بهم مقابل نشدن

و غلط شدن .

تیز و بیر گردن : چیزه را بدخیانت تبدیل کردن .

تیزه گئی : دسیاهی و تاریکی ، مجازاً که ورت

و آزرده گی .

تیزه و تار : تاریک و سیاه .

تیز هوائی : نوعیت از آتش بازی که در هوا

بلند می رود و افلاقی می کند .

تیز : (پ) ، (بایای معروف) ، با دگر با صد از تقعه خود

تیز : (بایای مجهول) ، دقیق کنند ، ۱- جلد و چالاک .

۲- خورشید که مرده شود

و یاتندی در آن بیشتر است

۳- رنگ شوخ .

تیز آو : (تیزاب ، مائع معروفی که بان فلزات را آب

کنند .

تیز بال : ۱- آدم رنده و چالاک .

۲- کسی که دست و زدی دارد .

تیز بُز : کنایه شخص اندک رنج .

تیز تیز کو : حشره ایست بقدر زنبور که کف دست

زند از بطن آن باد با صد براید (لغمان)

تیز رفتار : موقت سواری .

تیز رگ : (رگ مقعد) ، با صطلاح او باش جنبه

ضعیف کسی

تیز شدن : ۱- دیر مانده شدن روغن و امثال آن .

۲- زیاد شدن مره نمک میج و امثال آن

در خورش .

۳- دل یافتن و دلیر شدن .

تیز تلم : جلد نویس .

تیز گاه : با صلاح او باش منفعه . چنانکه گویند

تیز گاه فلان بد خورد و یا تیز گاه فلان روشن است .

تیزی : دم و برش کار و دشمنی ، ۱- سرعت

۲- ستیزه

تیشه : آله معروف بخاری .

تیشه سپای خود زدن : کنایه در کار خود خلل پیش

کردن .

تیشه چوب شکنی : تیشه باریک و درازی که بآن چوب خور و کنند .

تیشه همیزم کنی : تیشه دست و درازی که بآن همیزم کنند .

تیش : فراویز چین . (هزاره)

تیش : دشمنی ، ۱- استر ، دلاک .

۲- افزاری که شالبا فان

تارهای منته را ازان بطورے گذرند

تار موقع بافتن دو تار هم یکی و بجلو می

واقع نشود .

کسی را از تیغ کشیدن : کسی را بر تیغ گشتن .

کسی را به تیغ کند حلال کردن : کنایه کسی را زبرد زحمت بسیار

دادن .

تیغ شدن : بروی کسی ایستاده شدن .

تیغوان : ۱- شیفه و دیوانه .

۲- قلندر معروف است در شهر کابل .

تیغون گشتن : دیوانه و مقنون شدن .

تیغه : دیوار دور بام که نام دیگر شش سخت .

تیغه کشیدن بینی : کنایه بحالت نزاع و احتضار بودن

پرنده ایست از جل قدری کوچک
تیقال
تیقالک : که نام دیگرش تورغی است .

تیک : زیورے بوده که در قدیم زن باید و در

پیشانی خود نصب میکردند .

تیک به تیک : برابر و موافق .

تینکڑ : سفال شکستہ .

تینکڑ مرغ : دطف سفالین آبخوری مرغان، کنایہ

زن فاحشہ :

تینک ما تینک : زیورے کے در قدیم زمان بہ تالاق

دو طرف پشیمانی خود میزدند .

تینک : (الف) اجارہ تعمیر و امثال آن .

تینک دار : اجارہ دار تعمیر و غیرہ .

تیل : روغن چسراغ .

از کون کسی تیل سر کردن : کنایہ لباس کسی چرک و خیل و دن

تیل خاک : معروفست کہ نفت باشد .

تیل دادن : چرب کردن چھپائے تفنگ امثال
آن .

تیل دانی : طرفے کے دران تیل اندازند .

تیل سوز : چراغ شیشہ داری کہ دران نفت می زند .

تیل ناچ : تیلی کہ بر حیوانات گرگی مالند .

از کون کسی تیل ناچ کشیدن : باصطلاح او باش

کسی از جبر و جنت بسا دانا

تیلہ : بقوت ست شازہ پیش کردن چیزے .

تیلہ کردن : کسی یا چیزے را بقوت پیش روی راندن .

تیلہ و تیلہ : ازدحام و جمعیت مردم .

تیل : کسی کہ ذریعہ جواز تیل می کشد .

تیم : طرز و رونق .

نی تیم : بے رونق .

تیو تیو ک : مرغ باران طلب .

حرف ن سیم

۲- بیه‌ک برای تزئین باغ درخیابان ها

غرس کنند.

جارو خان : رئیس خاک روبان.

جارو کش : کسی که در بازار و غیره خاک روبه

جاغور : (چینه دان مرغان) - ۱- مرضی است که در گلو

عارض می‌شود.

۲- گره درخت چارمغز.

۳- جاغور تفنگ یا زده تیر

۴- یخن پیراهن که باغبانان

سیدبشال آزار درخت

چیده دران ریزند.

کم جاغور : شخص کم نفس قانع.

جاغور آند خشن : کنایه فربه شدن.

جاغور پرگردون : کنایه ازدک رشوت و

جا جا : بزبان اطفال : بازار.

جا دو : معروفست که سحر باشد.

جا دوسار : مسحور. کسی که زیر تاثیر سحر و جادو

آمده باشد.

جادو کش : کسی که جادو را ظاهر میکند.

جادوگر : ساحر، عامل جادو.

جار : منادی

جار جار : شور و غوغای بچه در حال بازی.

کینی اجار جار کردن : کسی را مسخره کردن.

جار جت : پارچه نازک که ازان چادر سازند.

جارچی : کسی که منادی میکند.

جارچی باشی : رئیس جارچیان.

جارو : آنچه بان خاک روبند.

جارو بسته - ۱- بسته که ازان جارو سازند.



امثال آن پول فراہم آوردن .

جاغور دار : ایکسی کہ درگلو مرض جاغور دارد .

۲- تَنگ یازده تیرہ .

جاغور می : مراد معنی اول (جاغور دار) است

جاغہ : یخن گریبان . (ہزارہ)

جافری : ۱- لٹائی کہ از پوست گوسفند سازند .

۲- گلی است معروف .

جاکت : واسکت نیم تنہ ای .

جاکت دامن : دامن علحدہ کہ زنان زیر کرتی

پوشند .

جاگہ : جای خواب . (ہزارہ)

جال : ۱- تور بودن و ماہی .

۲- کنایہ اسبابِ تہمت .

جال ساز : کہے کہ ہر اکے کسی اسباب میسازد .

جال سازی : اسباب سازی و تہمت .

جالق : منہ زیر بال زمین اسپ .

جالق و ز : کسی منہ زیر بال زمین اسپ را میسازد

جالقہ وزی : نوعیت از صنعت خیاطی کہ بصورت

تاکشی بروی پارچہ گل برگ دوزند .

جالوان : ۱- ہے گیر . مثال : چیزے کہ جال می بیند

جالوان نمی بیند .

جالہ : ۱- نیگرنگ

۲- کشتی مشک .

۳- خورشی است کہ از نشایتہ ساختہ

بروی فالودہ ریزند .

۴- فالودہ بی شیر برنج

۵- پیناے منجد شدہ کہ بروی دریا

می آید .

جالہ جالہ ریختن ندن : کنایہ شدت گریہ کردن و

اشک ریختن .

جالہ طنبائی : جالہ کہ باطن باز دریا عبور دادہ شود

جالہ کنی : تنیدہ و تار عنکبوت . (نہان)

جالہ وان : کسی کہ از جالہ توجہ میکند و

جالہ میراند .

جَالَه وائی : اُجرت وحق الزحمه جال و ان .

جالی : ۱- چیزه که در میوه از درخت جدا نمید

۲- آهن مدور و سوراخ سوراخ زیر آتش

سماوار و امثال آن .

۳- پارچه معروف .

جام : دگانه آبخوری ، انداز و مقدار آینه تعمیر

جام چل کلی : جام کوچکی که چل کلی در آن آویخته بود

جام دُعا : کلی آن آویخته نقش کرده اند زن با روزگار

چهارشنبه آخر ماه صفر در آن آب خود اندازند

جامه دانی : نوعیت از مل .

جامک : جام دلاکی .

جامن : جامه رقص قاصان .

جامنک بقه : چیزه باشد مانند بر شیم سبز که

در آبهای ایستاده بهم میرسد .

جامه : ثوب معروف است .

جامه زقر آن پوشیدن : کنایه خود را پاک و منزه

نشان دادن . جمله ایست که

در مقام عدم اعتماد کسی گویند :

جامه بدل کردن : ۱- کالا آتش کردن .

۲- کنایه رحلت کردن مرگ .

جامه بدلی : لباس آتشی .

جامه پتلی : نوعی از رشوت که باین عنوان خد-

میگردند

جامه کوب : کتک کلاشونی .

جان : در روح ، بدن انسان حیوان ، ۱- مجازاً عضو و عضو

مرد و زن .

۲- لفظی است که در آخر

اسما الحاق میشود .

مثل : غلام جان

احمد جان امثال آن

۳- لفظی است که از

محبت کسی گویند .

{ از جان فدا شدن
از جان بر آمدن
از جان مانده شدن

کنایه کار کردن بسیار مانده شدن

بجان آمدن؛ بتنگ آمدن.

بجان رساندن؛ کسی را بتنگ آوردن.

بجان رسیدن؛ مراد (بجان آمدن) است.

بجان شستن { : بجان سازش کردن .
بجان فابیدن

بجان کسی زدن؛ کسی را فریب دادن.

بجان کسی کار کردن؛ کسی تاثیر کردن.

بجان خود شدن؛ مصیبتی گیر آمدن.

جانان؛ نوعیت از چینی.

جانانه؛ معشوق، لطفیت که بصفته است
گویند.

جان لببر؛ مریضی که در اشای مرض و ماغش مختل
شده باشد.

جان لببر؛ به تنگ آمده.

کسی را جان لببر کردن؛ کسی را بتنگ آوردن.

جان لببر شدن؛ بتنگ آمدن.

جان جان ۱- لفظی است که در موقع معذرت
و عفو خواستن گویند.

۲- کله ایست که در وقت خوش آمدن چیز

گویند.

جان خانی؛ جوال بزرگ.

جان خشکان؛ قدیفه که زنان در حمام بان خود
برند.

جانخو؛ ۱- زحمت کش در کار (تالقان).

۲- کنایه ظالم و ستم پیشه. جمله

نفرینیه است. (عام)

جانداوی؛ نوعیت از زدن سائقه که سائقه را
بدو کف دست گرفته زنند.

جاندار؛ معروفست که ذی روح باشد.

جاندار خدا؛ جمله ایست که در مقام ترسم
بر ذی روح گویند.

جان شوئی؛ ادویه باب جوش داده که

جان مریض را بآن شویند.

جان صاحب؛ لفظی است که در مورد نوازش-

باسط جانور سکار می امثال آن گویند

جانِ کسی برآمدن : (فقی کسی برآمدن، کنایہ ماندہ
شدن .

جانِ کسی اکشیدن : کسی را ماندہ کردن .

جانِ کندن : (حالت نزع، کنایہ زحمت کشیدن
و کار کردن .

جانِ کنی : زحمت کشی .

جانِ گرفتن : ۱- فربشدن .

۲- متمول شدن .

جای : (محل مکان، ۱- بستر خواب .

۲- زمین پارچہ و جامہ .

بجائے آوَرَدَن : کسی را شناختن .

بجائے رساندن : کارے را با انجام رساندن .

بجائے شدن : ۱- بجای قرار یافتن .

۲- بجای آمدن مفصل استخوان

بیجا شدہ .

بجای کردن : استخوان بیجا شدہ را بجا کردن .

بجای ماندن : بحال خود ماندن دست نخوردن .

بیجا شدن : ۱- بیجا نہ شدن .

۲- چیزے امانت کسی دست خوردن .

بیجای کردن : چیزی امانت کسی را دست زدن و

ازان چیزے را برداشتن .

جای انداختن : پہن کردن رخت خواب .

جای بجائے : بیک نقطہ . مثال : احمد جای بجا

مات شد .

جای بجای شدن : ۱- بجائے قرار گرفتن .

۲- باثر کدام حادثہ ناکہانے

دفعہ مردن .

جای بجای کردن : ۱- چیزے را مرتباً در جائے

گذاشتن .

۲- مردم را در جائے قرار

و سکونت دادن .

۳- کسی بچیزی زدن دفعہ کشتن

جای بند : حیوانی کو وارد جائے بند نہ و خوراک خوب

دہند تا فربہ شود .

جای خالی : رفتن زن های اقارب بعد از ختم عروسی

بخانه پدر عروس .

جای داد : ۱- مال غیر منقول .

۲- جاگیر و تیول .

۳- پول قلمدادی باقی ده ذمت اشخاص .

۴- گنجایش و ظرفیت .

جای دادن : بر کسی منزل و اطاق دادن .

جای داشتن : مناسب بودن .

جای رسیده : ولی و صاحب حال .

جای زدن : چیزی را زدن .

جای سبزی : رفتن زن با بخانه کسی که سفر رفته باشد .

جای شدن : چیزی در چیزی گنجیدن ، با متعلق و ذرائع مقرب شدن .

جای شستن کسی : نیافتن به کسی عیادت و احترام کردن

جای کردن : ۱- چیزی را در چیزی گنجاندن .

۲- کسی را بکاری شامل کردن .

کسی را جای کردن : با صطلاح او باش با کسی جان

کردن .

جای گرفتن : ۱- اطاق گرفتن .

۲ موقع اشغال کردن .

جای مانده : کسی که بواسطه مرضی از بسته حرکت نتواند .

جای نماز : پارچه که آن نماز میخوانند .

جای نماز و زودار : کسی که حفاظت گسترده بجا نماز و طیفه اوست .

جای نشین : قائم مقام دخیف .

جائی : مردم شناخته و پابرجای .

جائی و پائی : کسی که در جائی بوده و بجای نشود .

جبل : میل آهنی که آن سنگ های بزرگ احرار میدهند .

جبه : ۱- زمین مناک .

۲- آلات و ادوات تاریه .

۳- اشکال نقره و طلا ی زیر بار و بند زنا

جَبَّہ خانہ ؛ ۱۔ جانی کہ دران آلات وادوات ناریہ میباشد .

۲۔ مجازاً آلات وادوات ناریہ .

جَبَّہ دار تخویدار آلات وادوات ناریہ .
جَبَّہ بُنی ؛ آنچه کہ در جبه زار بازندگی می کند مثل
مار جبئی و بونہ جبئی و امثال آن .

جَبَّہ ۱۔ آب مقدار یک کف دست .
۲۔ حرکت و تکان .

جَبَّہ خورَدَن ؛ ۱۔ بهم خوردن ظروف و ریختن آب
۲۔ گرد آمدن مردم در جائے .

جَبَّہ دَاَدَن ؛ ۱۔ حرکت دادن ریختن
چیزی مانع را از ظرف .

۲۔ مردم را بجائی گرد آورَدَن

جَبَّہ زَوَدَن ؛ ۱۔ آب بروی خود باد دست
زودن .

۲۔ گرد آمدن مردم در جائے

جَبَّہ سَرَز جفت متصل .

جَبَّہ سَر کَرَدَن ؛ دو چیز را بهم جفت متصل کردن .

جَبَّہ ؛ موج دریا .

جَبَّہ ؛ قومی است

جَبَّہ ترس ناگمانے کہ با جنبش بدن باشد .

جَبَّہ خورَدَن ؛ بناگاه ترسیدن .

جَبَّہ گَرَمی ؛ شطاحی و بیجائی .

جَبَّہ ؛ ۱۔ آب پس خورده .

۲۔ هر چیزے کہ نقیض سچ باشد .

مثل مروارید جبه و سیره جبه

و امثال آن .

جَبَّہ خَوَر ؛ کنایه شخص دنی و پست .

جَبَّتی ؛ (الف) بازار و انکشی است مخصوص .

کسی را جَبَّتی کاری کردن ؛ کسی را بیچاره زودن و
لت کردن .

جَبَّش ؛ دنبه برشته که در آتش پاکند .

کسی را جَبَّش کردن ؛ کنایه کسی از جرم و زحمت دادن .

جَحْن : استخوان گردن انسان - (ہزارہ)
جَدال : آدم جگرہ کہ باہر کس دست پہنچے شد
جَنک میکنہ .

جَدَل : سعی و تلاش .
جَدَل زَدُون : در کارے کوشیدن سعی کردن .
جَدید خیال : مردم متحد و نقیض ارتجاعی .
جَر : ۱- پھپھوہ و سرگم .

۲- خندق کم عرض کم برای رفع رطوبت کشند .
۳- آوازی کہ اطفال در وقت رسیدن
بہ پتہ بازی کشند .

۴- آواز بال تہوہ در وقت پریدن .
جَزائِد اَخْتَن : در کار کسی ججال پیش کردن .
جَزَت : لفظیت کہ زنہا در مورد استہزا انگشت
بطرف کسی کشوہ دوگویند .

جَزَتَمک : آوازے کہ او باش از دہن کشند .
جَزَمیکی : آدم سبک و بی تمکین .
جَزَت و قَزَت : کروفر و خود ستائی .

جَزَت و قَزَت : مرادف (جَزَمیکی) است .
جَزَمَتی : چوبے کہ بصورت پشتی بالای پنجالی و یا
سرسخ و غیرہ میخ کنند .

جَزَمَجَز : آوازی کہ در وقت آب دادن اشتراز
دہن کشند .

جَزَزَدُون : بشدت گریہ کردن طفل .
جَزَزَدُون : جائے راکندن .
جَزَزَدُون : پریدن .

جَزَمَش : آواز مسلسل فیر ہای تفنگ .
جَزَمَس : آواز چیزے کہ بشدت از جانی کندہ شود .
جَزَمَشَدَن : پھپھوہ و سرگم شدن .
جَزَمَغَات (ت) : ماست .

جَزَمَغَاتَمک : دہقانک پرندہ ایسب .
جَزَمَق : چست و چالاک .

جَزَمَق و بَرَق : کسی کہ غرق اسخو و ایراق باشد .
جَزَمَزَدُون : تصاحب کردن .
جَزَمَش : خندق کم عرض کم برائے رفع رطوبت کشند .

جرّہ خال : ۱- جانور شکاری کہ بروی سینہ

خالهای غیر رنگ دارد.

۲- نوعیت از باشد.

جرّی : ۱- شگافه گی جای آئینه تعمیر غیر.

۲- افزایشیت که بآن جای آئینه
و غیره را شگافند.

جرینین : گلپت معروف.

چسز : سوزشی که از اثر سوختن آتش و یا

گزیدن چیزی احساس شود.

جزاندن : کسے را از سخت دادن.

جز بازی : نوعیت از بازی با اطفال که بروی

زمین خطوط مربع کشیده بالمشپاک

بازی کنند.

جز بندی : ورق بندی کتاب.

جز جز : جوش ابتدائی آب.

جزش : آواز ابتدائی جوش لیگ و سادار

و امثال آن.

جرگه : (پ) مجلس قومی.

بنی جرگه : شخص بے جرأت.

جرگه شکار : شکار با جمعیت.

جرنگ : آواز زنگ و امثال آن.

جرنگانه : بازیچه اطفال.

جرنگ لبشم : کنایه طفل لاغر و بد خوئی که

باندک چیزی متاثر شود و بگیرد و یا

جرنگ و پرنگ : غیب و ناپدید. مثال : احمد

جرنگ و پرنگ شد

جر و پز : چپیده و سرگم.

جر و مرز گرفتن : کسی را شده شدن و نگذاشتن.

جر و جوی : راه های ناهموار.

جره : مرد مجرور.

جره : جانور لیت شکاری از خاندان زردگرم

گویند که زرباز است.

جره باز : نوعیت از باز که از باز کوچک و

از جره بزرگتر است.

جَز شدن :	بزبان اطفال آتش سوختن .
جَزَق :	پارچه‌کوبیدن بریان شده .
جَز کردن :	بزبان اطفال کسی را آتش داغ کردن .
جَز و بِز :	اشق و نافراری .
جَز و بِز کردن :	بغی و بغی و اَشَق کردن .
جَز و بِز کسی آکَشیدن :	کسی را سخت آزار دادن .
جَز :	مراد (جش) است .
جَسَت :	دَیْز، فلزی است، ۱- نوعیست از زون ساقه
	۲- دوائی است
	که در چشم کشند
جَسَت و خِیز :	جستن و بر جستن .
	از جست و خیز ماندن، کنایه، ضعیف ناتوان شدن
جَش :	بزبان اطفال گوشت که جَمست .
جَج :	دَچ که در گردن گاه و نهند، صد افتادن
	چیز دروغن .
جَغَات :	(ت) تکلیف و جَنجال .
جَغَات کش :	کسی که زحمت و تکلیف بدوش است .
جَغَاوُل :	رشمه گردن باز و باشد .
جَغرو بُعَر :	مردمان متفرق و هر دم .
جَغَر :	دور و شکستگی طرود چینی .
جَغَل :	مالیدن خرمن .
جَغَمال :	مراد (جَغَل) است .
کِسی را جَغَمال کردن :	کسی را زیر انداختن و لگه
	کوب کردن .
جَغَل و بُغَل :	چیزهای بیکار و غیر کار آمد .
جَغَلَه :	نکه و پارچه .
جَغَله سنگ :	سنگ پارچه که به تعمیر بکار برده شود
جَج و بُج :	آواز مکرر چیزه که در دروغن سخن
	شود .
جَعَوَز دَان :	سر برداشتن و بطرفی رفتن .
جَعَه :	(دَت، دَجِیَه، تاج) چند پر بلند سرطیو .
جَعَه دانه :	تاج دار .
جَعَه جَعَه :	جنده بنده و پاره پاره .

جفت : دزوج که بمقابل فرد باشد. ۱- نر که مقابل ماده است

و ماده که مقابل نر است

۲- متصل و موافق.

۳- لفظیت که او بطل

در مقام تو بین

انگشت بطرف کسی

کشوده گویند.

جفتک : باد و پا جستن.

جفت و طاق : بازی ایست مشهور.

جفتی : جماع حیوان.

جفتک : سخناے یاوه و بیهوده.

جفتک فتن : یاوه گوئی کردن.

جفت : تکان و حرکت.

جفت انداختن : در کار کسی شق و ججال پیش کردن.

جفت خوردن : بهم خوردن کارها.

جفت دادن : تکان دادن.

جفت : ۱- نزدیک و متصل.

۲- حرکت و جنبش.

جفت خوردن : حرکت کردن، آهسته آهسته

کار کردن.

جفت زدن : ۱- بجای آوردن حرکت کردن

حشرات.

۲- مرادف دجفت خوردن، است.

جفت شدن : بهم پیوستن و نزدیک شدن

با کسی جفت شدن : با کسی همراه و موافق شدن.

جفت کردن : چیزی را بچیز پیوستن و متصل کردن

با کسی خود را بجفت کردن : با کسی خود را چسبانیدن و

نزدیک ساختن.

جکت : ۱- کوزه دسته داری که دران ماست

دو غ کنند

۲- ظرف بلورین یا شیشه آب.

جکت : نظیر و همتا.

بی جکت : بنظیر و بیهمتا.

جکت : (پ) آدم بلند بالا.

جَکْ دُن : در جک است ادوغ کردن، کنایه
کار به کردن.

جَکَه : نوعیت از تله ماهی.

جَکَر : دَکَبَد، کنایه همت و جرأت.
بی جگر : بی دل و کم جرأت.

جَکَر خَوَر : با صطلاح عوام زنی که به سحر و
جادو جگر مردم را کشیده میخورد.

جَکَر خُون : کسی که غم و اندوه زیاده دارد.

جَکَر خُونِی : غم و اندوه زیاد.

جَکَر دَار : شخص با همت و دلیر.

جَکَر سُوخْتَه : متالم و دردناک.

جَکَر سُوز : تکلیف سوزشی که در بعض اوقات

از خوردن بعض چیزهای شور و شیرین
احساس میشود.

جَکَر کُوفَتَه : انتقام جو.

جَکَر کَرْدَن : همت و دلیری کردن.

جَکَر نِی : رنگ سبزه تیره

جَکِی جَکِی : ۱- لفظیست که در موقع معذرت و
عفو خواستن گویند.

۲- لفظیست که جل بازان به حل آموزند.

جَل : دَپَرَنده ایت خوشل آواز، مرض سموم
زردگی.

جَل : ۱- پارچه گلیم دوخته که بالای اسپاندا
۲- حرکت و جنبشی که با لفظ زدن خوردن

گفته می شود.

جَل : اضطراب ناقراری که با لفظ زد گفته
می شود.

جَلاب : دَسِهَل، کنایه شخص خلاف طبیعت که
با لفظ است گویند.

جَلَبِی : شیرینی ایت معروف.

جَلَبِی پَر : کسی که جلی پزد.

جَلِکَنک : سوخته و بریان.

جَلِکَنک شَدَن : سوخته و بریان شدن.

جَلَنَت : (جله) سیل و چالاک ۲- نوعیت از نوش آوند

جَلَّتْ بَرَقِي : قسمی است از بودند جلت .

جَلَّتْ لَمْ : نوعیت از بودند جلت .

جَلَّجَل : حرکت جنبش حشرات در جائے از بدن .

جَلَّجَل کردن : شور خوردن حرکت کردن حشرات در جائے از بدن .

جَلَّجَلی : شَشَع و درخشان . مثال :

جَلَّجَلی و بَلَّجَلی : ملک از خدا تخت از علی .

جَلَّجَلی : سعی و چاره در کار .

جَلَّجَلی کردن : سعی و چاره کردن .

جَلَّ خود را از او کِشیدن : کنایه بقدر توان از عهد کاری بر آمدن .

جَلَّد شِیر : کنایه از لباس سگری .

جَلَّ زدن : کسی را باد سموم زدن .

جَلَّ زدن : ۱- جنبش و حرکت کردن چپے در جائے .

۲- آهسته آهسته کار کردن .

جَلَّ زدن : جنج و فزع و ناقراری کردن .

جَلَسَ : مرادف (جَلَّجَل) است .

جَلَّغُوزَه : ۱- میوه ایست معروف .

۲- لوله کوچکی شبیه به سر پستانک

بالای میل تفنگ نصب بوده و

بران بطاقتی گذارند .

جَلَّغُوزَه ی : نوعیت از گل کمر بند که بصورت

حلقه و یا قلاب داخل هم میشوند .

جَلَّ فِیرُوزَه : نوعیت از بخالک خوردن که در دست

رفتار جسته جسته قدم بار بروی بخ

گذاشته بخالک خورند .

جَلَّ فِیرُوزَه حَقِیقَتی : نوعیت از خوردن بخالک جَلَّ فِیرُوزَه .

جَلَّک : ۱- نوعیت از چپن آستین کوتاه .

۲- کجاوه مانندی که در آن خربوزه

و اشال آن را از جائے بجائے برند .

جَلَّکَه : زمان اندک ، واقع و حادثه . مثال :-

یک جَلَّکَه بود تیر شد .

چنگه : زمین مسطح دارای گیاه .

چلم : چیره و پاره .

چلمبیر : کسی که لباس او کهنه و مندرس است .

چلم چلم : پاره پاره چیره چیره .

چلم چلم شدن : پاره پاره شدن .

چلم چلم کردن : پاره پاره کردن .

چلنگ : ۱- پیاره خربوزه و هندوانه .

۲- تریشه باریک جامه .

چلنگ چلنگ : مراد (چلم چلم) است .

چلو : (غان اسپ) ۱- دوتار باریک باب

۲- فنی است از فنون پهلوانی

از چلو کسی گرفتن : دادخواهی کردن .

با کسی چلو کردن : با کسی مشایعت کردن .

بی چلو : شخص نافرمان و سخن ناشنو .

زیر چلو : نوکر پیاده که با موار و کعبه میزد

زیر چلو کسی دویدن : خدمت کسی را کردن .

چلوانه : پولی که بملازم کسی دهند که با او سپه ستاره باشد

چل و بل : شمش و درختان .

چل و بل : جز و فزع .

چل و بل شدن : سوختن و در رفتن .

چل و بل شدن : شمش و درختان شدن .

چل و بل کردن : جزع و فزع کردن .

چل و بل کسی کشیدن : کسی را آزار سخت دادن .

چل و پوستک : کنایه از سامان محقر خانه .

چل و پوستک کسی را کشدن : کنایه کسی را از جا کوچاندن .

چل و چین : مراد (چل و پوستک) است .

چلو دادن : موقع دادن .

کسی را چلو دادن : کسی را موقع دادن .

چلو بریز : مسلسل و پیهم .

چلو کسی را گرفتن : کنایه کسی را از کاری منع کردن

چلو کش : اسپه را که به ون سوار کنند .

چلو گرفته : آهسته و بتانی .

چلو ماندن : کنایه اسپ را بطرفی با حق .

چله : آدم شق و جغالی .

جلی و بی : سوخته و بریان .
 جلی و بی شدن : سوختن و درگرفتن .
 جلی و بی رفتن و یا کردن : جزع و فرغ کردن .
 جَم : دَجَم ، همه و تمام .
 جَحْرَبَم : جمع عمومی ، از یکسره و ن تفریق
 خوب به .
 کشتی را جَم کردن : کسی را تمام و سرپستی کردن .
 جَم آور : آدم با سلیقه .
 جَم آوری : فراهم آوردن نفر .
 جَمب : دَجَم ، حرکت و جنبش .
 جَمباندن : حرکت دادن و لرزاندن .
 جَمبانک : لرزان و متحرک .
 جَمبُو : آدم ساده لوح و بیخود .
 جَمبِه : دَجَبِه ، دسته و گنده .
 جَمبِه باز : آدم هبم انداز .
 جَمبِه بازی : دسته بندی و نفاق .
 جَمبِه و پَره : دسته بندی و گنده بازی .

جَمب : تکان حرکت ناگهانی موقت و طیاره .
 جَم جَمات : ازدحام و جمعیت مردم در بازار و
 حمام و امثال آن .
 جَم خِیو : رخت خواب . (هزاره)
 جَم زدن : دَجَم کردن حساب ، خواندن و حج
 کردن عسکر ذریعه طَرَم
 جَم شدن : کنایه مردن . مثال : خدا حبش کند .
 جَمعه : (آدینه) اسمیت از اسامی رجال .
 جَمعه بازار : بازاری که در روزهای جمعه در قراایل
 میشود .
 جَمعه رات : دالف ، باصطلاح فقر شب جمعه
 یعنی روز پنجشنبه .
 مثال : شب جمعه رات است
 پیرانرا که ماتست
 جَمعه گئی : ۱- خیرات مرده که بر روزهای پنجشنبه کنند .
 ۲- پولی که اهل کسبه بازار بشاکردان دهند .
 ۳- روزهای پنجشنبه که طلاب لیلیه و عسکر و غیره

بخانه های خود میروند.

جَم کردن : فراهم آوردن.

خود را جَم کردن : ۱- خود را از کسی چیدن.

۲- خود را برای جستن همیاساختن.

جَم و جَم { جمع کردن کالا برای رفتن جای.

جَم و جَوَش : ازدحام مردم و گرمی بازار.

جَنّا و ز : (جانور، سیبعل، ۱- مرغان شکاری

۲- کنایه از آدم عنید

مذهب بی تربیه.

جَنّا و رِبَد : خوک کرنام دیگرش خنزیر است.

جَنّا و رِخدا : کنایه از آدم قوی بیکل بی تربیه.

جَنّال : شق و کج حساب

بِجَنّال ماندن : دچار مشکلات شدن.

کسی اِ بِجَنّال انداختن : برای کسی مشکلات پیش کردن.

جَنّال کردن : شق و کج حسابی کردن.

جَنّایی : آدم شق و کج حساب.

جَن چَنک : پرنده ایست ابلق بقدر کجشک (کاپیبا،

جَشَد : (جن) طائفه ایست از پری.

بِه پُوست کسی جَن در آمدن : کنایه بر شهنش و بیجان آمدن.

جَنک : ۱- سکه نقره بی کوچک قدیم معادل ده پیس

قدیم.

۲- طغسل شوخ کم جَش.

جَند گرفتن : کنایه بر بیجان آمدن و مشتعل شدن.

جَنده : ۱- جامه کهنه و مندرس.

۲- پارچه ایست راه را از قسم الچه.

جَنده جَنده : چیره چیره پاره پاره.

جَشَدی : ۱- کسی که جن دارد.

۲- کنایه از آدم عصبی مزاج.

جَجَر : جرد سرد گرم.

جَجَر و جَجَر : بهم پیچیده و جرد.

جَجَوَله : شق و ججال.

با کسی جَجَوَله کردن : با کسی شق و ججال کردن.

بِجَجَوَله ماندن : دچار مشکلات شدن.

جَنجُولَه شَدَن : سخت و مشکل شدن کار

جَنگ : (پیکار) مجازاً گله دوستانه

از جنگ گریختن : (هریت کردن) کنایه از شرو

فساد خود را برکنار کردن

جَنگِ آسَقَسِي : جنگ ساختگی و دروغ

جَنگِ آندِ اُشْتَن : دو نفر را بهم چپاندن

جَنگِ آندِ اَز : فتنه جو

جَنگِ آندِ اَزِي : فتنه جوئی

جَنگِ داشتَن : کنایه گله دوستانه داشتن

جَنگِ زَرِ گِرِي : جنگ دروغ و ساختگی

جَنگَرَه وَک { کسی که حق و ناحق با مردم دست
جَنگَرَه : برین میشود

جَنگِي : (آدم شجاع) از روی کسی مقابل آشتی

جَنگ : (مجموعه غزلیات) چوچه اشتر

جَنگ : دهن باز و کشاده

دِهَانِ کَسِي جَنگِ مَانَدَن : کنایه بخت و خجالت شدن

جَنگِ جَنگ : تملق و چاپلوسی

جَنگِ جَنگِ کَرْدَن : خوشامد و چاپلوسی کردن

جَنگَل : معروفست جائی که درختان بسیار نزدیک
به هم باشند

جَنگَلِ بَلغ : باغی که درختهای انبوه دارد

جَنگَلِ بُوَدَن : جنگل مصنوعی که برای صید بودند در
صحرا سازند

جَنگَلِ دُو زِي : دوختی که بروی پارچه از گلابتون گل و
برگ دوزند

جَنگَلگ : چیزه جردناصاف

جَنگَلَه : کتاره سر موته لاری

جَنگَلِي : کنایه شخص بی تربیه

جَنِي : نفرد اما دخیل که عقب عروس میزند
(لعل)

جَو : غله ایست معروف

جَوَاب : (پاسخ) پیغام

جَوَابِ چای : بول و پیشاب

جَوَابِ اَدَن : (پاسخ دادن) - حرف کسی قبول نکردن

۷- نوکر و مزدور را از شغلش دور کردن

جواب کردن؛ احوال فرستادن.

جواب ده؛ مسئول.

جواب سوال؛ گفت و شنید.

جوار؛ غله ایسب معروف.

جوار پایہ؛ زمینی که دران جواری کشت شده باشد.

جواری؛ مراد (جوار) است.

جواری پریان؛ شته جواری که در زیر خرچ پخته کرده خورند.

جوار؛ طنه که دران روغن از جوبات کشند.

جوار نیشکر؛ جوارے که دران شیر از نیشکر کشند.

جوار خط؛ اجازه نامه دکان و امثال آن.

جوار سیر؛ اجازه نامه موتر.

جوار هوایی؛ (جوار هوایی) طیاره.

جواری؛ کسی که تیل می کشد.

۲- نوعیت از تفنگچه و گنگه

جوال؛ معروفست چیزے که دران غله اندازند

جوال چہ؛ جوال کوچک.

جوالدوز؛ سوزن بزرگی که بآن جوال امثال آن دوئند.

جوالدوز دانی؛ طرف چرمی بند داری که دران جوالدوز انداخته در کمر آویزند.

جوالی؛ دخال، کسی که چیز را در پشت از جانی بجای حمل میکند.

جوان؛ دفتی، آدم دلاور و باهمت.

جوانہ؛ گوساله و مرغ و کبوتری که نوبالایستی آمده باشد.

جوانہ مرگ شدن؛ (در جوانی مردن)، دعای بدی است که زنان کسی گویند.

جوانہ مرگی؛ در جوانی مردن.

جوانہ مرگی بنصیب کسی شدن؛ دعای بدی است که زنها کسی گویند.

جوانی؛ (نقیض پیری)، مجازاً بهت و مردانگی.

از جوانی نا امید شدن؛ جمله ایست که بطور تمثیل یا دکنند.

جوپہ؛ ۱- دفعه و کثرت، ۲- دسته از مردم.

جَوَّ پِه جَو پِه : دسته دسته .

جَوْت : ۱- دیوار بین دو خانه .

۲- پیش بند اسپ گادی

جَوْت پَر : پستون پاچه تنگ .

جَو جَو : ۱- میده میده ، تنگ تنگ .

۲- مانده و کوفته .

جَو جَو : بزبان اطفال حشره .

جَو جَو شدن : ۱- میده میده شدن .

۲ مانده و کوفته شدن .

۳- مُضخِل و پریشان شدن .

جَو جَو ک : پرنده ایست بقدر گنجشک .

جَو جَو کردن : ۱- چیزے را میده کردن و کوفتن

۲- کسی را مانده و زله ساختن .

۳- کسی را بسیار لت و کنتک کردن .

۴- کسی را غوار و مضخِل کردن

جَو جَو : پارچه علخده زیر پارچه زیر جاک .

جَو جَو ک : پرنده ایست سخی رنگ بقدر گنجشک

جَو خَوَرَه : جو خوراک یک قته اسپان .

جَو دَان : سیاهی دندان اسپ و خرواشا لنگ

جوانی و پیرے آنها از آن معلوم میشود .

جَو دَان زَدَن : پیر شدن اسپ و خرواشا لنگ .

جَو دَان زَدَه : ۱- اسپ و خر پیر .

۲- لفطیست که بصورت تسخر و مزاج

بعضی اشخاص پیر گویند .

جَو دَو نِیم : بازی ایست از بازی های اطفال .

جَو دَر : گیاهی است که بیشتر در میان زراعت

گندم میروید و دانه های آن کوچک

و باریک میباشد .

جَو ر : دَخت و تَنده رُست ، ۱- ساز و موافق .

۲- چیزے که نه بسیار به

باشد و نه کم .

جَو ر آ نَدَن : ۱- با هم صلح کردن .

۲- با هم ساختن .

جَو ر پَر سَانِی : احوال پرسی .

جَوَازِش : نوعیت از سبک که از همه پیشتر میرسد .

جَوَازِ شَدَن : صحت شدن ، ۱- با هم سازش کردن .

۲- با هم صلح کردن .

جَوَازِ کَرْدَن : ۱- چیزی را ساختن و درست کردن

۲- دو نفر را با هم اصلاح کردن .

۳- کپ ساختن ، تمت بستن .

۴- آرایش کردن زن .

جَوَازِ تیار : صحت و تندرست .

جَوَازَه : ۱- جفت .

۲- حریف و همتا .

۳- کالائی که در وقت نامزادی
برای عروس فرستند .

جَوَازَه بَر خَوَردار : دو نفر هم حال و موافق .

لفظیست که بصورت توپین گویند .

جَوَازَه شَدَن : ۱- جفت شدن زرماده .

۲- مقابل و حریف شدن .

۳- با هم بگنگ برخواستن .

جَوَازَه کَرْدَن : ۱- دو نفر را با هم چسپاندن و بگنگ شدن

۲- جفت کردن که بوتر زرماده برآ

بایضه گرفتن .

۳- دو چیز را با هم مقابل کردن .

جَوَازِی : صحتندی ، دو قطع هم بگنگ فلاش .

جَوَاز : (چار مغز) ۱- طرف نوله داری که با آن جلوی

درکائی ریزند .

۲- نوعی است از حلویات .

جَوَازِ گَرَه : گره سر تیج .

جَوَازِ نِر کُوتَل : چیزی که در وقتی برسد که بدرد نخورد .

جَوَازِ : جفت متصل .

جَوَازِ کَرْدَن : دو چیز را با هم جفت و متصل کردن .

جُوش (جوشیدن) عین ترقی هر چیز بشل جوش جان

و جوش گرمی و اشال آن .

سَر جُوش : جوش اول دیگ .

جُوش آیدَن : (جوشیدن) ۱- رسیدن ترش شدن خمیر .

۲- بشور و غلغلان اطفال وقت با

سفید از بعضی سیاه و از بعضی سرخ میباشند.

جُول : ۱- حرکت و جنبش.

۲- سرما و بارندگی شدید.

جُول خَوَرْدَن : حرکت کردن و جنبیدن.

جُولَا : (ا) دافنده، ۱- عکبوت.

۲- مرضی است که در تاناک

و اشجار عارض میشود.

جُول دَا دَن : تکان و حرکت دادن.

جُول مُرَغ : نوعیست از مرغ کلنگی که بتانی

جنگ میکند.

جُولَه سَنَگ : سنگی که بآن سردوز ریشند (هزار)

جُولَی : ۱- جوال دهن کشاده.

۲- پارچه که در آن میوه از درخت

تختانند.

۳- ردائے که دهقانان چهار گوشه

آزاد بسته و بدوش اندازند و

علف در آن ریزند.

جَوْشَان : آب داغ و سنج.

جَوْشَانْدَه : دوائی است که برای سینه دردی

در ریش خورند.

جَوْش خَوَرْدَن : ۱- سازش و موافقت کردن طبعیت

کسی با کسی.

۲- جوش کردن فلز و استخوان گسته

جَوْش خَوَرْدَه : آدم قوی که ساختمان بدنش متناسب با

جَوْشَمَش : بخارے که در گلو و غیره از گرمی ظاهر میشود

جَوْشَنی : نوعیست از بچه لک.

جَوَک : ۱- پرندہ ایست بقدر گنجشک.

۲- نشانه سربیل تفنگ.

جَوَک : (زکو) گرمی است معروف که خون می مکد.

جَوَکُوب : نیم کوفته و نیم کوب.

جَوَکِیسَر : مرضی است که برای اسپ خر عارض

می شود.

جَوَگَنی : (درویش و متاعض هندو) نوعیست از کبوتر که

سرو منقار آن سفید باقی پرهای آن از بعضی

جَوَلِيدَه : (ژولیده) درهم و پریشان.

جَوَّوَجَوَّار : کنایه از طعام ماحضر.

جَوَّه : ۱- مرغ و درنگ که پرهای آن زرد و سپید باشد.

۲- آدم کول و میان سال.

جَوْمی : معروفست که نمر باشد.

از لب جوی کسی آتشنه پس زن: کنایه، هوشیا

وزرنگ بود.

جَوَّیَّار : جائی که در آن جوی آب بسیار است.

جَوَّیَّحَه : نمر کوچک.

جَوْمی طَلَّاءُ وَنَقْرَه : کنایه، منبع پول و عائد است.

مثال: احمد بالا جوی طلا و نقره

سوار است.

جَوْمی کَشَنی : کشیدن و پاک کردن جوی.

جَوْمِدَن : (خائیدن) کنایه کسی را تهدید کردن.

جَوْمِزَه : آگاهیست از آلات کارگاه بافندگی

که پود را با تنسته بافت میدهد.

جَوْمِچَه : کوچک تا که انگور و فایز و امثال آن.

جَمان : معروفست که دنیا باشد.

جَمانداری : مجازاً هستی و تمول.

جَمان قَوْرَت : کسی که در چیز کم قناعت نکند.

جَحنی : لفظیست که برای جا بجا شدن است و امثال

آن گویند.

جَیب : کیسه که در لباس دوخته می شود.

جَیب صَرَح : پول اندک که برای مصارف

بازار کسی دهند.

جَیر : نوعیت از چرم.

جَیر گَنَه : بندگی رستنی است. (هزاره)

جَیْرَه : معروفست طعام و غیره که بنوکر

دهند.

جَیْرَه حَوْر : نوکر و ملازمی که جیره با و داده شود

جَیْر : (جز)، ۱- اسبابی که عروس از خانه پدر

بانو میبرد.

۲- پولی که در وقت قمار بقمار بازان

بالای فاندہ میدہند.

جیزگرز ؛ کسی کپول در وقت قمار بقمار باز
بقاندہ میدہد .

جیزنمائی ؛ نشان دادن ہزعر و سہ روز رخت جی
باقارب خویشاوندان .

جیز و جبار ؛ مراد د جیز، است .

جیک جنبش و تکان ناگمانے .

جیک خورون ؛ مکان خورون .

جیکرز ؛ (جیکر قطعہ) کنایہ از آدم ہرکارہ فطیسک در مقام
توہین گویند .

جیل چیزے کہ در رشتہ کشیدہ شدہ باشد .

جیل کردن ؛ چیزے را در رشتہ کشیدن .

جیلمی ؛ دانہ ہائے کہ مثل غودہ در کلوطا
میشود .

جینم ؛ (حرف سوم از حروف ابجد) پارچہ است
معروف .

جینمی ؛ رنگیست خاکی .

جیو جیو ؛ متعلق و چا پلوسی .

جیو جیو کردن ؛ متعلق و چا پلوسی کردن

حرف جیم فارسی

چاپنی کردن؛ مشت و مال کردن اعضا.	چابلق؛ پارچه مثلث زیر بغل چینش آلتان.
کسی را چاپنی کردن؛ مجازاً کسی الت و تنگ کردن.	چابک؛ سریع و جلد.
چاپنی گز؛ کسی که کسی را مشت مال میکند.	چابک دست؛ کسی که بدست کار بای خوب انجام داده میتواند.
چات؛ قات هر دو ران.	چابک دستی؛ کنایه جرأت و پیشقدمی.
چاتی؛ حشم کوچک.	چابک سوار؛ رانض کسی که اسب تعلیم میدهد.
چادر؛ (منقعه) ردائی که مردان بدو خود گیر (ننگ).	چاپ؛ دچاپ، (طبع، داغ، لکه.
از زیر چادر بی بی کم نشدن؛ جمله عایه ایست که زنان گویند.	کسی را چاپ کردن؛ کنایه کسی را که دار سخت.
چادر پری؛ گلیست که بت آن بزرگ و گل های آن کوچک میباشد.	چاپ انداز؛ کسی که در فن بزرگشی مهارت دارد.
چادر شو؛ بوغ بند که رخت خواب بآن بندند.	چاپ چاپ؛ لکه لکه، داغ داغ.
چادری؛ برقع که زن باور سر میکنند.	چاپخانه؛ مطبعه.
سُر چادری کردن؛ کنایه میاشدن بر رفتن جای.	چاپگر؛ کسی که طبع میکند.
	چاپی؛ ۱- مشت و مال اعضای بدن. ۲- مطبوع.



چار : عدویت معروف .

چار شکل : کنایه چار عضو مهم بدن انسان که عبادت

از دو دست و دو پا است .

چار شکل درست : کنایه ، اعضای سالم . مثال :

خدا به احمد چار شکل درست داده .

چار بند : مکرگاہ انسان .

چار بنیتی : ابیات عامیانه .

چار بنیخ : دوائی که چنچنای چار گیاهی طبی اور

آب تر کرده آب آنرا بر بیض دهند .

چار پائی : چار چوب که میان آزاره منج یا نوارفت

وبران خواب کنند .

چار پائی کسی کشیدن : کنایه مرده کسی را برین کر

و عابدیت که زن به صورت

نفرین بکسی گویند .

چار پای : حیوان باری ، کنایه از آدم بنی نسیه

و نادان .

چار پلاق : راستان و تخته به پشت .

چار پلاق افتادن : تخته به پشت خوابیدن .

چار پهلوی : آدم قوی بیکل و تنومند .

چار پیر : دافغانی ، دورادور و محیط .

کسی چار پیر کردن : کسی را محاصره کردن .

چار پیر شدن : ۱- دور کسی را گرفتن .

۲- محاصره شدن

گیر آمدن .

چار تار : ساز نیست معروف .

چار تائی : پر که در قطعه بازی چارخال اور

به چار تائی ؛ باصطلاح مرغباران یک بر چار .

مثال : مرغ فیض محمد خان به چار تائی

کم است .

چار تخم : دوائی است که تخم که و صراحه

و تخم کشنیز و تخم کاسنی را شیر کشیده

به بیمار دهند .

چار تخم چرب کردن : دوائی است که زوئی تخم

ریحان اسفرزه و کنوچ ابرو

بادام چرب کرده بر بیض بچینند

چار ترات : نوعیت ازدویدن .

چار جل : اسی کہ جل آزا بطرف عقبقات

کر دہنگن آن کشید سوار شوند .

چار چٹنگ : گلیست کہ بین آن زرد و برگما

دوران سفید است .

چار چشمہ : سگی کہ بالائے ہر چشم نشان مثل

چشم باشد .

چار چنبال : تلاش و کوشش مضطربانہ .

چار چوب خشک : کنایہ از آدم قاق و لاغر .

چار چوب خشک شدن : کنایہ قاق و لاغر شدن .

چار چوبہ : ۱- چوکات دروازہ .

۲- چوب ہائے کہ مثل چارپائی بستہ

میت وغیرہ را بآن زجائی بجا برنہ

چار چوک : مرکز اتصال چار بازار .

چار چین : کسی دروکان یا دہات اشیاء جزوی

از قبیل تار و سوزن وغیرہ فروشد .

(مزار شریف)

چار چینی : ظروف چینی و امثال آن .

چار چینی فروش : کسی کہ ظروف چینی وغیرہ فروشد

چار خانہ : ۱- ظرف چوبی خانہ داری کہ در آن تنباکو

اندازند .

۲- نوعیت ازدوخت .

۳- پارچہ کہ خطوط مربع دارد .

چار خشتی : جائے کہ در آن آتش افروزند .

چار خوارا : دچار خواہران ، کنایہ از ماہ ربیع الاول

وماہ ربیع الثانی و ماہ جمادی الاول

وماہ جمادی الثانی است .

چار دارو : دوائی کہ بردانہ ہای روی اطفال باشد

چار درد : دردے کہ در وقت وضع حمل برائے

زن عارض میشود .

چار دست و پای : راستان و تختہ بر پشت .

چار دوبرہ : چار اطرافے و نواسے .

چار دیوالی : (چار دیواری ، خانہ بی سقف .

چار راہ : محل اتصال چار راہ .

چار راهی : مراد (چار راه) است .

چار رنگ : ۱- نوعیت از قطعه بازی که چهارفرز بازی میشود .

۲- نوعیت از سان آن پارچه است معروف .

چارزانو : طور نشستن که زانو با طرف راست و چپ خوابیده باشد .

چارزانو زدن : برائے فیصله کار نشستن .
چارستون پدرمی : کنایه خانه که از پدر کسی میراث مانده باشد .

چارستون خشک : کنایه از غایت محقر محل اتصال چار بازو

۱- محل اتصال چار بازو
۲- اصطلاح مسگران
چارسو : چهار طرف :
نوعیت از چکش که بآن لب های ظروف را پرواز کنند .

چارسیره : غله یا بازه عسکر .

چارسیر انداختن : اصطلاح اوباش کنایه خود را خیر

کردن و در جائے دیر ماندن .

چارشلخ : نوعیت از شاخی و هقان .

چارشان : آدم قوی هیکل .

چارعیب شرعی : کنایه از شخص لا و بالی و بیباک .

چارفرغ : نوعیت از پا افزار . (هزاره)

چارغوک : خشک کردن و به کون خزیدن طفل .

چارک : مقداری بقدر چهارم حصه یک سیر .

چارکلا : یک عده مردمی که بهم متفق بوده و بر دم اسباب سازند .

چارکه : یک حصه از چهار حصه چیزے .

چارکه خور : کسی که در مال مسروقه با دزدان شریکیت .

چارکه کار : دهقانی که چهارم حصه حاصله داده می شود .

چارکئی : سنگ وزن بمقدار یک چارک سیر .

چارگام : نوعیت از رفتار اسب که از په یه تیز تر میباشد .

چارگام انداختن؛ کنایه تند رفتن و گریختن.

چارگل؛ زیورے ک زن یا دربینی میکردند

چارگلک؛ رستی است گل زرد دارد و آرمبل

بکار برند. (لغمان)

چارگوشه؛ هر چیزی که مربع باشد

چارمصلح؛ ادویه گرمانه که در طعام میکنند.

چارمغ؛ (چارمغز، جوڑ، میوه است معرو

چارمغ بازی؛ بازی مشهوری که با چارمغ میکنند.

چارموره؛ مسامی شدن بازی سطح چارموره

که در اخیر بازی بماند.

چارمیخ؛ کسی که دست و پای او را چهارمیخ بسته

باشند.

چارغل؛ مراد (چارگام) است.

چاره؛ معروفست که تدبیر و علاج باشد.

چاره کسی را کردن؛ کنایه کسی را کشتن و یا دچار

مصیبت کردن.

چاری؛ ۱- میل چوبین دم آهنی که بدو طرف آن

حلقه بوده و بدو کار میشود.

۲- گوسفند دو ساله.

چاریار؛ خلغای راشدین.

یا چاریار؛ جمله ایست که در وقت حمله با او از بلند

گویند.

چاسکو؛ (جی است لغزنده) نوعیست از ادویه

چشم.

چاشت؛ نصف النهار.

چاشت ترق؛ هنگام ترقی گرمی.

چاشتگی؛ چاشت تاز.

چاشدان؛ ظرفی که در آن نان گذارند.

چاشنی؛ (عیار زر و سیم) ۱- سرکه و شیرینی که در

طعام کنند

۲- مصالح پختن و تنگ

۳- اندک ساز کردن.

چاغ؛ (چاق، فربه)

از چاغی کفیدن؛ کنایه بسیار فربه بودن.

چاغ و چَلَه : فربه و تنه رست .

چاقو : آدایست معرکه تیغ آن در خود دسته تا میشود .

چاقو زدن : چاقو بریدن

چاقو ساز : کسی چاقوی سازد .

چاقو گشتن : کنایه لاغر شدن .

چاقوی کسی دست یافته : کنایه سخن کسی تقویت شد .

چاقوی هزار پیشه : چاقوی مخصوصی که سامان تنگ

متعدد دارد .

چاک : درز و شکافگی .

چاکبَر : چاک دو طرف پیرهن مردانه .

چاک چاک : درز درز شکاف شکاف .

چاک چاک رفتن : در وقت راه رفتن بواسطه مرهین

بودن یا غیر آن گام های کشاده کشا

برداشتن . شقه شقه و پاره پاره شدن

چال : ۱- کان نمک .

۲- کمر و فریب .

۳- رکودن سطح .

چالاک : (حُجَت و چالاک) فریبنده و نراده .

چالاکي : (حُجَت و چالاکي) رندی و نرادی .

چالان : گردنه و روان .

چالان شدن : برگردش و جریان آمدن .

چالان کردن : برگردش و جریان آوردن .

چالانی : سنده خروج موثر .

چال ساز : اسباب ساز .

چال سازی : اسباب سازی .

چاله : گوی و مغالکی که بسیار عیق نباشد .

چاله مکان : منفذ بیت اخلا .

چامپَه (چانپَه) : مقدار چهار انگشت .

کشتی چامپَه لاگژن : باصطلاح او باش بموقعی

از روی بی ادبی دست بردن .

چامپَه بَر : بقدر چهار انگشت . مثال : مقدار یک

چامپَه گنجایش دارد

چامپَه گمان : بازی است که با پول فلزی بازی کنند .

چاندنی : ۱- پارچہ کہ بروی فرش خانہ گسترانند .

۲- پارچہ کہ پیش سطح درقف خانہ میخ کشند .

چاندہ : یک مشت پول مفت و بیزحمت .

چاندی : دُقرہ ، پاک و بیش . مثال : احمد چاندی

مسلمان

چانواربی : تیر باران .

چانوس : نوعیت از قطع بازی .

چاوه : زنجبیل کہ با گرویش داده خورند .

چای : گیاهست معروف کہ آزاد م کرده خورند .

چای بڑ : طنز بزرگ نوله داری کہ در مجالس آن

چاے دهند .

چای خوش : ظرفی کہ در آن چای و اشال آن خوش بند .

چای خور : کسی کہ چای اعلیٰ بخورد .

چای خورہ : پولی کہ بہ محصل وغیرہ دہند .

چایدار : کسی کہ موظف بکار چای است .

چایدار باشی : رئیس چایداران .

چایدار خانہ : جانی کہ در آن سامان چایداران میباشد .

چای دمی : اجرت چای دم کردن سماواچی .

چالیش : برودت و سردی ہوا .

چالیشک : شملک سرد در موقع باریدن .

چای صاف : ظرف کوچکیستند و اسواخ سورخ

کہ آن در پیالہ چای را صاف میکنند .

چای فیل : چاے سیاد .

چای تک : ظرف نوله دار با دستہ کہ آن چای دم کنند .

چاینگ شلخی : چاینگ پیش مدور .

چاینگی : شور بانی کہ در چاینگ پزند .

چپ : ساکت و خاموش .

چپ : (نقیض راست) ۱- نوعیت از کبوتر خانگی کہ

برنگهای مختلف است .

۲- برکنار . مثال : از بلا چپ

شدم .

۳- برخلاف .

کشی را از سر خود چپ کردن : کنی کسی را بہ جید

تیر آمدن .

چپات : سیلی و طپانچہ کہ بروی کسی زنند .

چپات شدن : بہن و ہموار شدن آہن مثال آن .

چپا تک : چرم پہنی کہ زنجیر ہا سے پایہ کا رکا ہ

شایانی بآن نصب است .

چپاتی : نان تنکی کہ نام دیگر آن لواشہ است .

چپا چینی : سکون و خاموشی .

چپ افتادن : برعکس نتیجہ دادن .

چپ بال : نوعیت از باشہ کہ بغایت تیز پرست .

چپ تور : نوعیت از ابریشم دوزی .

چچاق : صندوق چوبی بیضا وے شکل دچشان .

چچپ : آواز سے کہ در وقت خوردن از دہن می

براید .

چپ چپ دیدن : بقہر و غضب طوف کسی نگاہ

کردن .

چچون : طوفان باد و برف . (ہزارہ)

چپ دادن : فریب دادن .

چپر : ۱- خانہ کہ از چوب و علف سازند .

۲- چوب بندی کہ در روی آن خچہ بافتہ بآن

خرمن گندم را میدہ کنند .

۳- قاصدی کہ بجلد از جائے بجائے فرستہ

میشود . داین معنی محفف چا پار است کہ در

ترکی پستہ رسانا چا پار گویند

و از چاقا گرفتہ شدہ است

بعنی دویدن . و دراز منہ مایہ

یکہستہ نفر در داخل ہر کشور

موظف بودند کہ فرامین شہ

و مکتوبات رسمی را از مرکز بولایا

و از ولایات بمرکز بہرعت تمام

برسانند . خواص این ستہ را

چا پار می گفتند و بزبان عوام

چپر شہرت داشتند .

چپر است : دو حلقہ و قلابے کہ داخل ہم شوند .

چپراسی : فقر خدمت .

چپر پیچ : چیزے را در چیزے پیچانیدن و بکم بستن .

چَپر خاړه : خانه که در بهار از خار و علف سازند .

چَپر زای : آدم بی تربیه و عقل .

چَپر غث : آدم قوی ، میکل و تنومند .

چَپر نی : خانه که از چوب علف باشد .

چَپ شدن : ۱- منحرف گردیدن .

۲- برکنار شدن .

باکسی چَپ شدن : باکسی مخالف شدن .

چَپ شدن : خاموش شدن .

چَپ غلط : فریب و دغا .

چَپ غلط زدن : خود را بفریب از نزد کسی

برکنار کردن .

چَپ غلط شدن : ۱- در راه باکسی ندیدن و غلط

شدن .

۲- به غلط تبدیل شدن چیز

مثل چَپ غلط شدن پازا

و بکمه و امثال آن .

چَپ غول : مراد د (چَپ غلط) است .

چَپ غول زدن : بفریب از کسی خود را پنهان کردن .

چَپغون : مراد د (چَپغون) است .

چَپ فال : کطالع و بد فال .

چَپ حق : حمله وزدان .

چَپ زدن : چیزه را دزدان را بدودن .

چَپتی : ۱- کسی که چیزه را دزدان می رباید .

۲- چیزه که مفت و بیزحمت بدست کسی افتد .

چَپک : جانور سیت شکاری از خاندان زرد پشم که

از باشد کوچکتر است گویند زرباشه است .

چَپ کردن : ۱- چیزه را از نظر کسی دور کردن .

۲- چیزه را دزدیدن و بجای پنهان کردن

۳- چیزه بیکاره را بفروشن ساندن .

چَپکو : کسی که بد چَپ کار میکند . دغمان ،

چَپ گز و شنی : گولای سرک و امثال آن .

چَپ گشت : اسپه که در وقت رفتار پای خود را چپ

میگرداند و آن عیب است . صفت .

چَپلاق : طایفه که بروی کسی زنند .

چَنک : کفش پا افزا رکند و پت .

چَنلی : نوعیت از پا افزا ر .

چَنلی بوت : نوعیت از بوت که روی آن شبیه بروی چَنلی است .

چَنلی پای : کسی که چَنلی در پا دارد .

چَنلی چَلو : زن بی سلیقه و بیکاره .

چَنلی کباب : نوعیت از کباب کوفته .

چَن : لباسی است معروف .

چَن پوئی : نوعیت از رشو که عامل از مردم

باین عنوان اخذ میگردند .

چَنک : نوعیت از جامه اطفال شیرخوار

چَنی : کسی که چَن در بردارد .

چَنو : غارت و تاراج .

چَنو له : بزل و بیسوده .

چَنو له گومی : هرزه سرا .

چَنوئی : تنه و باغله بجای رفتن .

چَه : ۱- واژگون

۲- راش بیک شتی و جاله

۳- چاق و بدست .

سَهچَه : برعکس

چَه بُروت : شخص متکبر و مغرور .

چَه پَر : نوعیت از مرغ که پرهای آن طرف عقب

چسپا شده .

چَه تراش : ریش که دو مرتبه بران پاک می گذرانند .

چَه تو : ۱- تارهای که بطرف چپ تابیده میشود .

۲- دستار کج و وج کا که گمان .

چَه دشت : مراد از (چَه کو) است .

چَشخ : ۱- سگ و گوسفند که شاخهایش بطرف

عقب چسپا شده .

۲- کنایه از آدم متکبر و مغرور .

چَه شدن : ۱- منقلب و اگر کون شدن . جمله نفی نیست

۲- چاق و بدست شدن پس امثال آن .

۳- غلطیدن افتادن و یا روا امثال آن .

۴- ریختن آب .

۵- افتاد و بیہوش شدن .

چپہ شدہ : لفظی است کہ در صفت بدی چیزی گویند .

چپہ کا کل : امر دے کہ موہے سہر خود را بطرف

عقب شانہ میکند .

چپہ کردن : ۱- غلط اندن دیوار .

۲- ریختن اندن آب امشا

چپہ کل : مراد (چپہ تراش) است .

چپہ گرد : مرغی کہ در جنگ عقب میگرد و آن عیب است .

(مطلق مرغباری)

چپہ گردان : روی گردان کردن جامہ .

چپہ گردن : لباسی کہ بچن آن چپہ قات داده شدہ باشد .

چپہ گردنک : برعکس دگرگون .

چپہ گی : ۱- نگون ساری .

۲- سختی و غلا .

چپہ گی کسی آمدن : زوال کسی آمدن

چپہ لولو : مراد (چپہ گردنک)

چپی : عناد و مخالفت .

چٹ : دشت خانہ ، آدم برند و بیباک .

چٹ : راستان و تختہ پشت .

چٹ قاون : تختہ پشت خوابیدن .

چٹاق : آدم شارلات .

چٹاتی : شارلاتی .

چتری : سیبائی کہ در موقع بارش آفتاب بر

گیرند .

چتری و رداز : کسی کہ در سابق بالای سر بادشاہ

سایبان میگرفت .

چٹک : ۱- چست و چالاک

۲- زود و باعجلہ .

چٹک تسمہ : تسمہ چرمی کہ بر سر پتلون می بندند .

چٹ شدن : برکشتی مغلوب شدن .

چٹ کردن : کسی را برکشتی مغلوب کردن .

چٹ کردن : ۱- چیز بیکارہ را فروختن .

۲- کنایہ ریش تراشیدن .

چٹکہ : قطرہ آب و گل .

چٹکھ خام : کنایہ از آدم کم حاصل بی نژاد .

چٹکی : ۱- چستی و چالاکی .

۲- عجلہ و شتاب .

چٹکی : چیزی اندک .

چٹکی مست : کسی کہ باندک چیز خود را کم کند .

چٹل : پلیسہ و ناپاک .

چٹل پوش : کسی کہ لباس خود را زود چرک بیکند .

چٹل خور : ۱- آدم کثیف و بی احتیاط .

۲- کسی کہ چیز ہائے خوب نیخورد .

چٹلی : ۱- نجاست و پلیسہ .

۲- مجازاً قاذورہ انسان .

چٹمہ : حاشیہ و دورہ قالین . (ہرات)

چٹنی : نوعیت از ترشی کہ اکثر از گشنیز سازند

چٹو : آدم بیباک و مسرت .

چٹ و پٹ : ضیاع و تلف مال .

چٹ و پٹ کردن : ضایع و تلف کردن .

چٹ وقت : ۱- نوعیت از چار مغز بازی اطفال .

۲- دستار غیر منظم کا کہ گان .

چتہ : ۱- پوشش سر بازار .

۲- اشیائے پرندہ گان . (لغمان)

از چتہ پریدن : کنایہ مغرور شدن از حالت طبعی

تجاوز کردن .

چتی : ۱- فضول و جمعینی .

۲- بے سبب برنامتی . شال : چتی بلارفت

چتی (الف) : نوشتہ کہ بموجب آن چیزے از جائے

اخذ کنند .

چتی باز : آدم بے تجربہ و خام .

چتی برو : شخص بیہودہ و ہرزہ .

چتی کسی چپہ شدن : کنایہ مغرور شدن

چتی کسی مہر شدن : پول مفت بگیری آمدن .

چتی والا : کنایہ کسی کہ پول مفت ہوائی بگیرد و می آید .

چتی و پتی : بلا سبب

چتی و چوئلہ : ہرزہ و بی معنی .

چج : معروفست آنچه بآن غلہ افشانند .

چج کردن : پیچ غلافشان، چکر کردن پر آدم خود را.

چجگر : کسی که غلج پیچ می افشاند.

چجو : ۱- اسی است از اسپای شگونی.

۲- چوب باز معروف کابل.

چجہ : ۱- شریف بام.

۲- چوب ہائے کہ بر اندام شکستہ.

چجہ کردن : ۱- استخوان شکستہ را جیرہ کردن.

۲- روی تفنگ ہا را بطون کسی یا چیز

دور دادن.

۳- چکر کردن مرغ پر ہائے خود را.

چجی : مراد (چجو) است.

چج : بزبان اطفال دست.

چجج : (پ، یخ و بنیاد. (لغان)

چجج کسی بر آمدن : یخ و بنیاد کسی بر شدن.

چجک : جیرہ، چوب ہائے کہ بر عضو شکستہ بند (پزارہ)

چجو : بزبان اطفال اسپ.

چجی : مراد (چجج) است.

چجی : بزبان اطفال چیزے بد.

چجی پچی : کسی کہ درست تکلم کردہ نتواند.

چجج : لفظی کہ بآن سگ را رانند.

چججت : سقف خانہ.

از چجت بر آمدن : بے عیب شدن، منقح گردیدن.

بے چجت : بے عیب و بیعت.

چجت : ۱- چوب دوشاخہ کہ بدیوار آخر

نصب می باشد و رسیمان حیوان را

بآن می بندند.

۲- چوب سسجہ بانکی آب و سر رسیمان

بارکشی.

چج کردن : دسگ رانند، (اصطلاح او باش کسی را

چجہ : چپن استیرہ از فراخ. (از شغلش بیرون کردن.

چجہ : مراد (چجج) است.

چج : آواز بودنہ مادہ ما و صدہ آمار و اشپلاق

وامثال آن.

چراغ : معروف است کہ سراج باشد.

چراغان : شهر آئین

چراغیایه : چیزے کے بران چراغ گذارند .

چراغ پئی : نوعی از محصول که در قدیم جزو مالیات

و دجوات دولت شمرده می شد .

چراغ چوپ : چوب مرغنی که در کوهستانات عوض

چراغ ازان کار میگیرند .

چراغی : کسی که بکار روشن کردن محافظت چراغانا

موظف است .

چراغان : طاقچه کوچکی که در دیوار برای گذاشتن

چراغ باشد .

چراغ دستی : بدون کسره اضافت ، چراغ گلی کوچک

تیلی .

چراغ دستی : (با کسره اضافت) چراغی که بدست کردند

چراغ سنب : نوعیست از سب که سم آن کوچک اندک کوچک اند

چراغ کش : قوی که بمیل شیش شهرت دارند .

چراغی : پولے که مجاوران زیار - در شب باجم

از مردم میگیرند .

چرب : (چربے کے روغن دہشتہ باشد) مجازاً افزون

چرب کستی : ۱- غلبه و افزونی .

۲- پیشدستی .

چرب روده : روده مخصوص چرب بودار گوسفند .

چربک : ۱- چربی روی پوست گوسفند و غیره .

۲- پارچه چربے که بآن روی تابرا چرب

میکنند .

چربو : چربے روی گوشت و شکم گوسفند و امثال آن .

چربو آوردن : حیوانے که در وقت چاقی بواسطه

طپانیدن مرلیض شود .

چرب چغت : چرک و کشیف .

چربو کردن : چاق شدن .

چربوی سرشکمه : کنایه چیزے که علاوہ از مزد

و استحقاق بدست آورده شود .

چربی : (چرب بودن) افزونی و تر دستی .

چربی کردن : افزونی کردن .

چربش : آوازے که در وقت غور دین یا پسیدن از دهک

ہدیری شود .

چَرِ پَ : بچہ و دخترے کہ جنوز مراہق شدہ باشد .
(نہان)

چَرِ پَگَل : مثل فوق .

چَرَت : ۱- فکر و اندیشہ .

۲- خواب اندک .

۳- قطع کردن بریدن کہ بالفظ شدن کردن

گفت میشود .

بَچَرَت رفتن : بے کرافتادن .

بَچَرَت ماندن : متکسر شدن .

بَی چَرَت شدن : متوشش شدن .

چَرَت زدن : فکر و اندیشہ کردن .

چَرَت کزدن : چیزے را بریدن و قطع کردن .

چَرِ بَگَی : کسے کہ حال و خواہشات او زود تغیر میکنند

چَرَتی : فکری و معنوم .

چَر چَر : لفظیت کہ در وقت آب دادن ہتر گویند .

چَر چَر : اندک آبی کہ در روے جوی و جوی چ

روان باشد .

چَر چَر :

۱- فریاد و فغان ، شتاجی و بیجائی .

۲- آزار ایست از آلات خردی .

چَر چَرک :

حشرہ ایست باندا زہ ملع کہ اغلباً در خاٹ

و حمام ہا بودہ آواز طولانی می کشد . مثال :

چَر چَرک بام بام ، خاموشک کار تمام .

چَر چَر کزدن :

۱- فریاد و فغان کردن .

۲- شتاجی و بیجائی کردن .

چَر چَر ی : آدم شطاح و بیجا .

چَر طَبی سازی :

افزار ایست کہ جلی سازان بآن

چیز ہا را راست کنند .

چَرخ :

(حرکت دوری) ، ۱- آلہ کہ بآن کار و دوشمشیر

تیزی کنند .

۲- جانوریست شکاری از

خاندان سیاہ چہم .

چَرخ باد :

بادی کہ دور میخورد و خاک را بہ شکل

مخروطی بہ ہوا میبرد .

چَرخ تو :

کسی کہ ابریشم را بروی چسب می تابد .

چَرَنج چاه : چرنی که از چاه بآن آب کشند.

چَرَنج فلک : بازیچه ایست از اطفال.

چَرَنجک : بازیچه که اطفال آنرا بروی زمین

چرخ می دهند.

چَرَنجک زدن : بدور آمدن.

چَرَنج کردن : کار و مشی را بچرخ دادن و تیز کردن.

خود را چرخ کردن : خود را براس کاره آماده

ساختن.

چَرَنج کسبی اختیار ساختن : کسی را زیر کش و فتنه

آوردن.

چَرخوی : گرداب.

چَرخه : ۱- آله که بآن تار ریشند.

۲- آله که بآن ابریشم و تار گدی برانند.

چَرخه پیران : سنایه شخص خراب که نقیض مصلح و لغت.

چَرخه ریشک : پرنده ایست که چک خوشترنگ که

بالای چوبک با بند نشسته دم جنبان.

چَرخی : هر چیز مدور.

مُخ چَرخی : مرغی که دوزده جنگ میکند.

چَرزده : کبک دری (دبشان)

چَرزدن : بدست گرفتن طفل

چَرزدن : اشیای کردن. صدا کردن مار و دوز و

امثال آن

چَرَس : گرد و توده بنگ که آزا چلیم کشند.

چَرَسه : پوست و باغی شده گو سال.

چَرَسی : کسی که بعمل چرس مبتلاست.

چَرَسی ویشگی : مردم یهود و پوچ ولی معنی.

چَرش : دچرا، هرزه گردی.

چَرش : دت، (سریش)، چیزیت چسپنده.

چَرشک : هر چیز چپ ناک.

چَرش کاهی : سریشی که صحافان امثال آن در

چسپاندن ورق و غیره بکار برند.

چَرش کمانگری : سریشی که بخاران و امثال آن در

شکارنگی چوب غیره بکار برند.

چَرشی : آدم هرزه گردد.

چرخاندن : بازداشتن و منع کردن . (لغمان)

شال، گاو را بچرخان.

چرخیدن : بگشتن و منع شدن (لغمان)

چرخش : فریاد کردن گنجشک وقتی کسی دست

بخانه او کند .

چرخش کسی را کشیدن : کنایه کسی را آزار دادن .

چرخ : دپ ، (چرخ) جاسوس .

چرک : دکنافه بدن ، ماده فاسده که از زخم بیرون

می آید .

چرکانه : نوعیست از برج باریک اعلی (لغمان)

چرک او : آب پاشی روی سرک و صحن حویلی و

امثال آن .

۲- مجازاً متعلق و چاپلوسی .

چرک و گردن : ۱- آب پاشی کردن .

۲- مجازاً متعلق و چاپلوسی کردن .

چرک پر کردن : جمع شدن ماده فاسده

در اعضا .

چرک سوز : جامه که از غایت کثافت در وقت شستن

خوب پاک نشود .

چرک گرفتن : کثیف شدن سامان فتنه امثال آن .

چرک و پرک : بسیار چرک .

چرک و پرک : تیت و پرک .

چرک پرک شدن : تیت و پرک شدن .

چرک و زردار : ۱- پارچه که در آن چرک معلوم نشود .

چرک و چپیل } : مرادف (چرک و پرک) است .
چرک و چمت

چرکوک : چرکین .

چرکه : نوعی است از مرغابی کوچک .

چرم : معروفست که پوست آتش داده حیوان میسازند

چرمک : چرمی که دلاکان بآن پاکی تیزی کنند .

چرمک چرخه : ۱- چرم گلوی دوک .

۲- کنایه از زن ستم چالاک .

چرمک دوک : مرادف معنی اول (چرمک چرخه) است

چرمک شدن : سخت ماندن چیزی در جوش مثل باغچه شکسته

واشال آن .

چرم گز : کسی که چرم بخت می کند .

چرم گری : جائی که در آن چرم بخت میشود .

چرم و چکل : کنایه از رشوه و پاره .

چرمه : رشه زری .

چرمه کاری : آنچه که از چرم بروی لباس دوخته شده

باشد .

چرمینه : ریمان چرمی بارکشی .

چرمگ : ۱- اندک آبی که در جوی و جو یک روان باشد .

۲- بادے که با صدای خفیف از مقعد برآید

۳- هر صدای خفیف .

چرمگ پزنگ : آواز گریه اطفال .

چرمگی : نوعیت اند بودن .

چرمه : افزاریست که خردان بآن پری کار را

خالی کنند .

چروپز : فریاد و ناقراری .

چره : ۱- ساجه تفنگ اشال آن . ۲- شیلاب .

چره : مرض معروف خصیه که با اصطلاح طب فق گویند .

چره بند : آنچه بآن چرگی را بندند .

چره پلو : لفظی است که بصورت توپین به پلاوی گذشت

بخت شده باشد گویند .

چره ئی : تفنگ کارطوسی شکاری .

چری : دگدان آهنی .

چش : بادے که از مقعد بیجا برآید .

چسپ : متصل و موافق .

چسپان : ۱- چیزے که در بازار فروش دارد .

۲- تند و با عجله .

چسپاند : جلد و چابک .

چسپاندن : چیزے را بچیزے وصل کردن ، دو نفر را

بجنگ تحریک کردن .

چسک : چسپناک .

چسک چسپاندن : با اصطلاح او باش باکے

خود را نزدیک کردن

چسپ کردن : به مذاق برابر آمدن .

چسپندوک : مراد (چسپک) است.

چسپیدن : چیزے بجزے وصل شدن،

۱- با ہم بچک در افتادن

۲- اصرار کردن و محکم شدن ای

همان .

۳- گرفتار شدن صید ب دام .

۴- لذت بخشیدن .

۵- بنای سازش کردن و او امثال آن .

چست : جلد و چالاک .

چستان : کلام مبهم که معنیش مشتبه و پیچیده باشد .

چس خور : آدم چلوس و چشم گر سنده .

چسکی : چیزے جزوی و ناقابل .

چسکی : با صطلاح او باش چیزی ناکر کم دوام .

چسکی خور : مراد (چس خور) خواست .

چسکی مست : کسی که باندک چیز از جا در آید خود را کم کند .

چسکی و چسکی : چس و چس : مراد (چسکی) است .

چسک : خورون چیزے اندک .

چشم : معرفت و بعرب عین گویند .

از چشم شدن : زخم چشم رسیدن .

از چشم کسی افتادن : نزد کسی عزیز و ارجمند بودن .

از چشم کسی بردن : عقب خوشی برای کسی خفقان پیش

شدن

از چشم کسی کشیدن : برگزیده و احسان خود را بروی کسی

آوردن .

۲- در وقت طعام خوردن طرک

بسیار دیدن .

از چشم ماندن : کنایه کم بین شدن .

از زیر چشم دیدن : پوشیده و آهسته نگاه کردن

چشم بد دیدن : بنظر عداوت یا شوت دیدن .

چشم خوب دیدن : بنظر احترام و محبت دیدن .

چشم ترکاندن : زخم چشم رساندن .

چشم تر قیندن : زخم چشم رسیدن مردن .

چشم کسی نشاندن : از طرف شخص مقابل بیعی

و نافرمانی دیدن .

چشم کسی در آنگاه : از روی بیجائی با کسی پیش آمد کردن .
چشم کسی در وضع : چشم سفیدی و بیجائی کردن .

چشم از چشم شرمیدن : کنایه در مقابل کسی حیا کردن .

چشم انداختن : هر طرف نگاه کردن چیز را چشم انداختن .

چشم آودادن : بروی خوبان نگاه کردن .

چشم بازار کشیدن : کنایه سودا خوب خریدن .

چشم بجز چشمیدن : خطارا اندک خوانده توانستن .

چشم بد : ۱- چشمی که اثر بد دارد و زخم میرساند .

۲- مجازا نظر شهوت .

چشم بد داشتن : کنایه خیر و بیجا بودن .

چشم بد کردن : ۱- بمقابل کسی خیر شدن بیجائی کردن .

۲- بمال یا چیز کسی چشم دوختن .

چشم براه : مستطرو امیدوار .

چشم براهی : انتظار .

چشم بزمین انداختن : ۱- خجالت کشیدن .

۲- بیجائی کردن .

چشم بسته : شخص نابالغ که هنوز بچگی خوب

بلند نشده باشد .

چشم بندگی : بعقیده عوام نوعیت از جادو که اثر دارد

دید مردم کند که چیز را بطور دیگر ببینند .

چشم بلبل : ۱- نوعیت از ابریشم دوزی .

۲- نوعیت از پارچه که در آن گلها

کوچک شبیه چشم بلبل است .

چشم پت : کنایه ناویده . مثال : چشم پت ده هزار

افغانی ارزش دارد .

چشم پت شدن : ۱- اندک خواب رفتن .

۲- کنایه از فوت شدن است .

چشم پت کردن : ۱- اغماض چشم پوشی کردن .

۲- کنایه مردن .

چشم پریدن : جیدن چشم که زن با آنرا بگلگونیک

و جمل میکند

چشم پیش آمدن : نوبخواب رفتن .

چشم زرقیده : کنایه از بچرخش و بلبه ادب .

چشم چسپیدن : چیز را دیده توانستن .

چشم خراس : نوعیت از دودخت که با بریشم دوزند .

چشم راه کشیدن : انتظار آمدن کسی را بردن .

چشم رسیدن : نظر خوردن .

چشم روشنی : ۱- مرزده بشارت .

۲- مرزدگانی

چشمزدن ۱- از کسی خوف کردن .

۲- محطه و آن .

بیک چشمزدن : بیک محط .

چشمزدنی : بیک محط و بیک آن . مثال : چشمزدنی

به پنهان بستیم .

چشم سنج کردن : کسی و یا مال کسی چشم و ختن .

چشم سفید : بیجا .

چشم سفیدی : بیجایی .

چشم سوختن : مراد معنی اول چشمزدن است

چشم سیاه کردن : سرمد و چشم کردن .

چشم سیر : کسی که فطرت بلند دارد .

چشم شاریده : کسی که بواسطه آبزدن چشم

مژگان او ریخته باشد .

چشم شسته : آدم بیجا .

چشم شستگی : بیجایی .

چشم ضیق کردن : چشم سفیدی و بیجایی کردن .

چشم غت کردن

چشم قلب داشتن : خیر و بیجا بودن .

چشم کار کردن : دیده توانستن .

چشمک : ۱- اشاره کردن چشم بطرف کسی بصورت

اخفا .

۲- پارچه مشبک رو بند برقع .

۳- عینک .

۴- خالیکه بین دو پای سنج دیوار .

(اصطلاح معمار)

چشم کردن : ۱- بیجایی کردن .

۲- زخم چشم رساندن .

چشمک دن : به اشاره چشم کسی را فهماندن .

چشم کسی حلقه زدن : کنایه بیمار بودن .

چشم کسی خم نشدن : کنایه جفا کردن .

چشم کسی دیدن : کنایه حیات بودن .

چشم کسی اَدَوَر دیدن : بواسطہ دور بودن کسی تریک

و برخلاف میل او کار کردن.

چشم کسی را دیدن : پاس مراعات کسی کردن.

چشم کسی را غلط دادن : کسی را اغفال کردن.

چشم کسی لرز و بر نشدن : بیجائی و نافرمانی کردن.

چشم کشش : مَطْعُون، طَعْنُ خَوَر. مثال چشم کش

مردم شدم.

چشم کشیدن : بقره و غضب نگاه کردن.

چشم گاو : عبرت گلی است.

چشم گرفتن : ۱- بتوجه بطرف کسی نگاه کردن.

۲- چشم میت را در وقت نزع

بدست محکم گرفتن تا باز نماند.

چشم گرم آمدن { : کنایه، نو بخواب رفتن.

چشم گرم شدن { : اندک خواب کردن.

چشم گرم کردن : ۱- کنایه، در حالت نزع بودن.

۲- وضعیت کسی نسبت بسابق تیره کردن.

۳- بکسی امید داشتن.

چشم گشاده : چشم گرسنه.

چشم لُت : بدون کسره اضافت، کسی که چشم هایش

برآمده باشد.

چشم لُت : (با کسره اضافت، چشم هایش برآمده.

چشم مَهْمَرَه : مَرَه که بود که برای زخم چشم بگردن طفل آویز

چشم ناشناس : آدم بے پاس.

چشم ناشناسی : بے پاسی.

چشم و دیدہ : بیجائی چشم سفیدی.

چشم و دیدہ کردن : بیجائے کردن.

چُغ : پرده بانسی روے دروازه.

چُغْت : سرد و پا و خاموش نشستن.

چُغْت : چرب کشیف.

چُغْت بومی : بوی سوختگی چیز چرب مثل بوس

پلیتہ چراغ تیلی و امثال آن.

چُغُغ : شور و فریاد.

چُغَر : ۱- کاغذ و احوال. ۲- چنگی سیاه و سیاه شدن بزم آینه باشد.

چُغَلْ : نام و خبر کش .

چِغَلْ : (غزال) اسمی است که شگونا بر کسی که در

خانه پدرش فرزند نماند گذارند .

چِغَلْ باف : کسی که غزال می بافت .

چِغَلْ پای : نوعیست از جانور شکاری که پاها

آن پر دارد .

چِغَلْ : نامی و خبر کشی .

چِغْ و پِغْ : مرادف (چِغْغ) است .

چِغْ پاره : زن سلیط و بیحیا .

چِغْ : دم و افسون .

چِغْتی : چوب افراز زده بعسل آئینه و اشال آن .

چِغْ کردن : ۱- دم و افسون درمیدن .

۲- چراغ را خاموش کردن .

چِغْ و پِغْ : دم و افسون .

بِغْ و پِغْ تیر کردن : ۱- بچیز اندک گذارده شمارش

کردن .

۲- با کسی با احتیاط گذارده بود .

بِغْ و پِغْ کلان شدن : به دعا و تعویذ بزرگ شدن .

بِغْ : آواز خف .

بِغْ پخوانو : آدم تلاش زبان باز . (دخان)

بِغْ : عیق .

بِغْ و پِغْ : (بصیح اول) مرادف (بِغْ و پِغْ) است .

بِغْ و چِغْ : پست و بلند و ناهموار .

بِغْی : ۱- گودال و کند .

۲- عمق

بِغْ و پِغْ : زمینی که جائی بر آن پریده و جلای

باقی مانده باشد .

بِغْتی : ۱- پای تفنگ دهن پر .

۲- سنایه آدم رنده چالاک .

بِغْتی : ۱- نوعیست از تفنگ دهن پر .

۲- نوعیست از خوردن میخاک .

بِغْتی : آهن سرکمی که قصابان آن کار و نیز سنبه

بِغْ و پِغْ : اُشلق و بهانه گیری .

بِغْ و پِغْ کردن : اُشلق و بهانه گیری کردن .

چک : (قطره آب) ۱- چوب زیر سنگ کاری چاه آب.

۲- بزبان اطفال دست .

۳- بدنه ان گرفتن .

چک : ۱- یکجانب از چهار جانب بکل آنرا دهم

گویند .

۲- مرادف معنی سوم چکنه است .

۳- پروا نباشته .

چک : خمیده و منحنی . مثال : احمد از غم محمود چکن

شده .

چکاچکی } : سنگم ، اندک اندک .

چکاره : ناشناس . مثال : این شخص چکاره است

به جز استهزا - بره تو چکاره هستی .

چکاندن : بدنه ان گرفتن .

چکانه : مرادف (چکاچکی) است

چکاو : ۱- شربت جوشن داده بقیام آمده .

۲- آب کمی کاز بنده آب تراوش کند .

چک چک : پروا نباشته .

چک چک : (قطره قطره) کف زدن بای شادمانی .

چک چک : آواز خف .

چک کن : ۱- چیزی را بدندان کنند .

۲- خرامیدن و مستی کردن بهوتر .

چک شدن : از علت پیری یا مرض خم و منحن شدن .

چکر : (الف) آلودندانه و اربا پایدان بایسکل که زغیر

عراوه بایسکل بان دور میخورد .

چکر زدن : گشتن و سیر کردن .

چکری : وضعیت از رواش .

چکش : معروف از افرای صنعتگران

چیز بار آبان کو بند .

چکش انبوه : وضعیت از چکش که میسر آن انبوه

و سردیگر آن چکش است .

چکش نخی دار : وضعیت از چکش که میسر آن

پن و سردیگر آن نخی دار

چگل : آبی که در وقت باریدن از تنغ خاک میچکد .

چنگ : پیشکار و جاسوس کسی .	چنگ شانه : مرضی است که برای اطفال عارض میشود .
چکنی : دوائی مانع که در آب چکانند .	چکوره : رند و چالاک .
چکله : منطقه و علاقه . (نغان)	چکورگی : رند و چالاک .
چکله : قطره و رشمه آب .	چکه : ۱- دوغ و ماست زهراب کشیده شده .
چکار : ۱- آدم مضر و خطرناک	۲- سبلی که در پس سر کسی زنند .
۲- نوعیت از بودنه جنگی .	۳- خمیده و منحنی . مثال : دستکمان
چکن : نوعیت از دوخت .	خان چکه شده .
چکنی : چیزی که بالای آن چکن دوخته شده باشد .	۱- چوب سرتیزی که بآن خوراندند
شیل توپ چکنی و امثال آن .	۲- چوبک باله که بر سر آن دام بچسبند .
چکو : بزبان اطفال چنگ و کف زدن شادمانی	چکه پو : بازی شور و که با تاس زد بازی کنند .
چک پک : کم رنگ و بیصلاحیت .	چکه چراغ : چراغ تیلی سفری .
چک پک : نوعیت از بکل بازی .	چکه شندن : چیزی بجان غلبیدن به آمدن .
چک پک کسی ایکی کردن : کنایه کسی را که شک کردن	چکه خوب : مرادف (چکه) است .
چک و پوز : کنایه ، شکل و تواره .	چکه چور : آدم رند و قلاش .
بی چک پوز : کنایه آدم بی جرات .	چکه خور : کنایه ، انسان و حیوان تنبل
چک چور : چور و تاراج .	چکه ریش : کسی که ریش باریک و دراز دارد .
چک چور کسی اگشیدن : کسی اچور و تاراج کردن .	چکه شندن : ۱- خمیده شدن دستکمانی خانه مثال

۲- بجای شدن که از جای خود در بماند.

چکّه کردن : خود را بطرف کشتال کردن .

چکّه کردن : انجشت و یا چیزے مکان کسی خلانن

چکّه نی : کسی که عقب بچد یا امر در گرفته و با

ازیت آنها میشود .

چکنی : ۱- طعمه اندک که پیش از شکار بجا نوردن

شکاری دهند .

۲- کچھ صابون امثال آن .

۳- باصطلاح اطفال کف زدن شادمانی

۴- بزبان اطفال دست که دید است

چکیندن : کوفتن و میده کردن .

سرکشی را چکیندن : سرکشی را کوفتن و میده کردن .

چکیدن : قطره قطره ریختن ، کنایه غم و غصه کردن .

چکیده : ۱- نانے که خام از دیوار تنور با آتش

ریخته باشد .

۲- کنایه از آدم آبله رو

چکیده : چار مغزو بادام باتوت کوفته شده .

چگش : در بنشینگاه بازو شاهین ، چوب زیر بعل انگ .

چگینی : چوب ست سرکج .

چل : ۱- حیل و تدبیر .

۲- نخود کور کی نقیض سر بریز .

۳- پارچه های کوچک مس آهن که بنوک

سنبه جدا می شود . (مصطلح مسکری)

۴- درشتی روی پای مرغ .

چل : در چل عد دیست معروف : ۱- روز پنجم از ولادت طفل

و مردود .

۲- نیت روز پنجم مردود .

چلانندن : ۱- گذاردن و سک کردن .

۲- بکار انداختن موقت و امثال آن .

با کسی چلانندن . با کسی گذارده و سلوک کردن .

چلباز : آدم مکار و حیل گر .

چلبازی : کمر و حیل .

چلنسم الله و درو های گردنقره ای بندگان زده که در هر ورق آن

بسم شریف نقش کرده در گردنغال آورزند .

چَلِپاس : آوازیکه از افتادن چیزی در آب برآید .
چَلِپاسه : نوعی است از شنکه در اغلباً در سقف های
خانه میباشد .

چَلِپاسه بی خون : کنایه از آدم بی نمک بی ملاحظه .
چَلِپاق : برف نیم پریده از روی زمین .
چَلِپای : مرغ کلنگی که پایش درشتی و کثافت دارد .
چَلِپایک : گوش خیزک حشره ایست .
چَلِپران : آدم دروغ گوید .

چَلِپس : آوازیکه در وقت خوردن و یسیدن چیزی
از دهن می برآید .

چَلِک : نان تنگی که در روغن بریان کنند .
چَلِتاج : مرغی که تاج آن پره پره باشد .
چَلِتار : دستار لمکان .

چَلِچراغ : چراغ پایه بگلی که دارای چراغهای
متعدد است و آنرا در شب بآب و فروخته

چَلِچَل : زبان در آب حرکت دادن بگ آبخوردن
مثال : چَلِچَل بگ میامردار نمیشود .

چَلِچَل زبان : زبان بازی .
چَلِچله باز : آدم شارلات .
چَلِچله بازی : شارلاتی .

چَلِچلی : مرغی که در پهای خود خال های
غیر رنگ دارد .

چَلِدری : آدم هرزه و هرجائی .

چَلِدر : آدم قلاش و فریب کار .

چَلِدر : آدم فرومایه و دنی .

چَلِدریش : آدم کهل و میان سال .

چَلِس : ۱- طبقی که روی آن هموار باشد .

۲- مجازاً گوشت لاغر و مسلوق .

چَلِس : گذاره و سلوک .

چَلِشی : آدم صاحب گذاره و سلوک .

چَلِغی : عرق چین و کلاهی کم عمق .

چَلِغس : آدم چرکین .

چَلِگه : کلفتی که از کار کردن در کف دست پیه

میشود . (کاپیا)

چُلّ : آواز بود و در وقت گریختن .

مثال : چُلّ چُلّ بگیم . عاشق کارونیم

چُلّ گفتن : کنایه سکوت کردن و کم آمدن .

چِلْم : غلبان .

چِلْم بردار : کسی که در مجلس و بازار چِلْم میگردد .

چِلْم بردن : چِلْم کف کردن .

چِلْم چوب : چِلْم چوب چتری : بازی است از بازی اطفال .
مرادف : چراغ چوب است

چِلْم سواره : کنایه چِلْم چرس .

چِلْم کش : کسی که عمل چِلْم دارد .

چِلْمه : ۱- چرک دست و پاه و مثال آن .

۲- سرگین خشک شده زیر پای حیوانا

۳- کثافت و درشتی روی پای مرغ .

چِلْمه بستن : چرک و کثیف شدن .

چِلْمه زدن : مثال : پشت گردن احمد چِلْمه زده .

چِلّی : مرادف : چِلْم کش است .

چِلْمه : رویه و گذاره .

باکسی چِلْمه کردن : باکسب ملوک و رویه کردن .

چِلّنی : طوف سوراخ سوراخی که ماهی پزان ماهی

بریان شده را از کرانی کشیده بالای آن گذارند .

چِلّنی چِلّنی : سوراخ سوراخ .

چِلّنی چِلّنی شدن : (سوراخ سوراخ شدن) دعاچی بیکت

زمان در حالت نفرتن گویند .

چِلّو : برج صاف کرده که با ساند خوردند .

چِلّوانی : سبزی است معروف که آزار پزند .

چِلّ وِل : فریب و دغا .

چِلّ و چقری : پستی و بلندی صحن حویلی و امثال آن .

چِلّوس : آدم بیچاره چشم گرسنه .

چِلّو صاف : طرخی که دارا سوراخها متعده است

و در آن پنچ صاف کنند

چِلّو صاف کسی از او براندن : کنایه ظریت حقیقت

کس ظاهر شدن

چِلّو صافی : مرادف : چِلّو صاف است

چِلّ و قن : مکر و حسد .

چِلّ و قن باز : آدم مکار و حیل مکر .

چَل وُؤَل : ۱- مرادف چَل وُؤَن، است.

۲- بهم خلط و آیمخت. مثال: احمد و
باهم چَل وُؤَل هستند.

چَل وُؤَنَر : مرادف دِچَل وُؤَن، است.

چَلَه : باصطلاح میگردان طرف بالای سوا
و امثال آن.

چَلَه : (چَلَه زِمِستان، ۱- باصطلاح شالباغان تنسته
بافت.

۲- انگشتری نگین.

۳- حلقه گوش.

چَلَه اَنگَشْتَرَه : مرادف دِچَلَه بَر دُست، است

چَلَه بَر دُست : بازی ایست که با انگشتر میشود.

چَلَه پُورِج : ۱- ابریشمی که بر نخنق کارگاه و بافندگی
آویخته است.

۲- چوب مخروطی که در آن تارهای تنسته را

می پیچند. (اصطلاح کشاکش)

چَلَه خُورَد : بیت روز آخر زمستان

چَلَه کَلان : چله روز اول زمستان.

چَلَه گَرُزِز : معانی که زن بعد از چهل روز فراغت حسل

بخانه والدین یا اقارب خود رود.

چَلَه کُوش : حلقه که زنان مردان در نزد گوسفند میزنند.

چَلَه گَی : جامه طفلی که فوتوله شده باشد.

چَلَه مَشْت : کسی که در موسم سرما از بے پروائی جامه
باریک می پوشد.

چَل لَیْسِن : دعائی است که چهل مرتبه پسین شریفاً

خوانده بر مریض دمنده.

چَلِی : ۱- مکار و فریب گر. (دغان،

۲- سبزی ایست که آنرا می پزند. (دزاره،

چَلِیْدَن : ۱- شگافتن و بهم رفتن جامه امثال آن.

۲- جاری شدن حکم و فرمان امثال آن.

۳- گذاره کسی شدن.

اَز چَلَش اَفْتادَن : از اعتبار افتادن کلاه امثال آن

دُست کُسی چَلِیْدَن : کنایه گذاره شبار و ک

کسی شدن.

چلیدن : ۱- خاییدن استخوان .

۲- بفریاد کسی چیزی کردن .

چلی گز : حیدگر و مکار .

چشم : (گرام و رفتار باناز) موقع رقص .
مثال : اگر چشم خود را دیدم .

چم زدن : رقصیدن .

چسم : سبزه بریده که در کنار خیابانها و غیره
بکار برند .

چمبر : (چمبر) (دایره دف) که با س چایی روی فلک
چمبر خیار : مرادف (دتره) است .

چمبلک : چین و شکن جامه روی و اندام .
چمبلکی

چچق : (مفتح اول) ظرفی که از نخچ بافته و بآن

آتش بریده را صاف کنند . (بخشاک)

چچق : گنجشک خانگی (+ خشان)

چچق : (بکسر اول) دو طرف کوچک برنجی

که بآن ساز نهند (نغان)

چچچ : (قاشق بزرگ) گنجشک خانگی (نغان)

چچچ خار : رستی است که خار دارد .

چچچ مایه : مار کفچه .

چچچ مست : کسی که باندک چیز از جا در آید
و خود را گم کند .

چچچ نول : پرنده است از انواع مرغابی که منقاد

آن شبیه به قاشق است .

چم زدن : رقصیدن .

چمکه : استخوان قلم ران (مزاره)

چمک : مرادف (چمبلک) است .

چمن : (سبزه زار) جنگل بید (نغان)

چمن پلی : نوعی از محصول که از مال مواشی اخذ

می نمودند .

چمنی : قریچه پرنده است معروف .

چموس : نوعی است از پاپا افزار .

چموش : اسب و استر به راه و گلد زن .

چمون : خورد و کوچک .

چُمُونَك : بسیار کوچک .

چُمُونَه : ۱- نوعی است از ترچه .

۲- آدم لاغ و مسخره .

۳- آدم رند و چالاک .

چُمُونِی : مراد (چُمُونَك) است .

چِنار : درختی ست معروف .

چِناری : رنگ خاکی شبیه به پوست چنار

خَلج چِناری : نوعی است از خَلج .

چِناق : استخوان سینه مرغ که بآن شرط

بندند .

چِناق دِلخوا : چاقی که تادی شرط آن باراد

کسی است که برده باشد .

چِناق دِلخواشک ستاندن : جلدی است که در مقام

توهین بکسی گویند

که در معالط

ویا کاری از کسی

خواهشات بی جا کند

چَنتر : گوشت پیش ناف و غیره که از خوردن
چَنترک : ناپا شد .

چَنته : کسی که از دست معیوب باشد .

چَنده : سرد و پاشسته .

چَنده کِه : (چَنده کِه) چندم حصه شمال . تو چند که

ملک هستی .

چَنده شدن : بدخود خوردن و خجل شدن .

چَنده ک : مراد (چَنده) است .

چَنده ن : (چَنده ن) ۱- ترتیب کردن .

۲- چَنده میوه و جمع کردن

وام و امثال آن .

خَوَد را از کسِی چَنده ن : خود را از کسی کناره کردن

و قطع رفت و آمد کردن .

چَنده و چَنده : چَنده زدن در سودا .

چَنده می : گرفتن عضوی بد و ناخن آنگنان که

بدر آید .

چَنگ : گوشت زیادی که در بین فرج زن هست .

چنگ : بادے کہ با آواز خفیف از مقعد کسی برآید.
چنگ : (چنگال، سازی است) ۱- کج و منحنی .

۲- لافز، و نزار

۳- قلاب یا ہی گیری .

از چنگ برآمدن : ضایع و تلف شدن .
از چنگ رفتن :

چنگ آمدن : بگیر آمدن .

چنگال : معروف که پنجه انسان حیوان باشد .
چنگالی : خورشیدی که از میدۀ نان و روغن شیر
سازند .

چنگ چنگ : مراد (چنگ و چنگ) است .
چنگ شدن : ۱- کج و منحنی شدن .

۲- لافز و نزار شدن .

چنگ کردن : چیز را کج و منحنی کردن .

چنگ : (قلاب) ۱- ریج سنج نان پاست

۲- جواز کسی کسی از کار بماند

جلو گیرند

چنگل سیخ : سیخ که نان بایان نان را بآن از تنو
کشند .

چنگل شدن : بند شدن پاره شدن جامه جا

چنگل : رستی است گل زرد دارد و گل آرز

در آشپنا کنند . (هزاره)

چنگ اندن : گرفته شدن اعضا از شدت مرض و یا
خنک .

چنگو : رستی است که ریخ آن را بجا می سمل استعمال
میکند . (هزاره)

چنگ پنک : اُشقی و بهانه گیر طغی .

چنگومی : ۱- دست بپن شدن جنگ کردن .
۲- ورزش پس پهلوانی .

چنگومی دادن : ورزش دادن پهلوان پشنگرد .

چنگی : ۱- خمیر که خانه والاد در دکان نانپائی
پخته می کنند .

۲- خورد و کوچک .

۳- پاره خمیری که نان با از ذغال خمیر خالوا می دزد

چنگی نر : نان بائی کہ در پس کو چہ نان خانہ والا می پڑ
 چنگی کردن : دزدیدن نان بائی از خمیہ خانہ والا .
 چنگی گل : بسیار کوچک .
 چنہ : ۱- ذقن .

۲- نول زیرین مغ .
 ۳- طوف باریکی نان خانگی .
 ۴- پیش برآمدگی تمبیر .
 ۵- مجازاً آدم چنہ دراز
 ۶- کنیہ از آدم پرگوی .
 چنہ زدن : باد کا نثار در کم کردن قیمت اجناس مصر
 شدن .

چو : آہ از سگ در وقت زدن .
 چو : صدا برائے راندن اسپ .
 چو : چرم پہنی کہ از داخل بدور تلہ بازار دامپشوی
 (اصطلاح بازار دوزان)
 چوب : (خشب، عصا .
 از چوب دم تراشیدن : کنیہ بہ نفراشد ضرورت داشتن .

زیر چوب آندختن : کسے رازی ریت و کتک اندختن
 چوب انداز : علی الحساب بدون تامل و سنجش .
 چوب او خور : چوب ووشاخہ کہ در دیوار او خورد
 برائے بستن آب پہ نصب میکنند .

چوب تراش : آکہ کہ بآن چوب را صاف کنند .
 چوب ترہ : خانہ بے دیوار باغی .
 چوب تو : آکہ کہ بآن کجی چوب را راست کنند
 چوب تو کردن : بضر چوب از کسی چیزے گرفتن .
 چوب تیغ دار : چوبے کہ در جوف آن خنجر باشد .
 چوب چلک : جمع کردن خس و خاشاک .
 چوب چار تراش : چوب چار پہلو کہ در تعمیرات
 بکار برند .

چوب چٹک : چوبے کہ بآن سر دوز تا بند .
 چوب خانہ : ہیزم خانہ .
 چوب خط : ۱- چوبے کہ در آبرداشت و کازا
 خط می کنند .
 ۲ خط بر کاغذی اطفال .

چوبِ خطی : ۱- پیشکاره رشوت کسی .

۲- باصطلاح او باش کنایه بجای

امرد که به پای کسی باشد .

چوبِ خواستن : کنایه مستحق جزا بودن .

مثال : دهن کشته بخاری به سان بی ادبان

سخن بجائی رسیده که چوب میخواهد .

چوبِ دست : عصا .

چوبِ دگونگ : پرندۀ است کوچک و خوش رنگ

بقدر قرچ .

چوبِ دُول : ۱- چوبی که بان دُهل نوازند .

۲- چوبی که در آن دلو چابسته میشود

چوبِ زُون : ۱- کسی را به چوب لبت کردن .

۲- سخنان نیش دار و پهلودار

بکسی گفتن .

چوبِ ساجی گشتی : چوب سرتیزی که آن

ساجی کشند .

چوبِ سای : سوحان درشتی که بان چوب دست

و اشال آنرا پرداز کنند .

چوبِ فروش : ۱- کسی چوب دستک قطع

میکند و میفروشد .

۲- کسی که بالای خر چوب بار کرده

در بازار میفروشد .

چوبک : هر چوب کوچک مثل چوب گوگرد

و چوبک کشش و اشال آن .

چوبِ کاری : آنچه از چوب به تعمیر کار کنند .

کسی را چوبکاری کردن .

کسی را لک و لنگ کردن .

چوبکِ دَن : ۱- در چیزی چوب را فرو بردن و

حرکت دادن .

۲- در کار کسی مداخله کردن و خلل

انداختن .

چوبکی : کسی که خدمات جزوی با و رجوع

باشد .

چوب گز : (بدون کسرہ اضافت) چوب سغاری که

بان کاگل دیوار ہا را ہموار و برابر

کند .

چوب گز کردن : کاگل روی دیوار را ذریعہ چوب گز

درست و ہموار کردن .

چوب کش : مرادف (چوب انداز) است .

چوب گولہ : دو چوبی کہ ساز کارگاہ با فندہ گی

بالای آن آویختہ است .

چوب و چخت : چوب و مینہی کہ بہ سوخت بکار بند

چوب و سپر بازی : بازی معروفی کہ با چوب

و سپر بازی کنند .

چوبچیک : ماکوی کلیم بانی (ہزارہ)

چوت : ۱- تخمین و قیاس .

۲- فکر و اندیشہ .

۳- آلتی کہ تا جبران بان حساب

کنند و باین معنی اردوست .

چوت انداز : قیاسی و تصویری .

چوت زدن : فکر کردن ، باندیش افتادن .

چوت کردن : تمنی کردن چیز را بیکر بنجیدن .

چوتہ : ۱- ازار نیچہ کہ پہلوانان در وقت

کشتی پوشند .

۲- پارچہ کہ زنہا در موقع حیض

در کمربتہ کنند .

چوچ : چوب کوپلی کہ اطفال در بازی چوچا

باوندہ بازی کنند .

چوچکان : بازی مشہور اطفال .

چوچلی : پرنده است کہ در لب های دریا

نشیند .

چوچو : شور و اضطراب گنجشک در وقتی کہ

جانوری قصد گرفتن او را کند .

چوچ و پروچ : زن و فرزند .

چوچ و پوچ

چوچہ : (زادہ ہر چیز) خورد و کوچیک .

چوچہ خور : کنایہ آدم ستم پیشہ .

چوچه خوری : ظلم و ستم بر ضعیفان .

چوچه دادن : دچچه زائیدن، کنایه زیاد شدن .

مثال : پول احمد چوچه میبده .

چوچه گریر : کسی که در طفولیت از کسی ترسیده و گریخته باشد .

چوچه گنگ : خورده و کوچک .

چوچه گنی : خورده و طفولیت .

چوچه گیرنی : نسل گیری .

چوچه ماتو : کنایه امره خوشگل .

چور : غارت و تاراج، قطعاً و بکل .

مثال : چور زیاد مرفت .

چوراندختن : کنایه بیابا کردن رشوت گرفتن .

چور و پور : قطعاً و لقم، مثال : چور و پور فراموش کردم .

چور و چو : غارت و تاراج .

چورس : چارپهلو .

چورسینی : نوعیت از افزاینده تجاری که جا با

عمیق را بان کارکنند .

چورموی کنگ : بازی ایست از بازی های اطفال

چورنگ : متعلق و چالپوسی .

چورنگ دن : متعلق و چالپوسی کردن .

چورنی : زیور است معروف که از طلا و نقره و شیشه و بلور سازند .

چورنی : ۱- گس پران که از مو سازه .

۲- چوبی که در آن پارچه بسته بان

کبوتر پرازند .

چورنی زدن : کنایه متعلق و چالپوسی کردن .

چورنی والا : زنی که چوری شیشه فی و بلوری

در خانه ها برده میفرشد .

چوز : پرنده شکاری که توکک نشده باشد .

چوشک : پستان را بری که بدین اطفال کنند .

چوغل : چیزی باشد مثل غزال که بخت

کوفتن برف در پاینده تا مردم از راه

برف بفرغت عبور کنند . دهماره

چوک : معروف جانی که از آن چهارراه منشعب شده باشد

چوکات : چار چوبه دروازه و چوکات عکس اشکال

چوکر : اسپ که چشم پوز و روی آن سفید باشد

چوکره : شاگرد پیشکار کسی .

چوک کردن : ۱- خواباندن اشتر .

۲- کسی را دراز انداختن برای زدن .

چوکی : درخت شستن ، کبک و محافظت .

چوکیدار : کسی که شب در بازار و کاین را محافظت میکند .

چول : حصه تراشیده شمع و امثال آن که در

سوراخ زیر دل جاگیر میشود .

چول : دیابان ، آلت تناسل .

چولاق : کسی که دستش بریده و از کار مانده باشد .

چول پیره : کشتک محافظ اطراف و نواحی یک منطقه .

چوله اری : نیمه دودیر که سارے .

چوله : ناخگی حلقه های دام .

چوله گیرے : گرفتن ناخگی حلقه های دام .

چون : دهکائی که چلو ، مثل ، مانند ، اگر

۱- سوراخ خزان تفنگ .

۲- آواز بودن در حالت اضطراب .

چونش : ۱- آواز سگ در وقت زدن .

۲- آواز مکرر بودن در حالت اضطراب .

چونه : مواد معروف تعبیر -

چونه و پونه : کما یصل و حقیقت . مثال : چون

و پونیش با هم معلوم است

چونی : (الف ، دقت و عکس) قفس بزرگ که در آن

بودن اندازند .

چویدن : ۱- بهم خوردن دندان با از خوردن آیین

و رفت .

۲- درد کردن و خد زدن اعضا .

چیره : (صورت و روی ، غالب) مقوی که بان کبک

شکار کنند .

چیره شدن : ۱- نزد کسی مقام و منزلت یافتن .

۲- در قمار دوبار چانس گرفتن .

۳- داخل خدمت عسکری شدن .

چهره کردن : ۱- کسی را با کسی معرفی کردن و شامل

ساختن .

۲- کسی را شامل خدمت عسکری کردن

۳- کسی را بیک نظر دیدن و شناختن

چهرهئی : بر جعلی در بازی قطع .

چی : (چه) استغنام است .

چیت : پارچه است به رنگ های مختلف .

چتیک : قرچ پرنده است معروف ، (کاپی)

چیت گلزار : نوعی بوده از چیت .

چچک : مرضی است معروف که دانه ها بر بدن

اطفال بر آید .

چچک یاغی : چچک خود رو که بدون خال زدن

بر آید .

چچکی : آبله رو .

چیر : پاره .

چیر برف : راه بین برف .

چیر دمی : استخوان زیبای که در پای اسپ و خر

و اشال آن پیدا میشود . (اصطلاح بیماری)

چیره : ۱- پاره

۲- پیش برآمده گی سنگ کاری از دیوار .

۳- گرد کوچک زمین مزروعی .

چیره چیره : پاره پاره .

چیز : معروف است که شی باشد .

سرخیز کسی دشت مانند : چیزی کسی را زیر نظر

گرفتن و خواستن .

خیز خوره : کسی که با و زهر داده شده باشد .

خیز خوره کردن : کسی را زهر دادن .

چغ : (چقی) فریاد و استغاثه .

چغ زدن : فریاد زدن .

بالای کسی چغ زدن : بالای کسی خشم گرفتن .

چغش : ۱- ناله و فریاد .

۲- صدا بلند و نالایم .

چغش کسی کشیدن : کسی را سخت آزار دادن

چغ و پنخ : فریاد و فغان .

چیلان : طائر است حلال گوشت بقدر کلنگ
چیلک : ۱- پشی که بنوک آن سنگ بسته سر دوزنند.

۲- سنگی که اطفال بآن تار بسته بالای

تار گدی پیران اندازند .

۳- ظرف حلبی صندوق مانده که در آن

نفت و امثال آنرا اندازند .

چیلہ : چوب بندے که شانچہ ہے تاک انگور را
: اسے آن اندازند .

چیللی : نوعیت از بزرگ که مادہ آن شیر
بسیار دہد .

چین : دشمن و پیچیدگی (دشمن) آواز خرین طیور
در حالت اضطراب .

چین : (بایای مجهول) مقدار و اندازه (کا پتیا) .

مثال : چین کس ہم نیست .

چین چین : دشمن دشمن (آواز مکرر طیور در حالت اضطراب)

چین دندان : (بایای مجهول) لایق و مناسب .

چین دود : کنایہ تند و با عجلہ .

چینش : آواز مکرر طیور .

چینی : (طوفیت معروف) نوعیت

از سگ کوچک اغلب سفید میباشد .

چینی خانہ : طاق مخصوص خانہ داری که در آن

چینی گذاشته می شود .

چینی قازہ : نوعیت از زکریہ پشت آن سفید و

چینک : پوست کردن و چین بستن جودری .

حروف حا

حاجت او : جُب	حاضر باش :	تقرضت منصبدار .
حاجت او شدن : جُب شدن .	حاضر جواب :	کسی که به سخن را رتجا لا جواب د.
حاجتی :	حاضری :	حاضر بودن ، طعام متفرغ و نکات
حاجی :	تحت حاضری	زیر مراقبت .
حاجی باشی :	زیر حاضری	
حاج موقوف است .	حاضری دادن :	بجای معین حاضر بودن
حاجی گزشتہ : کسی که چکر کرده و از راه پس آید باشد	حاضری ده :	خود را نشان دادن .
لفظیست که بصورت توپین بجای گویند	حاضری والا :	کسی که موقوف به دادن حاضری باشد
حاصلخیز :		۱- امور موقوف گرفتن حاضر .
زمینی که غلبه بسیار کند .	حاضر :	۲- آماده و مهیا برای انجام
حاضر : (ع ، مقابل غائب) - آماده برای کار	حافظ :	دع ، دگمبان ، اعلی ، کور
۲- لفظیست که عسکر	حافظ جی :	حافظ قرآن شریف .
در موقع حاضر	حال :	دع ، (زمان موجوده) قوت بدنی .
دیدن بجواب	از حال برآید :	از حال رفتن
گویند .		بیمزه و ناتوان شدن .



بحال آمدن : ۱- بهوش آمدن .

۲- سرقت شدن .

۳- معیشت در روزگار کسی خوب شدن .

بحال خود نبودن : بشکر و عقل خود نبودن .

بحال خود شدن : خوب شدن بکمال آمدن . (مثلاً)

کسی از حال کشیدن : کنایه کسی را زنده و خسته کردن

حال بحال کسی ماندن : ۱- کنایه بیرون زگار شدن .

۲- مانده و کوفته شدن .

حال کسی بد شدن : کنایه فقیر و محتاج شدن .

حال گفتن : افشای راز کردن . (مثلاً)

حالی و یکساعت : کنایه حالت نزع مثلاً :

احمد حالی و یکساعت است .

حبشی : نوعیت از بودن .

حجامت : معروفست خون گرفتن از بدن باشد .

جان خود را حجامت شانیدن : کنایه از سادگی خود را

به صیقلی و چار کردن

حجامت چینی : کسی که از بدن خون میکشد .

حجامت کلان : حجامتی که در مقعد میکشند .

حرامزاده : (ولد الزنا) با صطلاح او باش آدم بند

و چالاک .

حرام کار : زانی .

حرام کاری : زنا .

حرام کرده : دشنامی است که به بچه های شوخ و چشم

سفید گویند .

حرام گوشت : حیوان و طیوری که شرعاً گوشت آنها

حرام باشد .

حرام مغز : مغزی که در استخوان مکرگوسفند و غیره

میباشد .

حرف : معروفست که کلام و سخن باشد

حرف پاک : سخن بے آلاش .

حرف پهلوار : سخن ابهام و کنایه دار .

حرف قابلی : سخن پخته و سنجیده .

حرف منازمی : سخن پاک و بی آلاش .

حریره : (ع) دزم و معراً خوشی که از نشایسته وقت

بر امریض پزند .

صَرِیْهَ شَدَن : { زم و علام شد گشت اشال آن
صَرِیْهَ گشتن : وقت بختن

حساب : (ع) المعروف که شمار باشد .

اَنحِساب بِرَأْمَدَن : از حد گذشتن یعنی بسیار بودن .

بِحِساب نَافِدَن : بے اعتنا شمرده شدن .

ناحساب : صحیح نشمردن .

بِحِساب : بے اندازه و بیحد .

هَر چیز بِحِساب دَاشْتَن : هر چیز را بحد و اندازه و
راه حل بودن .

حِسابِ پَدَرَه : کسی که به خاطر مسئولیت حسابی دارد .

حِسابِ کِتَاب : مجازاً داد و معامله .

حِسابِی : (معامله که بحساب تعلق دارد) هر چیز خوب حساب

تدریج آدم حساب

و کار حسابی اشال آن

حَسینی : نوعیت از انگور با لبه . شال حسینی

حسن خوبان است بیا بچو انگور بخو .

حَشَم کِشَی : دَشَنی .

حَق : (ع) (مال و پاره معین کسی) دین .

اَز حَق کِشَی آفَدَن : کنایه حریف و شرک کسی بودن

کِشَی حَق دَاوَن : کنایه کسی را سزایش کردن جزا داد

حَقِ اَللّهِ : اندک غذا که در وقت رفع خرمین بگذاهند .

حَقِ آوَه : (حق آب) آب معین زمین .

حَقِ دَار : دَولِ نَهْم : دایره .

حَقِ دَارِی : قرض دیرین .

حَقِ دُوسْتِک : پرنده ایست که شبا خود را از درخت

آویزد و صدای حق از او استماع می شود

حَقِ نَرَدَن : ۱- ذکر کردن .

۲- شب در بستر بواسطه مرضی تا قرار

بودن .

حَقِ کِشَی را بِجَای کَرَدَن : خدمت کسی کردن ، کنایه کسی را

جزا دادن .

حَقِ کِشَی اَوَا کَرَدَن : - دتا به حقوق کسی کردن ، کسی را

زود و تندرست کردن .

حق و تاریخ : کنایه از رشوت و پاره .
حق و حق انداختن : بسیار تی کردن .
حق و حلال : پاک و بی شبهه .
حق و ناحق : بی سبب و بلا موجب .
حکاگ : (کسی که چیز را احک کند) مجازاً شخص
نیزک و تیز رس .
حکم طاس : باصطلاح اوباشش امر نافه .
نجم طاس : حتمی و بالضرورة .
حکیم ع : (دانشمند) طیب یونانی .
حکیم قیل : جمله تو حینیه است که به طیب تالایق
گویند .
حلاجی : آنکه که پنبه دانه را از پنبه جدا کند .
از حلاجی برآمدن : ۱- بسیار کار کردن و مانده شدن
۲- کنایه تجربه حاصل کردن و
پخته شدن .
کسی را از حلاجی کشیدن : کنایه کسی را مانده
ساختن .

حلاجی گز : کسی که پنبه را از پنبه دانه ذریعه حلاجی
جدا میکند .
حلال ع : معروف است که نفیض حرام باشد .
کسی را بی تیغ حلال کردن : کنایه کسی را زجر و
زحمت دادن .
حلال گوشت : حیوان و طیوریکه گوشت آنها شرعاً
حلال است .
حلال و مردار : کنایه جیفه دنیا .
حلال و مردار کردن : کنایه کار را برستی انجام
ندادن .
حلالی : (نفیض حرامی) کنایه فرزند صالح .
حلبی : نوعی است از آهن که از آن صندوق
و سامان سازند .
حلبی ساز : کسی که سامان حلبی از قبیل تجاری و شمال
آزمای سازد .
حلبی سازی : جایی که در آن سامان حلبی
سازند

خلق ؛ گلو .

از خلق کسی کشیدن ؛ حق خود را از کسی زنده کردن

زیرِ خلق کسی در آمدن ؛ در موقع حرف زدن کسی

خود را نزدیک کردن جلای

تو بینیا است .

خلقِ کُشی کُزَن ؛ ۱- کنایه تشنه شدن .

۲- کنایه در کاری درماندن

خلق کشیدن ؛ به شدت گریه کردن و یا بیت

خواندن . مثال ؛ احمد خود را

خلق کشید .

خلق و دلق ؛ اندک کفایت .

خلفه ؛ (هر چیز نه در بصورت دایره) دام .

کسی را خلق کردن ؛ دو کسی را گرفتن کسی را محاصره کردن .

خلق آتور ؛ انبوسه که دهن آن شبیه حلقه است

و سگران ظروف را با آن بالای آتش

میگیرند .

خلق بستن ؛ گردش نافرودت ذکر کردن یا نشستن

خلق خلق ؛ میخند میخند .

خلق دوانک ؛ نوعیست از گره که بجز کشیدن بهم-

تنگ میشود .

خلق زدن ؛ در گذشتن مردم ، میخند زدن مار .

بدور کسی خلق زدن ؛ بدور کسی گرد آمدن .

خلوا ؛ خورشی است معروف .

خلوا خورک ؛ طفلی که خور و از پدرباشد و یا بعد از

مرگ پدر خود تولد شود .

خلوا گل ؛ میوه که بسیار نرم و طایم شده باشد .

خلوایی ؛ ۱- کسی که در دکان خلوا می فروشد .

۲- نوعیست از ناک که نرم و طایم است .

۳- رنگ بور یا بل بر سرخی .

خلوا بچ ؛ خلوائی که از آرد برنج پزند .

خلوایی بیدود ؛ کنایه از تلخانی است که توت آرد شده

باشد .

خلوایی شپک ؛ نوعیست از خلویات که مبش پشم

تار تار میباشد .

خَلَوای سَرخ :	نوعیت از خلوا که از سمنک آرد و روغن پزند . (هزاره)
خَلَوای سَوان :	نوعیت از شیرینی .
خَلَوای مَغزَمی :	نوعیت از خلویات که دران مغز بادام و چار مغز و امثال آن اندازند
خَلَقَل :	آیسِه و مُعَرّا .
خِلیم :	غوشی است که در زمستان با شکر و روغن خورند .
خِلیم وادی :	نوعیت از سیلاوه .
خَمام :	(ع) (گرباز) طوف بزرگ شیردان داری که دران آب گرم کنند .
خَمام جوانی :	بردن مادرش عروس ابعاد ختم عرو بجایم .
خَمام وَه :	محفلی که بعد از زودهم ولادت فرزند بزرگ رفتن زچہ بجام گیرند .
خَمَاجی :	کسی که کار حمام را می کند .
جَنّا :	معروفست که بآن دست و پا خسابند .
جَنّا بیا رید :	غزلی که در شب خنای عروس میزند .
جَنّا بندان :	شب خا .
جَنّائی :	رنگ مسخ مائل به زردی .
حوال دار :	باصطلاح قدیم پُرکُشَر .
حوالَه :	(ع) معروفست برات و چک و امثال آن باشد
حوالَه دار :	محصل تحصیل پول باقی .
حوالَه کُشی اینجا کردن :	کا کسی را بخدا سپردن . جمله نفرینیه است
خَوَضَک :	(عوض کوچک) گودال کوچک بین طبق کچوی پرتو و کاجی و امثال آن .
خَوَضَک خَوَضَک :	افسانه خیالی که برای اطفال گویند .
خَوَل بالله :	کنایه شخص عجول .
خِیاتی :	باصطلاح قدیم ورقه هویت نامورین .
خِید رَمی :	حلقه طلا و نقره که در نرمه گوش آویزند .
خِیزَنک :	خیز ، خنثی .
خِیزَنک نامدی :	باصطلاح او باش آدم سست بی همت ۱- باصطلاح مردم لغان طفل .
خِیوان :	(جاندار) ۲- مجازاً شخص بی عقل و نادان که با لفظ است گویند
خِیوانک :	لفظیست که در مقام ترحم به طفل گویند .

حرفِ خا

خاتون : (لقب زن بزرگ) با صَلاحِ مردمِ هزاره زن منکوحه .	خار از چشمِ کسی کشیدن : کنایه با کسی معاونت کردن مثال : احمد خار از چشمِ کسی نمیکشد .
خاتونِ محشر : لقب بی بی فاطمه زهرا که صبیّه آنحضرت صلی الله علیه و سلم است .	خارِ باد بزرگ : رستی است خار دارد که به سوخت بکار برده میشود .
خادّه : چوب باریک راست و بلند .	خارِ بعل : کنایه از شخصِ مُحلّ .
خادّه دُرّما : کنایه آدم لاغر و طویل جلّه است که بصورت توهمین به مردم لاغر و طویل گویند .	خارِ بَند : آنچه بر دور دیوارِ زراعت و سرّهای دیوار خانه از خار و خاشه بندند .
خادّه رنگ بریزنی : ۱- چوب باریک و طویلی که رنگ ریزان پارچه را با آن از طناب پائین و بالا میکنند .	{ خارِ پشت خارِ پشتک : جانوری است که در پشت خارها دارد .
۲- مرادف خادّه دُرّما است	خارِ چشم : کنایه محسود .
	خارِ چنگ : سلطان ، جانوری است معروف .
	خارِ چین : مرادف (خازنه) است .
	خارِ آهو : رستی است که به سوخت بکار برند .
	خار خار : میل خواش و خاطر به چیزی .

خارخانه : خانه که در موسم تابستان برای رفع گرا
از خار و علف سازند.

خارخسک : نوعیت از خار که باد و بیه بکار بریزد.

خارخوَر : کسیکه باندک چیز از جای درآید و بل
خورد.

خارخوردن : رسیدن و خوردن کناره کردن.

خارزدن : بفرک کسی خل انداختن.

خارزنبور : مراد (گوزنبور) است. (بگون)

خارستانی : نوعیت از بودنه.

خارششت : (خارش) اسم مصدر خاریدن است.

خارشستی : شخص هوس باز و شوخ چشم.

خارک : ۱- خراش و شکافتگی جامه.

۲- تیغ باریک و کوچکی که در بوت بکار بریزد.

خارکش : کسی که خار از کوه آورده میفروشد.

خارکشتن : کنایه دشمن بخود پیدا کردن.

خارکشدن : خراشیدن و شکافتن جامه.

خارکنی : رستی است که آذامی بزنند. (نغان)

خارگوسفند : نوعیت از خار.

خاره : زمینی که کشت نشده باشد.

خاری : مراد (خارستانی) است.

خاری تورخاله : نوعیت از بودنه تورخاله.

خاشنه : خواهر زن.

خاشه : ۱- چوب ریزه خس. ۲- چیز اندک.

خاشه بدم کسی بندشدن : کنایه بشید دادن و از

جای بدر رفتن.

خاصه : (تقیض خشره) ۱- نوعیت از نعل.

۲- صاف که او ویه در آن

بیخته می شود.

خاصه پز : خازی که در دکان نان خاصه پزد.

خاصه تراش : سرتراش مخصوص پادشاه

خاصه دار : اصطلاح قدیم تر اندام.

خاطر : (دع) (آنچه در دل گذرد) پاس و مراعت.

خاک : (دُراب) کنایه قبرستان.

از خاک بالا شدن : کنایه به دولت و عزت رسیدن.

از خاک بر آمدن : گرد آلود شدن .

از سر خاک گشتن : بعد از دفن شدن مرده از

قبرستان مراجعت کردن .

بخاک برآوردن

{ : کنایه ، تباه و برباد شدن .
بخاک خاکدن برآوردن

بخاک رفتن

{ : کنایه مردن . جمله تقریبی است
کز ناهنجی گویند .

بخاک نشستن : کنایه و شکست شدن .

بسر خاک رفتن : بالای پدیده برای فاتحه رفتن .

بسر خاک نشستن : بدون فرش بالای زمین خشک

نشستن .

سر خالی : طعام و یا چیزی که بصورت خیرات

بعد از دفن مرده دهند .

کسی را بجاگ برابر کردن : کنایه کسی را تباه و برباد کردن

کسی را بجاگ شانیدن : کسی را و شکست کردن .

کسی را بریز خاک کردن : کنایه کسی را کشتن . دعا

بی است که زمان بچی گویند

خاک آفته خوردن : کنایه بیکار و بی شغل بودن .

خاک آلود : بخاک مالیده .

خاک انداز : ۱- ظرف دسته دار آهنی که بآن خاک

رو به رادو راندازند .

۲- جانی که در آن خاک رو به اندازند .

۳- مجازاً بیت الحلا .

خاک او : آبیاری اول کشت .

خاکاوک : نمکی است بصورت رعن و زیا که بوی

خوش دارد . (دکایسا)

خاکباد : خاکی که بباد بروی هوا بلند میشود و روی

هوا را می پوشاند .

خاکبازنی : ۱- بازی کردن اطفال در خاک .

۲- غلطیدن طیور در خاک .

خاک بسر شدن : تباه و برباد شدن .

خاک بلب مالیدن : در حالت دارائی اظهار نادر

کردن .

خاک پلک : کشکک و مراه مرغ بروی خاک .

خاک پینچ : خاک پوشاندن بخ بته کچا لوو هتال

آن بغرض دفع سرما .

خاک جَارَو : خاک روی فرش اشال آن که بجارو

روفته شده باشد .

خاک چار را : خاکی که زن با از چار را بی برا

جادو گیرند .

خاک دَاوَن : طیور را خاک بازی دادن .

خاک دامن : عملی که برای پیداکردن مال

مسروقه اجرا کنند . مثال :

اگر باورند اری خاک دهکن .

خاکدان خاک : کنایه خراب و برباد .

مثال : احمد خاکدان خاک شد .

خاک دَرِشیم کسی زدن : در یخ و شرا کسی را

فربادادن

خاک رَوَب : دکنس ، کسی که خاک روی بازار را

جارو میکند .

خاک رَوَبَه : ۱- مرادف (خان جارو) است .

۲- خرابه و ویرانه .

خاک رَوَبَه شدن : کنایه ویران شدن تعمیر .

خاک ریز : بستن و محکم کردن دروازه قلعه و غیره

بجاک و سنگ در وقت قلعه بندی .

خاک زدن : خاک پاشیدن روی کُرد بغرض پریدن

و یا صید بودن .

خاکستر : معروفست و بعربی رده گویند .

خاکستر دانی : طغی که دران خاکستر سکرش اشال

ریزند .

خاکستر ک : مرضی است از امراض تاک انگور .

خاکستر کردن : کنایه هلاک کردن . مثال : مار کچی

کسی را که بزند خاکستری کند .

خاکستر نشین : مرادف (دوده نشین) است

خاکستری : رنگ خاکی .

خاک سمنات : کنایه تباه و برباد . مثال : چسب

برای محسوس خود را خاک سمنات کرد .

خاک سمنات شدن : تباه و برباد شدن .

خاک سنگین : سرزمینی که مسافر در آنجا دیر بماند

وزود حرکت نتواند .

خاک شدن : پوشیده شدن .

خاک شیرینی : کنایه امر دست .

خاک شورانی : مجازاً امکار و جابجی .

خاک شومی : کسی که خاک دکان زرگرازا شوی و

از آن ریزه زر کشد .

خاک کسی را به توبه کشیدن : کنایه کسی را توبه و

بر باد کردن .

خاک کسی شدن : کنایه فدا ی کسی شدن . جمله و حایله

که زمان کسی گویند .

خاکمال : بنجاک ماییده .

کستی را خاکمال کردن : کسی را بر زمین انداختن

و بنجاک ماییدن .

خاک مرده : ۱- زمینی که رستنی در آنجا نمیر وید .

۲- کنایه آثار مرگ و فحاکت بشا :

خاک مرده بروی احمد شسته .

خاک و دود : ضایع و تلف .

خاک و دود شدن : ضایع و تلف شدن .

خاک و دود کردن : ضایع و تلف کردن .

خاکه : میوه گی هر چیز مثل خاک اذغال و خاک آره

و امثال آن .

خاکن : ۱- رنگیت معروف .

۲- تخمی که ماکیان به و ن جفت شدن با

خروس میدهند .

خاگینه : (۱) تخم مرغ که زردی و سفیدی آنرا بهم زده

و در روغن سرخ کنند . شال : روغن در

بامیان تخم بکون ماکیان بنا علی در خانه

خاگینه میزنند .

خال : (سیاهی که بر اندام باشد) ۱- طوس قطع .

۲- واکسیناسیون ضعیف

۳- گلهای سینه که ترو با

و امثال آن .

خال بالا : بازی بتر و ۹ قطعه .

خال بَیّی : نوعیت از بود زن که در بیخی خال دارد و آن

عیل است نه صفت . (اصطلاح بودن بانان)

خانخال : یک و نیم ، بعضی بعضی .

خانخالی : نقش و باخط و خال .

خال خدائی : خال قدرتی که در رخساره و بدن انسان باشد .

خالدار : کسی که خال در پیشانی دارد .

خال زدن : چپک زدن .

خال زن : آبد کوب .

خال سمبِه : نوعیت از سنبه که مسگران بآن نقطهای پرکاری را نشان میکنند .

خاله : خواهر مادر .

خاله با زنی : ۱- بازی مشهور دختران .

۲- مجازا کارهای زنانه و بیعی .

خاله بشوئی رساندن : کنایه کاری را سلی و سیرک انجام کردن .

خاله ششو : خال زن بشوهر و خاله شوهر که زن خاله خواست .

خاله چپوسه : کنایه زن چاق و تنبل .

خاله خمیری : { کنایه زن تنبل و بیکاره .

خاله خوبزده

خاله زاوه : پسرو دختر خاله .

خاله گلگ : ۱- باصطلاح مردم مکان مادر حال جنی است معروف .

۲- مجازا مردن مشرب زناز خوی .

خاله گمانی : مرادف معنی اول (خاله بازی) است

خاله کسب بعل : نوعیت از چکش مسکری که کیه آن نری دارد .

خاله گاه : تیه که مرد آن جانی است که بالای استخوان سرین زیر استخوان پهلوی میباشد .

خام : (نقیض بخت) شخص به تجربه ولی تدبیر .

خام اندختن : کنایه سخن بوج و بیجی گفتن .

خام بوی : { خام بوئیک : بوی گوشت بوی ماهی امثال آن .

خام پاره : کنایه از دختر بچه چشم سفید و بیبیا .

خام پزک : نان و طعامی که خوب پخته نشده باشد.

خام پلوس : طعامی که در جوش آبش خوب نشده باشد.

خام پوسک : طعامی که در جوش آبش خوب نشده باشد.

خام پوریک کردن : مراد (خام انداختن) است.

خام تو : شمار کم تاب و اوده شده.

خام جوش : آبی که خوب جوش نشده باشد و از آن چای و امثال آن دم کنند.

خام چاک : مراد (خام پاره) است.

خام چشم : جانور شکاری که خوب تسلیم نگرفته باشد.

خام خور : کسی که خویش پوره نشده باشد.

خام خور : آدم هول باز.

خام خوردن : کله ایست که در مقابل تهدید گوشت.

مثال : خامش میخورم.

خام سوز : طعامی که رویش پخته و مغزش خام مانده باشد.

خام شاخ : باصطلاح قصابان بز ماده.

خام طماع : کسیکه طمع بیجا داشته باشد.

خام طماع خان : نوعیست از ابریشم دوزی که بر بسته و دوخته میشود.

خامک : حلقه تار زیر پاچه بند بازو باشد که با افغانی آراسته میگویند.

خامک : کنایه از انسان و حیوانی که نو بالای جوانی آمده باشد.

خام کار : آدم بی تجربه و بی تدبیر.

خام کاری : تعمیری که بخت خام و گل ساخته شده باشد.

خام کلنه : آدم نادان و بی عقل.

خام کوک : چوبی که برای استحکام زیر سقف خانه و یا دیوار شکسته داده می شود.

خام کوک : کوه های دور دوری که در جامه اندازند تا در زیر دخت استرو جامه تفاوت نکند.

خام و پخته : (پخته و خام) باصطلاح معاینین سیاق

قاعده ضرب تعدیل بخته بنجام .
 خام و ختول ؛ طعامی که خوب بخته نشده باشد جمله است
 که بصورت توپین بطعامی که خوب بخته
 نشده باشد گویند .
 خاموشک ؛ ۱- کسی که در ظاهر عاجز و در باطن
 مخیل باشد . مثال : چرچر که بامیانم
 خاموشک کار تمام .
 ۲- گوشت زیادگی دماغ اسب .
 خامه ؛ دستم ، زمینی که خاک آن سست باشد .
 خان ؛ ۱- رئیس و بزرگ قومی .
 ۲- شخص نان دهنده و نام آور .
 ۳- لقبی که از طرف حکومت کسی داده میشود .
 ۴- لفطیت که در آخر اساطعت می شود .
 خان پی دسترخوان ؛ خانه که کسی نان میدهد
 جمله توپینیه است که بعضی
 خانان گویند .
 خان خانان ؛ خان بزرگ .

خان زاده ؛ نجیب زاده .
 خان زادگی ؛ نجابت .
 خانملا ؛ قاضی القضاة .
 خانه ؛ دینیت ، خطوط مبع .
 خانه آباد ؛ (بدون کسره اضافه) لفطیت که در مقام
 امتنان از کسی گویند .
 خانه آباد ؛ خانه هستی و دارائی .
 خانه باز ؛ آدم شارلات .
 خانه بازئی ؛ شارلاتی
 خانه بچکن ؛ کسی که از طفولیت بخانه کسی بزرگ شده باشد .
 خانه بدوش ؛ کسی که خانه دشمن از خود ندارد .
 خانه بیسرو سامان ؛ ۱- خانه بی سرشته و بی انتظام
 ۲- اطاق طولانی و بزرگ .
 خانه تنگانی ؛ جادو کردن و میکاندن فرش خانه .
 خانه جنگی ؛ شور و شریافته ناش و اخلی .
 خانه جوالاه ؛ تنبیه و تمار عکبوت .
 خانه خالی ؛ چپه ضعیف کسی .

خانه خالی کردن : شید دادن و کناره جوی کردن .
خانه خالی کسی یافتن : جنبه ضعیف کسی پیدا کردن .
خانه خدا : مسجد .

خانه خراب : ۱- کسی که زنش مرده .

۲- نغیبت که در مقام مطایبه و یا

تهنیه بکسی گویند .

خانه دار : ۱- عیال دار .

۲- کسی که در جائی خانه داشته

و مقیم باشد .

خانه دارمی : ۱- انتظام خانه .

۲- جماعت .

خانه داماد : دامادی که در خانه خسر مقیم باشد .

خانه دانی : شخصی که از خانه ان بزرگ باشد .

خانه روشن کردن : کنایه از آخر شدن بپایان

رسیدن عمر .

خانه زاده : جوان و انسان که در خانه کسی تولد

و بزرگ شده باشد .

خانه زیربام : نغیبت است که بصورت مطایبه بکسی گویند .

خانه سامان : کسی که انتظام قصر پادشاه و امرار میکند .

خانه سامان باشی : رئیس خانه سامان .

خانه ششید : نوعی از بازی که بروی زمین خطوط کشیده

بالتشاک بازی کنند .

خانه عکله : کنایه از خانه بی اساس . جمل است که

بصورت توپین به خانه بی اساس گویند .

خانه قاضی : محکمه .

خانه کردن : ۱- جا گرفتن گنجشک در جایی .

۲- جمع شدن ماده فاسده در اعضا .

خانه گریز : جانور شکاری که بدست میر شکار توکل

شده باشد .

خانه کسی را زدن { خانه کسی را دزدیدن .
خانه کسی را نسیم کردن

خانه کوچ : خانه وار .

خانه گلک : خانه کوچک معطر .

خانه گلک شدن : کنایه خانه کسی است خوردن و مال و تلف شدن .
خانه کسی را گلک شدن

خایه : (خصیه) یک فحشی است که او باش بچوب نفی گویند .

خایه چپ کسی بودن : باصطلاح او باش کنایه نزد کسی موقع داشتن .

خایه خور : باصطلاح او باش یک فحشی است از فحشها .
خایه علامان : نوعی است از آلو .

خایه قیج : پوست خصیه گو سفند که آزار مالیده و آتش داده پول و غیره در آن ریزند .

خایه کستی را بالا بالا کردن : کنایه پیش کسی تعلق و چاپلوسی کردن .

خایه کش : کسی که حیوان را خسی میکند .

خایه گیر : گلی که در وقت جنگ از خصیه لگد بگیرد .

خایه مال : رکنایه شخص تملق و چاپلوس .

خایه مالی : تملق و چاپلوسی .

خبر (ع) : معروف است که آگاهی باشد .

خبر وار : (حرف تنبیه است یعنی آگاه باش) لفظی

است کثرتان در موقع زیر جلو رفتن

خایه احمد خانگ شده . مثال :

خایگی : آنچه که منسوب بداخل یک فامیل و یک خاندان باشد .

خایه نشین : کسی که از طرف حکومت امر به برآندش نباشد .

۲- آدم بیکار و بی شغل در خانه .

خانه نگاران : کسی که خانه کسی را پوشش میکند .

خانه والا : صاحب خانه .

خانه واده : ۱- خاندان .

۲- مردم شریف و نجیب .

خانوادگی : شرافت و نجابت ذاتی .

خانه پهنند : چوبهای خود شده که در منزل و یا

چاپختنی برای افروختن سر بر چیده شده باشد .

خانی : کلانی و بزرگی قوم .

خائیدن : جاویدن .

کسی را خائیدن : کنایه کسی را تهدید و پیش رو کردن

اسب برای باخبری عابری گویند .

خبرکش :

نام سخن چین .

خبرکشی :

نامی سخن چینی .

خبرگیر :

کسی که استفسار حال کسی را میکند .

خبرگیری :

استفسار حال کسی را کردن .

خبری :

جیت زبنا که برای دعوت عروسی در

خانه نامیروند .

چپ :

چپ و خاموشی است و بی جواب .

کسی را خپ ساختن : کسی را جواب کردن .

خپ خپ رفتن :

پنهان پنهان رفتن . مثال :

شتر در دیدی و خپ خپ رفتن .

چپ خود را رفتن :

خاموش بودن و بجاری مدخل کردن

خپ شدن :

۱- درجائی پنهان شدن .

۲- چیز پنهان کردن .

خپ شدن :

خاموش شدن .

خپک :

{ کسی که در ظاهر عاجز و در باطن

خپک زیربُوریا محیل باشد .

خپ کردن : خود را بجائے پنهان کردن .

خپکی : پنهانی . مثال : احمد خپکی کار خود را کرد .

خپ گرفتن : خود را در جائے پنهان گرفتن .

خپ گیر : سگ که بغیر پاچه مردم را میگیرد .

خپ چپ : آهسته و بیخبر .

خپو سس : آدم فریب و تشبیل .

خپت : رگل و لای بن عوض و روی بازار .

بکون کسی خپت مالیدن : کنایه کسی را خف و رسوا کردن

خپتال : برنوش مالیده .

کسی را خپتال کردن : کنایه کسی را بزرگوار داشتن

و بلوش مالیدن .

خپو : گل و آب جسم آمیخته .

خپور : نوعیت از کلمه .

خپل : پهن و پهن .

خپلک : نان که سحر آن در وقت بخت سخت مانده باشد

خپدا : سوختن که نام ذات باری تعالی جل جلاله

بجدا : جمله قسمیهست .

خَرّ : آوازی که در وقت خواب ز زبانی انسان می آید
خَراب : (ناآباد) ۱- کسیکه در حالت نزع باشد.

۲- لاغر و نحیف .

خَراباتی : (شخص لااوبالی و بیباک، یک فحشی است
که بر زن ها گویند .

خَراب شدن : (دیران شدن، لاغر شدن .

خَراب کار : (تباه کار، بچاشوخ و دست و پا
خَراب و تراب : ۱- ضعیف و نحیف .

۲- پریشان روزگار .

خَرامق : یک دشنامیست که کسی گویند .

خَراس : (خروش، مُغ ز خانگی .

خَراسک : مرضی است که استخوان پکنک از زیر
میخیزد و مجرای گوار بند میکند .

خَرَبُودَنَه : پرندۀ ایست شبیه بودنه و از بودنه کوچکتر
که آواز شبیه بجزازوشنیده میشود .

خَرَبُودَنَه گشتن : کنایه لاغر و نحیف شدن .

خَرَبُودَنَه نابرنید : کنایه چیزه که حقیقت آن معلوم نباشد .

خَرپا ختک : نوعیست از فاخته .

خَرپنجه : انگشتان دست خود را یک بیگردانستن
و محکم کردن .

خَرپوز : ۱- کنایه آدم نادان و سخن ناشنو .

۲- نوعیست از اسب که پوزان شبیه
خراست .

خَرپول : کسی که پول زیاد دارد . لفظیست که بصورت
توهمین شخص پول دارد گویند .

خَرشَو : اسب کوچک و بیکاره . لفظیست که بطور
تحقیر بعضی اسب گویند .

خَرترات : دویدن و گریختن .

خَرَتَو خَر : بیباکانه خیزک و جست کردن .

خَرَتیزنگ : خیزک و جستک .

خَرَج : معروفست که صرف کردن پول یا مال
باشد .

خَرَج طوی : مصارفی که از طرف داماد بخت
عروس داده میشود .

خرج گزند : مصارف کسی و یا چیزی که بالای کسی
حوال شود .

خرج گیر : اصطلاح قدیم ماسور گمرک .

خرج گیری : اصطلاح قدیم ماسریت گمرکی .

خرجلاب : کسی که کارش خر خریدن و خر فروختن
است .

(۲) آدم قلاش .

خرجیل : (خرجن) آدم بجوچ و نادان .

خرجی : مصارف سفر .

خرجین : کیسه مانند که در آن چیزها انداخته بخت
اسب کنند .

خرحال : کنایه آدم نادان و احمق .

خرخاکی : خسته است که نام دیگرش خرک
است .

خرخدا : کنایه از شخص احمق و نادان .

خرخراج : نوعی است از بازی بکل .

خرخرمای : خرسرخ رنگ .

خرخره : آلودمانه داری که آن اسب را پاک
کنند .

کسی را خرخره کردن : کنایه کسی را به سخنان چرب و
شیرین فریب دادن .

خرخسی کردن : کنایه بیکار و بی شغل بودن . جمله تحسینیه
است .

خرخشه : قلق و نطبان خاطر .

خرخوجه : بالعکس و علی الرغم .

خرخور : کنایه سیوه خسته و بیکاره .

خروبنگ : کنایه شخص پتوارة و بی معنی .

خرورنه : بازی است از بازی های المغال که چند
نفر برابر هم خم شده و سر بهم نهند

دوست با به زانو گذاشته سر به ریسمان

را دوست گیرند و یک سر ریسمان را شخص
دیگری بدست گرفته بدور و پیش ایشان

می گیرد و می گذارد که از مردم اجزای
بازی کسی برایشان سوار نشود .

خر دُرد :	کسی که کار او درویدن خراست .
خر دمانغ :	کنایه شخص تنگبر و احمق .
خر دنگ :	کنایه آدم بلوغ و نادان .
خر دود :	دود متراکم و غلو .
خر زدن :	دکتر اول ، در وقت کشتن از گلو آواز کشیدن .
خر زدن :	(بضم اول) در وقت خواب از بینی آواز کشیدن .
خر زنگی :	خر سیاه .
خرس :	(دب) مجازاً آدم بد و سخر .
آز خرس موی کندن :	کنایه از آدم خیس چیزی به ست آوردن .
با خرس در جوال افتادن :	کنایه با آدم بد سر دچار شدن .
خرس بی دُم :	کنایه از آدم مغرور دست نارس .
خرس شبر خورده :	کنایه از آدم لجوج و بد دل .
خرسک :	(۱) نوعی است از البسه با فلکی المفال که بالاتر و پایین تنه آن یک لحنت است .
خر سببی :	(۲) نوعی است از قالین پست و کم قیمت رستنی است که به حیوانات داده میشود (مزاره)
خرفت :	۱- منموم و افسرده .
خر فم کردن :	۲- رنگ تیره نقیض واز .
خرک :	۱- خشرو است خاکی رنگ واری پامای زیاد که اغلباً در خانه نازیر گوشت فرش مایه میشود .
	۲- چوبی زیر تارهای سارنگ در باب و اشال آن .
	۳- چوب شلخی که بالای آن چوب اره کنند .

خرکار : نگهبان و یارانند خر .
 خرکره : (چرخ) لفطیست که در مقام توهمین بچرخد
 بی تربیه و نالائق گویند .
 خرکش : کنایه از آدم احمق و نادان .
 خرکس بازاری : مجسم بے ترتیبی بی تربیتی .
 خرکس مجر : کنایه از آدم پوچ و بیعی .
 خرکسی : حماقت و نادانی .
 خرکفتر : نوعیت از کبوتر صحرایی که بالای
 درختان بنشیند .
 خرکوده : نوعیت از رستی که خشک آن بکجوات
 داده می شود . و تازه آنرا اگر حیوان
 بخورد سم آن می افتد .
 خرکیز : مردی که ذکرش بزرگ باشد .
 خرگاه : (خیابان بزرگ) ، لاله ماه .
 خرگاهنی : چنین گرد و دود و در مثل کلاه خرگاه
 و امثال آن .
 خرگری : کنایه از جالت و نادانی .

خرما : میوه ایست معروف .
 خرمانی : رنگ سرخ مایل بزرودی .
 کپچ خرمانی : نوعیت از مار کپچ که بغایت زهرناکست
 { خرمان : بجاک مالیدن .
 خرمانک :
 کسی را خرمان کردن : کسی را بجاک غلط اندین
 زدن .
 خرمرود : بازی ایست از بازیهای اطفال .
 خرمرود انداختن : در جائی خود را خیر کردن و زرفتن .
 مثال : احمد خود را در خانه محمود خرمرود
 انداخته .
 خرمنستی : بیابکان در عین مزاح یک ب دیگر دست
 انداختن .
 خرکوبنی : مفعول منقض و رسوا .
 خرگلش : گس بزرگ .
 خرمن : معرفت که توده غله باشد .
 زیر خرمنی : اندک غله که بعد از رفع خرمن تحت خرمن
 پنهان

خَزَمَن جَامِ : جائے کہ خرمن دران میدہ کنند .
 خَزَمَن گوشت : آدم فربه و خوش قواره .
 خَزَمَنی : شخص قد پست و فربه .
 خَزْمَوْرَه : مہرہ بزرگ و کم قیمت .
 خَزْمُوشی : خر خاکستری رنگ .
 خَزْوَالَا : صاحب خر .
 خَزْنَار : رستنی ایست نار دار . (ہزارہ)
 خَزَنَد : سنگ دخت پیش برآمدگی روی ہمیر .
 خَزَنَر را دُو خَمَن : کنایہ رند و استفادہ چی بودن .
 مثال : احمد خزن را می دوشد .
 خَزْوَس بَحَل : کنایہ شخص موقع ناشناس .
 خَزْوُ : پیل آب صابون .
 خَزْوُ خَنکَل : کنایہ بار و بونہ بلفطیت کہ بصورت
 توہین گفتہ می شود . مثال : احمد
 خَزْو خَنکَل خود را کندہ آمد .
 خَزْو خَنکَل کُشی را کُندَن : کنایہ کسی را از جای کوچ
 دادن .

خَزَه : تودہ ودی ہر چیز .
 خَزَه کَرْدَن : انبار کردن .
 خَزَنج : تہماندہ آتش .
 خَزَنید : (خَزیدَن) جامہ و اشیائی کہ برای عروسی
 خریداری کنند .
 خَزیدَہ خَوَار : کسی کہ روزانہ احتیاج خود را از بازار
 تهیه می کند .
 خَزَید کَرْدَن : اسباب لوازم عروسی را خریدن .
 خَزَانہ : معروفست کہ ذخیرہ پول باشد .
 خَزَانہ تَنگَنگ : موضع باروت در میل تنگنہ ہنر .
 خَزَانہ دَار : گنجور .
 خَزَانہ غَیب : کنایہ امداد خداوندی .
 اَز خَزَانہ غَیب خواستن : بہ امداد خداوندی
 انتظار بردن .
 خَزَانہ فَال : سوراخ کندہ اسپار قلعہ کہ فال
 دران نصب می شود .
 خَزَنَد ہ : (خَزَاتِ الْأَرْض) کنایہ آبشش .

خَرَه : ۱- کینگاه شکاری .

۲- شانچه و طغی که بعضی وسه بالای خانه اندازند .

خَزَنَدَن : نشسته و یا بروی سینه راه رفتن .

خَزَنَه حَمَام : غزن آب حمام .

خَس : دغاشه و غلاشه ، ۱- پوست رقیعی که بولد

در مین ولادت میدهد

میباشد .

۲- جانور کوچکی که با پا پا

در از روی آب برت

گردش میکند .

۳- کرم های کوچکی که در

گوش بینی اطفال

می باشد .

خَس بُرِی : نوعی از مایات که بطور عمل نهد

میگردید .

خَشَلْک : مرادف (خاک پلک) است .

خَسْ پَلَه : اسمی است از اسمای شکونی .

خَسْ پُوشْک : خانه موقتی و بی اساس .

خَسْ خُور : آدم چشم گرسنه و فرومایه .

خَسْ دُزْد : دزدی که چیز های جزوی را می دزد

خَشَنَدَن : (خواهیدن) لفظیست که در مقام

توهین گویند .

خَسْتَه : دمانده و کوفته ، هسته زردالو و امثال

آن .

خَسْتَه بپای کسی شکستن : کنایه ، متم شدن .

خَسْتَه را بپای کسی شکستاندن : کنایه کسی را متم

ساختن .

خَسَر : معروفست که پدر زن و پدر شوهر باشد .

خَسْران : خویشاوندان زن و شوهر .

خَسْر بُرَه : برادر زن .

خَسْر خِیل : پدر خیل زن .

خَسْر مادر : اصطلاح مردم هزاره خشوک مادر زن

و مادر داماد است .

خسک : ۱- خشک است از حشرات مضره .

۲- مرغ خاکی نقیض گلگی .

۳- درختی که پیوند نشده باشد .

خسک تاج : نوعی است از گلگی که تاج آن شبیه
تاج مرغ خسک است .

خس کش : کسی که کرک های کوچک را از دماغ و
گوش اطفال بیرون بکشد .

خسکی : ۱- چیزی نازک و شکنند .

۲- کنایه از آدم ضعیف البنیه و کم جان .

۳- مرغ خاکی نقیض مرغ گلگی .

خس گل : شکوفه های زائده که از درخت میریزد .

خس ماده گاو : کنایه از آدم کم جان و بیکاره .

خسار : دانه که در انگشت عارض میشود .

خس مال { : بلفت (خس مال مغسول) جهت شود .

خس معة : پوست آتش داده خصبه گو سفند که
در آن پول و غیره اندازند (حزاره)

خس و خاشه : خاشه و غلات .

خسیل : جو خشته ناکشیده که به حیوانات دهند .

خشت : آنچه که بتعمیر کار برند (تنگه فلزی که در

آن پیچ محکم

میشود .

خشت پنجه : (آجر) با مصطاح زمان کنایه از
قرآن شریف .

خشت خام : خشتی که در دوش پنجه نشده باشد .

خشتک : پارچه مربع وسط زیر جامه .

خشکن : زن سلیطه و بی حیا .

خشکنی : شطاحی و بی حیائی .

خستمال : کسی که خشت میریزد .

خشت و پشت : بسیار تر .

خشت و پشت شدن : بسیار تر شدن .

خشت و پیچ : تنگه فلزی و پیچی که در آن محکم میشود

خشت و قلند آن : نوعی است از دوخت زری و

ابریشم دوزی .

خِشْتی : نوعی است از دوخت گلابتون .

خِشْرَه : چیزهای زبون و بیکاره .

خُشک : (نقیض تر) ۱- انسان و حیوانی که شیر

ندهد .

۲- کنایه از آدم کم ذوق .

خُشک آو : زمین کم آب .

خُشکا وَه : زمین بی آب .

خُشک آوینی : سال کم باران .

خُشک پای : شوم قدم و ناسبارک .

خُشک پَرز : طیسوری که پرده بال او خشک و شکند

باشد .

خُشک جان : کم جان و لاغر .

خُشک چنگ : جانور شکاری که در شکار چانس

خوب نداشته باشد .

خُشک دَست : مراد دَن (دست خُشک)

است .

خُشک ساختن : کنایه کسی را خجل کردن .

خُشک سال { سال کم باران .
خُشک سالی

خُشک شدن : ۱- کنایه خجل شدن .

۲- بی حس و بی حرکت شدن عضوی

از بدن .

خُشک : ۱- شخچه های خشک درخت .

۲- آدم کم جان و لاغر .

خُشک ماندن : ۱- بی حس و حرکت ماندن عضوی

از بدن .

۲- کنایه خجل و شرمیده شدن .

خُشک مَغز : عصبی مزاج و تند خو .

خُشک و پُشک : بسیار خشک .

خُشک و مَرز : (دُخوب و دُبد) ماحضر آنچه از طعام

که موجود باشد

خُشک و تَر کَر دَن : تبدیل کردن لَظْفَذِ

غلط .

خُشک و خالی : دست خالی .

خُشْکَه : ۱- محضاً و بی هیچ .

۲- آردی که زغال خمیر را در آن مالند .

۳- مهمانی که بصورت جنس بخازد کسی بفرستند .

خُشْکَه بَانَمَکَه : { آدم پوچ و بیعی .

خُشْکَه بَنَدِی : کارهای پوچ و بیعی .

خُشْکَه پَپَ کَرْدَن : { کُوفَر بجا کردن .

خُشْکَه دَرَنگَا نَدَن : چلو سفید که با است و شکر نوز .

خُشْکَه شَوِئِی : شستن کالا با پودر و آب .

خُشْکَه مَسْت : آدم پوچ و بیغز .

خُشْکِی : ۱- سال کم باران .

۲- آدم عصبی و دیوانه .

۳- آرد زیر زغال خمیر .

۴- مرضی که در جلد انسان ظاهر شود .

۵- خاکی که روی غوره گل بام زیر پای حیوانات اندازند .

۶- نوعیست از کافور نازک .

خُشَم : (ع) دَغَصَه ، آردگی و دقتی از کشتی .
مثال : احمراز خشم کرده .

خُشْمِی : آزرده و دوق . مثال : احمراز محمود خشمی است .

خُشُو : مادر زن و مادر مرد .

خَط : (ع) دَحْرَف و یا کَلَه نوشته ، ۱- علامه که با

چوب غیره بزرگ

زمین یادوار

۲- طرف نوشته

پهل فزنی .

بَیْکَ خَطِ کَلِیمَ افْتَاوَن : کنایه مریض بودن و

از جهت حرکت نتوانستن

سَر سَر خَطِ گِشْتَن : احتیاط کردن و خود را

بگیر ندادن .

یک خط خدا باقی بودن؛ جمله ایست که در موقع

اختصار مرعیه گویند.

خطا؛ (ع) (جرم و سهو) آدم کمطون.

خطا خوردن؛ ۱- چیزی از دست و یا جائے زیر

افتادن.

۲- چیزی از دست رفتن و گریختن

۳- چیزے از چیزے جدا شدن.

خطا دادن؛ چیزے از چیزے خود را جدا کردن.

خطا شدن؛ (غلط شدن) چیزے از دست کسی

و یا از جائے زیر افتادن.

خطا بر؛ ۱- نپرداختن شغبه.

۲- چوب خط کا غذای اطفال.

خطا بینی؛ توبه و معذرت.

خطا بینی کشیدن؛ توبه کردن و معذرت خواستن.

از کون خطا بینی کشیدن؛ با صطلح او باش

مخام و پشیمان شد

خطا پنجه؛ خط خوب و خوانا.

خطا خطی؛ پارچه را هار.

خطا زدن؛ خط گرفتن و تصحیح کردن.

خطا کش؛ چوبے که آن خط کشیده میشود.

با کسی خط کش کردن؛ با کسی قرار دادن.

خطا و بر روت؛ جوان نوظ.

خطا و برید؛ (قطع و برید) قطع تعلق و مراد.

با کسی خطا و برید کردن؛ با کسی قطع مراد و

تعلق کردن.

خطا کن؛ نوعیت از بیکباری که بیکبار را در

یک خط و اندر وی انداخته و بدو سرانجام

زند تا بیکبار را از دایره خارج نماید

خطا کردن؛ ۱- مشق کردن.

۲- چوب خط برداشت و کان را

بچاقونشانی کردن.

خفاکان؛ (دقیقت) خلق تنگی، آزردگی.

خفاک؛ (دلفخک حیوانی است) بند شدن نفس

بواسطه فشردن گلو.

خَفْکَ کَرْدَن : گلوئی کسے را فزون .

خَفَ : ۱- دق و آزرده .

۲- مراد (خَفْکَ) است کفشد

گلو باشد .

خَفَ شَدَن : (وَلِیْگِرُ شَدَن) از کسی آزرده شد

خَفَ کَرْدَن : ۱- کسی را از خود آزرده ساختن

۲- مراد (خَفْکَ کَرْدَن) است .

خَلاص : (ع) ، (رستن) ، (رهائی یافتن)

تمام شدن .

خَلاص پَلی : رستنی است جلی . (نمان)

خَلاص شَدَن : با تمام رسیدن .

خَلاص کَرْدَن : ۱- تمام کردن .

۲- صلح خواهی کردن .

خَلاص گیر : صلح خواه .

خَلَجَنده : رسوا و مفتضح .

خَلَجَنگی : افتضاح و رسوائی

خَلَطَ : (خَرِیْطَه) کیستندی که از پا چسارند و آن

اشیا اندازند .

بِی خَلَطَ فِر کَرْدَن : کنایه ناسنجیده سخن از دهن کشیدن

خَلَطَ گَل : دانه و امثال آن که آب پر کرده ملایم

شده باشد .

خَلَطَ مَوی : کیستند و از بی که در قیام زنا گیسو

خود را در آن می گذاشتند .

خَلَطَ (خَرَفَ) ، بَقْلَتَه الْحَقِیْقَ رَسْتَنی است معروف

خَلَم : خَلَطَ غَلِیظَ بِنی .

خَلَمُک : کسی که خلم از بینی او جاری است .

خَلَوَ : چیزی که دیرینه و ملامت شده باشد .

خَلَوُک : مراد (خَلَوَ) است .

خَلَو و پَلَو : بسیار نرم و ملائم .

خَلَه : سیخ زدن اعضا از درد .

خَلَه بَغْل : آدم مخمل .

خَلَه خُونی : آدم سرشوخ و بد عمل .

خَلَه زَدَن : سیخ زدن اعضا از درد .

خَلَه وَ چَکَلَه : بنی و تقاضا .

خَلِيفَه : (ع) (جانشین) اُمّی که در مساجد خاکی
بدر و دین دیگر طحال می‌نویسد

۲- استاد پهلوانی.

۳- لقب اهل کسبه

مثل خلیفه دلاک و

نانبائی امثال آن.

خَلِیقَه : اظهار بزرگی و عزیت بر دیگری.

خَلِیقَت : نوعیت از انگور لطیف و نازک.

خَسَم : معروفست که کج و معنی باشد.

خَم پُک گرفتَن : اصطلاح اوباش کفشی است از فحشا.

خَسَم چشَم : آدم بی حیا.

خَم شَدَن : (معنی شدن) کنایه سرفرو آوردن بکار.

خَسَم کُزَن : (معنی کردن) کسی را براه آوردن.

خَم گرفتَن : (غور و پش کردن) با اصطلاح اوباش

یک نفسی است از فحشا.

خَسَم گشت : مرغی که در جنگ سرفرو آورده جنگ کند.

خَسَم و خَم : اناز و ادا که از معشوق به حکام خرام برآید

خَسَم خَم گرفتَن : کنایه تلق و چا پلوسی کردن.

خَمچِه : (شاخ) باریک درخت، کنایه، انسان حیوان

باریک اندام.

خَمچِه طَلَا : کنایه امر در شتیق و زیبا.

خَمْدَان : ۱- مینکه.

۲- قریه ایست از مضافات کابل.

خَمْرَه : دیک سفالینی که در آن ماست می‌کسند.

خَمْرَه آنداختَن : چسپاندن خمره بر هر عضو متالم

خَمْدَنک : جاویدت که چاک خون انسان می‌کند

خَمیر : (آرد پخته) مجاز اسرشت و طینت.

از خَمیر موی جدا کردن : کنایه بانها در کاره

دقت و مو شگافی کردن.

خَمیر تراش : اگر آهنی که بان خمیر روی تغار و شلا

آزار تراشند.

خَمیر ترش : خمیر مایه.

خَمیر دَان : طرف سفالینی که در آن خمیر اندازند.

خَمیر کُز : کسی که در دکان نانبائی خمیر می‌کند.

خندِ لُک : تبسم و مسخند . مثال ، احمق خند
لُک خود را کرده و رفت .

خُنگ : (سردی و برودت) چیزے نادچسپ .
خُنگ بُردن : ضائع کردن سرما ناخن و غیره اعصاب
انسان را .

خُنگ خُور : کسی که طاقت خُنگ را ندارد .
خُنگ زدن : ۱- زُکام شدن .
۲- ضائع کردن سرما فصل حاصل
سرد رختی و امثال آن را .

خُنگ دَگی : ریش و زُکام .
خُنگ کردن : چیزی گرم را سرد کردن .
خُنگ گرفتن : ۱- لرزیدن از شدت مرض یا سرما .
۲- سیغون گرفتن اسپ بر آلوداندن .

خُنگ و تنگ : سرد و نادچسپ .
خُنگیانه : ۱- دوائے که برای دفع گرمی با شربت
خورند .

۲- کنایه از تنگ است .

خُمیرایه : مایه خُمیر .

خُمیره صندل : دوائے که براس قوت خورند .
خُمیر کابلی : سیلاوه عربیست معروف .
سپاهی بگرداندن ششابی و سپردن با خُمیر کابلی
(روسی)

خُمیری : نوعیت از بافت پارچه .
خُنگ : درختیت کوهی که از دانه آن تیل کشند .
خُنجکی : رنگ سبز تیره .
خُچَه : ظرف چوبی بستی طعام که در آن طعمه
طعام رگذاشته بگائی برند .

خُچَه پوش : پارچه دوخته که بالای خُچَه اندازند .
خُندَق : (کُندَر زمین) کودال عقیقی که در آن آب
کشیف جمع میشود .

بَخندَق انداختن : کنایه چیزے را ضائع و عیث
کردن .

خُندَه : معروفست که ضحک باشد .

خُندَه رُوی : آدم خوش خلق و بشاش .

خُکْیَا: گُلُون : دوائی که در گلو پاشند .

خُنگ (اسپ کبود رنگ) - ۱- خجالت و

شرمندگی

۲- رنگ تیره

که نقیض از

باشد .

خُنگ شُدن : خجالت شدن .

خَو : ۱- کلمه جواب است یعنی آری .

۲- لفظی است که برای تهدید به انتقام
گویند .

خَو : (خواب) ۱- نوم

۲- نده که داخل چربوس

گوسفند است .

۳- خسیگی روی چشم قالین .

۴- کثافت روی و تفلض نوتوله .

۵- نده زیر گوی گاو .

به خَو بُودَن : کنایه غافل و بی اطلاع بودن .

خوار : ۱- ذلیل و حقیر و نادار .

۲- لاغر و نحیف .

۳- مرادف (خواهر) است

خوار جامه : کسی که لباس او درست نباشد .

خوار شُدن : ذلیل و محتاج شدن .

خوار و زار : خسته و خراب .

خواری : ۱- فقر و محتاجی . (مغان)

۲- زحمت و کوشش .

خواری کردن : سعی و کوشش کردن در کار .

خواری کش : زحمت کش .

خَو از چشتم کسی پُر بُدَن : کنایه غم و اندوه زیاد شدن

۱- چوب بندی که برای سفیده کاری و

کاگل کاری کار تعمیر سازند .

۲- چوبی که دزدان آن بدیوار قطع بالا

میشوند .

خواست : (خواستن) دریوزه .

خواستگاری : طلبگاری زن .

خواستن : (طلب کردن) دوست داشتن .

خواجہ : بالفرض .

خواندن : پریشانی مغلوب کردن .

خواندن : (نوشته را خواندن) - بیت خواندن .

۲۔ ستخان پوچ و

بی معنی گفتن .

۳- راست شدن

خواب و یاسمن

کسی .

۴۔ تطبیق شدن رنگ

ایک لباس !

لباس دیگر .

بالای کس خواندن : ۱- در حق کسی سخنان یوچ

وبی معنی گھٹن .

۲۔ برکسی تنقید گرفتہ .

خواننده : ۱- سوادخوان .

۲- سراینده .

خاتمه : معروف است که همیشه باشد .

خواہر اندر: ہمشیرہ کہ از یک پدر و مادر نباشد.

خوابِ خواندہ زنی کہ کسی اور بہ منزلہ ہمیشہ باندہ

خواہر خوندہ : دختر کی دختر دیگر اور بہ منزلہ ہمیشہ

بدانند . مثال :

خواهر خنده بیا خنده : چارچوب طلا خنده

خواهر خنده را خوب برد : کالایش پیورده

خواهر خنده بازی : بازی مشهور دختران .

خواہر دختر: دختر قومی کہ درجائی عروسی شدہ باشد.

(و نغالی)

خواهرزاده : پیسرویا دختر همشیره .

خوب بُودَن : با کسی بدنه بودَن .

خوبردن : (بجواب رفتن) مُست شدن اعضا

با درو خفیف .

خوبترده : کنایه آدم است و بیکاره .

خوبروگی : جائی از بدن انسان کہ سست و

بی حس شد و باش .

خوب نبودن ؛ با کسی معاند بودن .

خوبه ؛ شخص بی خایه .

خوبه گل یاران ؛ کنایه ، آدم سست و بی همت .

جلد است که بصورت استنراب مردم

سست و بیکاره گویند .

خوبه نین ؛ سرمایه دار کوچک .

خود ؛ معرفت که ذات شخص باشد .

از خود ؛ خویش و اقارب .

از خود کش بیگانه پرور ؛ کسی که با اقارب و ذوی

الارحام خود اعتنا و روا

داری ندارد .

بخود آمدن ؛ بهوش و فکر آمدن .

بخود کش کردن ؛ چیزه را بخود گمان کردن .

بخود نرسیدن ؛ ۱- کنایه بغایتی صرف بود

۲- کنایه عیب خود را بقوت

نشدن .

بخود بگریختن ؛ عیب خود را عاری دانستن .

خود را از راه یافتن ؛ کنایه در کاری تعلقات ندادن .

خود راه ؛ آدم نافرمان و سخن ناشنو .

خود دیدن ؛ چیزه را بخواب دیدن ، چیزه غیر ممکن را

ممکن فرض کردن .

خوار ؛ کوفتن برنج ، مجازا جزا و سرزنش .

زیر خوار ؛ تحت ضرب و خطر .

زیر دو خوار ؛ تحت دو خطر .

خوردن ؛ چیزه را بدین فرو بردن ، چیزی تماس کردن .

بخود خوردن ؛ طبل خوردن ، خجالت کشیدن .

خوردنی ؛ دما گول و مشروب ، کنایه مفت و آسان .

مثال ؛ احمد خوردنی کسی نیست .

خورده ایستادن ؛ مسلسل چیزه را خوردن .

خورده ؛ خاک مزارات مقدسه .

خورده فروش ؛ کسی که چیزها از قبیل تفلک و دیگر

در وازه و غیره بدکان فروشد .

خورده فروشی ؛ جائه که در آن چیزهای پرچون از قبیل سبزه

تفلک و از و تفلک و دیگر وازه و غیره فروخته

خُورِ کِشِ را داوَن ؛ کسی را سرزنش و تادیب کردن .

خُورِ نَد ؛ ۱- پُر خور .

۲- کنایه بر شوت خور .

خُور و مَور گِرِ فِتَن ؛ محکم و مصر شدن .

خُورَه ؛ جذام مرضی است .

خُورَه خُور دَه ؛ لَفْطِیَّت که زنان بصورت توپین کسی گویند .

خُور مَور ؛ کنایه خوابی که بیدار نشود . جمله است که

بصورت توپین کسی که زود بیدار نشود

گویند . مثال ؛ احمد خُور مَور کرده .

خُور سَنگِیَن ؛ (خواب گران) کنایه بهل انگار

و غفلت .

خُور سَنگِیَن دَاشْتَن ؛ کنایه غافل و سهل انگار

بودن .

خُوشامَد ؛ متلق و چا پلوسی .

خُوشامَد گُوی ؛ متعلق و چا پلوس .

خُوشامَدِی ؛ لَفْطِیَّت که در مقابل

تعرف به مهمان گفته میشود .

خُوش باشِی ؛ لَفْطِیَّت که ب جواب خوش آمدی از طرف

مهمان گفته می شود .

خُوش با نَگ ؛ نوعیت از مرغابی خوش رنگ که

پیوسته آواز می کشد . (کاپیا ،

خُوش باوَر ؛ شخص ساده و صاف دل .

خُوش بُو ؛ (چیزی که بوی خوش دارد) گلی است

معطر که در گلستان تربیه میشود .

خُوش مِشِی ؛ ملاطفت و پذیرایی .

خُوش جَنگ ؛ طبعی که جنگ خوب داشته باشد .

خُوش جَلَو ؛ آب نرم لگام .

خُوش جَنگ ؛ جانور شکاری که در شکار چانس خوب

داشته باشد .

خُوش خَبرِی ؛ ۱- مرزده و بشارت .

۲- مرزدگانی .

خُوش خُلق ؛ آدم متواضع و حلیم .

خُوش خَوان ؛ دَکِی که آواز خوش دارد ، خواننده

شوقی .

خُوش خُور : لذید .

خُوش خُوشان : تفرج کنان .

خُوش خُوی : بشاش و خندان .

خُوشدار : خواستگار .

خُوشدست : کسی که در قمار چانس خوب دارد .

خُوش رضا : بخوشی و طیب خاطر .

خُوشرُوی : خوشگل و مقبول .

خُوش زُبان : شیرین زبان .

خُوش سَوز : چوب و چراغ تیلی که خوب میسوزد .

خُوش غِلاف : ۱- چیزے که در جای خودش قائم

نباشد مثل شمشیر و امثال آن

که باندک حرکت از نیام بر آید .

۲- باصطلاح او با شش یک

فحشی است از فحشها .

خُوش قَدَم : مسعود و مبارک .

خُوش گوشت : حیوانی که زود فربه شود .

خُوش لباس : آدم جامه نازیب و نظیف .

خُوش مَرَه : لذید و خوش طعم .

خُوش نِشین : بهمنشین و مصاحب .

خُوشنما : زیبا و مقبول الطبع .

خُوشه : خوشه گندم و امثال آن مجازاً آبله .

خُوشه بَسَن : آبله زدن . مثال کام و زبان احمد خوشه

بسته .

سِر خوشه آمدن : کنایه ، خوشه کشیدن گندم و .

امثال آن .

خُوشه چَین : کسی که خوشه گندم و امثال آنرا از زمین

می چیند .

خُوشی : (مِسرَت) اقبال و احسان مندی .

خُوشی حَتّی : فضول و بی معنی .

خُوک : (خُزیر) دشمنای است که به مردم گویند .

خُوکَر دَن : (خُوابیدن) ۱- پُوشیده و ملغوسه

ماندن

مثال . خون ناخقی فو میسکند .

۲- مرادف (خُوفتن) است

خون افتادن : کنایه کدام حادثه مهم تولید شدن .	خوگر : کسی که در وقت باختن قمار نادبی کند .
خون اوجیه : خون رقیق جراحت .	خوگری : نادبی در وقت باختن قمار .
خون بینی : ۱- خونی که از دماغ براه بینی برآید . ۲- مرضی است که از دماغ خون می برآید .	خوگفتن : در وقت باختن قمار نادبی کردن .
خونجگر : کسی که غم و اندوه زیاد دارد .	خول : پوچک برنجی کارطوس .
خون جگر خوردن : ۱- غم و غصه زیاد خوردن . ۲- مرادف (خون دل خوردن) است .	خوله : درگران چاق .
	خونوج : باصطلاح مردم هزاره ضعیف آتش .
	خون : ۱- مجازاً قتل . ۲- دیت و جرم قتل . ۳- مطلقه گناه مثال خوش بگردن زید .
خون جگر می : غم و اندوه .	بخون شستن : کنایه غم و اندوه زیاد داشتن .
خون خواستن : انتقام خون کسی را طلب کردن .	کسی را بخون شاندن : کنایه برای کسی غم و اندوه تولید کردن .
خونخو : قاتل و سفاک .	کسی را بخون گرفتن : کسی را متهم قتل کردن .
خون خوردن : مجازاً غم و غصه زیاد کردن .	خون از چشم کسی پریدن : کنایه از دیدن کدام حادثه ناگوار متاظم شدن
خون را بخون شستن : کنایه در عداوت و دشمنی تشدد کردن مثال کفخن را بخون نمی شوید .	

خوندار : کسی که مسئولیتی قتل کسی بدوش باشد.

خون دل خوردن : دماغ بکاری صرف کردن.

خون سرد : دباغ صید، مجازاً آدم کم مهر.

خون شستن : از شکم خون آمدن، کنایه غم و

غصه زیاد کردن.

خون کردن : ۱- جانی خود را به چاقو زدن.

۲- کسی گشتن.

۳- حیوان را برای خیرات ذبح کردن.

خون کسی را خریدن : کنایه به منتها احسان بر کسی

کردن.

خون کش : کسی که جانت می شانند.

خون گرفتن : ۱- انتقام خون کسی را گرفتن.

۲- رگ زدن، جانت شانیدن.

خون گریه کردن : کنایه غم و اندوه زیاد کردن.

خون گیر : انتقام جو.

خون در آس : واقعه که پوشانده نشود و در کین آن قانع

نباشی دیگر هم انتظار برده شود که باطله است گویند

خون باسفید شدن : کنایه مهر و محبت کم شدن.

خونی : قاتل و سفاک.

کسی را خونی گرفتن : کسی را متمم بقتل کردن.

خونی و بندی : کنایه در منتهای غم و غصه.

خو و خفت کردن : کنایه به جاعت کردن باز ن دیدن.

خو و وک : (کسی که بسیار می خسپد) پدیده در قمار

خوی : معروفست که خصلت باشد.

بخوی آمدن : خوشخوی شدن.

خویدن : درگشتی مغلوب شدن.

خویش : اقارب

خویشاوندی : { وصلت و قرابت.

خویش خواری : ۱- احتفالی که یک شب قبل از شبنا

در خانه عروس و داماد ترتیب میشود

۲- مراعات و خاطر خواهی خویشان.

خیار : بقیست معروف.

خیارک : درمی که در قد کشک عارض میشود.

خیارَه : نقوش و بر جنگی دور طرف .

خیارَه دار : ظرفیکه بد و ر خود بر جنگی دارد .

خیاشنه : معروفست که خواهر زن باشد .

خیاط : ۱- تار تا بداده ابریشم . (نغان)
۲- نخ کلو لا ماشینی . (نغان)

خیال : (ع) ، (خیار) ، ۱- تعیین فسخ بیع .

۲- اراده و قصد . مثال :

احمد خیال رفتن را دارد .

خیال پلو : امید نفع مجول .

خیال خام : فکر بیوده .

خیال کردن : (گمان بردن) تصور کردن .

خیال ماندن : موعد تعیین کردن در فسخ بیع

خیَر : (ع) ، (نیکوئی) کلمه ایست که در مقام

تهدیه یا انتقام گویند .

خیَر : آدم بوج و سخن ناشنه .

خیرات : (ع) معروفست آنچه بنام خدا بفقرا و یتیم

خیرات سر : کنایه پاکیزه و همت . مثال : از خیرات سر محمد هست

که محمود بجای رسیده .

خیرات سر کسی شدن : فدا و قربان کسی شدن .

جمله دعایه ایست که زنها گویند .

خیَر باشد : ۱- معادل کجا میروید است .

۲- کلمه ایست که در مقام تهدیه یا انتقام

گویند .

خیَر چشم : شوخ دیده و بیجا .

خیَر شدن : در کاری محکم و مصر شدن .

بخط کسی خیَر شدن : بنظر کسی بد شدن .

خیَر کردن : بجا بست کردن .

خیَر و : (خطی) رستنی است که خا را های کوچک دارد و

بسوخت بکار برده میشود . (پزازه)

خیَر و خیرات : خیرات و مبرات .

خیَر و روزی : خوبی و برکت . جمله دعایه ایست .

خیَر و شتر : (خوبی و بدی) کنایه عنشم شادی .

خیَر و میر : جمله دعایه ایست که فقرا و مساکین بجا

جلب توجه اغنیا گویند .

خیره : معرفت که تاریک باشد .

خیره ستر : آدم بوج و سخن ناشنو .

خیر یا الله : ۱- اندک معرفت و آشنائی .

۲- لطفیست که در موقع حدوث زلزله

و امثال آن گویند .

با کسی خیر یا الله داشتن : کنایه با کسی اندک آشنائی داشتن .

خیر یا الله خشکه : آشنائی سرسری ولی چیز .

خیز : (جستن) ، ۱- مجازاً ادعای مزاحمه .

۲- حمله .

از خیز ماندن : کنایه پیر شدن و از قوت توان ماندن .

خیز بجا : اقدام ناسمجیه . مثال ، خیز بجا : پاره میکند

خیزک : جابجا پاک زدن .

خیزک و جیشک دَن : کنایه سعی و تلاش کردن .

خیستاندن : ۱- تحریک کردن و برانگیختن .

۲- شخ کردن ذکر .

۳- پراندن طیور .

خیستن : (برخواستن) پَریدن طیور .

خیشناوه : چین گياه از زمین .

خیک : مشک جاله و شیر .

خیل : ۱- جماع پرنده گان .

۲- قوم و گروه . مثل ویرا خیل سلیمان

خیل ، اودخیل و امثال آن .

۳- طرز و روش . مثال ، چخیل کاری

خیل بودنه : بودن های خواننده که ذریعۀ آشنابودن هستند

خیل خگی : (پهون کسره اضافت) در هوا پرواز دادن

کبوتر بازان کبوتران خود را بغرض صید کردن

کبوتر به دیگر .

خیل خگی : (با کسره اضافت) خیل کبوترانی که برای صید

کردن دیگر کبوتران تربیه میکنند .

خیل خانه : خاندان .

خیل والا : کسی که خیل بودند و کبوتر دارد .

خیل و ختک : عشیره و متعلقین .

خیله : ساده ، احق .

خِیلَه وِیلَه : بسیار ساده .

خِیلَه خُند : رسوا و مفتضح .

خِیلَه خُندی : رسوائی و افقحاح .

خِیلَه کُس : زن ساده و احمق . یک فحش است

که پزنها گویند .

خِینَه : خاک که بر دست نهند .

پای کسی در خِینَه بُودَن : جلا است که بصورت تو همین

کبسی گویند که خبر کسی را بگیرد

و بیانه جوی کند .

خِینَه بَعْد از عِید : کنایه ، چیزی بعد

از وقت که

بدرد نخورد .

مثال : خِینَه بعد از عید را کسی

خِینَه بَنَد : پارچه شلتقی که دست حنا

شده را در آن بندند .

خِینَه بَنَدان : شب حنا .

خِینَه کَرْدَن : خضاب کردن .

حرف دال

دار باز : کسی که بر بالای ریسمان بر چوب بلند بالا میشود.	داپ و مَوَرک : دو تخته پهن طولانی که در زیر چوب
دار بازک : بازیچه است که از چوب به شکل دار	بام بغرض زینت بیخ میکنند.
ودار باز برای اطفال سازند.	دا وا : لقب خواهر بزرگ .
دار بُودنه : چوبی که در صحرا آن قفس های بوده	وا ده : ۱- زن پیری که از طفولیت خدمت
شکاری را آویزند.	کسی را کرده باشد.
دار جنگ : نوعی است از مرغ گلنگی که در وقت	۲- لقب پدر - (کامیا)
جنگ بلندی ایستد.	داده گگ : اسم تصغیر و تخمیر داده .
دار چاه : چوب درازی که در زیر آن سنگ	دار : چوبی که فندان را در آن از گلو آویزند
بسته و ریسمان دلو چاه را در آن بندند.	باصطلاح نجاران تیزی دم تخته چوب .
دار چوب : به معنی (دار بُودنه) است .	زیر دار گرینه : کنایه ، آدم رند و چالاک .
دار دار : شور و غال مغال .	دار اسپ دوانی : چوبی که بر آن نشانه گذارند و سواران
دار دار باز : چوبی بلندی که با آن ریسمان کشیده و در باز	درین تاختن اسپانرا به تفنگ زنند



بر بالای آن بازی می کند .

دارغ : درین مَهِم کاه ، ۱- صاحبکار زمین .

۲- سرپرست اشتهار .

دارو : ۱- دوا .

۲- بارود تفنگ ، (دفعه) ،

دارو : (باوا و جبول) رستی است خوشبو برگها
دارو دارد . (هزاره)

دارو درمان : تداوی و معالجه .

دارو گرم : ۱- ادویه حاره که در طعام کنند .
۲- فلفل سیاه .

دارو مدار : ملاطفت و مهربانی .

داره : دزدانی که به جمعیت دزدی کنند .

داره باز : کسی که دزد نگاه میکند .

داره بازی : دزدی و راهزنی .

داره مار : (دفعه) قطع الطریق .

داس : آه ایست معروف که بان کشت درو کنند .

داس نخل : تیز کردن ؛ کنایه در کاری تعلل بهانه جویی کردن .

داس رند : رنده که بخاران بان چوب محب کنند .

داسکله : داس کوچک باغبانی .

داس و درو : کار و بار دهقانی .

داس : معروفست که دران نان و کله و امثال آنرا
پزند .

داس پله پزی : داسی که دران پله بریان کنند .

داشت : دوام جاسه .

داشتی : پارچه بادوام .

داس خشت و چونه : داسی که دران خشت و چونه بچینه
کنند .

داس کلائی : داسی که ظروف سفالین را دران بچینه
می کنند .

داس وان : کسی که توجه از داس می کند .

داغ : ۱- چیزه گرم و سوزان .

۲- نشانه جای سوخته .

۳- چاپ و لکه .

زیر داغ : نوعیت از کپری .

داپنجی : کسی که در مگر مال التجاره را داغ می کند .

داغ دلغ : ۱- گرم گرم .

۲- نکه نکه .

از دست کسی داغ داغ شدن : کنایه از دست کلفتی و صدمه یافتن .

داغ دیده : کسی که مصیبت مرگ فرزند دیده باشد .

داغ سُر : ۱- عصفور پرندۀ ابیت معروف .

۲- کلی که در سر خود داغ دارد .

داغ شانندن : با تش دادن عضو متالم

داغ کردن : چیزی را با تش گرم کردن .

کسی داغ کردن : ۱- کنایه کسی را گل زدن چیزها را

بفریب بردن .

۲- کسی ابقوغ آتش و یا چیزه

سرخ سوختاندن .

داغ گوش و گلاهِ نوعی بوده از محصول بازار و

امثال آن که جزو واردات دولت

شمرده میشد .

داغ گیری : ترسیم روی دیوار های خانه و امثال آن

داغلی : شخص کلاش و فریب کار .

داغی : ۱- چیز های روی .

۲- شخص متهم .

داک : در زمین بے گیاه ، ۱- فنی است از فنون پہلوئی

۲- بزبان انگلیسی پسته .

بے داک ماندن : پریشان و بی وسیله بودن .

داک خانه : پسته خانه .

داکته : پارچه نازک نخی که از آن چادر و دستار

سازند . شال ، کاشکی ، داکه میبوم

بسر کا که میبوم

داکی : پسته چی .

دال : خورشی است معروف که از نسک ماش

و غیره پزند .

دالان : ۱- راه سر پوشیده کوچ بند ی .

۲- خانه که سه طرف آن دیوار و یک

طرف آن پنجاه باشد .

دالانچہ :	دالان کوچک .	دام نشان :	صیادی که ذریعہ دام طیور را صید کند .
دال چینی :	(دایچینی) دوالی است که آزار بخورش هم کشد رنگ نصواری تیره .	دامن :	(دامان) حصہ پائین لباس .
دالو :	استخوان شانه گوسفند (مزاره)	دامن انداختن :	ملتی شدن .
دالی :	نطف کوچک نمچی که در آن توت از دست جمع کنند	دامن برزدن :	متحد بکاری شدن .
دام :	معروف است آنچه که پرندگان را بآن صید کنند .	دامن پر کردن :	در مقابل طلاق بزین چیزی دادن
دام چوب :	چوب های باریکی که بان دام بندند	دامن حجم کردن :	خود را چیدن و با کسی قطع مرادده کردن .
داماد :	معروف است که شوهر عروس باشد .	دامن دار :	لباسی که دامان آن فراخ باشد .
داماد سلامی :	مخفی که تقریب فتن داماد بعد از ختم عروسی بنامه خسر از طرف خسر تریب میشود .	دامن زدن :	مشتعل ساختن فتنه .
دام روزی :	کینایه ، اسباب فراخ آوردن روزی .	دامنه :	۱- دامان کوه . ۲- مرض عرقه .
دام زده { دام زنگ :	پرنده دام دیده .	از دامنه جستن :	از مرض عرقه صحت شدن .
		به دامنه افتادن :	به مرض عرقه دچار شدن .
		دامنه دار :	قضیه طولانی .
		دامی :	جانور شکار که به تور و یا دام صید شده باشد ، نقیض آشیانی .
		دام یار مخی :	دامی که حلقه های آن تنگ تنگست .

دان : نوعی است از انگور .

دانقہ : کسی که در بازی نوبت اخیر دارد .

دانکے : نقاره بزرگ که به سواری اسپ

نواخته میشود .

بگیر خود دانگه کردن : باصطلاح اوباش صاحب

شوکت و شتم بودن .

دانگ : ۱- چوب دست چوپان .

۲- مجازاً شخص بی تربیه و نادان .

دانگه نی : ۱- شخص اوباش و لادبالی .

۲- کارطوسی که پطافی آن آتش

مگرفته باشد .

دانگه نی شدن : پوچ شدن پطافی و درنگرفتن

دانگه مار (الف) مراد دانگه نی است .

دانہ : (آنگه که بر بدن برآید) (۱) جو خوراک اسپ (انسان)

(۲) چپک که دانه مشهور است

(۳) غله که به طیور دهند .

(۴) معرفت است که نگه بای

قیمتی باشد .

بی دانه : ۱- نوعی است از توت .

۲- خودی که به شربت شیرین کنند

اصطلاح قنادی

سیر دانه آمدن : به دانه خوردن آمدن طیور .

دانه استخوان شکن : دانه که اغلباً بطول پانظا هر

میشود .

دانه اسپند شدن : کنایه ، تیت و پراگنده

شدن .

دانه انداختن : کنایه ، برای چسپاندن و بچنگ

انداختن مردم توطیه گذاشتن

دانه بی سر : کنایه ، قضیه مبهم .

دانه بی شمار : کنایه ، گندم که بطول قسمیه گویند .

دانه خورک : صیدی که بخوردن دانه صیاد عادی

شده باشد .

کسی را دانه خورک کردن : کسی را بدون چیزه بخود

بایک ساختن .

دانه خوره : غله خوراک طيور .

دانه دار : برنجی که قه‌ری درشت پخته شده باشد .

دانه دانه : یک یک جدا جدا .

دانه دانه باریدن : اندک اندک باریدن .

دانه ریز کردن : طیار بسیار بسیار دانه دادن .

دانه شفتا لو : هسته شفتا که اطفال بآن بازی

میکسند .

دانه شفتا لو بازی : بازی ایست که اطفال با دانه

شفتا لو در خاچ بازی کنند .

دانه گیر می : طيور را باندازه دانه دادن .

دانه نشان : مکل .

دائی : زنی که بچ غیر را شیر میدهد یا زن

حامله را وضع حمل می نماید .

دائی خون : زنی که طفل مرده را از بطن زن حامله

بدر می کند .

دب‌پای : کنایه ترس و بیم . مثال : از دب‌پ

پای کسی نمی ترسد .

دبل :

۱- کلفت و سطر .

۲- نوعیت از تفنگ دهن پرکاری .

۳- دای است در بازی فلاش .

دبل چه گل : نوعیت از تفنگ دبل .

دبل حواله داری : نوعیت از تفنگ کوتای دبل .

دبل داتوره : کنایه آدم پوک و بی معنی .

دبل سینه : پارچه زیر سینه لباس .

دبل کردن : ۱- سرعت دیدن .

۲- در بازی فلاش دابلا کردن .

دبنگ : شخص نادان و سمجیل .

دب و دباب : خود نمائی و کرد و فر .

دبه : ظرفیت معروف که در آن روغن و تیل اندازند

دبه : بنیفه ازار . (لغتان)

دبه زدن : بنیفه زدن چیزی .

دبه تیل : (طرف مخصوص تیل) کنایه شخص سطر و سمجی

دبه خایه : کنایه آدم سست و تنبل .

دبه ریش : کسی که ریش او پهن و بزرگست .

دُوبَ زُون ؛ ۱- نیط بر زدن .

۲- برای کاری میثا شدن . (دلفان)

دُوبَ شَدَن ؛ کنایه سخت و مشکل شدن کار .

دُپ ؛ ۱- انسان و حیوان تشبیل و تحمیل .

۲- شان و شوکت .

از دُپ افتادَن ؛ بیعت و اقتدار شدن .

بِه دُپ بُودَن ؛ بعزت و اقتدار بودن .

دُپ افتادَن ؛ بنده افتادن کار .

دُپ انداختَن ؛ بنده اختن کار .

دُپ شَدَن ؛ ۱- از جریان ماندن آب امثال آن .

دُپ کردن ؛ شان و شوکت نشان دادن .

دُپ دُوپ ؛ نیت و معدوم .

کسی اِدُپ دُوپ کردن ؛ کنایه کسی را گشتن مُدوم

الای کردن .

دُپ و دُوب شَدَن ؛ دفعه مردن و یا مفقود الای شدن

دُپوک ؛ آدم خود نما .

دُچار ؛ گیر و مجبور .

دُچار شَدَن ؛ با کسی رو برود شدن و کیر آمدن .

دُختر ؛ دُصنییه ، دوشیزه ، باکره .

دُختر آندَز ؛ دختر زن از شوهر دیگر و دختر مرد از زن دیگر .

دُختر پا چا ؛ پرنده ایست بقدر گنجشک خوشترنگ که غالباً

در بستان های خاردار زندگی می کند .

دُختر خانه ؛ دختری که شوهر نکرده باشد .

دُختر خوانده ؛ کسی که زن و یا دختری را بمنزله دختر خود بپا کند .

دُختر ذات ؛ جنس دختر . مثال : خدا هست دختر ذات نمیکرد .

دُختر صوفی ؛ پرنده ایست خوشترنگ بقدر شنج .

دُختر کمر بسته ؛ دختری که شوهر نکند .

دُختر مردانه پوش ؛ دختری که لباس مردانه پوشد .

دُختر می ؛ دوشیزگی .

دُخل ؛ (ع) دوار دات ، صندوق مخصوص اهل کسبه

که واردات روزمره خود را در آن اندازند .

دَدَہی :	آدم ہرزہ گرد .	دَرانہ :	پول کی بالائی فائدہ در وقت قمار بہ قمار
دَرانہ :	معروفست کہ طویل باشد .	بازان دہندہ .	
دَرانہ نماز :	جلد ایست کہ بصورت توہین بہ شخص	کسی کہ پول بالائی فائدہ در وقت قمار	دَرانہ خور :
طویل قامت گویند .		بہ قمار بازان میدہد .	
دَرانہ خانہ :	۱- باصطلاح قدیم توقیف خانہ .	پارچہ ابریشمی کہ اکثر از ان تنگ	دَرانی :
۲- اسپ بلند و باریک .		حام سازند .	
دَرانہ توشک :	توشک طولانی .	پارچہ کلفت پشیمی ساخت روسی .	دَرَب :
دَرانہ رخ :	چیزے کہ اندک طول دارد .	ضایع و تلف .	دَر باد :
دَرانہ رنہ :	نوعیت از رنہ بخارے .	دَر باد کردن :	صرف دہیل بچا کردن ،
دَرانہ کردن :	دَ طول دادن ، کسی را بزرگی ستانیدن	کسی را دَر باد کردن :	کسی را دو و دشنام
زدن .		دادن .	
دَرانہ کشیدن :	اندک استراحت کردن .	دَر بار :	معروف است جائی کہ پادشاہ در آن
دَرانہی :	طول .	عرض و داد سمع میکند .	
دَرآمد :	۱- عایدات .	دَر بار دار :	کسی کہ بسیاست دربار بہرست
۲- پیش آمد و سلوک .		دَر بار داری :	ہم چشی و رقابت دربار .
۳- فنی است از فنون پہلوانی .		دَر باری :	۱- مرادف (دَر بار دار) است .
بکسی دَر آمد کردن :	بکسی پیش آمد و سلوک کردن .	۲- مقامی است از مقامات موسیقی ہندی .	

دِرْ بَر : پریشان و سرگردان .

دِرْ بَرِی : پریشانی و سرگردانی .

دِرْ بَسْت : تمام و کمال یک خانه و یک سوژ و امثال آن .

دِرْ پِچَال : محصور و پتنگ آمده .

کسی را دِرْ پِچَال کردن : کسی را محصور کردن و به تنگ آوردن .

دِرْ پَرْدَه : دیوار چوبی که پیش در خانه سازند .

دِرْ ت : ۱- بادیکه از مقعد با صدا برآید .

۲- لفظی است که اوباش در مقام

توهین انگشت به طرف کسی کشوده گوید .

دِرْ نَرِ اَمِیگُم و دِرْ یَوَال تَوِشَنَو : جلا است که

مخاطب کسی

را سازند

و گوش گیری

زنند .

دِرْ ت و لغت : خیزک و بستک با بجان (لغت)

دِرْ جَن : (انگریزی) دوازده عددی از چیزی .

کسی را دِرْ جَن زدن : کسی را به چوب و تازیانه زدن و لخت کردن .

دِرْ جَه (۴) : (محترَبه) نوعی است از قالب زرگری

که فلز گداخته را در آن ریزند .

دِرْ چِل : سلس پلی در پی .

دِرْ خَت : معروف است که شجر باشد .

دِرْ خَت باز : کسی که در بالا شدن درخت ماهر است .

دِرْ خَت بازک : نوعی است از قرچ .

دِرْ خَت سُمبَه : مرغی است که منقار دراز دارد

و منقار خود را به دخت میزند .

دِرْ خَت گایک : پرنده است بقدر قرچ که پیوسته

در ساق های دخت گرش میکند

دِرْ دَو : (بیماری و مرض) لفظی است که از روی خشم

بجواب کسی گویند .

از درد خمیشتن : بیماری رستن .

بِه درد آمدن : شدت کردن مرض .

بی درد بودن : (بی مرض بودن) مجازاً بی عاقله

بودن .

درد دادن : (آتش افروختن) کسی را به بیجان

آوردن .

درد آمدن : به درد شدن اعضا .

دردانی : سبیلی که به منی کسی زنند .

درد بی درمان : بیماری که علاج نداشته باشد .

بِه درد بی درمان شدن : دوعای بی است

که زنان به طور

نفیرین به کسی

گویند .

درد دل : اظهار درد و مصیبت با کسی .

دردک : ناصاف و آلوده با خورد .

درد کشیدن : مرض کشیدن .

دردگی : الطونزا مرضی است .

دردمند : (درد رسیده) کسی که همیشه مریض

باشد .

درد دیوانگی : کنایه تجا بل عارفانه .

مثال . احمد خود را به درد دیوانگی

زده .

درد ریز : مسلسل پی در پی .

دردز : (شکافگی و چاک) ۱- محل اتصال دو

پارچه دوخته .

۲- مجازاً نفاق

و دویی .

۳- با صلا ح مردم

فارسی زبان

نماینده خیاطی .

درد انداختن : نفاق انداختن .

درد انداز : منافق و بهم انداز .

درد اندازی : منافقت و بهم اندازی .

درد کردن : (چاک شدن دیوار و غیره) خیاطی کردن (دفعه)

دَزر گیرنی : ترمیم کسٹ رحمت روکا دیوار خانہ.

دَزر مایہ : اضافگی و قطرہ در زجامہ.

دَزر و دَزر : شگافتگی و سوراخ.

دَزرِ می : خیاط . (نغان)

دَزرِ شتہ : میدہ سبز کہ بایکہ با سپہ بند.

دَرنک : دغ، معروفست کہ سراغ باشد.

دَرنک : کنایہ بسیار و زیادہ. مثال ہریکا

کابل بے درک آب آمدہ.

آدم بی دَرنک : آدم کسشن نافرمان.

دَرنک انداختن : برائے تجسس کسی و یا چیزے

نفر گماشتن.

دَرنک زدن : جستجو کردن.

دَرنک شک : پیہم و سلسل.

دَرنک و خرک : کنایہ قسوت و رابطہ.

دَرنک گشت : { شخص ہرزہ گرد.

دَرنک ہے

دَرنک گران : آتش فروزہ.

دَرنک رو : مسلسل و پی در پی.

دَرنک رفتہ : (سوختہ) جملہ ایست کہ زمان در بہ

چیزے گویند.

دَرنکئی : دروازہ چوبی و یا خچہئی باغی.

دَرنکہ : (دَرنک) دروازہ . (ہزارہ)

دَرنکیر : موثر. مثال : آو غریبان ہمیشہ دَرنکیر است.

دَرنکندن : عاجز و بیچارہ شدن.

دَرنکندہ : بیچارہ و نادار.

دَرنکندہ طلب : کسی کہ چیز ہے از ان می پالہ.

دَرنکس : صدا ہائے مسلسل توپ امثال آن.

دَرنک و دَرنک : صدائے کہ از کوبیدن داریا و

دہل و تفنگ امثال آن براید.

دَرنک : معطلی.

دَرنکندن : زدن دہل امثال آن.

بنام خود دَرنکندن : کنایہ چیزے را باسم خود شتر

دادن.

دَرنک : (دَرنہ) - چرمی کہ محسوب بآن حدزند.

۲- پارچه تابیده که اطفال در باز

یکدیگر خود را زنند .

دُرَنه دُرَنه شدن : پندیدن و آماس کردن بدن

باثر ضرب چوب و تازیانه .

دُرَنه گئی : آثار و پندیدگی ضرب چوب و تازیانه در بدن

دُرُو : ۱- بریدن زراعت .

۲- فوری وزود .

دُرُو گر : کسی که فصل را می برد .

دُرُو گری : حق الزحمه دروگر .

دُرُو ازه : معروفست که باب باشد .

دُرُو ازه بدُرُو ازه دَویدن : کنایه ، سعی و تلاش

کردن .

دُرُو ازه را بُرُو ی کسی از بُرُو کردن : کنایه خبر کسی

نگرفتن .

دُرُو ازه کسی اشمال نَزْدَن : کنایه محفوظ و مامون

بودن .

دُرُو ازه سَجَد : کنایه شخص مهمل و بیچاره . اشال دُرُو

سجداست نکند بی سوتخانه فی .

دُرُو ازه وان : دربان ، پاسبان در .

دُرُو ازه انی : حق الزحمه پاسبان در .

دُرُو دامن : کنایه فحش و ناسزا .

دُرُو دامن گشتی را یاد کردن : کنایه کسی را فحش ناسزا

گفتن .

دُرُو دندان : کنایه دبان و دندان .

دُرُو دندان گشتی را یکی کردن : دهن و دندان کسی را گشتن

دُرُو ش : دُشش ، افزای که پان فش دوزند .

دُرُو ش نوک : دُشتی که نوک به پایزار را بان دُرُو

دُرُو ن : معروفست که نفیض بیرون باشد .

دُرُو ن نچت : کسی که در ظاهر خاموش در باطن عمل باشد .

دُرُو ن نچت : در در سیده .

دُرُو شخانه : پس خانه .

دُرُو ن کوب : ضربه که از سنگ و چوب اشال آن

بکسی رسیده باشد .

دُرُو نی : باصطلاح او باش یک فشتی است از فشتا .

دَرُوَنَه ؛ گیاهی است تلخ مزه که بدو استعمل

می شود . (لغات)

دَرُوَنَه ؛ حوصله و پرده باری .

دَرُوَنَدَار ؛ شخص قفس و حوصله .

دَرُوَنَه کَرْدَن ؛ تجسس و حوصله کردن .

دَرَه ؛ گشاده گی میان دو کوه ، استگ مواز

ترازو

۲- کوستان سبز

معمور ، لغت

دَرَه جات ؛ کوستان های سرسبز و معمور . (لغت)

دَرَه ماکو ؛ رستنی است که در زراعت شالی روید

و گل سفید دارد . (لغات)

دَرَمَنی ؛ ورق زرا نه و دی که زن های دهات به سر

و گیو زنند .

دَرَمَنیا ؛ معروف است که رودخانه و بحر باشد .

دَرَمَنیا نَوش ؛ کنایه کسی نفس کلان دارد .

دَرَمَنیا شُور ؛ آب شور که نام عربش بحر است .

دَرَمَنیا ؛ (آنچه از دریا باشد) دو گوشه کاغذ پران و آن

پشان باشد که یکی از دو گوشه

کاغذ پران گرفته و دیگر

تار آن کشیده هوا سرد دهد .

دَرَمَنچ ؛ روزنه .

دَرَمَنشی ؛ کت و پتلون .

دَرَمَن ؛ غیر و آواز تفتنگ .

دَرَمَن ؛ مرادف (درو) است . مثال : در خطه بدو . (لغات)

دَرَمَن ؛ معروفست که سارق باشد .

دَرَمَن گَی ؛ کسی که به گرفتن سارقان موقت است .

دَرَمَن خانه ؛ بدون کسره اضافه ، - خانه که در آن رفتن

دزدان باشد .

۲- خانه بی در و دیوار که در دانی آن سهولت

تشبث کرده بتوانند .

دَرَمَن خانه ؛ دیگر اضافه است کسی از داخل خانه چیزی از دزد .

دَرَمَن کا رِخود ؛ کنایه کسی که بکار خود رنگ پوشیار است

دَرَمَن گُشتن و بر سبت ؛ کنایه رفتن که تحقیق بازخواست مردم از دست

مثال : دزد گفتن و بر بستن نیست .

دزد نابلد : کنایه : شخص بی تجربه ، مثال : دزد نابلد

به کاهان

سیدایه

دزدی و گریگی : کنایه سرت و خیانت .

دست : (ید) کنایه : قوت و قدرت .

از دست برآمدن : کنایه : ضایع و تلف شدن .

از دست دادن : کنایه : ضایع و تلف کردن

از دست رفتن : مرادف (از دست برآمدن)

است .

از دست کشیدن : مرادف (از دست دادن)

است .

از دست و پا ماندن : کنایه بی حس و حرکت

بودن .

بدست آمدن : میسر شدن .

بدست دادن : بگیر دادن .

بدست نماندن : میسر نشدن

بروی دست ماندن : کنایه . در حالت نزع

بودن .

بی دست : (اقطع) کنایه : بی قدرت .

بی دست و پای : کنایه . عاجز و کم جرات .

دست آخر : نوبت آخر .

دست از پای خطا نکردن : کنایه ، حرکت

بیجا

نکردن .

دست از جان شستن : با وجود خطر همت از

دست ندادن .

دستار بر زمین زدن : استغاسه کردن ، داد

خواستن .

دستاس : آسیای دستی .

دست انداختن : ۱- غارت و تاراج کردن .

۲- به زنان نامحرم دست پیش کردن .

۳- بصورت تعدی بکاری مداخله کردن

۴- دست بدست شدن و جنگ کردن

دست انداز : تعدی و عوالی حساب .

دست اندازی : دزدی غارت .

دست او : آبی که باروغن و مصالح بعد از صاف

کردن به برنج دهند .

دست اول : نوبت اول .

مثال : احمد به دست اول باخت .

دست باز : ساخته کار .

دست بازی : ۱- ساخته کاری .

۲- ابتدای کشتی پهلوانی .

۳- به مزاج یک به دیگر دست

انداختن .

دست باستین : قرین و نزدیک .

دست بافت : آنچه بدست بافتند ، نقیض
ماشینی .

دست بالاشه شستن : کنایه بی کار و بی شغل

بودن .

مثال : احمد دست بالاشه شسته

دست بالا کردن :

۱- دعا کردن .

۲- اقدام به زدن کسی

کردن .

دست بجا کردن : باصلاح او باش یک

فحشی است از فحشها .

دست بدامن کسی زدن : بکسی لمتی شدن .

دست بدست : سودای نقدانقد .

دست بدست دادن : دادن دست عروس

به دست داماد در شب

زفاف .

دست بدست زدن : افسوس و ندامت

کردن .

دست بدست کردن : کار را یک به دیگر تعاون

کردن و زود انجام دادن

دست بدست فرسیدن : بازار داشتن و زود به

فروش رسیدن به تجارت

و اشغال آن .

دست بندان کندن : حسرت و ندامت کشیدن
دست بُردن و دست آوردن : کنایه از روی
خود نمایی دست

بیکس کردن

وانگ چیزی

بکسی دادن

دست بر سر کسی کشیدن : کنایه کسی را

دلاسا کردن

دست بر سر کسی گرفتن : کنایه کسی را حمایت
کردن .

دست بر و کشیدن : کنایه آرایش کردن .

دست بر روی کسی کشیدن : مراد (دست بر
سر کشیدن

است .

دست بر نیش کردن : ۱- کاری را متعبد
شدن .

۲- نوبت و بروت آمدن

دست بگردن شدن : بکسی آشتی و محبت کردن .

دست بند : ۱- زنجیری که زنها در دست بپندند .

۲- آنچه از چرم مهره که در دست

می بپندند .

۳- احتیاج مند .

۴- جای مشکل کار تعبیر و امثال آن .

دست بند شدن : محتاج شدن .

دست به چنه شستن : مراد (دست بالا شد

شستن) است

دست بطبق موشنی پیشانی : در عین شیرینی درشتی

بیجا .

دست بزمین : ۱- زیر دست و محتاج .

۲- جانور شکاری که بغیر از پیش پر جانور

صحرایی را بگیرد .

دست بزمین شدن : ۱- به آموزشدن جانور

شکاری .

۲- زیر دست و محتاج شدن .

دست پاک : ۱- دستائی کہ بآن دست پاک کنند .

۲- تمت کش .

دست پاکک : ۱- نسبت بکوری و یا تاریکی دست خود را

بروی دیوار و یا جائے مالیدن را کہ پیدا

۲- در تاریکی بدست چیزے را پالیدن .

دست پنجه : پارچه امیج کہ زن ہادران تار و سوزن و

پارہ ہاے وصلہ وغیرہ را کھارند .

دست پنا : آرا مشور نککاری .

دست پنبہ : پنبہ سگران بآن زوی طرف را با

قلعہ کی سفیجے کنند .

دست پیچ : { پارچہ عریضی کہ دست ہاے طفل را

دست پنچک : { در قنای بآن چھپند .

دست پیری : دست ارادت و اطاعت بر مرشد .

دست پیش کردن : کنایہ بکارے شروع کردن .

دست توکی : افزا پنجه داری کہ بآن قالمین باند

دست جُم : باتفاق ہم .

دست چست راست خود را شناختن : کنایہ پہنچ رسیدن .

دست چلیدن : کنایہ بگزارہ شباروزی خود قادر بودن

دست چین : میوہ کہ داند داند از درخت چیدہ شدہ باشد

دست خالی : حالتی کہ چیزے بدست کسی نباشد .

دست خشک : کنایہ شخص بی خیر و منفعت .

دست خط : امضا .

دست خود را بریدن : (دست خود را قطع کردن) اصطلاح

ادب باش جبکہ قسمی است .

دست خوردن : کنایہ ضایع و تلف شدن .

دست خوردہ : چیزے کہ بآن دست زدہ شدہ باشد

و یا ازان چیزے برداشتہ شدہ باشد .

دست خوش : دستخواب و لطیفیت کہ از زوی احاسنا

بسی کہ برایش کلام چانس جو

پیش شدہ باشد گویند .

دست دادن : ۱- میرشدن .

۲- مصافحہ کردن .

۳- ہاکی معاونت کردن .

دست درازی : بصورت تعدی بکاری مداخلہ کردن .

دست و دست کردن : دست بطعام پیش کردن اندک خوردن .

دستر خوان : معرفت که سفره باشد .

دستر خوانی : سبک بانظام و گسترده سفره سلاطین و امارا موظف باشد .

دسترش : (توان و قدرت) مهارت در کار .

دست رسیدن : مقتدر شدن .

دست زو : از روی دست پرانیدن بازو باشد .

دست دَن : ۱- بکاری مداخله کردن .

۲- ترمیم و دل گیری عمارت کردن .

دست سبک داشتن : به عمل بودن زود بزدن جنگ برخواستن .

دست سوز : چال طبع که عاده نشود .

دست شانده : ۱- گماشته کسی .

۲- جانشین و خلیفه .

دست شدن : ضامن و کفیل ادای پول کسی شدن .

دست شستن : ترک دادن و نا امید شدن .

دست شکسته میل کردن : جلدایت که در موقع اعتدال دور ماندگی گویند .

دست قلب : دست دزدی .

دست قلم : نویسندگی ، سواد .

دستک : چوب پوشش خانه .

دستکاری : ترمیم تعمیر و امثال آن .

دستک بندی : چوب بندی سقف خانه .

دستک زدن : در وقت سخن گفتن و یا در چیزه دست حرکت دادن .

دست کردن : بجزیه دست پیش کردن و شروع نمودن .

دست کسی را بگنجی دست کردن : کسی را ضامن ادای پول و یا چیز خود ساختن .

دست کسی از گور برافزاندن : جلدایت که بصورت وصیت گویند .

دست کسی بالا بودن : کنایه چهره و غالب بودن .

دست کسی را بستن : کنایه کسی را در کاری از مدخله باز داشتن .

دست کسی اگر رفتن : ۱- کنایه با کسی معاونت کردن .

۲- مرادف (دست کسی بستن) است .

۳- از روی احترام با کسی پیشین کردن .

و دست دادن .

دست کسی زیر سنگ کسی بودن : کنایه کسی کسی احتیاج داشتن

و دست کش : آنچه که در موقع سرآمد دست کنند .

دست کشی : امداد و معاونت .

دست کشیدن : ۱- لمس کردن و برچین دست مالیدن .

۲- دست بازداشتن و منع شدن .

دست کشیده : زمین یخ جائز که پختن این گداشته

شود .

دست کله : دست کش مخصوص چرمی که بان باز و بانرا

به دست شانند .

دست کم : کم از کم ، لا اقل .

دستی : ۱- نند زیر پالان .

۲- کنایه امر و نگاه کردگی .

دست گردان : چیزه که بروی بازار برای فروش گذارند .

دست گرفتن : من شدن ، احتیاط کردن .

دست گرفته : کاری را به وقت احتیاط انجام کردن .

دست گشتن : در کاری اندک مهارت حاصل کردن .

دستگیر : ۱- اسیر و گرفتار .

۲- مرید پیش پیری .

۳- جای دست گرفتن چیزی مثل دستگیر

دروازه و حلقه دیگ و مثل آن

۴- مرید . مثال : احمد ز دیگ صاحب گداشته

دستگیر : لقب پیران پیر صاحب حضرت غوث اعظم

دستگیر .

دستگیر شدن : ۱- مرید شدن .

۲- اسیر شدن .

دستگیر کردن : کسی را گرفتار کردن .

دستگیری کردن : ۱- میسر شدن .

۲- با کسی معاونت و مدد کردن

دست لاف : دست اول فروشش کاسب

در سودا .

دست لوث : پزمرده و بدست مالیده شده .

دستمال : معروف است بارجی که آن دست

و دماغ پاک کنند .

دستمال دادن : لفظ و بی دادن از طرف خانواده

و دختر و اهل نامزادی .

دستمال گردن : دستمالی که به دور گردن پیچند .

دستمایه : سرمایۀ انک اهل کسبه .

دست مزد : اجرت مزدور کار .

دست مندوی : بهیچ مردم لغائی پزمرده .

دست نماز : وضو .

دست نارس : ظالم و بی صرفه .

دست بگما کردن : در وقت زدن احتیاط کردن

دست واز : شخص با سخاوت .

دست و آستین : قریب و نزدیک .

دست و آستین برز زدن : برای کاری آماده

شدن .

دست و آشور : بچه شوخ و نارام .

دست و پا خلاص شدن : کنایه وضع حمل شدن

زن .

دست و پاچه : پریشان و بی عاقل .

دست و پاچه شدن : مضطرب و پریشان شدن .

دست و پا زدن : کنایه سعی و تلاش کردن .

دست و پا شکسته : کنایه عاجز و ناتوان .

دست و پا شور دادن : جد و جهد نمودن در کار .

دست و پا کردن : مراد (دست و پا زدن)

است .

دست و پا گم کردن : مراد (دست و پاچه شدن)

است .

دست و پایی : آدم جبار و چالاک .

دست و پای کسی بودن : کنایه معاون و مددگار

کسی بودن .

دست و پای کسی را گرفتن : کنایه پیش کسی غدر

کردن .

دست و پنجه : سلیقه کار .

دست و دمان بودن : بقدر گذاره شباروزی
خود چیزی داشتن .

دست و زدار شدن : از کاری منصرف شدن .
دست و ز داشتن :
دست و گریبان شدن : گرفتن بچشمگیر و نزاع
کردن .

دشته : (۱) بسته گل و گیاه .

(۲) جای دست گرفتن چیزی .

(۳) بیست سازنده .

از دشته ندادن : خود را نه باختن .

به دشته : قصداً و عمداً .

دستی : علی الفور .

دشت یار : معاون و مددگار .

دشت یافت کردن : (دست یاب کردن)
بدست آوردن .

دشت یافتن : قدرت و اقتدار پیدا کردن

دستی بدستی : علی الفور و در حال .

مثال : دستی بدستی پشیمان شد .

دشت نیک : متفق و متحد .

دشتت : معروف است که صحرا و بیابان باشد .

دشت خدا : کنایه ، از جایی که در آن چیزی نباشد

دشت و دزیا : کنایه ، از خانه و یا جای وسیع و

فراخ .

دشمن : معروف که عدو و مخالف است .

دشمن خریدن : برای خود عدو پیدا کردن .

دشمن دار : کسی که دشمن دارد .

دشمن شاد : کسی که بهرام دشمن خوار و ذلیل

شده باشد .

دعوی (۱) : معروف است که خواستن و ادعا کردن

باشد .

دعوائی : کسی و یا چیزی که موضوع دعوی است

دعوا جلب : کسی که سخن و مباحثه بالای مردم دعوی

بیکند .

دعوا گیر : مدعی که بالای کسی ادعا دارد .

دَکَمَ خَوَرَدَن : شاک و متردد شدن .

دَکَمَ دَاوَن : اندک صدمه رساندن .

دَکَمَ زَوَدَن : ۱- انسان و حیوانی که خود را بچیزی بزند .

۲- در سرمایه با کسی همسری برابری کردن .

مثال : کم از کم امروز سرمایه احمد با محمود

دکم میزند .

دَکَمَ شَدَن : بدستیب جن مبتلا شدن .

دَکَمَ دَوَز : کنایه تجاہل عارفانه . مثال : احمد خود را

بدرگور میزند .

دَکَمَ : (دیگر) دوباره و باز . مثال : دَکَمَ میخواست .

دَل : دپ ، دسته و جمعیت .

دَل : دَقَب ، کنایه جرات و دیری

از دَل انداختن : ۱- از خاطر محو کردن .

۲- کنایه کسی را بی جرئت کردن

از دَل برآمدن : از خاطر محو شدن .

از دَل بیرون : چیزی را از دَل بیرون بردن .

از دَل رَفْتَن : مراد مستقیماً اول از دَل انداختن است

از دَل کسی آمدَن : به احوال کسی پی بردن .

از دَل ماندَن : بی جرئت شدن .

از روی دَل { از سیر دَل : ظاهر داری .

بَدَل : کنایه یکینه در .

بَدَل : حَسَب خواهش .

بَدَل انداختَن { ۱- یکینه گرفتن .

۲- بدل نگاه داشتن غم و اندوه .

بَدَل بُنِیَهِ کَرَدَن : (۱) دقیق شدن ، سنجیدن .

(۲) چیزی را از خود فرض

کردن .

بَدَل چسپیدن { در خاطر جا گرفتن .

بَدَل غَوَیَهِ زَوَدَن : بجا نگذاشتن .

بَدَل قَدَمِکَ تانَدَن : در باطن مسرور بودن .

بَدَل کار کَرَدَن : به قلب تاثیر انداختن

بَدَل کسی شَدَن : بگرام کسی تمام شدن .

بدل گزشتن : بخاطر آمدن .

بدل گزشتادن
بدل گشتادن { : بخاطر آوردن .

بدل گشتن : مراد (بدل گزشتن) است .

بزور دل : کنایه به زحمت و مشکل .

دل از دنیا نه برآمدن : کنایه نرسیدن و زهره باختن .

دلاسا : معروف است که استقامت و دلجوی باشد .

دلاق : ایزار مانندی که زنها با بقره پوشند .

دلال : (۴) (داسطین باج و مشتری) (۱) زنی که در خانه
موسو میفرود

(۲) زنی که دیگر

زنها را به

راه میکند .

دلالی : حق الزحمه دلال .

دلاک : کسی که در حمام اندام مردم را باله و کیسه کند « حمام

وسر تراش .

دل انداختن : ا- کم جرئت شدن .

۲- بدجائی و ق آوردن .

دل او خوردن : کنایه ، ذوق آمدن .

دلاور : شجاع .

دل بالا : دل پر .

دل بد : آزرده .

دل بد شدن : آزرده .

دل بد بد شدن : بهم خوردن دل در حالت استغراق .

دل بدک : استغراق و دل پی که در وقت حاملگی
برای زن عارض میشود .

دل بدل راه داشتن : دل را به دل علاقه بودن .

دل بدی : آزرده گی .

دل بند : (ارجبند و بسته بدل) مجموعه دل و جگر .

دل بندی : علاقه و دلچسپی .

دل بغم ندادن : دایم سرور و بشاش بودن .

دل بجا شدن : دہشت خوردن .

دل پاک : پاک ضمیر کسی که در ضمیر خود کسی چیز نمی ندارد .

دل چینه :	کینه جو .	دل لاری :	دلجوئی .
دل پُر :	ایطمین .	دل دشتن :	همت داشتن .
۲- اشتام جو .		دل دَر د :	{ در شکم .
دل تنگ :	نگین و افسرده .	دل دَر دِی :	
دل جگر :	مجموعه دل و جگر .	دل دَر دِ کَرَن :	متاثر شدن .
دل خانه :	آشیانه دل .	دل دَر یَا کَرَن :	کنایه ، سخاوت فوق العاده کردن
دل خوا :	(موافق خواہش) زنی که نسبت به دیگر زنان تر د شوهر پسندیده باشد .	دل دل :	لوش زاز .
دل خورَه :	کسی که کاهش و غم دارد .	دل دَه :	گندم نیم کوفته و طعامی که ازان پزند .
دل خورَه گئی :	سودا و کاهش دل .	دل دَه دَه :	(میبید و کوفته کوفته) مانده و خسته .
دل خوشک :	بوالهوس و مترو و مزاج .	دل لک :	مترو و ، متزلزل .
دل دادن :	(عاشق شدن) ۱- کسی را جرت دادن	دل رفتن :	(عاشق شدن) بیحال شدن .
۲- حرف کسی را به چو		دل زدن :	تردد کردن .
سمع کردن .		دل زده :	بسیار آمدن .
۳- بهیفت برابر بود		دل زده دَه :	کسیکه شوق بهیشت و طرافت دارد .
نشان		دل زنگ :	مترو و متزلزل .
		دل سَر د :	افسرده و مایوس .
		دل سَر دِی :	بی ذوقی و مایوسی .

وَلَسَوْخَتٌ : بحال کسی ترسم کردن .

وَلَسُوخَةٌ : غمیده .

وَلَسُوزٌ : همدرد و غمخوار .

وَلَسُوزِیَانِ کَلَرُکُ : کسی که از روی مقصد خود را

کسی غمخور نشان بدهد . جمله

تو بهینیه است .

وَلَسُوزِیٌ : همدردی .

وَلَسِیَاهُ : ۱- قسی القلب .

۲- متغیر و دل بد .

وَلَسِیَاهِی : که ورت و دل بدی .

وَلِیْسِیرٌ : کسی که از دیدن و یا شنیدن چیزی

بی اعتنا باشد .

وَلِشَبٌّ : کنایه نصف شب .

وَلِشَوْرُکٌ : دل بدی و سوزش دل که از خوردن بعضی

چیزهای شور و شیرین احساس میشود .

وَلِشِیرٌ رَا بَدَلِ کِسِی لِسِتَنٌ : کنایه کسی را جرأت دادن

مثال : دل شیر را اگر بدش بکنی .

وَلَغَشٌ : ۱- قلب و ناراست .

۲- بیدار در وقت باختم قمار .

وَلَغَشِیٌ : ۱- قتل و ناراستی .

۲- نادیده در وقت باختم قمار .

وَلَغَبَاشٌ : مراد دَلَّغَشٌ است .

وَلَغِیٌ : جانور شکاری که در کُنْدُبال او عیب عارض

شود .

وَلِکَرْدَنٌ : جرأت و همت کردن .

وَلِکَسِی رَا بِالَاکَرْدَنٌ : کسی را تسلیم و جرأت دادن .

وَلِکَسِی رَا بَدَشْتِ گِرِفْتَنٌ : کسی را استمات کردن .

وَلِکَشٌ : جذاب .

وَلِکِگُوشٌ : زنده گوش .

وَلِکَنْدَنٌ : دل برداشتن .

وَلِکِرْفَتَنٌ : جرأت یافتن .

وَلِکَرْمِیٌ : شوق و علاقه .

وَلِکُوْهِی دَاوَنٌ : بخاطر آمدن .

وَلَمٌ : بهشتن خارجی که بر بدن عارض می شود .

دَلَم زَدَن : بر آمدن پت و بنجار بواسطه شوشن

و یا کندن خرنه بیدن انسان .

دَلَمَل : دزدن ، غله که هنوز خوب نرسیده باشد .

دَلَمَلْ آب : آبی که در وقت نیم بخت شدن فصل

بزمین دهند .

دَلْمَخ : نوعیست از انگور .

دَلْمَه دَلَال : زن محتاله .

دَلِ نَاخَو { بے رغبتی بے اعتنا
دَلِ نَاوَل { مثال : دل ناخواه ضد بسیار .
دَلِ نَدَشْتَن : حوصله نداشتن .

دَلَنگان : آویخته .

دَل و دَاَرَه : نرفراجمیت .

دَل وَاَر : جای منظره دار و خوش هوا .

دَل وِجَرِ نِجَمَانَدَن : کنایه رسیدن بمجداریک و تمام گشتن

دَل وِدرُون : حوصله تحمل .

دَل وِر داشت نداشتن : تحمل و حوصله نبودن .

دَل وِر داشت نگرَدَن : دل نپزیرفتن .

دَل وِگَرَدَه : تحمل و حوصله .

دَلَه : جاکش .

دَلَه خَفَت : حیوانی است که از پوست آن پوستین سازند .

دَلِگی : جاکشی .

دَلیل : ۱- باصطلاح عامیانه (دلیز) که شجاع است .

۲- باصطلاح قدیم معلم تعلیمات عسکری .

دَم : ۱- نفس ۱- دعا و افسون .

۲- نزدیک و قریب .

۳- حصه تیزی کار و دشمنی .

۴- قرب و منزلت .

بَدَم آمدَن : به قوت آمدن از بیماری صحت شدن .

بَدَم بُودَن : به عزت و اقتدار بودن .

بِی دَم : بی حس و حرکت .

کِسی رَا بَدَم دَاوَن : کسی را بگیر دادن .

دَوَاغ : ۱- (مغرَسَر) یعنی که بآن نفس کشیده میشود .

از دواغ خود کشیدن : ۱- از غلطی کردن .

۲- از خود چیزی را اخراج کردن .

بد دماغ : ۱- آدم مغرور و متکبر .

۲- آدم خشناک و غضب آلود .

بی دماغ : کم حوصله .

دماغ سوز : عصبی .

دماغ گردن : کبر و غرور کردن .

دماغی : متکبر و مغرور .

دم انداختن : دعا و افسون دیدن .

دُمب : (دُم) دُمب که دُم حیوان است .

زیر دُمب کسی خار ماندن : کنایه کسی را بهیمان آوردن .

کسی را به دُمب ایستاده گردن : کنایه کسی را بر علیه کسی تحریک

کردن .

کسی را به دُمب بازی دادن : کنایه کسی را بوجه اِعْزُ و فِر و اُفْرِیب

دادن .

دُمب باریک : نوعی است از چکش زرگری .

دُمب بازی : کنایه کُرد و فِیب .

دُمبازی : (کُبراول) بازی است که در موسم سرما .

اِغْضال در کوچ های تشییعی بند

های متعدد از برف ساخته و تخی

که نمید شود آب بر آن سرزند

تا بند را یکی بعد دیگر برده

تماشای عجیبی رخ دهد .

دُمباله : چیزی که شبیه دُم باشد .

دُمباله پر : نوعی است از تنگ کارطوسی کلوله سرب .

دُمباله وار : (طوفانی) واقعه که در پی آن واقعه دیگری

هم انتظار برده شود .

دُمبالیدن : کسی را لت و شک کردن .

دُمب بدست ندادن : خود را بگیر ندادن .

دُمب بدُمب : پس به پس بقطار .

دُمب دُولی : (۱) بازی که اِغْضال یکی را از دوست دود پا

گرفته حرکت دهند .

(۲) باصطلاح غروس بازان حالت اِغْضال

مرغان در وقت انجیرنگ .

وَمَبْ بَرِيْدَه : (جوانی که دمش بریده باشد) (۱) پیزی

ناقص

(۲) کنایه شخص

مضرو

دست

نارس .

وَمَبْک : (بفتح اول) زیر بغلی و آن سازی است

معروف .

وَمَبْک : (بضم اول) چیزی اضافگی در چیزی

آویخته .

وَمَبْک زَوْن : (وَمْ جُبا نیدن سنگ) کنایه تعلق و

چاپلوسی کردن

وَمَبْ کَسِی را بَرِیْدَن : کنایه ، پای کسی را از جای

قطع کردن .

وَمَبْ کَسِی را سِیخْ کَرْدَن : مراد (وَمَبْ کَسِی) اگر

کردن است .

وَمَبْ کَسِی را گِرِه کَرْدَن : کنایه ، کسی را از شغل برکنار

کردن .

وَمَبْ کَسِی را حَکْم کَرْفَتَن : کنایه ، عقب کسی شدن

وَمَبْکُوب : اِتْ وُکَلَف .

کسی را وَمَبْکُوب کَرْدَن : کسی را زدن و لت

کردن .

وَمَبْک وُ وُکَلَف : کنایه ، ساز و آواز .

وَمَبْکِی : سازنده .

وَمَبْ گُور کَرْدَن : کنایه ، درجائی خود را حکم کردن .

وَمَبْل : دایه معروفی است که در بدن ظاهر میشود .

وَمَبْل عُوْزَه : (وَمْ عُوْزَه) استخوان وَمْ حیوان .

وَمَبْ مَوْش : نوعی است از سوسن زهرگری .

وَمَبْوَرَه : (وَمَبْوَرَه) سازی است دقناره شبیه

به طنبور .

وَمَبْوَرَه کُشْتَن : کنایه ، تفاق و لاغر شدن .

وَمَبْوَس : آدم و مَبْک و بی سنی .

وَمَبْه : (وَمَبْه) دُنبَر گوسفند .

دُمبِه خور : اسپى که آنرا بخورد دُمبِه عادى کرده باشد .

دُمبِه وار : گوسفندى که دُمبِه بزرگ دارد .

دُمبِه داغ : نوعى است از سحر که بنام كسى پاره

از دُمبِه گوسفند را سوزن زيا و خلاصه

در قبر كهنه آويزند و در زير آن چرغى

روشن كنند تا آن شخص شل دُمبِه

بگذارد .

دُمبِه گردون : كنىه فريب شدن .

دُمبِه كلت : دُمبِه خالص .

دُمبِخت : نوعى است از پلاو كه آب آنرا صاف

كنند .

دُمبِخت شدن : از شدت گرمى به تنگ آمدن .

دُمبِجى : چرمى كه براى استحكام زين يك

سر آنرا در عقب زين بنده و سر

ديگر آنرا در پيردم اسپ اندازند .

دُم خپ : چپ و خاموش .

دُم خپ زدن : چيزى را در زدين و پنهان كردن .

دُم خپ ماندن : پوشيده و پنهان ماندن .

دُم خوردن : (۱) كشت كردن و به فكر افتادن .

(۲) فريب خوردن .

(۳) دُم گر فتن پلو و امثال آن .

(۴) به حيرت رفتن و به فكر افتادن .

دُم دادن : پلاو و چاى و امثال آنرا بالاي آتش

نرم به غرض هيباشدن گذاشتن .

كسى را دُم دادن : كسى را به فريب پاره كردن .

دُم دم : با صلااح المفال ساز و سرود .

دُم دم صبح : صبحگاه .

دُم دمّه : (دُمرو چيله) چوبى كه از آن در تعمير بصورت

زيبه كار گرفته ميشود .

دُم دمّه باز : - بكار و چيله گر .

دُم راست : تازه دم .

دُم راست كردن : آنكه را راحت كردن .

دُم راستى : آنكه را راحت .

دَمِ رَاہ : نزدیک رَاہ .
 دَمِ رَاہِ کِسِی بَر آمدَن : کسی را استقبال کردن .
 دَمِ رَاہِ کِسِی رَاگِر رفتَن : مانع عبور کسی از رفتن جایی شدن .
 دَمِ رُوِ کِسِی رَاگِر رفتَن : شدن .

(۲) برای زدن و یا لخت کردن کسی رَاہ رَاگِر رفتن .

دَمِ رِیزَن : پیهم و سلسل .
 دَمِ زَدَن : ۱- اندک راحت کردن .

۲- بِنفس کشیدن چلم و سگرت و اشال آن .

از کسی دَمِ زَدَن : بالای کسی نازیدن .

دَمِش : با کردن معده

دَمِ صَبَح : صبحگاه .

دَمِ کَرَدَن : ۱- دعا و افسون دیدن .

۲- آماس کردن شکم گاو از پُر خوری

۳- پلا و چای و اشال آن را با آتش نرم گذاشتن .

دَمِ کَش : چوبی که بان گل های گلیم را در وقت بافتن مرتب کنند .
 (هزاره)

دَمِ کَشِیدَن : (بِنفس کشیدن) پخته شدن پلا و و چاک و اشال آن در کنار آتش .

دَمِ گَاه : صفای بندی که سقاوان بان مشک گذارند .

دَمِ گَز : ۱- شاگرد ؛ هنگر که کارش دَمِ گَز است .

۲- کسی که دم و دعای کند .

دَمِ گِرَفَتَن : ۱- اندک راحت کردن .

۲- مرادف (دَمِ کشیدن) است .

دَمِ گِرَفْتَن : آهسته آهسته کار کردن .

دَمِ گِرَمِی : نوعیت از خوردن بخالک .

دَمِ گِیَر : ۱- مرادف (دَمِ گَاه) است .

۲- پارچه پشمی و یا نخی سطر که بان سرپوش

دیگ آب پیچیده برنج را دم بخت کنند .
 (دج)

دَمِ مَوْش : نوعیت از سوبان زردگری که جا های

دستی را بان کار کنند .

دَمِ نَخْت : علی البجار .

دَمِ وُدُود : جائے که در آن پخت و پز زیاد

باشد .

دَم و دَوْدَنده شستن : کنایه سرد و بیزه بودن .

دَمَه : ۱- حاشیه کلاه و امثال آن .

۲- مرض بدبختی جانوران شکاری

۳- از جریان بازماندن آب که با لفظ

شَن و کَرَن گفته میشود .

دَمَه : نوعیت از سنگ ماهی . (لُتَن)

دَمَه شدن : ۱- بدبخت شدن جانور شکاری .

۲- از جریان بازماندن آب .

دَنَد : (آب که در جالبه جمع و فراهم شده باشد) . ۱- منطقه سرسبز .

۲- نوعیت از کبوتر

سُخ .

دَنَدان : ضرس معروف است .

با کسی دَنَدان سفید کردن : کنایه با کسی عمر سربردن

بَدَنَدان تَنگ نَرَدَن : کنایه میسر نشدن .

بَیْدَنَدان : کسی که دندان بایش افتاده باشد .

دَنَدان تَیِر کردن : بچیز کسی طمع کردن

دَنَدان چَپیدن : مراد دَنَدان خَلیدن است

دَنَدان خالی : تعذیه بانقاص .

دَنَدان خِلال : اگر فلزی و یا چوب کوچکی که با آن

دندان پاک کنند .

دَنَدان خَلیدن : موقع یافتن .

دَنَدان نَرَدَن : استخوان را به دندان خالیدن .

دَنَدان نَرِیائی : دندانی که علاوه بر دندان دَریز

بیره پیدا می شود .

دَنَدان طَفَنی : دندانی که در وقت پیری بجای دندانها

ظاهر میشود .

دَنَدان قَرچش : ۱- آواز هم سوزن دندانها .

۲- مراد دَنَدان خالی است

دَنَدانک : رَزه از شدت خُشک .

دَنَدان کاری : کنایه از آدم کار کسی .

دَنَدان کَرسی : دندان طرف الاشه .

دَنَدانک نَرَدَن : از شدت خُشک یا مرض نَرزیدن .

دَنَدان کَشیدن : دندانان بنبور برون آوردن ،

کنایه طمع و امید بریدن .

دندان کندن : کسی را دندان گزیدن .

۲- دندان باخورد کشیدن .

۳- طمع و امید برکندن .

دندان موش : دخت مخصوص لبای پارچه و اشال

آن .

دندان : هر چیز شبیه به دندان مثل دندان آره

و گنگوره تعمیر و اشال آن .

دندان تهاک : شاخچه تهاک که آزار به زمین گور میکنند

و از آن فوده سری زند .

دندانی : کسی که دندانهای پیش روی او بزرگ

باشد .

دنده : (۱) چوبی که توپ بازی و اشال آزار

بآن میزنند .

(۲) چوب آفرار زده بغل آینه و تخمه

دروازه و اشال آن .

(۳) شاپین ترازو .

(۴) ساق گل گیاه (نخنه)

دنده : تقص و تجسس که با قبط شدن و کردن

گفته میشود . (نخنه)

دنده سیلک : رستی است محل زرد دارد .

(نخنه)

دنده کز و ن : تقص و جست کردن .

دنده کلک : بازی است که المخال که با دو چوب

کوچک و بزرگ بازی کنند .

دندی : غن در وزن .

دندی زدن : غن کردن در وزن .

دنگ : صدای یکبار خوردن چیزی به دبل و نغاره

دنگ : کسی که مثنیائی او پیش بر آمده باشد .

دیرت خان رئیس

دنگ افتادن : شهرت و آوازه شدن .

دنگ دنگ : (۱) آواز دبل و نغاره .

(۲) شهرت و آوازه .

دنگ دنگ : آشنی و بهانه گیری فضل .

دنگ دنگ آخرت : با صلاط او باش بازی برستی .

شال : او داند و دنگ دنگ آخرتش .

دنگل : جنال و مشکلات .

دنگل نشین : مردم تنبل و بیکاره .

دنگله : مرادف (دنگل) است .

دنگ ماندن : بحیرت رفتن و بجای خود خاموش ماندن .

دنگ و دهل : کنایه ساز و سرود .

دو : (۱) دشنام

(۲) ادعا و مزایده در خرید .

(۳) داو قمار .

دو : عددی است معروف .

دو آله : زمینی که دو دفعه قلبه شده باشد .

دوا : معروف است که ادویه باشد .

دوا انداختن : دوا پاشیدن .

دوا زدن : دوا مالیدن .

دوا زده بزه : قسمی است از بازی که روی خطوط

مرج با سنگیل بازی کنند .

دوا نداشتن : باصلاح او باشد قسم یاد کردن .

دواندن : (تا تفتن آسپ) (۱) شکست دادن

دشمن .

(۲) کسی را به امروز و

فردا باز

دادن .

(۳) دواندن آهین

بر روی سندان

و یا دواندن

پشتم به نوک

دوک .

دوانگشت خط : کنایه ، یک پرزه کاغذ .

دو آوه : (دو آبه) موضع جمع شدن دو دریا .

دو باره : بار دیگر .

دو بختنه : گنگون خوب و به .

دو بدو : دو نفر بدون نفوسم .

دو بدوشدن : با هم چسپیدن و دشنام دادن .

دُوبَته : (۱) نوعی است از تور که جانوران شکاری

را بان صید کنند

(۲) قطیفه ، روا .

(۳) نوعی است از بازی قطعه که به سه

پرتقطه بازی کنند .

دُوپُشته : (چیزی که در روی خود پوست دیگر دارد)

کنایه آدم منافق .

دُوپُشته : دو نفر یک اسب سوار باشند .

دُوپُشته و دُورُویه : آدم منافق و دورو .

دُوپُ : آدم شارلات .

دُوپُ بازار : کنایه ، زمان مفتشد و قلاشی .

دُوپُ بازی : شارلاتی .

دُوپُ کَرُون : مال کسی را به فریب خوردن .

دُوپِیازه : خورشی که از گوشت پیاز و سرکه پزند .

دوتا : (۱) دو نهد .

(۲) قطع و جدا .

(۳) خمیده و منحنی .

دوتائی : پریکه در قطعه بازی دو حال دارد .

دُوبَره : آدم قوی جثه .

دُوبرابر : دوچند .

دُوبرادر : دومرغ شکاری کوچک تر از غناب

که با تفاق صید میکنند .

دُوبره : پارچه عریض .

دُوبست : نوعی ست از تنگ دهن پر .

دُوبندی : دهن دو دره کوه .

دُوبوره : زمینی که یکسال در میان زرع میشود .

دُوبه : پیچیده و مرغول .

دُوبه کرم : برگ های پیچیده کرم .

دُوبه کاکل : امر دیکه سواش بهم پیچیده و .

مرغول باشد .

دُوبنی : گازر کسی که حاسه شوید .

دُوبنی خانه : جایی که گازران کلاشویند .

دُوپای دَرِیک موزه کَرُون : کنایه ، درکاری

پافشاری و

اصرار کردن

دوتائی : باصطلاح مرغبازان یک بر دو .
دوتار : ساز است شبیه به طنبور که دسته و راز دارد .

دوتاشدن : از بین قطع شدن .
دوتا کردن : ۱- فرار کردن و گریختن .
۲- چیز را از بین قطع کردن .

دوتپه : نوعی است از نیمه ؛
دوچپه : کبوتری که دو بال آن به دو رنگ مختلف است
دوخت : (دوختن) کنایه ساخت و قواره لباس .
دوخرنوزه بیکدست گرفتن : کنایه باد و جنبه هفت
بر منافقت پیش آید
دوؤ : معروفست که دغان باشد .

دوؤ کسی کو ز شدن : کنایه ، بواسطه دوئی کسی بچار مصیبت شدن .
مثال : غوردم از زشش کورشم از دوؤش
پُر دوؤ بر آشفته ؛

دوؤاران : دو نوده تاک که در یک شاخه توأم برآمده
باشد و یکی آنرا بواسطه قوت نموی تاک
قطع کنند .

دوؤاندختن : چوب تر و امثال آنرا در دوان
بسیار دوؤ کردن .

دوؤبوی : طعامیکه دوؤ زده باشد .
دوؤدادن : پیش کسی اسپند و امثال آنرا بخور کردن
دوؤرزّه : نوعیست از دوخت که روی آجیده
سرک کنند .

دوؤرؤ : روزنی که برای براندن دوؤ سازند .
دوؤرؤؤ : ۱- چیزی که دوؤ خورده و رنگ خود را
تغییر کرده باشد .
۲- طعام دوؤ رسیده .

دوؤ کردن : تویذ و اسپند پیش کسی در آتش افزین
دوؤ کسی کشیدن : کنایه کسی را تباہ و بر باد کردن .
دوؤ کسی گل شدن : کنایه تباہ و بر باد شدن .
دعای بدیست که زمان مقام
نفرین گویند .

دوؤکش : منفذ و یا نلی که دوؤ را بالای کشد .
دوؤگل : کنایه شخص ظالم و بی حسم .

دَوْدُلْک { : مترود .
دَوْدَلَه

دَوْدَمَه : تینی که دودم دارد .

دَوْدَنان : اشترش سال .

دَوْدَو : دویدن دویدن بھرط . مثال :

دود حاجیان و غازیان .

دَوْدَوَانْک : مراد (التائی) است .

دَوْدَوُک : پرندہ ایست بقدر گنجشک که در فصل
گندم می باشد .

دَوْدَه : دبا و دجول ، نانے که از آرد جواری پزند .

دَوْدَه : دبا و معروف ، (۱) آتش ملکان .

(۲) سیاهی سقف خانه و

چت نابائی .

(۳) آتشی که در سر خرمن بر آید

بریان کردن شته جواری

افروزند و بخرچ آن چاکر

بریان کنند

دَوْدَه انداختن : افروختن خس و خاشاک بر آید

خریج شدن .

دَوْدَه مَسْت : کنایه کسی که باندک چیز از جا در آید

و غور را کم کند .

دَوْدَه نشین : فقیر و گوشت نشین .

دَوْدَه نشین شدن : فقیر و محتاج شدن .

دَوْدِی : (۱) تعویذ که آزار با تش دود میکنند .

(۲) محصولی که در تنه یا در خانه اخذی کر .

دَوْدِی مشعل : نوعی است از کبوتر خانگی که سینه

و بال آن سیاه و مایل باندک

سرخ است .

دَوْر : (گرد گشتن) نوبت بازی .

به دَوْر گشتن : کنایه ، فدا ی کسی شدن ، جلد

دعائی است که زنان

گویند .

دَوْر اَرْجان : جلد ، دعائی است . مثال دوراز

جان شما .

دُور از حالی : جلا دعایه است . مثال . دور از حال

که شما محبوس بودید

دور او جاغ : مراد (دورِ یسترخان) است .

دوران : (گردش) شان و شوکت خودمائی .

دور انداخته گفتن : کنیه . طور ایما و اشاره رساندن

دوران سحر : مرض سرچرخي .

دوره : دومرتبه .

دور بستن : هوا گیر شدن جانور شکاری .

دور بین : (۱) دور اندیش .

(۲) آله معروفی که چیزهای دور را

نزدیک گوید .

دور خه : (۱) دوطرف .

(۲) باصطلاح بودن بازان بودن که

یکبار در میدان بگیرند و آزاد بمانند

بجنگ اندازند .

دور دست : جالی دور .

دورِ یسترخان : باصطلاح اوباش اهل فامیل یک خانه

دور دو : آسپی که زود نفس نسوزد .

دور کردن : چیز را به دقت دوباره دیدن .

دور کی : از دور .

دورگوشی : (۱) پارچه که زبانه‌های پیر به دورگوشهای

خود بندند .

(۲) پارچه که به دور سر و گوشهای اطفال

شیرخوار بپوشند .

دورگه : مخلوط اجنس .

دور مال : آله که مویجان دوره بازار را بان صدا

و درست کنند .

دورنگی : بیجا گئی نقیض بیک رنگی . مثال : یک وزه {

دور پوش : اطراف و نواحی . و دورنگی {

دوروی : شخص منافع .

دوروی : منافعت .

دورویه : دوطرف .

دورویه و دوپشته : آدم منافع و دورو .

دوره : (۱) پس خوانگی درس .

(۲) دور و گرد چیزی مثل دوره لاف

و دوره دیگر و اشال آن .

دوره کردن : چیزی را دوباره به توجه دیدن .

دوره مهمانی : دعوتی که رفقا بطور نوبت بخانه یکدیگر
میروند .

دوری : (۱) جانور شکاری بدآموز .

(۲) جانور شکاری که در هوا دور کرده

شکار کند .

دوری پچال : فنی است از فنون پهلوانی .

دوربانه : کسی که در اقرار او تخلف پیدا شود .

دوزون : (۱) دشنام دادن .

(۲) گروستن و رفتار .

دوزرده : بیضه مرغ که زردی آن دوما باشد .

دوستخانه : خانمانی که از قدیم با کسی دوستی داشته
باشد .

دوسره : (۱) دو طرفه ، دو جانبه .

(۲) کسی که پیشانی و عقب سر او بلند برآمده باشد

دوشاخه : ۱- پای تفنگ که دوسر آنرا بر زمین

گذاشته و بان قراول بندند .

۲- چوب دوشاخ که نمایان بان

بته کشند .

دوشدن : نجس شدن .

دوشش آمدن : کنایه ، چانس خوب گرفتن .

دوشو : (دوشاب) شیر جوشن آده بقیام

آورده انگور و اشال آن

دوشودل : کسی که خواهشات او زود تغییر میکند .

دوضربه : (یک برود) مثال : دوضربه تاوان

دادم

دوغ : معروفست ماستی که باب آمیخته باشد .

دوغو : (دوغاب) ۱- دوغ بسیار رستیق .

۲- آب چو ز که با سنگ

دوغوله : (زمین قطع شده) در پای عمارت کار کنند

دوغولی : دو کو دکی که بیک حمل تولد شوند .

دوقصه : زمینی که در یک سال دو دفعه کشت میشود

و دو حاصل ازان میگيرند .

دَوْنِيَرَه : رخ ، دوطاره .

دَوْنِيَرَه اِيستادن : دوطرفه قطار ايستادن .

دَوَقَات : دولا ، خميده .

دَوَقَات شَدَن : خميده شدن .

دَوَقَاتِه : دولا ، دوچنه ، يك بر دو .

دَوَقْلَمَه : نوشته که در ان قلم خورده باشد .

دَوَقُوش : دوصوف کوچک کاري که از يك

صوف بزرگ منسج شده باشد . (کپيه)

دَوَقُوشَه : دوشاخه .

دَوُک : سيخ تار ريش .

دَوُکد اِنِي : سبد کوچکی که در ان دوک و غيره ساکن

چرنيه گذارند .

دَوُکَرَدَن : اوعا در مزايده کردن .

دَوُکَرَتَه : دوباره و مکرر .

دَوُکَشْتَه : ۱- بادشاه طبعی که تحت دوکشت باشد .

۲- مجازاً دوباره .

کَيَرِي دَوُکَشْتَه کَرْدَن : کسی را دوباره کردن .

دَوُکَل : امر دقوی جسته .

دَوُکُونَه : کنایه ، منافق و دورو .

دَوُکُونِجِي : منافقت و دورویی .

دَوُکَا نِجِي : مرادف (دوغولی) است .

دَوُگَزَه : توری که بآن بازو باشد و امثال آرايهيه

کسند .

دَوُگَشْتَه : بار دیگر و مکرر .

دَوُگَنْدِگِي : مخالفت و نفاق .

دَوُل : (دپ) ۱- زيب و آرايش . (دغان)

۲- کرد و فرود نمائی .

دَوُل ناحتی : خود نمائی بيجا .

دَوُل : (دُهَل) ۱- سازی است معروف .

۲- دولوپاه .

دَوُل اَسِيَا : ظرف چوبی که در اسیا در ان غله

اندازند و از سوراخ آن در اسیا غلّه آمده

آرد شود . مثال : خان نشه دول اسیا شه .

دَوْلَتِ : دوسروں سے

دَوْل پُر کَرْدَن : کنایہ، حامل شدن زن جملہ

توسیع است

دَوْلَت : دے، حکومت، پادشاهی، ثروت دار

دَوْلَت دَان : کنایہ از دُنبَل دانہ است

دَوْلَت مُہرہ : کنایہ فرزند کی اختر طالع و اقبال کے

باشد

دَوَلچہ : ۱- دلاکو چک

۲- طرفیت سے دار کہ دران آبنا زند

دَوَلچہ : کسی کہ دہل نواز د

دَوْل سَرَفی : سازی است معروف

دَوْلَعَتہ : جُستہ آسپ کہ باد و پا زند

دَوْل کَرْدَن : خود نمائی کردن

دَوَلچی : شخص خود آرا

دَوَلچی : دہل و نقارہ کو چک

دَوْل کُشتا نَدَن : بہ شہرت رساندن

دَوَلگتہ : بوت و موزہ کہ دَوَلگتہ از یک پا باشد

دَوْلتہ : خورشیدی کہ از کو فتنہ و برک کرم پزند

دَوْل و دَویل : زیب و آرایش

دَوْلتہ : طرفت جلی و آہنی کہ خاک جارہ وغیرہ بآن دہ

اندازند

دَولی : چنانچہ کہ زن ہا دران نشستہ بہ دو نفر از جائے

بجائے نقل دادہ می شدند

دَولی : دپ، زیبا (دلفان)

دَووم : ۱- اول کسی کہ بار قافسان سازی کند

۲- آوازہ و شہرت، مثال: در شہر دوم افتاد

دَووم افتادَن : بہ شہرت رسیدن

دَوول : سنگ ماہی (دلفان)

دَویدَن : دہاشتن، ۱- فک کردن سر و دہشتم و مثال آن

۲- مگر بکنی بہریت کون، ۳- مجازاً سعی تلاش کردن

با کسینی دَویدَن ہنہا کسی معاونت کردن در کار

دَویدَن بچیا : سعی و تلاش بچیا

دَوہ : دہدویت معروف، غلیظت کہ برای راندن خر

استعمال کنند

۵۵ : ۱ - امر است برای زدن .

۲ - فستریه .

دَمان : دهن که فم است .

از دَمان انداختن : ترک کردن و دوباره گفتن .

از دَمان آفتیدن : ترک شدن و باز گفتن .

از دَمان کسی رفتن : ضائع و تلف شدن چیزی .

از دَمان کسی زدن : از سبب کسی کشیدن .

از دَمان کسی گفتادن : کنایه بامرو فرمان کسی بودن .

۲ - کسی را بسیار یاد کردن .

از دَمان زبان ماندن : کنایه در حالت نزاع بودن .

بدَمان ماندن : کنایه شهرت یافتن .

دَمان انداختن : ۱ - چیزی را بدندان گرفت .

۲ - بزبان تعرض کردن .

دَمان بنده : ۱ - پوز بند حیوان .

۲ - ریش و ریشمانی که بآن دهن خریطه و جال را

بنده اند .

دَمان تپک : سرپوشش پوتل و اشال آن .

دَمان پُراو : کنایه شرمنده .

دَمان پُراونی : شرمندگی .

دَمان دار : مرغ و طیور که در موقع جنگ پرمیکنند .

دَمان زدن : زیر کردن و خواندن بیل و اشال آن .

دَمان شیرینک : چیزی که کسی برای فریب دادن کسی دهد .

دَمان مَرده : پیچیده راه یافته و دیر شده .

دَمانه : رخسار گلوی جوی .

دَمانگی : ۱ - آهنگ بام اسپ .

۲ - پَرده فلز و دهن تفنگ که برآسمان

تفاز و میل است .

دَمان پاره : قریه که در جای درو واقع باشد . (نغان)

دَمان پُرا : ده روز آخر ماه رمضان .

دَمان خُرا : ده روز وسط ماه مبارک رمضان .

دَمان دَمان : عجب در کار .

دَمان انداختن : محصلی کردن در کار .

دَمان کردن : سعی و تلاش کردن در کار .

دَمان تپک : (دَمانه) کجانباز چار جانباز که نام دیگرش شپکت .

وَهَقَانِ خانَه : خازنشین و هقان .

وَهَقَانَك : پرنده ایست خوشترنگ بقدر گنجشک که

دُم دراز دارد و اغلباً در کنار آبها نشسته

دُم جنبانده .

وَهَقَانِي : دَبْدَه گری ، غَلَه حصه و هقان .

وَه كجا درخت با کجا : قیاس مع الفارق .

وَهنگان : (بر وزن و معنی و هقان) تا جگ قومی است معروف ^(لغتان)

وَهنگانی : زبان مخصوص مردم تاجیکیه لغتان .

وَه نَمی گران : ده روز اول ماه مبارک رمضان .

وَه پلیر : راهرو بین اطاقهای خانه .

وَه یک : اندک غله که در وقت رفع خرمن باطفال

دهند .

وَه یکَه : عشر .

وَهی : توده و خسته هر چیز .

وَهید : قوه باصره

وَهیدار : (حاصل مصدر ویدن است) شکل و قیافه .

وَهیدار بقیامت مانندن : کنایه کبار ملاقات کردن با زندین

وَهیدن : (چشم نگرین) ملاقات ، عیادت مریض .

ترقی تری ویدن : ایجرت و حسرت بطرف کسی نگاه کردن .

۲- خیره بطرف کسی نگاه کردن .

وَهیدنی : شامت پیش آمد .

وَهیدنی دار : آدم قیمت .

وَهیدو : آدم هرزه گرد و مجبسی .

وَهیدوان : (دید بان) نشان سربل تفنگ .

وَهیدوا وید : دیدن و ملاقات کردن .

وَهیدَه : (چشم) کنایه آدم سیر چشم و بلند همت .

بَهیدَه کسی ترقیدن : کنایه ، مُردن . جمله نفیریه است

بَهیدَه کسی در آمدن : کنایه ، جسارت و بیجائی کردن .

کسی را بَهیدَه ترقاندن : کنایه ، کسی زخم چشم رساندن و شکن .

وَهیدَه درایی : کنایه چشم سفید و بیجیا .

وَهیدَه نداشتن : چشم برداشت نکردن .

کسی را وَهیدَه نداشتن : کسی مخالف بودن .

ویده و دانسته : {
ویده و شناخته

دئی دئی : خیلے غلی و بسیار .

دیرک : ستون خمیدہ .

دیرہ : (افغانی) جای نشستن . (لغات)

دیرہ انداختن : درخاز کسی ویاجائے دیرماندن .

دیرہ جای : ۱- مسکن

۲- مرکز جمعیت رفقا

دیگ : قدر معروفست .

دیگ الوسی : دیگ بسیار بزرگ .

دیگ بزر : دیگ سفری کہ در بین آن دیگ ہاے

کو چک دیگر ظروف موجود است .

دیگ بخش : پولے کہ برائے ملکان و با محصل امثال

آنها باین عنوان دہندہ .

دیگ چہ : (دیگ کوچک) نذرے کہ ز نادر ماہ صفر

از برج و شیرینی پزند .

دیگ چہ پزانی : ہو ساندہ کہ در باغ و جائے پزند .

دیگ حمام : دیگی کہ در حمام نصب است .

دیگ حیدری : دیگ بزرگ .

دیگدان : آجاغ .

دیگر : معروفست کہ عصر باشد .

دیگر بلند : نزدیک غروب آفتاب .

دیگر تنگ : وقت غروب آفتاب .

دیگ صحرا : یک خانہ کہ طرف حاشیہ خطوط جہاز

اطفال واقع می باشد .

دیگ : استخوان مدور بندہ ران .

دیگ شدن : بیجا شدن استخوان بندہ ران .

دیگ کلہ پزنی : دیگ سفالین بزرگ کہ دران کدو

پاچہ پزند .

دیگ گلی : دیگ سفالین .

دیگ باسن : اسباب سامان پخت و پز . شالہ

دیگ باسن خود را کندہ رفت .

دیگ کاسہ : مجازاً پخت و پز .

دیگ کاسہ داشتن : کنایہ در پختن طعام ماہر بودن .

دیگک : مراد د (آب و دیگ) است .

دینہ : دی روز .

دینیه پیریزوز : ماضی قریب . مثال احمد دین پرورد

کابل بود .

دیوال : دیوار، معروفست چدار باشد .

دیوال پاکک : مراد دیوال گائیک است .

دیوال پر : دختر هرزه گردد .

دیوال گائیک : پرند هایت که چکله خوش رنگ گریخته
بر روی دیوار دگر بخش میکند .

دیوال گرفتق : جائے را دیوار کردند .

دیوال خوشبختی : کنایه از انسان است . مثال ،
پدیوال خوشبختی کسی تنازد .

دیواله : دیو یا دوزخ هر چیز مثل دیواره سینی و اشال آن .

دیوالی : تاجر که اطفال افلاس نماید .

دیوالی شدن : در شکست شدن .

دیوان : (دقتر) لقب اهل هندود .

دیوانه : (نقیض پوشیار) شیفه و مفتون .

دیوانه بچہ : امر دے کہ میرقصہ .

دیوانه خانه : دارالجمین .

دیوانه زای : کسی که از طفولیت دیوانه باشد .

دیوانه شوی : { کسی که مانند دیوانگان رفتار دارد .
دیوانه طراح

دیوانه قول : کسی که کارهای دیوانه گری میکند .

دیو : معروفست که نوعی از جن باشد .

دیو زای : مردم درشت و قوی ، بیکل و دلیر

دیو زده : کنایه ، آدم تنبل و بیکاره .

حرف اء

راستی کزْدَن : (صداقت کزْدَن) کسی سوگند کردن.	راجا : کنایه آدم سخی و جو احمود.
راش : توده و انبار غله پاک شده .	راجِس : (ح) اصل ضد بدل .
راشِبیل : بیل چوبی که بآن برف پاک کنند .	رازه گِل : گلی که بروی خشت پهن کنند و خشت دیگر بر بالا آن نهند .
راشِبیلِک : استخوان شانه انسان و حیوان .	راست آمدَن : (موافق بودن) سازش کردن
راشَه : مرادف (راش) است .	بامرد بیگانہ .
راشَه دَشَه : ظاهرداری .	راستان : تختہ پشت خوابیدن .
راک : (د) (مقامی است از مقامات ہندی) نگرہیلہ	راستک : ۱- بجلی کہ از پایہ راست گوسفند با
کسی را راک زدن : کسی را فریب دادن .	۲- آدم صادق و راست .
راک گئی خور دَن : فریب کسی تاثیر کردن .	راشکانی : با مطلق عامیانه راستی و حقیقی .
راکول : تختہ دنداندارے کہ در عقب گاو بستہ	راست کزْدَن : (آراستی) آرایش کردن .
زمین را بآن ہوار کنند .	راستہ : نفیس چپہ .
رام : معروفست کہ اَلت گرفتہ باشد .	راستہ افتادَن : تختہ پشت خوابیدن .
رام شدَن : مطہج و مانوس شدن .	راستی : (صداقت) سوگند .
رام شدَن : معروفست کہ فحشہ باشد .	

ران تو: نوعیت از بکنجه.

ران توگردا: پای مجرم را در ریشه گرفتن و تابیدن

رانگی: چرم و نوار دو طرفه، پالان حیوان.

راوه: پس آید که بعد از خشک شدن آب درج

می آید.

راه: (صراط) ۱- رفتار اسب.

۲- رابط و تعلق.

۳- فکر و نظریه.

آزراه زدن: چیز را از بین راه زدودن.

آزراه گشتن: (آزراه پس آمدن، کنایه، بیرون رفتن)

شدن.

آزراه ماندن: از رفتن جایی ماندن.

آزراه یافتن: چیز را از زبان برست آوردن.

براه آمدن: هدایت یافتن و اصلاح شدن.

بی راه: کنایه آدم شق و کج حساب.

بی راهی: (راه ناهموار، کنایه شق و جبال

کسی را از راه گشتاندن، مانع رفتن کسی شدن، کنایه فکر کسی را

تغییر دادن.

کسی را بر راه انداختن: کسی را بطرف عازم کردن.

کسی را بر راه آوردن: کسی را هدایت کردن.

کسی را راه انداختن: کنایه، با کسی رابط و تعلق پیدا

کردن.

راه بر راه: راه مستقیم،

راه بلند: کسی که راه آبکی نشان میدهد.

راه پیش پای کسی ماندن: بر کسی شکر و نظریش کردن

راه دادن: مانع نشدن از عبور، فال و استخاره کسی

نیک آمدن.

راه دادن و توشه ندادن: عدم رواداری و منافقت.

راه دار: ۱- محافظ راه

۲- پارچه که دارای خطوط طولانی باشد

۳- اسب خوش رفتار.

راه داشتن: ممکن بودن.

راه داری: با صلاحت و تدبیر و رتبه عبور.

راه داری کسی مهر شدن: کنایه، عمر کسی بپایان رسیدن

و مرگ. جمله توسینیه است.

راه راه رفتن : قاش قاش پیاپاده شدن پارچه .

راه رفتن : بی سبب بلا موجب . مثال : راه رفتن
دو هزار افغانی تب خوردم .

راه رو : راه بین خانه ها .

راهروی : ۱- عابر

۲- مرادف (راهرو) است .

راهزن : قطع الطريق ، خلل اندازی در کار .

راهگذر : (عابر) کنایه ، شخص ثالث .

راه کسی را زدن : فکر کسی را تغییر دادن .

راه کسی را گرفتن : براس زدن یا بخت کردن کسی را راه
گرفتن .

راه مرد ها : راه پاکان و آزادگان .

راه نو : کنایه ، قاعده و اصول جدید .

راه نو کشیدن : اصول و قاعده جدید وضع کردن .

راه و بیراه : ۱- راه ناهموار و غیر مستقیم

۲- ظاهر داری .

باکسی راه و بیراه داشتن : باکسی ظاهر داری داشتن .

راه ورو : رابطه و صق .

راه و چاه : کنایه ، راه نمانی و هدایت .

کسی را راه و چاه نشان دادن : کسی را راه نمانی کردن .

راه یافتن : بالای کسی دلیر شدن .

ربو ربو : شگاف شگاف .

کسی را ربو ربو کردن : کسی را شگاف شگاف کردن .

ربو ربو : (دخ) (دراپورت) خبر و اطلاع محرمانه و مخصوص .

ربو ربو : مخبر .

رتا و ه : آب برف که در موسم گرمی بدریامی آید (رطاب) .

رجه : ۱- طایفه که معماران بآن راس کار را صحیح

کنند .

۲- قالب گداز زرگری .

رنج : (روی) ۱- موره معروف طبرستان .

۲- طرف و جانب .

رنخت : (لباس و پارچه) بافت و ماهیت پارچه .

رنخت آلتی : پیراهن وزیر جامن فالو که عوض لباس

جان پوشند .

رخت برانی ؛ کا لاری عروس .

رخت خواب ؛ ۱- بستر خواب .

۲- پارچہ کہ جامہ خواب آبان بندہ .

رخت جامی رفتنی ؛ جامہ کہ در موقع رفتن بجائی پوشیدہ .

رخس ؛ نوعیت از توت سیاه خشک .

رُخ دادن ؛ (واقع شدن) روگشتادن طیاراز جنگ

رُخ کردن ؛ (مواجهہ کردن) ۱- باصطلاح قمار بازان

کسے را گول دَن پول و را بہ

فریب بالاگے باختادن .

۲- در بالی فلاش اورا

خاتمہ دادن قطعہ ہارا

مبیدان ظاہر کردن .

رُخ گرفتن ؛ رونق گرفتن .

رُد ؛ (دع) مدافعہ و تردید ، اثر و درک .

رُد ؛ خیر و بجیا .

رُد کان ؛ قسمی است از توپ باز کئی کہی بہ توپ میزند

و دیگرے مدافعہ می کنند .

رَد کردن ؛

۱- مدافعہ و تردید کردن .

۲- چیزے را پس دادن .

۳- آب را بطرف جریان دادن .

رَد کسی اگر رفتن ؛ و نہان کسی افتادن .

رَد و پد ؛ دو دوش نام .

کسی را رَد و پد گفتن ؛ کسی را دو دوش نام دادن

رَد و بدل ؛ مقابلہ درزدن و گفتن و داد و گرفت .

رَد و بدل شدن ؛ در راہ ہم نہیدن و غلط شدن .

رَد و پے ؛ اثر و درک .

رَد و رَوو ؛ راہ حل چیزے .

رَدہ ؛ (صف و قطار) آثار غزیدگی سینہ کا و مثال

آن .

رَدہ رَدہ ؛ چیرہ چیرہ و پارہ پارہ .

رَزگی ؛ ۱- خورد و کوچک .

۲- میدگی بچ و ریزگی نان و امثال آن .

رَزگی گل ؛ چیزے بسیار کوچک .

رَزگی نان ؛ میدگی نان وغیرہ کہ در دسترخوان بقی میماند .

بزرگی و پزنگی ۱- لوازم جزوی زینا از قبیل نخ و بونک

و پارچه و امثال آن.

۲- آدم کم جثه.

رَس : (دو آلی است معروف) آذوقه و جہ خانہ.

رَسا : (تیز پوش و تکی) رست و بلند.

رِسَالہ : (ع) نامہ و مکتوب، باصطلاح قدیم یک تولی

سوار نظام.

رِسَالہ دار : باصطلاح قدیم تولی مشر سوار.

رِسَالہ شاہی : گار و سوارہ شاہی.

رِسائیک : نوعیت از توپ بازی اطفال.

رِسۃ : صف و قطار.

رِسۃ والا : آدم جوانمرد و صاحب جمعیت.

رِسْمِکی : چیزے بے دوام

رِسم و رِسوم : آئین و روش.

رِسوم : (ع) عادت یا، پولی کہ بصورت ہدیہ از طرف

عمال بلال زمین حضور یا و شاہ

اہم میگردد.

رِشتہ و بافتہ : سمنایہ، اقارب و خویشاوندان.

رِشتی : شمارنستہ بافت (اصطلاح شالبانی)

رِشتہ : رستی معروفی است کہ حیوانات وادہ میشود.

رِشتہ آبی : ۱- نوعیت از چوچلی. (کاپیا)

۲- رنگ سبز تیرہ.

رِشک : تخم شپش.

رِشکوک : کسی کہ در ہنش رشک بسیار است.

رِشکی : خورد و کوچک.

رِشکی کردن : ۱- خورد کردن چیزے.

۲- کشیدن تخم یا شپش ذریعہ شاند.

رِشکیگ : چیزے بسیار کوچک.

رِف : طاق یا بے بلند داخل دیوار خانہ.

رِفۃ : دَعِیت کردن، باصطلاح او باش کترہ

و کیا نہ گفتن

رِفۃ و آمد : داند شد زیاد، نشست و برخاست.

رِفۃ و رو : مراد رفت و آمد، است.

رِفۃ و رُوب : جار و کردن و پاک کردن.

رُقُو : درست کردن سوراخ پارچه پیشمی بنوعی که

تا ریشال پارچه شود .

رُقُوگر : کسی که جامه و پارچه پیشمی را رُقو میکند .

رَفِیْدَه : ۱- آنچه که خمیر نازک آن بر تن نوزند .

۲- مجازاً روی طبق مانند .

رَفِیْدَه وَجْفِیْدَه : برآشت و خشمناک .

رَفِیق : (ع) معرفت که یار موافق باشد .

رَفِیق باز : کنایه آدم جوانمرد و سراج .

رَفِیقِ جانا جانی :
رَفِیقِ جانِ بجانی : دوست صمیمی .

رَفِیقِ گای : کنایه شخص منافق و نادرست .

رَق : شیخ و ایستاده .

رَقاص : (ع) (رقصنده) چرخ که عقب بایستد

میگرداند .

رَق بِچشمِ کسی دَر آمدن : در مقابل بزرگان بجای

چشم سفیدی کردن .

رَقْم و رَقْم : طرز و روش .

رَقْم : رتسم اعداد حساب سیاق قدیم .

رِکاب : معرفت حلقه آهنی زین که در وقت سوار

آن بانهند .

رِکابِ باشی : رئیس یک دسته محافظ مخصوص .

شاه درتسیم .

رِکابِ ر : پیاده که با سوار براه برود .

رِکابی : ۱- بشقاب .

۲- دسته مخصوص محافظین شاه و قسیم

رِگ : معرفت که جرق باشد .

رِگِ خُو : کنایه جذب ضعیف کسی . مثال : احمد خوب رِگِ خُو

محمود را یافته .

رِگِ زَدَن : در بیشتر خون گرفتن ، کنایه بول کردن .

رِگِ پُنی : کنایه جزویات چیز .

رِگِ و روده : کنایه خمیر و باطن شخص . مثال : رِگِ رُو

احمد را محمود یافته .

رِگِ و ریشَه : عشیره متعلقین .

رِگِ و ریشَه کسی رِکَشیدن : کنایه کسی را تنباه و بر باد کردن .

رَمَبِه : آنکه بآن زمین را خشاوه کنند.

رَمَضَانِي : جمعیت اطفال که در شب های ماه مبارک

رمضان با ساز و سرود از خانه ها پهل برآ

میل جمع میکنند.

رَنجَك : ۱- اندک بار و دے که بر اے دروان

نقب در سوراخ آن اندازند.

۲- کنایه از آدم عصبی تند مزاج که لفظاً

است گفته می شود.

رَنَد : آدم لا و بالی و عیار، کسیکه در قمار با هراست.

رَنَد سَوَدَر : دُمجابل، کسی که در باطن رند و در ظاهر

خود را گول نشان بدهد.

رَنَد کُی : طفلی که نو پزشتن و سخن زدن آده باشد.

رَنَدَه : افزار معروف بخاری.

رَنَدَه پَلَنَد : نوعی است از رنده که چوب های بزرگ بآن

صاف کنند.

رَنَدَه دُستی : رنده که رَد های خسته را بآن صاف می کنند.

رَنَدَه شَنگی : نوعیست از رنده که گوشه های چوب بآن

گول و هموار میکنند.

رَنَدَه عَطَل : رنده که پشیدن غلط و شولان بکار برده

میشود.

رَنَدَه نِیم کَوَکَلَه : رنده که بآن چوب های گول را صاف

و آراسته کنند.

رَنَگ : (کون، ۱- شکل و قیافه.

۲- مکرو فریب.

۳- طرز و روش.

از رَنَگ رُوی کسی خون چکیدن؛ کنایه، ترو تازه بوی.

پیرَنَگ : بیرونق.

کسی را رَنَگ دَن : کسی که فریب دادن.

رَنَگ وَرَدَن : علامت پختگی طلا هر کردن میوه.

رَنَگ باختن : ترسیدن با خجالت.

رَنَگ باز : حسید گر و فریب کار.

رَنَگ بَد شَدَن : مفتضح و خجالت شدن (لغزان).

رَنَگ بَدی : خجالت.

رَنَگ دَن و رَنَگ وَرَدَن : کنایه در حال خجالت بودن.

رنگ پریدن : ترسیدن نجات شدن .

رنگ خطا کردن : رنگ دادن پارچہ .

رنگ رنگ : اشلق و بدغولی طفل .

رنگ بچی : کسی کہ نق نق و اشلق بچا کند .

رنگ زو : پارچہ کہ رنگش زود زائل می شود .

رنگ بختن : حیلہ برای بختن .

رنگ بریز : کسی چیز ہا را رنگ میکند ، کنایہ ششخص حیدرگہ .

رنگ زن : (بعضی اول ، حیلہ بکار بردن .

رنگ زن : (بکسر اول ، بتفنیق و خلق تنگی کردن .

رنگ زرد شدن : مجازاً بخیل و شرمندہ شدن .

رنگ زردی : مجازاً زخامت و شرمندگی .

رنگ ساختن : کسی ابد و ملت و عزت رساند .

رنگ شدن : بہ دولت و ثروت رسیدن .

رنگ گشتن : {

رنگ کنی دنیا گشتن : کنایہ مسخ شدن .

رنگ مال : کسی کہ دیوار ہا سے غارت و مال آرا

رنگ میکند .

رنگ نو : رنگ المانی سبغ .

رنگو : کسی کہ نق نق و اشلق می کند .

رنگ و رخ : {

رنگ روی : سیما و چہرہ .

رنگینہ : رنگ و نقش .

رو : ۱- زود و باعجب .

۲- چیزی کہ بجایے خودش آزاد و غیلان

باشد .

۳- نوعیت از بودنہ خوش آواز .

۴- راہ حل چیزی .

۵- گذرگاہ آب اشال آن .

روادار : کسی نظریہ و عطوفت بر کسی دارد .

رواداری : نظریہ و عطوفت .

روارو : رفتن بجائے بدون معطلی

و توقف .

رواسات : فضیلت و رسوائی . مثال : بہرہ روائت

گیرانہ ایم .

رَواش : رستی است معروف .
 رَواشی : رنگی است شبیه برنگ رَواش .
 رَوان : (روح - جاری) عازم .
 رَوان کردن : فرستادن .
 رَوانه : روانه .
 رَوانی : نقیض هجی .
 رَوبا : جانوریت معروف .
 رَوبا بازی : کرده و فریب .
 رَوبا تزیبک : سگ انگورک : دوانی است .
 رَوبای تمویی : باصطلاح او باش کنایه از آدم تپت و ژولیده .
 رَوبا خانه : خالیگاه زمین تاوده خانه که آزار به شخصه می کشند .
 رَوبجاک افتادن : کنایه ، سجد و شکر بجا آوردن .
 رَوبراه : عازم حرکت سفر .
 رَوبرو : مقابل .
 رَوبرو کردن : مواجه کردن .
 رَوبرو کشی : کسی را کسی که درغیاک چیز گفته باشد مقابل بگذارد .

رَوپیه : (روپیه) پول مسکوک نقره ای .
 رَوپیه انجینی : روپیه مسکوک نقره ای که در ماشینه های کابل کشه میشه .
 رَوپیه نخسته : روپیه معادل دوازده شاهی قدیم .
 رَوپیه خام : روپیه معادل ده شاهی قدیم .
 رَوپیه کابلی : پول مسکوک نقره ای ضرب غیر ماشینی که در کابل سگمی شده .
 رَوت : نان گرد روغن شیرینی دار .
 رَود : (دریا) شیلای خشک دریا .
 رَوده : (دامعا) فز قنق و امثال آن .
 کار کسی رَوده شدن : کنایه کار کسی برهم و در هم شدن .
 رَوده تراش : دهگی با در دکر از امعا خارج می شود .
 رَوده چک : { کسی که در دل غم و اندوه بسیار دارد .
 رَوده چکان : {
 رَوز : (یوم) موقع فرصت .
 رَوز در ماندن : { کنایه محتاج و پریشان بودن .
 رَوی روز ماندن : {
 رَوز بند : روز محنت و مصیبت .

رُوزِ پَس : مراد (روزِ مبادا) است .

رُوزِ پِلَه : روزِ سختی و مصیبت .

رُوزِ تیرِ کردن : روزِ گذرانی کردن .

رُوزِ چِلان : مردمِ هرزگرد و بهرجانی .

رُوزِ چِلاندَن : مراد (روزِ تیرِ کردن) است .

رُوزِ چِلیدن : گذارنده شبارِ روزی شدن .

رُوزِ خوشی : روزِ عیش و شادمانی .

رُوزِ خوشی نَدیدن : سختی و مصائبِ چارِ روزِ مملکتِ نَفیستِ کزِ نماندنی

رُوزِ گار : (زمانه) وضعیتِ زندگی و کار .

رُوزِ گشته : بهجت و فَلَکاتِ زود .

رُوزِ مبادا : روزِ سختی و مصیبت .

رُوزِ مَرِه : روزانه .

رُوزِ نَادیده خود را دیدن : کنایه نوبِ عزت و دولت

رسیدن .

رُوزِ نَامِچِه : حساب و دفترِ روزانه .

رُوز و روزِ گار : وضعیتِ حیاتی و کار .

رُوش : گذارنده و سلوک .

رُوش : (رُوشَن) واضح و آشکار .

رُوشِ کردن : واضح کردن .

بِکسی رُوشَن کردن : کنایه بِکسی صاف و یکطرفه

کردن .

رُوشَدَن : (۱) ضبط شدن در سر .

(۲) بکارِ سر راست شدن .

رُوشَنایی : قوِّع آتش .

بِه رُویِ کسی رُوشَنایی شَدَن : کنایه برای کسی شنیدن

روزِ خوبی پیش

آمدن (دفعه)

رُوشَناییِ کردن : آتش افروختن .

رُوشَدَن : منفذ و سوراخی که در خانه برای روشنی

گذارند .

رُوشَنگَر : کسی که چیزها را صیقل بکشد .

رُوشَنی : (ضیاء) کنایه کثرتِ بیش و روزِ خوبی .

رُوشَنیِ آنداز : (پُر و زکُتور) آنرا که در شیشه

مخاربه بکار برند .

رُوشَنی خدا : سعادت و فتوحات غیبی .

رُوشَنی : آدم صاحب سلوک .

رُوعَن : دُهن ، رنگ مصباح روی میل تفنگ

امثال آن .

سِر رُوعَن آمدن : خورشید که نزدیک بهختن شدن باشد .

رُوعَن جُدا کردن : خورشید که آب خود را جذب کند و نزدیک

بهخت شدن شود .

رُوعَن جُوش : نوعیت از بخور .

رُوعَن داغ : طرف آهنی دسته داره که بان

روغن آب کنند .

رُوعَن زرد : روغن خالص .

رُوعَن کُش : کسی که از جال روغن آورده

میفرشد .

رُوعَن کُن : آلاسته داری که در موقع

زمستان بان روغن از مشک کشند .

رُوفاندن : چیزه را بقوت بروی زیر کشاندن

و بطرف بردن .

رُوک : طرز آما دگی و ایستادن دو پهلوان برای کشتی .

رُوک : ۱ - ناوه مانند بین کلی دان دروازه باغی .

۲ - خانه میز و امثال آن .

رُوک کردن : ضبط کردن درس .

رُوک رُوک : بسیار بسیار . مثال : احمد روک روک پول

می گیرد .

رُوکِی : عجل و سراسری .

رُول : سنگر سرک .

رُومی : نوعیت از چین استین فراخ .

رُون : (رخ) ۱ - نوبت .

۲ - نظم و ترتیب .

رُون کردن : ترتیب کردن .

رُون گرفتن : نوبت گرفتن .

رُود : درک و راه حل چیزی .

رُوی : (دُج) رجاء و امید .

از رُوی کسی نَفادَن : پاس مراعت کسی را کردن .

بُرُوی کسی پاماندن : پاس مراعت کسی را نکردن .

بروی کسی خستین : بمقابل زخو و بزرگتر جبارت و بے

ادبے کردن .

بی رُوئی : بی محافلی .

رُوی انداختن : اِجاک کردن ، عفو کسی را خواستن .

رُوی بند : پارچه پیش روی چشمک برقع .

رُوی پاک : دستمالی که بآن روی خشک کنند .

رُوی تافتان : رو به گرد طبق مانند .

رُوی جانی : پارچه که بروی جاس اندازند .

رُوی دادن : کسے را بالا بالا کردن و جرات دادن .

رُوی دار : ۱- شفاعتخواه .

۲- شخص با آبرو .

رُوی داری : ۱- شفاعتخواهی .

۲- آبرومندی .

رُوی دست : ۱- متاع و کالای سرستی .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

۳- سر دست گو سفید که قصایان آنرا بنویسند

جدا کنند و شان را از آن کنند .

رُوی دست کردن : اشیاء و کالای کار آمد را روی کار

کردن

رُوی دست ماندن : کنایه ، بحالت نزع بودن .

رُوی دستی : اشیاء و لوازمی که براس استعمال یو

می باشد .

رُوی دَلک : نوحی است از جامه اطفال که بروی

دیگر جامه با پوشانند .

رُوی دیدگی : آئینه و باز دید .

رُوی دیدگی نماندن : آئینه خود را با کسی خراب کرد .

رُوی رفت : دوخت مخصوصی که در زجامه بد راه

بخیه میشود .

رُوی شویی : صابون مخصوصی که زن با آن رو

شویند .

رُوی کتابی : روی دراز رخ .

رُوی کردن : کسے را با کسے مواجه و دست کردن .

رُوی کسی از دنیا گشتن : کنایه ، منسخ شدن .

رُوی کسی را دیدن : ۱- مراعت و پاس کسی را کردن .

(۲) در وقت برخواستن از خواب چشم بزد

کسی کش دن .

رُوی کسی را سیاه کردن : کنایه ، کار بد در حق کسی کردن

رُوی کسی را شستن : کنایه ، گناه کسی را پوشاندن

رُوی کش : (۱) پارچه که در وقت خواب بر اندازند

(۲) کسی که دیگر را در مقابل کسی .

پیش کرده باشد .

(۳) تخته افزار زده که بروی پنجالی

و یا سطح میخ کنند .

کسی را رُوی کش کردن : کسی را در مقابل کسی پیش

کردن .

رُوی کشتی : مراد (رُوی کشتی) است .

رُویکی : سرسری و ظاهری .

رُوی گردان : پشت و روی کردن جانم .

رُوی گردان شدن : متصرف شدن از کاری .

رُوی گرفتن : (۱) روپوشاندن نون از شخص یا عرم

۲- از جنگ روز تا قتل مرغ

رُوی نداشتن : مجازاً نجات بودن .

رُوی نمایی : بدیه و تخته که خویش ندان در وقت دیدن

عروس دهند .

رُوی نویسی : از روی نوشته نوشتن .

رُوی : روش و سلوک نیک .

رُوی : طرف راسته جانم .

رُی : فکر و بخشش .

رُیبار : دلال و میانجی .

رُیباری : میانجی گری .

رُیج : فضل ، رفیق اسبابی انسان و حیوان .

رُیجته : مجازاً ، آدم قوی که تناسب و ترکیب اعضایش

درست باشد .

رُیخته گری : کسی که ظروف روپین و غیره را در قالب

ریزد .

رُیخا رنگ : کسی که رنگش زرد و مرضی است

۲- کنایه آدم سست و بیچاره .

رُیخک : کسی که فضل او جاری باشد .

رخی دادن : دانه دار بودن .

رینز : نغسرای بلبل و اشال آن .

رینز انداختن : فرو آمدن پزندگان از درخت بروی

زمین به غرض دانه چیدن .

رینز دادن : کبوتران را در دام و یا در جانی فرو د

آوردن .

رینز کردن : ۱- نغسرای کردن بلبل و اشال آن

۲- مجازاً پزگفتن .

رخی زدن : فکر و اندیشه کردن .

رینزش : ۱- هوا رسیدگی .

۲- تقسیم سرخانگی دیوانی .

رینز مرینز : متفرق و پراکنده .

رینز مرینز شدن : متفرق و پراکنده شدن .

رینز و پاش { : لوازم جزوی خانه .

رینزه : (کوچک) ؛ اصطلاح مردم لغمان طفل .

رینزه دار : زن اولاد دار .

رینزه داری : اولاد داری .

رینزه دزد : در د اعضا که بعد از تولد اولاد برای زنها

عارض میشود .

رینزه کاری : کارهای باریک و دقیق زرگری و اشال

آن .

رینزه کردن : خورد کردن رشته و گندنه و اشال آن .

رینزه گنگ : بسیار کوچک .

رینزه گنی : ایام صباوت .

رینزه گیر : جانور شکاری که پزندگان کوچک را صید

میکند . (نقیض کنگیر (اصطلاح بازوانی))

رینزه نج : آدم خورد جش .

رینزه و پیزه : آدم کم جش .

رینسان : (ریشم که بآن بار بندند) ؛ اصطلاح

زنها مار .

ریش : معروف است که پیم باشد .

شال بشینم پشت ؛ بکنم پشت .

آز ریش خود گندن بر بروت کجی سپاندن ؛ کنایه چیزی

نگین از خود پس کردن بر دیگر تمیل نمودن.

از ریش خود گذشتن ؛ کنایه ، از شرف و ابرو خود

تیرشیدن .

از زیر ریش کسی خسرو تیر شدن ؛ کنایه کسی را به خنان چرخ

و شیرین فریب دادن .

بر ریش کسی بازی خوردن ؛ کنایه بقول و عهد کسی خیز

خوردن .

بیریش ؛ ۱- امری که ریش ندارد .

۲- امری که او را کسی نگاه کرده باشد

ریش تکه ؛ رستی است که گل زرد و دوسبزی آرد

می پزند . (نغان)

ریش جو گندم ؛ ریشی که بعضی تارهای آن سفید و بعضی

سیاه باشد .

ریش چکه ؛ کسی که ریش باریک و دراز باشد .

ریش دار ؛ کسی که ریش دارد .

ریش دبه ؛ کسی که ریش بنوه دارد .

ریش دُمب بودند ؛ ریشی که اندک در ذقن میگذارد بقای

تراشیدن میکنند .

ریش ریش ؛ پاره پاره ، چیره چیره .

ریش زدن ؛ ۱- ریش تراشیدن .

۲- ریش خود را حرکت دادن ، جلاست

که در مقام تو بهین کسی گویند .

ریش کردن ؛ ریش بر آوردن .

ریش کنشی اگر رفتن ؛ پیش کسی عذر کردن عفو خواستن .

ریش کندن ؛ کنایه عسم و تشویش کردن .

ریشکی ؛ لفظیست که از روی طنز بآدم ریش آلوده

ریش ماش و برنج ؛ مراد (ریش جو گندم) است .

ریشم ؛ (بیخ گیاه و درخت) - تارهای نخ و ابریشم که

از جا بیاوریند .

۲- تارهای کامل چوب .

ریش و واندن ؛ کنایه ، به هر جا تعلق و ارتباط پیدا کردن .

ریش ریش ؛ مراد (ریش ریش) است .

ریش کن ؛ مجازاً دشمن .

ریشک ؛ معروف که زتل باشد .

از ریگ زوغن کشیدن: کنایه بابت استفاده جو

بودن.

ریگ آمیز: زمینی که ریگ دارد.

ریگ شاه: ۱- عراوه که یک نفر در آن نشسته و

دو نفر آزار بهش نمیکشد.

۲- اصطلاح ادبش امر و سفله و

هرجائی.

ریگ زار: جایی که در آن ریگ بسیار است.

ریگ شوی: شستن برنج و غیره بصورت مخصوص

که ریگها ته نشین شود.

ریگ شوی کردن: کنایه، چیزی را بسیار پالیدن

ریگ: گردد و یا چیزی که در داخل چشم احساس

میشود.

ریگ کشیدن: در داخل چشم ریگ و غیره.

احساس شدن.

ریگمال: آله که بآن رنگ را از آهن دور

کنند.

ریگی: (زمینی که ریگ دارد) اصطلاح ادبش امر و

هرزه گرد و هرجائی.

ریل: ۱- دو تخته چوبی که قرآن شریف

را در وقت تلاوت در آن

بهند.

۲- خط آهن.

ریم: معروف است که چرک زخم باشد.

ریم پر کردن: جمع شدن ماده فاسد در اعضا.

ریمه: نوعی است از چهار عرعره.

حرف ز

زار و پریان : ۱- مبتلا به غم و اندوه .	زارش آب . .
۲- شیفته و عاشق .	زار بر : خندق کمعرضی که برای جذب شدن آب زمین حفر کنند .
زارنی : عذر و مضارعت .	زار زدن : تراوش کردن آب ز کوزه و یا جانی .
زارنی و زروا : مراد (زارنی) است .	زار زمین : زمینی که هر جا آب از آن حفر کنند آب بیاید
زارغ : ۱- کبوتر سیاه خانگی .	زارکش : خندق کمعرضی که برای جذب شدن آب زمین کشند .
۲- کنایه آدم زیرک و هوشیار .	زاد و پود : (ذات و پود) اصل و ریشه چیز .
زارغ ابلق : نوعیت از خاک سیاه و سفید است .	زاد و زبیر : (ذات و زبیر) اصل و نژاد .
زارغ انبؤر : انبؤر کوچک نوک تیز زردگری .	زاراب : بول .
زارغ پای : کنایه آدم بدین و بدقدم	زار زدن : اظهار بغض و نادمی کردن .
زارغچک : مراد (زارغچه) است .	زار نالگی : اظهار عجز و بیچارگی .
زارغچه : نوعیت از زراعت که از زراعت کوچکتر خلال	زار نالی : {
گوشت است .	
زارغ دُم سفید : نوعیت از کبوتر سیاه که دم آن سفید است .	

زاع نول ؛ آلتے سبک دوست داری کہ بآن بچ

شکنده .

زاع و زنبور ؛ کنایہ از ازدحام و زیادت نفیر .

زانو ؛ معروفست کہ رُکبہ باشد .

زانو بند ؛ ۱- رستی کہ زانوی اشتر را بآن می بندند .

۲- فنی است از فنون پہلوانی .

زانو بزانو ؛ پهلوی پهلوی .

زانو خم ؛ نعل زاویہ دار .

زانو خوداو ؛ مراد (زانو زدن) است

زانو زدن ؛ برای انجام کار سے میاشدن .

زائی ؛ قوم مثل محمد زئی و بارک زئی و مثال آن .

زئی زئی ؛ قوم قوم .

زبان ؛ معروفست کہ لسان باشد .

از زبان افتادن ؛ کنایہ ، بحالت نزاع بودن .

از زبان بردادن ؛ سمو و خطا گفتگو .

از زبان ماندن ؛ مراد (از زبان افتادن) است

بزبان آمدن ؛ بتنگ آمدن .

بزبان فہمندن ؛ سخن دانستہ کردن .

بی زبان ؛ مجازاً حیوان . لفظیت کہ در حالت

ترحم بچوان گویندہ .

زبان باز ؛ کسی کہ بہ سخنان چرب شیرین مقصد حاصل

کندہ .

زبان بدل کردن ؛ باز خود بزرگتر جبارت و بی ادبی

کردن .

زبان بندشدن ؛ مراد (زبان گیر کردن) است .

زبان بندی ؛ تعویذ کہ برای زبان بستن کسی گویندہ .

زبان بزبان شدن ؛ با کسی مشاجرت زبانی کردن

زبان پاک ؛ نام سخن چین .

زبان تیز کردن ؛ کنایہ سخن گفتن . مثال ؛ احمد

پیش محمود زبان تیز کردہ نمیتواند

زبانچہ ؛ فی چہ کو چک دہان سُلُو و زبانچہ

قسم و امثال آن .

زبان دادن ؛ وعدہ کردن .

زباندار ؛ کسی کہ می تواند مطلب خود را خوب ادا کند .

زبانِ نادان : (زبان) آدم سخنرس و فنیده
زبانِ زرگری : زبان معمولی که دو نفر با آن سخن گویند
و دیگرے نہ اند.

زبانِ برہ : لسانِ اہل رستی است .
زبانکِ زدن : باز کردنِ دہان و جنبانیدنِ زبان
بلفظ تنہا ز شدتِ تشنگی و امثال آن .

زبانِ کردن : باز خود بزرگتر بسارت ولی ادبے کردن
زبانِ کسی بُردن : (زبان کسی را قطع کردن) کنایہ کسی را
لا جواب ساختن .

زبانِ کوتاشدن : کنایہ لا جواب شدن .
زبانِ کسی موی کشیدن : کنایہ بسیار گفتن کسی
نپذیرفتن .

زبانِ گوی : مقرر و معترف .
زبانِ نگیر : نوعیست از بودہ کہ زبانِ حریف را بگیرد
زبانِ گیر کردن : در موقعِ حرف زدن سخن را خوب استوتن .
زبانِ مادرسی : زبانِ اصلی .

زبانِ مردمی : زبانِ نرم و شیرین . مثال : (بازان گندی)
(بازان دمی)

زبانِ نافہم : کنایہ شخصِ جاہل و نادان .
زبانے : شتابی .
زبَر : ا - فتحہ .

۶ - لطفیت کہ در صفت چیزے گویند .
مثال : زبَر آدم است . (نظان)
زبَر : طبعیکہ مزہ دہن را کُشت میکند .

زبَل : دپ ، (دُوبل) صدمہ و آزار .
زبَلِ کسی آمدن : صدمہ و آزار سخت دیدن .
زبَلِ کسی را کشیدن : بکسی صدمہ و آزار رساندن .

زبیرہ : نسل و نژاد .
زچہ : معروف زن نوزائیدہ کہ چند روز اول
در بستر است

زچہ باد : بیماری کہ بعد از وضع حمل بزنی عارض
می شود .
زچہ بیمار : زستہ کہ بواسطہ بیماری رے بجای افتادہ
و حرکت نہ تواند .

زچہ خانہ : خانہ کہ در آن طفل تولد شدہ است .

نَخ :

۱- گرہ چوب .

۲- نشان سربیل تفنگ .

۳- داند با سختی که مانند عس از اعضا برآید

نَخ بَلُوط :

کنایه ، آدم مخل .

زخم :

معروفست که جسیج باشد .

سَر زخم کسی ننگ پاشیدن : کنایه ، کسی را دوباره از

بیاد دادن کدام واقعه گوا

متالم ساختن .

زخم شادی :

کنایه از زخمی که زود پرنشود .

زخم شادی ساختن : کنایه ، در کار کسی دست زدن

معاظه جزو کسی را بزرگ ساختن

زخم کاری :

زخم محلیک .

زخم کاری خوردن : کنایه از خوردن کسی مردن . دعا

بدیست که زمان در مقام نفرین

بکسی گویند .

زَدَن :

۱- دزدی کردن .

۲- قطع کردن درخت و امثال آن .

بَزَن و بَکَن : نزاع و کشیدگی بین یک فانیل .

زیر زدن انداختن : کسی را بگیه دادن زیرت انداختن .

زیر زدن گرفتن : کنایه کسی را لت و کتاک کردن .

زَدَن والا : ۱- حریف و ششکن کسی .

۲- باصطلاح او باشن فاعل کار بد .

زَدَن پُراندن : صرف و میل بجا کردن .

زَدَن تَوک : گاو و بعل که مردم را می زند .

زَدَن کُندن : لت و کوب کردن .

زَدَن خور و : جنگ دو نفر و یا بیشتر با هم .

زَدَن کُشد : نزاع و کشاکش .

زَدَن : مال ردی و بیکاره .

زَدَن شدن : آسیب جن ضائع شدن .

زَدَنگی : خراش و شکافگی جامه .

زَدَن و زخمی : ۱- خسته و مجروح .

۲- کنایه ، مردم عاجز و بیچاره .

زَدَن و کُشد : سعی و تلاش احمد زده و کُشد خود را

بجائے رساند .

زردگیر : مراد (زرد و خورد) است .

زرد : آواز پست شکسته .

زرد چوبه : (زرد و چوبه یعنی سختی است که در غرغرش اندازند .

زرد خردید : زمین یا چیزی که کسی به پول خود خریده باشد

زرد خیز : زمین حاصلخیز .

زردو : رنگست معروف .

زرد آلو : میوه ایست معروف .

زرد پشین : نوعیست از کبوتر خاکی که رنگ آن زرد و

سفید است .

زرد جوگی : قسمی است از کبوتر زرد که سر و نعل چشم

آن سفید است .

زرد چپ : نوعیست از کبوتر شیرازی که یک بال

و سر و دم آن زرد و تنه آن سفید میباشد .

زرد چشم : نوعیست از جانوران شکاری . نقیض یا چشم

زرد و چ : (زرد و رنگ) نوعی است از ماهی که زیر سینه

آن زرد و شکست .

زرد خال : قسمی است از کبوتر شیرازی سفید که تالاق سر و دم آن زرد

زرد و زرد و زرد : کنایه ، منفعت فوق العاده بدست

آوردن .

زرد و سار : نوعیست از کبوتر زرد رنگ پر خط و خال .

زرد و شیرازی : قسمیست از کبوتر که دو بال و تالاق سر و

دم آن زرد و تنه آن سفید است .

زرد و شیرازی : رنگ زرد مائل به سفیدی .

زرد و طلایی : رنگ زردی که شبیه به رنگ طلاست .

زرد و ترچه : نوعیست از قرقه زرد و رنگ .

زرد و تی : پرند ه ایست زرد رنگ بقدر کثافت

دگزر ، پرند ه ایست زرد و رنگ که دم و دانه

دارد و بر لب آب هاشسته دم چنانند .

زرد و کابره : نوعی است از کبوتر زرد و خاکی که شپه های آن

سفید است .

زرد و کاهی : رنگ زرد و آنکه مایل به سفیدی .

زرد و لیمویی : رنگ زرد و کمی که شبیه به رنگ لیموست .

زرد و مرغی : مورچه زرد و رنگ .

زرد و مینوک : سبک بواسطه مرض زرد و شده باشد

زَرْدَوُ : آب زرد رنگی که در جراحت و امثال آن می آید.

زَرْدَوُ پَرُ : { با اصطلاح زن با کسی که بسیار غم اندوه دارد.

زَرْدَوُ چکان : مراد (زَرْدَوُ کسی شدن) است. کسیکه بواسطه مریضی یا غم دانه و هنجش و حالش خسته باشد.

زَرْدَوُ کسی شدن : کنایه زهری شدن. دعای بدیست که زن با بصورت نفرت کسی گویند.

زَرْدَوُی : کنایه طعانی که از روی کراهت کسی دهند. ۱- صفرا

۲- نوعیست از پلاو که با شیرینی و زعفران پخته ۳- حصه زردی بقیه مرغ.

زَرْدَه تَوَرانگ : چیزه که اطفال را به اشتقاق آورد.

زَرْدَه تَوَر خورَدَن : مرض صفرا که کسی بشود آمدن.

زَرْدَه گَر دان : دوائی که برای دفع زرداب خوردند.

زَرْدَه گشتانَدَن : زرداب استغراق کردن.

زَرْدَوُی : ۱- یرقان ۲- زردی بقیه مرغ.

زَر زَر دَن : اظهار عجز و ناداری کردن.

زَر زَر : نقی نقی و گفتار عجیب.

زَر زَر می : کسیکه نقی نقی و گفتار عجیبی کند.

زَر شَوُی : کسی که ریگ دریا را شسته و از آن خورده زرد حاصل می کند.

زَر غول : زردی که است معروف که در طعام پاکند. (بخشان زردک : گرد طلا و زرد ورق.

زَر کَر دَن : پیشانی عروس را گرد طلا و زرد ورق افشان کردن.

زَر وَا نَه : هوسانه زن حامله.

زَر وَا نَه تَوَر خورَدَن : میل و خواهش شدن زن حامله به هوسانه.

زَر وَا نَه گُی : مراد (زَر وَا نَه) است.

زَر وَرَق : ورق زرد و دسه که زنای اطرافی آنرا برای زینت در سر و گیسو چسبانند.

زَر یَیچ : پرندۀ ایست زرد شکل بقدر گنجشک. (کاپیا)

زَر مَی کُنه : پارچه های کهنه زردی.

زُرِّی کُنْدَ وَالَا : کسی که در عقب خانه با آمده پارچه های کهنه

زری را میخزد .

زُغَارَه : ۱- دوره پوستین .

۲- نوعیت از مای پتزه .

زُغَال : معرفت که آنگشت باشد .

زُغَالخَانَه : خانه که در آن زُغَال اندازند .

زُغَال سَنَگ : سنگی که به سوخت بکار برده میشود .

زُغَال فُرُوش : سیکه زغال از کوه آورده به بازار

بفروشد .

زُغَال فُرُوشِی : جایی که در آن زغال فروشنده .

زُغَالِی : ۱- کسی که در دکان زُغَال میفروشد .

۲- کسی که دماغ او را بخار زغال گرفته باشد .

زُغَالِی شَدَن : به بخار زغال مبتلا شدن .

زِفَت : صیغ درخت جلبغوره که باعضای متالم

بکار برند .

زُق : خیر و محکم .

چشم زُق کردن : بخیال چشم سفیدی کردن .

زُق : آواز خفیف طفل در حالت گریه .

زُقُو : بسیار شور .

زُق زَدَن : اِشْلق و بهان گیری کردن .

{ زُق زُق : اِشْلق و بهان گیری طفل .
زُق وِیْث :

زُکَام : مرض سرمازدگی معروفست .

زُکَل : دانه های سختی که مانند عدس از اعضا بر می آید .

زُکَمَه : نوعیت از کاجی و آن طعم امیت معروف (دراز)

زُلال : ظالم و شه یل پیش .

زُلف عَرُوس : گلست قرمزی و شاخچه با آن شبیه

زلف است .

زُلفِی (زُرفی- زُرفین) حلقه دَر حلقه اسپار قلبه .

زُلفِیچَه : حلقه آهنی که اسپار قلبه را بآن محکم می کنند .

زَلَو : کرمی است سیاه رنگ چون بر اعضا انسان

بچسباند خون را از آنجا مکد .

زَلَوُوالَا : کسی که زلوی بجان مردم می چسباند .

زَلَه : مانده و خسته .

زمانه؛ معرفت که عهد و عصر باشد

زمانه پُر پلا مت؛ کنایه، زمانه پُر فتنه و فساد.

زمانه سازی؛ سازک و حیل که در مقابل کسی برانگیزند

زَمَبَنگ؛ کاکل درخت.

زَمَبُور؛ (زَنبُور) خشره ایت معروف که مردم نمایند

زَمَبُورِ بَنگ؛ مراد (زَنبُورِ بَنگ) است.

زَمَبُورِ سَنُورک؛ (زَنبُورِ سَنُورک) نوعیت از زنبور که چاک سبز.

زَمَبُورِ عَسَل؛ نخل که مکرس انگبین است.

زَمَبُورِ کَل؛ ۱- قلدنما که اول آزاد را جگر سر کنند

و بعد از آن کنده بجای دیگر نشاند.

۲- دوم نوعیت از توپ دهان پر.

۳- جنسی است از مرغ کلنگی.

زَمَبُورِ کِمار؛ نوعیت از زنبور مخصوص.

زَمُحَّت؛ (طعمی که در دهان اگر کشید بکنند) مجاز آدم خوش نالایم.

زَمهرِ تَر؛ (دخنی سرما) برف ریزه هاله که از شدت سردی

هوا بر زمین و روی درختان ریزند.

زَمین؛ ۱- (ارض) جزو از زمین که ملوک کسی باشد.

۲- متن و جای پارچه.

زَمینِ تَلّی و شیرِ زمانِ تَلّی؛ جمله تو بهینید است که او باشد

در مقابل شخص بد به گویند.

زَمینِ جایِ نَدان؛ کنایه، بغایت نگین بودن.

زَمینِ خامه؛ زمین کُست و خاک آن پاره باشد

زَمیندار؛ (دلاک) مالک زمین.

زَمینِ دَوَر؛ ۱- کنایه، اسپ تیز دو.

۲- مجاز آدم سخت جان و رحمت کش.

زَمینِ کَفیدَن؛ کنایه، واقعاً مهمان دادن. مثال:

زمین کفید و کلنگا و برآمد.

زَمینِ کَگیر؛ انسان و حیوان که بواسطه بیماری و لاغر

تواند از جاس برنیزد.

زَن؛ (ماده از جنس انسان) عیال منکوحه. (خانم)

زَنارِ دَوَرِی؛ آنچه از قیطان و غیره بر روی قبا دوزند.

زَناشَوَرِی؛ (زَناشَوَرِی) تعلق و ارتباط زن شوهر

زَناق؛ دُتن.

زَنِ اَوَدَر؛ عیال کاکا.

زَن اَيُورَ : زن برادر شوهر .

زَن تَعَالَى : عيال ماما . (هزاره)

زَن بُيَل : ظرف چوبی و پانجه فی دسته داری که

بگل و خشت و امثال آن دران زجائی بجا
برند .

زَن بُيَلَك : خنم و متمائل . این لفظ اغلباً در چوب
و دستک خانها گفته می شود .

زَن بُيَلَك شَدَن : خنم و متمائل شدن .

زَن بُيَلَك : (ع) ، و ایلست که آنرا بخور شنانیز بکار
برند .

زَن بُيَلَك پَرَوَرْدَه : نوعیت از شیرینی که از شکر
و زنجبیل سازند .

زَن بُيَلَك : (سِلْسِلَه) زیورلیست که زن با راس
زینت در گردن اندازند .

زَن بُيَلَك اَوَسار : از بخیریت که به افسار اسپسته
می شود .

زَن بُيَلَك : سلسله بند و محکم

زَن بُيَلَك : کسی یا چیزی را که به زنجیر بسته و چپانده
باشند .

زَن بُيَلَك : کسی یا زنجیر باشد .

زَن بُيَلَك : ۱- نخ مانندی که از شاخه تاک انگور
بیرون آید .

۲- زنجیر باریک کنار عینک و امثال
آن .

زَن بُيَلَك كَرَدَن : کسی را به زنجیر بستن .

زَن بُيَلَك مَالَه : زنجیری که در مال زراعت بندند .
۱- قسمی است از دوخت .

۲- نوعی است از ینخالک خوردن .
۳- خطوط باریک روی پای طیور و

آن .
زَن بُيَلَك : مجازاً دیوانه .

زَن بُيَلَك : مرد زن مزاج .

زَن بُيَلَك خایَه دار : اصطلاح او باشد آدم
نامر و خصلت .

زنده : حیات و زندگی .

مثال : آنکه زنده شتر است بدینکند .

زندان سلیمان : کنایه از جایی که دق و حزن آور باشد .

زنده : (حی) چیزی که در چیزی حل نشده باشد .

زنده پیوه : زن معقه .

زنده دل : آدم بشاش و خوش صحبت .

زنده سر : کنایه جاندار .

زنده شدن : نقد شدن و پست آمدن پول کسی .

زنده کردن : نقد کردن پول خود را از کسی .

زنده گیریز : باصطلاح مرغبازان مرغ کم اصل .

زنده ماندن : (نمرودن) حل نشدن چیزی در چیزی .

زنده و زوال : جدا است که در حالت فقدان کسی و

یا چیزی گویند .

مثال : احمد زنده و زوال گم شد .

زن ریش دار : (زنی که ریش دارد) باصطلاح اوباش

آدم نامرده

بزدل .

زنگه : فطی است که در مقام توهمین به زن

گویند .

زنگه باز : فاسق زنا .

زنگه بازی : فسق و فجور بازب .

زنگ : (جرس) چرخ روی آهین .

زنگ دل : تاریکی و تیرگی دل .

مثال : تلاوت قرآن شریف زنگ دل

را دور می کند .

زنگ زدن : (زنگ را گرفتن) زنگ گرفتن روی آهین

و امثال آن .

زنگ زنگ : ۱- اُشاق و بهنجی طفل .

۲- نقی نقی و بهانگی .

زنگ زنگ کردن : نقی نقی و بهانگی کردن .

زنگ کسی کردن : کنایه متاثر و مغموم شدن .

زنگ و پنگ : مراد (زنگ زنگ) است .

زنگوله : (جرس) نیچی که در زیر ناله و ان

و امثال آن بسته میشود .

زنگوله بستن : پنج بستن زیر ناوه و اشال آن .

زنگمه : اشاره و رمز .

زن مزبور : مردیکه مطیع زن خود باشد .

زینند : ۱- گزنده و زهرناک مثل مار زنند و

اشال آن .

۲- آدم متهور و زود پیشه .

زوا : مضارعت و عذر که اغلباً با حاق

کلمه زاری گفته میشود .

زواله : کلوه خیر که برای یک نان مدور کنند .

زواله گر : کسی که در دکان نانباغی خیر را زواله

میکند .

زود : شند و با عجله

به زودی زود : به عجله و شتاب .

زور : (توانائی و قدرت) ۱- ظلم و ستم .

۲- خیلی زیاد مثل زور زور

سیل آمده .

۳- طرف و عجب مثل زور سیل است

بزور دل : کنایه به سختی و زحمت .

زور انداختن : بکار بستن و قدرت متوجه شدن .

زور آور : صاحب قوت و اقتدار ، زبردست ،

سرتنبد . (آدم نرگم) .

زور آوری : کنایه ، لجابت و سرتنبه گی ، زبردستی

زور چیا : کوشش چیا . مثال : زور چیا ... یا

پاره میکند .

زور خدا : کنایه قرآن شریف .

زور دادن : به تاثیر کردن .

زور ور : مراد (ستم ور) است .

زور زدن : کنایه سعی و کوشش کردن .

زور کم : (اقتدار کم) . مثال : زور کم و قار (قهر)

بسیار

زور کنی : جبرست .

زور بگیر : استعاره به تصرف کردن چیز

زور گیر کردن : چیز کسی را به تصرف شدن .

زور و ریائی : جبر و زبردستی :

زُورَه : توله و سنگینی .

زُورَه آندختن : کنایه ، بطرفی دستگیرانه ختن .

زُورِیا فتن : عیب یا فتن از برداشتن چیز گین .

زُورِزود : (زود زود) سرعت تعجیل .

زُوق : (ذوق) معرفت که خوشی انبساط با

زُوق زدن : از فرط خوشی بخود بالیدن .

زولانه : بنده آهنی که در پای مجرم کنند .

زُولانَه افتادن : کنایه ، مجوس شدن ، دعای بی

کردن با در مقام نفرین گویند .

زُولانَه اسپکی : بنده آهنی که با قفل در پای اسپ

اندازند .

زُوم : { ترش روی و عبوس .
زُوم و بوم :

زِه : معروفست که تار کمان باشد .

زِه تَو : کسی که کار او ساختن زو کمان است .

زَهراؤ : آبی که در خیساندن بعضی بقولات خشک

از آن بر می شود .

زَهراؤ : غده که در سینه مرغ عارض میشود .

زَهراؤ چشم : نگاه چشم آلود .

زَهراؤ خنده : خنده که از روی قهقهه و خالت باشد .

زَهراؤ خور : اصطلاح او باشد شخص متحمل کار آزموده .

زَهراؤ شود : لفظیست که در عدم تناول کردن چیزی

بصورت قمیمه گویند .

زَهراؤ شکن : آب سرد که اندک حرارت باورسیده باشد .

زَهراؤ کسی شدن : ۱- کنایه ، عیش کسی تلخ شدن .

۲- کنایه ، چیزی را خوردن مردن عا

بدیست که زنا کسی گویند .

زَهراؤ کسی کردن : عیش کسی را تلخ کردن .

زَهراؤ زُوم کردن : { کنایه ، چیزی را بکراهیت خوردن .
زَهراؤ مار کردن :

زَهراؤ زُوم کسی شدن : { کنایه ، چیزی را خوردن و
زَهراؤ مار کسی شدن : مردن . دعای بدیست که زنا

کسی گویند .

زَهراؤ و مرگ : { کنایه ، طعانی که از روی کراهیت باشد .
زَهراؤ و مرگی :

زهره : (تلخ انسان حیوان) کنایه ، حوصله و دلیری .

زهره اوشدن : کنایه ، ترسیدن و زهره بافتن .

زهره ترق { زهره کفک : عکین دل تنگ .

زهره ترق شدن : کنایه از غم و غصه زیاد مردن .

زهریر : خسته و ضعیف .

زهریر شدن : خسته و ضعیف شدن .

۲- تصدیح بردن و زحمت کشیدن .

زیات : مراد (زیاد) است که معنی افزون باشد

زیب : مناسب ، باب ، لایق ، درخور ، .

زیچ : (بند افتادن مهره سطح) ، انتظام کار

زیچ بستن : ۱- کار بار منظم کردن .

۲- قاعده وضع کردن .

زیر : تنه ، پائین .

زیر آذان شدن : کنایه تحت تأثیر آمدن .

زیر آمدن : خساره مند شدن .

زیرانه : نیچه ازاری که پهلوانان در زیر تنک پوشند .

زیر بر بر : کسی که در ظاهر عاجز و در باطن مجمل باشد .

زیر بر بیان : نوعیت پلاوکه با گوشت پیاز و مصالح یکجا پزند .

زیر بغل : گودال زیر فصل شاه انسان .

زیر بغل زدن : چیزی را زیر بغل گرفتن .

زیر بغلی : دلی باشد دم دراز که از چوب سفالین

سازند .

زیر پائی : فرس از قبیل گلیم امثال آن .

زیر پاکی کسی افتادن : پیش کسی عذر کردن و عفو

خواستن

زیر پیرانی : زیر پیرانی : پیراهن کوچکی که در زیر پیراهن پوشند .

زیر تنگ : تنگی که زیر سترنگ اسپ بسته کنند .

زیر جوئی : نوعیت از انگو سفید رنگ بینه دانه دانه

زیر وادان : از روی حیل با کسی فروتنی کردن .

زیر داغ : نوعیت از کچری .

زیر دری : چوب زیر چارچوب دروازه .

زیر دست : ماتحت .

زیر و شک : آدم کمزور .

زیر و دست کردن : چیزی را زیر نظر کردن .

زیر و دل : چوب زیر پای مجوسه .

زیر و زبانی را پالیدن : کنایه از کسی حرف گفتن .

زیر و زبانی گفتن : آهسته بآهسته با خود چیزی گفتن .

زیر و زدن : چیزی را زدن و پنهان کردن .

زیر و میننی : خانه که در زیر زمین سازند .

زیر و ناتی : مشتی که در زیر دق کسی زنند .

زیر و زیرکی : مراد (زیرکی) است .

زیر و می : چوب سوار که در موقع نعل کردن بر پای سپ گذارند .

زیر کابی : مراد (زیرکی) است .

زیر کردن : چیزی را در چیزی فرو بردن ، مشتال کردن اعضا .

زیر کی : کنایه مخفی و با حیل .

زیر گرفتن : ۱- در حالت کشش کسی بپایان گرفتن . ۲- کسی را مغلوب کردن .

زیر گوش : ۱- گوشواره که زن ها در گوش کنند .

۲- بایش کوچکی که در زیر سر خند .

زیر لگنی : پارچه که زیر لگن در روشویی اندازند .

زیر و : مراد (زیره ککو) است .

زیر و بالا : (تحت و فوق) کنایه ، در هم و بر هم .

زیر و بالا و دیدن { کنایه در کاری سعی و تلاش کردن .

زیر و بالا کردن : چیزی را بدست بلند کردن و بخت

دیدن .

زیر و بزم : آواز پر و بار یک ساز .

زیر و د : دوزخ که شمشیر کارگاه بافندگی بان دخیل

دخیل آویخته می باشد . (اصطلاح شالبانی)

زیر و زبر { مراد (زیر و بالا) است .

زیره : (دوائی است که آغز در طعام کنند) پرنده است

نام دیگر آن زیره ککو است .

زیره ککو : پرنده ایست سیاه رنگ بقدر بود که

در آب و خشک زندگی میکند .

زیره و پدینه : کنایه جزویات چیزی . شال ، زیره

و پدینه کار باجمه معلوم است .

زیره کی : رنگی است سیاه فہم .

زیرلجہ : باب کوچک .

زیمج : تراوش آب ازجائی .

زیمکش : خدق کم عرض کہ برای جذب شدن آب زمین کشند .

زیمکشیدن : تراوش کردن آب ازجائی .

زیرین : معروف است کہ سرج باشد .

زیرین آمدن : نوبرای سواری مستعد شدن کرہ اسپ

زیرین پشت : اسپ پشت خم .

زیرین پوشش : پارچہ کہ بروی زمین اسپ اندازند .

زیرین پیت : زیرین پن و مہوار ساخت خارج .

زیرین پیچ : پارچہ کہ درآن زمین اسپ را پیچند .

زیرین کماندار : زمین بلند قبل دار .

زیرین وایراق : زمین وقیضہ و باقی لوازمات اسپ .

زیرینہ : معروف است راہ کہ بہ بام آن صعود کنند

زیرینہ چوبی : زیرینہ کہ ازجائی بہ جائی حرکت دادہ میشود .

زیرور : (آنچہ زہنا برای زمینت برخوززند) سنجاف

دورہ پا زار .

(اصطلاح سوچیان)

حرف سین

ساخته : چرخه تفنگ .	ساخت : ۱- مرادف ساعت است که آراء معلوم کردن وقت باشد .
ساخته پلوه : پلوه درشت که خوب بچته نشده باشد جمله توهینیه است .	۲- اندک بیوشی که دفته عارض میشود .
ساخته ریز : قابلی که دران ساچمه ریزند .	ساخته حمام : جمله ایست که در وقت آمدن کسی از حمام و یا خیس شدن از خواب گویند .
ساخت : (حاصل مصدر رفتن) کنایه شکل تواره چیزی .	ساخته وبات : ۱- نوعی است از ملل .
بد ساخت : چیز به تواره .	۲- وضعیت ظاهری کسی از نقطه نظر لباس و فیشن .
بی ساخته : { مردم کجبت .	ساخته : (ساطور) آنچه بان گوشت خور و کنند .
خوش ساخت : چیز خوش تواره .	ساجق : آنچه که زن های جوند .
ساختگی : معروفست که دروغ و جعلی باشد .	ساجق کش : چوب سرتیز که از پنج بت بان ساجق کشند .
ساختن : ۱- تهمت بستن .	ساجق ملافصیر : کنایه ، شخص شله و ناگذار .
۲- قناعت کردن .	سایج : (ساج) کعبه خوراک پرنده ایست .
۳- خودستایی کردن .	

ساخت و بافت : اسباب سازی و تهمت .

سادو : ۱- قومی است

۲- کنایه ، شخص مدح سرا و چاپلوس .

سادوگری : کنایه ، مدح سرائی و چاپلوسی .

ساده : (مِنْهُ مَعْنَى) چیزی بی گسل و برگ .

ساده بره
ساده پستان
ساده خدا

سار : (قره قش پرند) هست معروف (کبوتر سیاه پر)
خال و خط .

سازنگ : (سازند) سازی است معروف .

سازنگی : سازند نواز .

ساروان : (ساربان) آشتربان .

ساز : (آلرطب) ۱- آلتی است که جوینده کارگاه

بافندگی آن آونینه و بکدی

سنگ کارگاه مربوط می باشد .

(مطلاح شالبافی)

۲- نرین و قیضه و غیره لوازم گادی .

۳- اصطلاح مردم لغمانی مطابق و برابر

۴- دام درختی (لغمان)

ساز آمدن : ۱- موافق شدن .

۲- ساختن زن با مرد بیگانه .

ساز پیران : وزن مخصوص اشعار طری (پنجشان)

سازک
سازکبازی

سازگردون : (سازنواختن) ساختن و درست کردن .
(لغمان)

ساز کسی را گرفتن : الفاظ و اعمال کسی را تقلید کردن (لغمان)

سازنده
سازنده چی

و کسی که ساز نواز د .

ساز و باز : وضعیت ظاهری از نقطه نظر لباس و فیض

ساعت : ۱-ع ، (آلر معلوم کردن وقت) وقت و زمان .

شال ، همین ساعت هم فیت است .

ساعت بند دستی : ساعتی که در بند دست کنند .

ساعت تیرنی : تفریح و روزگد رانی .
ساعت تیرنی کردن : خود را بچیز مشغول ساختن .
و کار نکردن .

ساعت چینی : ساعت که در جیب بختند .
ساعت دیوایی : ساعت بزرگی که در دیوار آویخته .
ساعت زنگ دار : ساعتی که شانه دارد .
ساعت سرنیزی : ساعتی که بر بالای میز گذارند .
ساعت کسی را تیر کردن : کسی را تماشا و یا چیزی مشغول ساختن .
۲- کنایه ساعت کسی را دزدیدن .

ساعت و گری : وقتاً فوقتاً .
ساغری : ۱- کفل حیوان .
۲- نوعیت از چرم دانه دار .

ساغوز : پیاز . (دخ، قطن، خندان)
ساق : از بک پای تا زانو، گنده و رخت .
سال : دسته، خیرات مرده که بعد از ختم سال هجری .
از سال نه برآمدن : کنایه، مردن . جمله نفرینیه است .

از سال قحط آمدن : کنایه، در وقت خوردن طعام چشم گرسنگی گردن .

سالار : (سپهبد) ۱- رئیس کاریزکنان .
۲- کلی که مشهور باشد .

سال بُر : درختی که یک سال بار آورد و سال دیگر نیاورد .
سالخورده : پیر و بسیار کهنه .

سال دانه : نوعیت از دانه که بروی اعضا بپرسد .
سالند : نان خورش .

سالو : زن دیوانه و ش .
سالولا : چادر ابریشمی که زن های داتی بر سر

کنند .

سامان : (ترتیب، انتظام) اسباب کار آمد .
سامان پرکاری : اسباب آلات پر کردن تفنگ چرخه .
سامانه : (شان و شوکت) کز و فروغ و نمائی .
سامانه کردن : کز و فروغ و نمائی کردن .

سامانهائی : آدم خود نما .
سامی : (دخ، دبلند، حلقه، منگیزی سرچوب غیره .

سان : طرز و روش ، پارچه است معروف .

سانات : قدر و اندازه - ازین کلمه بحاق کلّه زدن

و باریدن فاده معنی میشود

و در دیگر مقام استعمال نمیشود

مثال : به سانی می بارد و به سانی لنگ

سان بینی : نفرا از نظر گذراندن .

سان چار رنگ : نوعیت از سان کم ارز .

سانچ : شربت بقیام رسیده گز . (لغمان)

سان چلزار : نوعی بوده از سان .

سانچه : قالب پوچک کارطوس .

سان دادن : خود را وانمود کردن .

سان ده لمبر : نوعی بوده از سان سفید .

سانقه : تشکیلی .

سانقه بازی : بازی معروف بچه ها که با سانقه بازی میکنند

سانقه سینی : کسی که سینی او کلو است .

سانقه دشت : سانقه که بدست کسی خوب کار کند .

سانقه کشک : کسی است از سانقه بازی که با دو نفر بازی میکنند

سانقه و قلعه : نوعیت از بازه بجل که بجای اقطا

شامه یک بجل زند

سان کوزه : نوعیت از صحن پست .

سان ناشور : نوعیت از صحن کفایت .

سان و چهره : باصطلاح قدیم دفتر تذکره نفوس

سایه : (ظن) - اجن که جنسی است از پری .

۲- کا بوس .

سایه پاک و ناپاک : باصطلاح زنان اثر قدم بر زن شکم دار

و جنب اشال آن .

سایه بخت : میوه که در سایه بخت شده باشد .

سایه پنچ کردن : ۱- کا بوس گرفتن .

۲- تحت تاثیر آمدن . مثال :

سایه حمه محمود را پنچ کرد .

سایه دار : کسی که جن دارد .

سایه رخ : عمارت طرف جنوبی .

سایه رجب : ماه جمادی الاول .

سایه روی : مراد (سایه رخ) است

سایه گرفتن : چن گرفتن .

سایه کسی را بر تیر زدن : کنایه دشمنی زیاد کسی داشتن .

سایه کشش : کسیکه چن را از جان کسی بدر میکند .

سایه کوه : ۱- پارچه که دور نگ است .

۲- نوعیت از کبوتر خانگی .

سایگی : کشش سبز .

سایگی خانه : خانه مخصوصی که در آن انگور برای خشک

کردن آویزند .

سایه وان : سایه بان ، چتر که در موقع آفتاب تابش

بر سر گیرند .

سَبَد : آنچه از خج و نخ و امثال آن بافند و میوه

در آن اندازند .

سَبَر : (اخضر) رنگیت معروف .

سَبَر بلی : آدم چشم سبز .

سَبَر پاچه : مرغ کلنگی که پاهای آن سبز است .

سَبَر پتین : نوعیت از کبوتر سبز و سفید .

سَبَر جوگی : نوعیت از کبوتر سبز که سر نرول و چشم آن سفید

سَبَر چپ : تقسیمت از کبوتر سفید که تالاق سر و کیل

دوم آن سبز است .

سَبَر خال : نوعیت از کبوتر سفید که تالاق سر و دم

آن سبز است .

سَبَر رَشَقَه ی : رنگ سبز تیره .

سَبَر روشن : نوعیت از کبوتر سبز که رنگ آن

اندر مائل به سفید است .

سَبَر رِخْمَه : نوعیت از کبوتر سبز رنگ که خالها

سفید دارد .

سَبَر شدن : (رویدن گیاه) کنایه بدولت و عزت .

رسیدن .

سَبَر فیروزئی : رنگ کبود آسمانی .

سَبَر نَک : (اشیشه سبز رنگ شفاف که در یور

بکار برند .

۱- پرندۀ است سبز رنگ که نام دیگر آن

سَبَر قبا است .

سَبَر کاهَره : قسمی است از کبوتر سبز که شهرهای آن سفید

سبزی گردن : رویدن گیاه .

کسی را سبز کردن : کسی را بدولت و عزت رساندن .

گپ کسی سبز کردن : سخن کسی خواندن و راست بر

آمدن .

سبز ماشی : رنگ سبز تیره .

سبز مندی : محصولی که از تره جات اخذ می کردند .

سبزه : (گیاه) صفت حسن است .

سبزه بیگانه : علف خودرو که در باغ و فصل روید .

سبزه خورک : پرنده است بضرر گنجشک که در فصل

گندم بسیار شد و نام دیگرش دودوک

است .

سبزه لغت } در اوایل نوروز گل گشت صحرا .
سبزه لغتی }

سبزه و سغلات : گل و سبزه .

سبزی : (سبز بودن) برگهایی که آنرا پزند .

سبزی پاک : سبزی است معروف .

سبزی پلو : نوعی است از پلو که با سبزی پزند .

سبزی چلو : چلوئی که با خورش سبزی خورند .

سبزی شلغم : برگهای نخله شلغم که آنرا می زنند .

سبزی کاری : بقولات ، ترکاری .

سبستک : گیاهی است که بر چاه ها و دهانه ها می شود

سبق : (دین) مجازا جزا .

سبق کسی را دادن : کنایه کسی را جزا دادن .

سبق گرفتن : (دین گرفتن) عبرت گرفتن .

سبک : (کم وزن) آدم بی تکلیف و بی وقار .

سبک بار : (بار کم وزن) مجازا راحت و مجرد .

سبک پاچه : کنایه شخص کم مایه و بی وقار .

سبک دست : کسی که دستش زود کار را انجام دهد

سبک شدن : بی وقار شدن .

سبک کردن : چیزی را از چیزی کم کردن .

دست کسی را سبک کردن : کنایه ، در کار با کسی

معاونت کردن .

کسی را سبک کردن : کسی را استخفاف و تحقیر

کردن .

سَبَكْ گشت : اسپ خوش رفتار .

سَبُکی : خفت و حقارت .

سَبُوس : فحشاء گندم آرد کرده .

سَبُوسک : خشکی باشد مانند سبوس از موهایی
میریزد .

سَبُوسَه : ریزه چوب دم آرد . (اصطلاح بخاران)

سَبیش : (ع، راه) ۱- مالی که صاحب ندارد .

۲- آب و شربت که بنام خداوند .

سَبیش شدن : مال کسی بی صاحب شدن .

از سیر کسی سبیل شدن : جمله نفرینیه است که زنهای

گویند

سَبینی : ۱- مال بی صاحب

۲- لفطیست که در بدی چیزه گویند .

سپار : محض اسپار است که آهن سرتیزه قلبه باشد .

سپارَه : پنجه سوره درس اطفال .

سپاری : دوائی است که زمان در وقت سستی

مکخورند .

سپَر : معروفست که جند باشد .

سپَر آند ختن : کنایه ، در وقت عمارت تسلیم شدن .

سپَر تیر بلای کسی شدن : کنایه ، در اوقات مهم از کسی
حمایه کردن .

سپَل : برگه پای اُشتر .

سپَل پای : کسی که پای او بزرگست .

سپَل شستن : (اصطلاح او باشد تسلیم شدن

با خجالت .

ستاره : (اختر) ۱- چیزهای گرد و کوچک میان

سوراخ فلزی که در پیراهن

و غیره دوزند .

۲- داغ سفیدی پیشانی اسپ .

آدم بی ستاره : شخص بی هیبت و بی صلابت .

ستاره پیشانی : اسپ که در پیشانی خود داغ سفید

دارد .

ستاره دار : شخص با صلابت و صاحب اقبال .

ستاره دُم دار : (دُو دُنا پَر) ستاره که شکل چاروگاه گاه بر دُم

ستاره دولت ؛ باصطلاح قدیم نفر مخبره .

ستاره زدن ؛ سرما زدن فصل .

ستاره شناس ؛ مخمس .

ستاره کسی افتادن ؛ کنایه از سیمای کسی آثار و

علامت مردن ظاهر بودن .

شترنجی ؛ فرش نخ .

شتره ؛ پاک و تمیز .

شتره پوش ؛ مرادت دگپوش ، است .

شتره خور ؛ کسی که خوراک بای پاک و لطیف خورد .

شتره کار ؛ کسی که کار بای خود را به نظافت پاک

انجام دهد .

شترنی ؛ دسته گندم درو شده .

شترنی بالای قوده ؛ سرسبز و بالای هم در حالت

بی نظمی .

شکل ؛ پیرا و بوتیه که نه چپک شده در پستان ،

ستیل ؛ ظرف بزرگ که در آن آب اندازند .

ستیل آشپ ؛ ستل دسته داری که بان آب از چاه آب بند

ستیل حمام ؛ ستل بزرگ که دسته بالای آن

نصب بوده و زنان با خود در حمام بزنند .

ستم ؛ دستون ۱- عمو دی که پای عمارت است .

۲- کنایه ، آدم کلفت و بد قواره .

ستم در ؛ پارچه که بزور دریده شده باشد .

ست و صلا ؛ بکسی چسپیدن و صلا کردن .

ست و لغت ؛ صحیح و سالم بلفظت که در مقام توهمین

گویند .

ستون ؛ معرفت که پای عمو باشد .

ستون دل کسی شدن ؛ کنایه باعث دل پری و امیداری

کسی بودن .

ستونک ؛ موج دریا .

ستونک زدن ؛ موج زدن دریا در وقت سستی .

ستونک کردن ؛ بلند شدن جانور شکاری بطرف بالا

حالی که صید خود را گم کند .

ستون مکر ؛ تیر که انسان و حیوان .

ستی ؛ سوخته و بریان .

کسی استی کردن: کسی را بغم و اندوه مبتلا کردن.

ستی شدن: کنایه بغم و اندوه مبتلا شدن.

ستی و سمند ز شدن: سوختن و در گرفتن.

سجاف: پارچه باریک که به دور قبا و غیره دوزند.

سچ: واضح و بی تقیه.

سچگوئی: کسی که واضح و بی تقیه سخن گوید.

سچ و سانچه: صاف و پوست کنده.

سچّه: ۱- آب غیر مستعمل.

۲- پاک و مطهر.

سخت: ۱- دشوار. مثال: سنگ آه سخت آمد.

۲- گرفته و خیس.

۳- محکم و مضبوط. مثال: سخت بر زمین خورد.

۴- بسیار و غایت. مثال: سخت گرمی است.

سخت آمدن: دشواری پیش شدن.

سخت جان: ۱- کسی که بزودی نمی میرد.

۲- زحمت کش

سخت سر: مراد (سخت جان) است

سخت شدن: (محکم شدن و دشوار شدن، در کاری مصر شدن.

با هم سخت شدن: با هم آزرده گی و خفقان کردن.

سخت گرفتن: بر کسی تنگ گرفتن.

سخت گیر: کسی که کار را به مردم تنگ میگیرد.

سخت گیری: انضباط و محکم گیری.

سخت و سخته: الفاظ و کلمات درشت و ناملائم.

سخت و سست: مراد (درم و گرم) است.

سختی: ۱- دشواری، آلام و مصائب.

۲- غده و کلوله که در بدن انسان عارض میشود.

۳- تجسس و امساک.

سخر: زشت و حسد.

با کسی سخر داشتن: با کسی کینه و حسد داشتن.

سخر و سخر: ترش و عبوس.

سخره و سخره: زشتی و ناملائمیتی.

کسی را سخره و سخره کردن: با کسی زشتی و زشتی پیش آمدن.

سر: ۱- تال و آهنگ ساز.

۲- کیف و چگونگی: مثال: به سرحاحه کسی میفهمد.

سَر : در اس، ۱- چیز اضافگی که در مبادله مال داده میشود.

۲- بالا . مثال : سرشاپولی دارم.

۳- تینه و بلندی کوه .

از سر : دوباره و تکرار .

از سر تیر کشیدن : انتها فدا کاری کردن

از سر تیر کردن : وقت نکردن، سرسری گذاشتن .

از سر گرفتن : ۱- دوباره شروع کردن کار و سخن

۲- بخیله از کسی سخن گرفتن .

با سر خود بازی کردن : با خطر خود را مواجه کردن .

با کسی سر جنباندن : ۱- با کسی همسری برای گرفتن

۲- با کسی اندک آشناداشتن .

با سر خود خوردن : تمسخر شدن .

با سر خود گوه کردن : از حد و طبیعتی تجاوز کردن .

با سر خود گشتاندن : کنایه کسی را بالا بالا کردن عزت

بی سر : شوخ و بیباک .

بی سر و پای : بیرو سامان .

بی سر و سرشته : بی انتظام و بی ترتیب .

بی سرتی : شوخی و بیباکی .

سراجچه : مہمانخانه .

سراژ تو : دوباره و باز .

سراژ وقت : در ابتدا و شروع .

سراسر : همه و تمام .

سراسیمه : مضطرب و پریشان .

سرافتاد : تعلق و ارتباط . مثال : با مردم

سرافتاد کسی نشود .

سرافتادَن : ۱- با کسی دچار شدن .

۲- فهمیدن و درک کردن .

سر آمدن : در جوش بلند رفتن و یکدشال آن .

سر انداز : ۱- اول فرشی که در طرف بالای خانه

گسترده میشود .

۲- تیر بزرگ که بالای دیوار خانه و شال

آن اندازند .

سرانه : ۱- نوعیت از چو تیر چلوئی که بالای تنگه

۲- تیر پنجالی اُرسی و دروازه های رو

کارخانه .

۳- تقسیم محصول سران در قدیم .

۱- زمینی که سر بند آن بر یا قریب باشد .

۲- قند خوب اعلی .

سَرآوردن : نورسیدن میوه .

سَرآوس : کشیکی بادشاه .

سَرآوی : چیز که طبیبان بر آب فرو می رود .

سَرای : حویلی ، کاروان سَرای تجارتی .

سَرای دار : کسی که محافظت سَرای تجارتی را می کند .

سَرای وانی : حق الزحمه که به سَرای وان دهند .

سَربارنی : ۱- بار کوچکی که بر بالای بار نهند .

۲- چیز اضافگی و بار گردن .

سَربالا : درو بیالا ، سرافراز .

سَربالا شدن : بطون کوه و یا بلندی رفتن .

سَربالا کردن : ۱- سربا آوردن بمیلان آمدن .

۲- کنایه از بهر سیاری حسین و به شدن .

سَربالائی : (بلندی) ، ۱- اضافه و علاوه بر چیزی که در خبر

از کسی ستانند .

۲- سرفرازی .

سَربالا نکردن : کنایه ، مُردن . دعای بدست که زنگ

بکسی گویند .

سَرَبالاق خوردن : بفرق سرافقادن .

سَرَبالاق گشتن : پریشان و سرگردان شدن .

سَر بخود : خود سران .

سَر بدل : فدیایه .

سَر بدل کسی شدن : فدای کسی شدن . جمل و عایه است

که زنا بکسی گویند .

سَر براه شدن : موافق انجام یافتن کار .

سَر براه کردن : موافق انجام نمودن کار .

سَر بریده : کنایه ، جور و دلاور .

سَر بسته : سلامت و دست نخورده .

سَر بشیر : مساوی و برابر .

بَاسِی سَر بُزِ کَرْدَن : باز خود بزرگتر چشم سفیدی

بیجایی کردن.

سَر سَبِ شام : برابر بوقت شام.

سَر بُگِریان کَرْدَن : باخود سخیدن و فکر کردن.

سَر کُف دست گرفتن : از سر خود گذشتن برای خود را

آماده ساختن.

سَر بُندی : (سربالائی) سرفرازی و افتخار.

سَر بُند : (سربنداب) = چیزی سربسته.

۲- پارچه که زمان بغرض نیست بر

بندند. (شال)

سَر بُوی قَرْمَه دَاوَن : کنایه، کاری کردن که در آن بیم جان

باشد.

سَر بُه مَهَر : سربسته و دست نخورده.

سَر بُروا : سرخوش و بے پروا.

سَر بُزیر : نخودی چسل.

سَر بُیشام : فاقد چیزه نخورده.

سَر بُیشام ماندن : فاقد و گرسنه ماندن.

سَر پاش : دوانی که بروی آب جوش و غیره پاشید

میخورند.

سَر پالانی : آنچه بروی پالان حیوان اندازند.

سَر پای : ۱- کفشی که در خانه استعمال کنند.

۲- مردی که در مجالس طوی خاز خدمت می کند

۳- چیزه که در وقت نشستن سربا اندازند.

سَر پای آمدن : ۱- از مرض شقایافتن و حرکت

توانستن.

۲- دوباره اقدار پیدا کردن.

۳- نو قدم برداشتن طفل.

سَر پایانی : سرشبی.

سَر پای شدن : مراد معنی دوم (سَر پای آمدن) است

سَر پای کَرْدَن : ۱- کسی را بعزت رساندن.

۲- مراد (سَر پای گرفتن) است.

سَر پای گرفتن : طفل را بغض برای بول غایت کشیدن.

سَر شَقِوَسَی : پارچه که سر تنوس، طرف چای مثل

کن اندازند.

سَر پَرِه : پوره و مکمل .

سَر پَرِه دَه : میل آهني و چوئي سرور و ازده که پاڻ پرده آويزند .

سَر پَرِشْت : دَهْتَم و غنوار ۱- سر کرده کند اسپان .

۲- نگران کشت و زراعت .

سَر پَرِه شْدَن : سراف آمدن .

سَر پِشْتان : جوانی که سر زائیدن باشد .

سَر پِش رَفْتَن : رو بعبثتافتن .

سَر پِناه : مجازاً خانه نشین .

سَر پُوش : ۱- طرفی که برائے محافظت بالای طرف

گذارند .

۲- تفنگ یا زده تیره .

سَر پُوش سر کنایه هتم و غنوار .

سَر پِیچ : چوچ مرغی که در وقت بر آمدن از بیضه سر

زیر بال پچیده و مرده باشد .

سَر پِیچ شْدَن : کنایه مردن . دعای بدیت که کسی

گویند .

سَر ت : فکر و هوش .

بَد سَر ت بُوَن : هوش و فکر نبودن .

بَد سَر ت : دیوانه وضع .

سَر تَب : گیج و بیوش در حالت مرض .

سَر تَب شْدَن : کنایه دفعه و بناگاه مردن . دعا

بدیت که زنان در حالت نفیرین گویند

سَر تَکَنی : شکایت و نارضائی .

سَر تَکَنی : کسی که مزاحبتش تقرر ندارد .

سَر تَمَبَه : در سَر تَمَبَه آدم خود را می سخن نشنو .

سَر تَنگ : تنگی که بر بالای زمین اسپ بسته می شود .

سَر تَنیب : باصطلاح قدیم کندک مشرژ اندامد .

سَر تَیَر : شخص جسور و دلاور .

سَر تَیَر : چیزے که نوکش تیز باشد .

سَر تَیَر ک : میخی که از کفش طرف پای برآمده باشد .

سَر خُنبانْدَن : در سحر و راحرت دادن ، با کسی همسری برابری کردن .

با کسی سَر خُنبانْدَن : کنایه بچه اندک آشنائی داشتن .

سَر خَنگ : پیشرو و لشکر .

سَرچَنگی : زدن و نفر سړو کله خود را بم.

سَرخوش : جوش اول دیک.

سَرخَبه : ۱- برغی که در او اواخر سال بغمه میشود.

۲- نوعیت از یخالک که باروی برف پخته خورند.

سَرخَبه خورَدَن : با تخته بروی برف یخالک خوردن.

سَرچا دَر : فیته و امثال آن که بدو چادر کوک می کشند.

سَرچاه : بدون کسره اضافت، چاه اول کاریز.

سَرچاه : (با کسره اضافت، روی چاه.

سَرچاه و بگل چاه : دخلی که باندازه خرج باشد.

سَرچایشکی : پارچه دوری که بالای چایکای طای نازند و نشو.

سَرچَپه : برکس

سَرخَرچَپَ پی پی : نوعی از تکایف یوانی که جزو مالیات

و وجوآت دولت محسوب میگردد.

سَرخَرچ : کسی که از جاس میخیزد و سرش دور میخورد.

سَرخَرچ : سرآهنگ پیشرو شکر. (گردیز)

سَرچَک : سرنگون.

سَرچَک شدن : کنایه، مردن و مقصد رسیدن. دما

بدست که زمان در مقام نفرین گویند.

سَرچَک : دو چوب سرو اخیر دام.

سَرچَک : مرکب بزار.

سَرخَکِی : مردم او باش بازاری.

سَرخَپَر کُشی منت ماندن : کنایه چیز کسی را زیر نظر گرفتن

و خواهش کردن.

سَرخَد : (خط فاصله دو ولایت، علاقه سرکبر.

سَرخَد دار : رئیس محافظین سرحد.

سَرخ : در نجیست معروف.

سَرخا پی : نوعیت از مرغابی بزرگ.

سَرخار : آنچه بر سر دیوار از خار و خاشه بندند.

سَرخار یَیدَن : کشیدن ناخن بر سر.

سَرخار یَیدَن بیکار بُودَن : کنایه به صرفیت زیاد

داشتن.

سَرخاکی : طعام و یا چیزی که بصورت غیرات بهمان

کردن میت بالای قبر به مردم دهند.

سرخ الوانی : رنگ سرخ تیره .

سرخ آنچه : نوعیت از باشه که خالهای روی سینه آن سرخست .

سرخ آمدن : بمال و یا چیز کسی چشم و وضق .

سرخ خان : بهتم کار عروسی خانه و اشال آن .

سرخ خانه : طوفانی که در آن تنباکو انداخته بر بالای چلیمند .

سرخاگلی : نوعیت از تکالیف یوانی که بصورت زبرش خانواری از مردم اخذ می گردید .

سرخ اولیا : جمله ایست که بصورت توپین بعضی شایخ و فقرا ریاکار گویند .

سرخ باد : مرضی بروی ظاهر میشود و روی ورم می کند .

سرخ برگنی : رنگ سرخ مائل بانک زردی .

سرخ پید : نوعیت از بید سرخ رنگ .

سرخ پشین : نوعیت از کبوتر خاگلی که برای آن سرخ و سفید میباشد .

سرخ پشینم سفید : کبوتر سرخ پشین که دم آن سفید است

سرخ پشتک : پرنده ایست غیر شکاری شبیه برترم نای که

نام دیگرش بادخورک است .

سرخ جگرئی : رنگ سرخ تیره .

سرخ جوگی : نوعیت از کبوتر سرخ که سر و نال چشم آن سفید است .

سرخ چپ : نوعیت از کبوتر شیرازی که یک بال تالاق دوم آن سفید و تنه آن سرخ می باشد .

سرخ چه : ۱- سرخ رنگ .

۲- نوعیت از گندم نقیض سفید چه .

سرخ خار : رستنی است که خار های کوچک دارد و نبال آن بچووانات داده میشود . (هزاره)

سرخ خال : نوعیت از کبوتر که سر و دم آن سرخ و تنه آن سفید است .

سرخ زودوده : روده که از یک طرف به مجرای گلو و از طرف دیگر بشکبه حیوان مربوط است .

سرخ زودوده کیستی که کردن : کنایه بدل کسی تا شاید اخفق .

سرخ خزان شمشق : جمالیست که از روی عصبیت کسی که از او پول بخوابد گویند . مثال سرخ خزان غوغا ششیم .

سرخ زبانه : صورت میباید که برآه ترسایدن اطفال تا
سرخ وز زود شدن : کنایه، نجات شدن.

سرخ سار : کبوتر سرخ رنگ که خالهای مختلف دارد
سرخسکان : قدیقه که در حمام زنها بآن سرخشک کنند
سرخ شیرازی : کبوتری که تالاق سرو پشت و دم آن سرخ
و باقی سفید است.

سرخ شدن : ۱- برشته شدن گوشت و روغن .
۲- کنایه، نجات شدن .

سرخ خط : (بدون کسره اضافه) ۱- سرشق اطفال .
۲- یادداشت معاش
مستخمین .

سرخ خط : (با کسره اضافه) سرحد که خط فاصله است .
سرخ قهری : رنگ سرخ واز .
سرخک : ۱- جانور کوچکی که خون از بدن انسان حیوان
میکشد .

۲- تربوز بازی بچه ها .

سرخ کار : آنچه که در آن رنگ سرخ بیشتر کار شده باشد

سرخ کامره : کبوتر سرخ که شهرهای آن سفید است .
سرخکان : مرضی است معروف که پشگل بخار بر بدن
اطفال عارض میشود .

سرخ گردن : چیزی را بر روغن برشته کردن .
سرخ کریمی : رستنی است خار دارد که آرا بیفت
یکابر بند . (هزاره)

سرخ کریمی : رنگ سرخ مایل باندک سفیدی .
سرخ لاکه : مرغ سرخ رنگ .
سرخشم : ۱- متوجه و ساعی در کار .
۲- بخل و شرمند .

۳- نوعیت از خلاص مسگری که بانها
طوف و امثال آنرا درست میکنند .

سرخمزه نی : تخمه دوری که بالای خمره ماست گذارند .
سرخم کردن : بکار سرفرو آوردن .
سرخجی : نجات و شرمندی .
سرخچینی : پارچه ریشه داری که بالای نخاندازند .
سرخ خود : خود سران بدون اجازت .

سَرخودخانه قاضی رفتن؛ کنایه، بلا سبب خود را

دچار شکلات کردن.

سَرخود را خوردن؛ کنایه مردن و به مقصد رسیدن.

سَرخود راه دادن؛ کسی را بالای خود جو رساختن.

سَرخود شدن؛ بی قید و بی پروا شدن.

سَرخود و ملک خدا؛ کنایه زمان بی ترتیبی بی انتظامی.

سَرخود؛ کنایه، آدم به سخن ناشنو.

سَرخودن؛ تطبیق شدن حساب و یا چیزی به چیزی.

با کسی سَرخودن؛ با کسی در راه تصادف کردن.

سَرخ و زرد شدن؛ ۱- کنایه، غمالت شدن.

۲- برافشیدن و بغضب آمدن.

سَرخ و سفید. ترد تازه.

سَرخوش؛ مستان و بی پروا.

سَرخوش و شودل؛ کسی که حال غمهاش تازه و تیشیمی

سَرخون؛ اسپ سرخ رنگ

سَرخه؛ ۱- آدم سرخ رنگ.

۲- نوعیت از بود که طوق زیر گوی آن است

سَرخه بلو؛ کسی که رنگ سرخ دارد، بغضیت که بصورت

توپین مردمان سرخ رنگ گویند.

سَرخه نور خاله؛ نوعیت از بود که طوق زیر گوی آن سیاه

مائل بر خضیت.

سَرخه شکری؛ نوعیت از بود که طوق زیر گوی آن سرخ

مائل بر زردیت.

سَرخه کُسته؛ نوعیت از بود که طوق کم طوقت.

سَرخه گلو؛ بود که طوق زیر گوی آن مائل بسیاهی است.

سَرخنی؛ ۱- سرخ بودن، ۱- غازه روی زنها

۲- آفتی است که بغله رسد.

۳- گوشت بی استخوان.

کسی را سَرخنی دادن؛ { چیزی را به کسی جلوه دادن.
کسی را سَرخنی نشان دادن

سَرخنی خوردن؛ بین چیزی فرب خوردن.

سَرخیل؛ ۱- بزرگ قوم، پرنده گانی که در اوایل سال از بهر

پیشتری آیند.

سَره؛ ۱- نفیض گرم، کنایه، آدم بی اعتنا.

سَرْدَ دَن :	۱- یلگداشتن .
۱- چیزے کے برای ضرورت روی کارباش	
۲- روی دست کو سفند کہ قصا بان آواز ہے	۲- درمباد کہ چیزے اضافہ ددن .
جدا کنند و شاز را از ان کشند .	۳- حساب را بحساب تطبیق کردن .
۳- فنی است از فنون پہلوانی .	۴- خود را برائے مقصدی فدا کردن .
سَرْدَ دَن کَرْدَن :	سَرْدَ دَر :
چیزے را برای استعمال بروی کار کشیدن .	دَرِئیس قوم، شہزادہ .
سَرْدَ دَن :	۱- نوعیت از چین آستین فراخ .
۲- نوعیت از تفنگچہ .	
سَرْدَ دَن :	سَرْدَ دَاغ :
چیز روی کار کہ برای استعمال یومی باش	روغنی کہ در طبق بروی برج دغ کنند .
سَرْدَ سیر :	سَرْدَ دَاغ آدَن :
منطقہ بارودہ نفیض گرم سیر .	۱- نزدیک بختہ شدن فصل
سَرْدَ دَل :	۲- بالائی ز خوردن آمدن طیر
چوبے کہ بر بالای جوسہ تعمیر انداختی شود .	
سَرْدَ دَو :	سَرْدَ آوَد :
گروی اولی کہ در قمار بندند .	حوضی کہ برای ذخیرہ شدن آب جمع کنند .
سَرْدَ دَو بَارَد :	سَرْدَ چار :
نکر و باز .	با کسی دیا چیزے رو برو شدن .
سَرْدَ دَو پایی :	سَرْدَ دَ جَبَل :
وضعیتی کہ در میان ایستادن نشستن باشد .	نوعیت از دوخت .
سَرْدَ دَو ر :	سَرْدَ دَ خَتی :
کسی کہ سر آدمی چرخد .	میوہ کہ حاصل درخت است .
سَرْدَ دَو رِی :	سَرْدَ دَ رَ گُم :
مرض دوران سر .	نامعلوم .
سَرْدَ دَو ز :	سَرْدَ دَ رِ ہوا :
رشدہ پشی کہ از ان گیم بافند .	مست و بی پروا .
سَرْدَ دَو شَصَّت پای بُودَن :	سَرْدَ دَ رِی :
بای جنگ گریزیما بود .	چوب سچا چوبہ دروازہ
سَرْدَ دَو ی :	
مراد (سَرَدو) است	

سَرْدَه : ۱- هر سیه و غله پس رس .

۲- نوعیت از خربوزه .

سَرْدِگِی : طرفی که بر سردیگ نهند .

سَرِ راست : راساً و مستقیماً .

سَرِ راست شدن : ماهر شدن در کار .

سَرِ راه : روی راه ، مثال : خانه احمد سر راه

سَرِ راه افتادن : کنایه ، مفت و آسان بودن .

سَرِ رفتن : ۱- قدری بلند رفتن چیز مانع در وقت جوش از دیگر

۲- بالا رفتن خرج از دخل .

سَرِ روغن آمدن : خورشکی که آب خود را جذب کند و به پخته شدن

نزدیک شود .

سَرِ ریزه : چیزی که از چیزی اضافگی کرده بریزد .

سَرِ ریزه کردن : چیزی که اضافگی از چیزی ریختن .

سَرِ زبان : کنایه ، به یاد و حافظه .

سَرِ زدن : (سر زدن کسی جل کردن) ، ۱- شست و برد کردن .

۲- سر کشیدن گیاه از زمین .

۳- شانه های زائده درخت را قطع کردن

۴- زیر و سر کردن قطعه در وقت بازی .

سَرِ زده و بر زده : سر اسیر و بریشان ، مثال : احمد سر زده و بر

آه .

سَرِ زمین : ولایت .

سَرِ زور : نافرمان و سخن ناشنو .

سَرِ زور می : سر کشی و نافرمانی .

سَرِ زیاتی : (سر زیاد) ، علاوگی و بار کردن .

سَرِ زینی : پارچه که بروی زمین ناسب اندازند .

سَرِ سام : مرضی که در دماغ خلل پیدا شود .

سَرِ سبیل : شخص هرزه گرد و بیعینی .

سَرِ سبیل ماندن : یله و بی صاحب بودن .

سَرِ ستونی : بالشتک سرستون خانه .

سَرِ سخت : آدم سخت جان .

سَرِ سر آوس : (پ) ، سر کشک پادشاه در قدیم .

سَرِ سر خط کشتن : کنایه احتیاط کردن .

سَرِ سر خود گپ زدن : با خود سخن گفتن .

سَرِ سر کردن : در وقت حج کردن پوست گل شیار به دست جمع کردن .

سَرَسَرِکُی : سوار بے تامل و سخن بیکر .

سَرَسَرُو پای پای : سراسیمه و پریشان .

سَرَسَرِی : ۱- مرادف (سَرَسَرِکُی) است .

۲- سرشور دادن اطفال در حالت انبساط

و غشی .

سَرَسَفِیْد : زن پیر

سَرَسَلَامَتِی : به ازانمانه گان میت تسلی .

سَرَسَنگِلِیْن : دل گرفته و بے اعتنا .

سَرَسُو : گپا ہی است گل بنفش آرد و برگ آن بشیبه

به برگ بید است . (هزاره)

سَرَسُو دای : آنچه خریه ار علاوه بر متاع دکاندارستانه

سَرَسُواری : سرسری و بدون توقف .

سَرَسُو جی : فنی است از فنون چپلوانی . (هزاره)

سَرَسِیْنَه : حصه معینی است در اندام گوسفند .

سَرَسَلَخ : ۱- شاخچه های بلند درخت .

۲- پیشانی به پیشانی شدنی و چپلوان در ابتدا

کشتی گرفتن .

سَرَسَاخِی : نوعی از محصول که از بز و گوسفند اخذ می نمودند

سَرَسَاَم : اول شام وقت افطار روزه .

سَرَسَا تَه یی : ۱- تسمه که دو طرف آن به کمر بند بسته است

۲- پارچه دوخته سرشانه گرتی .

سَرَسَب : مرادف (سَرَسَا م) است .

سَرَسَشْتَه : معروف است که سلیقه و انتظام باشد .

بی سَرَشْتَه : بے انتظام و بی ترتیب .

بی سَرَشْتَه گئی : بے انتظامی .

سَرَشْتَه مند : شخص با سلیقه و انتظام .

سَرَشْتَه ن : (دفع اول) ۱- در کاری اول شدن .

۲- شروع شدن . مثال : تمناوه سر

شده

سَرَشْتَه ن : (دکسلول) افشا شدن راز .

سَرَشْتَه ن : (دبضم اول) با چنگ آمدن ساز .

سَرَشْکَن : (سَرَشْکَسْتَه) حریت و بلا دست کسی .

سَرَشْکَن و دَن دَانْ شِکَن : با صطلح قدیم جرائم قباحات .

سَرَشْمارِی : شمردن افراد یک منطقه .

سَرشوخ ؛ سَرکش و نافرمان .
 سَرشوخى ؛ سَرکشی و نافرمانی .
 سَرشویان ؛ رفتن خاندان میت بعد از فوت میت
 بجام .
 سَرشیر ؛ قیماق نازک روی شیر .
 سَرشیطان ؛ اَخاریدن ؛ کنایه تنه و هوشیار بودن
 سَرشیو ؛ سرپایین .
 سَرطاق ؛ چوب های که بر سر دروازه و کلکین اندازند .
 سَرطَناب ؛ دو طاب سر و آخر نیمه دام .
 سَرغَمَه ؛ فرو شدن آب .
 سَرغَجْ ؛ مُهر گمرکی .
 سَرغَمَه ؛ سر کرده و سرخیل قومی .
 سَرغَطَامَن ؛ سرستیزه و قهر آمدن .
 سَرفالِی ؛ حق الزحمه فالبین .
 سَرقاغ ؛ مرضِ سرچرخِ مُرخ (چاهای کابل) ،
 سَرقَبْ ؛ بریدن شاخ های درخت و امثال آن .
 سَرسَلَفِی ؛ پولی که کرایه نشین جدید دکان به کرایه نشین

سابق تا دمیکنند .
 سَرک ؛ (راه عام) ۱- نوعیت ازدوخت
 ۲- بیفه سر درست مرغ نقیض چک
 سَرکارشدن ؛ دوباره بکار مقرر شدن .
 سَرکارکردن ؛ چیزی را برای استعمال روی کار کردن .
 کسی را سَرکار کردن ؛ کسی را بکاری مقرر کردن .
 سَرکَجی ؛ اُریبی سر پارچه و امثال آن .
 سَرکردن ؛ (دفعه اول) ایشروع کردن بخیاطی و چپلم
 و امثال آن .
 ۲- قطع کردن سَرسلم .
 ۳- سرباز کردن دانه .
 سَرکردن ؛ (دبیم اول) آهنگ ساز را مستقیم ساختن .
 سَرکردن ؛ افشای راز کردن .
 سَرکرده ؛ رئیس بزرگ قوم .
 سَرکسی بسَرگشت شدن ؛ کنایه ، نوبعت و مقام
 رسیدن . مثال ؛ سَرش
 بسَرگشت شده تو بره اش بخور .

سَرکُشی اِخارِ یَدَن : کنایه کسی را سَخَره و خجالت کردن.
 سَرکُشی را خَوَر دَن : جمله ایست که بصورت قبیح گویند.
 مثال : سراجده را بخورم اگر دوع گفتن با

سَرکُشی اَز دَن : سرکسی را قطع کردن. مثال : سراجده را
 زدن است.

سَرکُشی را ز پیر بالَش کَر دَن : ۱- کنایه کسی را کشتن.
 ۲- کنایه بچه یا صبیحه اَز دَوَاج
 کردن.

سَرکُشی را سُبُک کَر دَن : ۱- موهای سرکسی را گرفتن
 ۲- مرادف معنی اول (سر)
 کسی اَز پیر بالَش کَر دَن

سَرکُشی را ه یافتن : بالای کسی جور شدن.
 سَرکُش : دنا فرمان و سخن ناهشتم، پارچه گلیمی که بالا
 خُل اسپ اندازند.

سَرکُشیدن : ۱- چیزی را نوشیدن.
 ۲- نَرَن سَبَره.

سَرکُش : یک دشنامی است که بر نانا گویند.

سَرکَلَاوَه : بدون کسره اضافت، بانی و مُحَرک. مثال
 سرکلاوه فساد زید است.

سَرکَلَاوَه : (با کسره اضافت) سَر رَشْتَه.

سَرکَل مِثْی بَریده } مرادف (سرکل) است
 سَرکَل مِثْی و گوش بَریده

سَرکَل را چَپَه با فتن : کنایه، فتنه و هوشیار بودن.
 سَرکَنده با کُشی اِنِیْتا دَن : کنایه صیماز با کسی فدا کار
 کردن.

سَرکَنده کُشی مَانَدَن : کنایه، بکسی مشابَهت داشتن.
 سَرکَنده و پای کَنده : ۱- سراسیمه پَرشَان.

۲- مردمان بی سرو پا.

سَرکُوب : بندی که بر قطعه و جای مُشْرِفت.

سَرکُوبی : معروفست که سر ز نش جزا باشد.

سَرکُوت : لباسی که بالاس دریش پوشند.

سَرکُوتی شَشْتَن : مرادف (سَرخِزاد شَشْتَن) است.

سَرکَه بار آوَر دَن : کنایه، ترش و عیوس بودن.

سَرکُچ : رستی است خاردار که سبزان بجوان داده می شود. (بزاره)

سَرگِزانه : اصطلاح او باش علاوه بر استحقاق چیز

از کسی گرفتن .

سَرگِپ آمدن : بالای مقصد آمدن .

سَرگِزشت : آنچه که بالای کسی تیر شده باشد .

سَرگِزِری : سرسری و بی اعتنا .

سَرگِز رفتن : ۱- رونق و انتظام گرفتن .

۲- در مبادله چیزه اضافه گرفتن .

سَرگِزم : متوجر و ساعی در کار .

سَرگِز : پارچه که بریده نشده باشد .

سَرگِزه : ۱- بزنی که پیش پیش رزمه میرود .

۲- مجازاً رئیس پیشقدم .

۳- نوعی از محصول سرانند بز و گوسفند در قلم

سَرگِلم : نام معلوم .

سَرگِش : گنج و بیوش در حالت مرض .

سَرگِشک : کسیکه سرش می چرخد .

سَرگِشیر { کسی که کسی را از میبری و کار باه
سَرگِشیر و پای گیر : ناشایسته جلوه گیر میکند .

سَرگِیری : جلوه گیری ، اداره .

سَرگِین : معروفست که فضلہ حیوان باشد .

سَرگِین خانه : خانه که در آن سرگین اندازند .

سَرگِین گردان : جُسل جانوریت معروف .

سَرماندن : ۱- تسلیم شدن .

۲- آنکه استرحت کردن .

سَرماندن و سَر بالا نگرفتن : کنایه از مردنست . و در کتاب

پدیت زن با کسی گویند .

سَرماه و روز : زنی که وضع حمل او قریب شده باشد

سَرماهی : توخل و بار نه می .

سَر ملاق : سر را بر زمین نهادن و پاها را از بالای سر

گذراندن و بر پشت خود راندن همت

سَر منشأ : بانی و محرک .

سَر موی : کتایه ، مقدار اندک . مثال : اهدای یک سَر

نیکدرد .

سَر مَه از مودّه : کنایه کسی که بسیار تجربه شده باشد مثال :

سَر مَه آزموده و آزمودن خطاست .

سُرمه چوپ : مراد (بیل چوب) است .

سُرمه داؤن : بخانده سرمه خواندن که باوازاوصد

برسد .

سُرمه دان : { ظرف کوچکی که در آن سرمه اندازند .
سُرمه دانی :

سُرمه را از چشم کسی زدن : کنایه زدن دزدی استاد

بودن .

سُرمه ریگ : ریگ میده دریائی .

سُرمه کشک : پرنده ایست که چک بقدر قرح که پشما

سیاه دارد . (کاپیا)

سُرمه گئی : نوعی از محصول که جزو عائدات و جهوت

دولت شمرده می شد .

سُرمه ئی : رنگست معروف .

سُرمه ئی خال : نوعیست از کبوترشیرازی که تالاق مردم

آن رنگ سرمه ئی و تنه آن سفید است

سُرمه ئی کار : چیزی که در آن نگه سرمه ئی بیشتر کار

شده باشد .

سُرمه : سربسته و دست نخورده .

سُرمه : مُره آخر سرب دیوار .

سُرمه نیزی : پارچه که بروی میز اندازند .

سُرمه ناشمی : شق و جنالی .

سُرمه ناشمی گرفتن : شق و جنال پیش کردن .

سُرمه زدن : اکسایه ناکام و نامراد شدن . دعائیست

که زنان در حالت نفرت میگویند .

سُرمه گرفتن : موافقت حاصل شدن .

سُرمه زه : سلاحیت که بر سر تفنگ نصب کنند .

سُرمه فتاؤن : پله نبردن .

سُرمه نگ : نقی که در سنگ پرانند .

سُرمه ئی : (سُرنا) سازیت معروف .

سُرمه ئی چی : کسی که سُرنامی نوازد . مثال : از سُرمه ئی

چه میرو و یک پف .

سُرواز : بازو کشاده .

سُرواز کردن : سر کردن و انداختن آن .

سُرو بر : ۱- وضعیت ظاهری که نقطه نظر باس فیش .

۲- سرخ و درک. مثال: سرو بر احمد معلوم نیست.

سرو بزدن: به طوط کوشیدن تلاش کردن.

سرو پای: ۱- اول و آخر کار.

۲- مرادف معنی اول (سرو بر) است.

سرو پیر: مرادف (سرو پش) است.

سرو پیکردن: کاری را سرسری انجام دادن گذشتن.

سرو پش: راند سرگوشی.

سرو تن: بمعنی سرو کوک است.

سرو تیر شدن: کنایه، دفعه و بناگاه مردن.

سرو جان: (سرو بدن) کنایه، حیات و زندگی مثال:

سرو جانم از شامت.

سرو جان شستن: غسل کردن.

سرو زد اشتن: باغی شدن.

سرو روی: مرادف معنی اول (سرو بزدن) است.

سرو روی زدن: فغان و ندامت کردن.

سرو ریش: موی سر و موی ریش.

سرو ریش گندن: در وقت مصیبت زدن موی ریش و در آن

سرو ریش گرفتن: ریش و کاکل خود را اصلاح کردن.

سرو زبان: باصطلاح زنان فصاحت و شیرین بانی.

سرو زبان داشتن: باصطلاح زنان فصیح و بیخ بود.

سرو سحر: راز و اسرار. مثال: به سرو سحر احکس

نمیداند.

سرو سرانغ: مرادف (سرو صدا) است.

سرو سرشته: ترتیب انتظام خانه.

سرو سنبل: شکل و تواره.

سرو سودا: فکر و اندیشه.

سرو سوغات: تحفه و هدایا.

سرو صدا: درک و خبر. مثال: سرو صدای احمد

معلوم نیست.

سرو صورت: وضعیت ظاهری از نقطه نظر لباس و

فیض.

سرو کار: تعلق و ارتباط.

سرو کاکل: موی سر و موی ریش.

سرو کاکل گرفتن: مرادف (سرو ریش گرفتن) است

سَرَوَكَلَه : سرودی .

سَرَوَكَلَه زَدَن : سس و کوشش کردن و تقصیم .

سَرَوَكَلَه کِسی پَنَدِیدَن : کنایه ، آزرده و دق بودن .

سَرَوَكُونِ دَن : خنق تنگی آزرده گی نشان دادن .

سَرَوَمال : کنایه ، زندگی و هستی .

کِسی را سَرَوَمال کَزَدَن : کنایه کسی را تباہ و برباد کردن .

سَرَوَمال شَدَن : تباہ و برباد شدن .

سَرَوَمانجَه : رَمَز و اسرار .

سَرَوَمغز : کنایه ، حوصله و دماغ .

سَرَوَمغز خُورَدَن : کنایه دماغ صرف کردن .

سَرَوَمغز داشْتَن : دماغ و حوصله داشتن .

سَرَوَمغز کَزَدَن : دماغ و حوصله کردن .

سَرَوَموی : موی سر و موی ریش .

از سَرَوَموی خُود گَزَشْتَن : کنایه ، از حق و مهر خود

گَزَشْتَن زَن در مقابل طلب

سَرَوَموی کَزَدَن : در وقت مصیبت خود را زدن و سو

گندن .

سَرَوَنوک : تن بن و برابر .

سَرَوَنوک شَدَن : تن بن و برابر شدن .

سَرَوَنیم سَر : کنایه ، فرزندان صغیر و کبیر کسی . مثال :

اولاد های احمد سر و نیم سر مانده .

سَرَوَمُرخ : نوعیت از حامل گردن زنانه .

سَرَه : هر چیز پسندیده و اعلی .

سَرَه کَزَدَن : خالص کردن .

سَرَتَنگ : (سردار و پیشرو لشکر) با صطلح قدیم

غذیه سَرَتَنگ دارم

سَرَمَوائی : سرسری .

سَرَهَم : روی هم رفته ، نیک اندر بد .

سَرَه و پایَه : خوب و بد .

سَرَه و پایَه کَزَدَن : تیز کردن ، خوب بد را جدا کردن .

سَرَه و جَرَه : مجرد و تنها .

سَرَه و کَرَه : شخص آزاده منش و خویش دار .

سَرَمی : ۱- رویه بازار و بوت و امثال آن .

۲- سرهای دستک قطع شده .

سُشت : دَرم، مجازاً کسل و تنبلی.

سُست چنگ : جانور شکاری که بچگال ضایع حکم گرفته
ن تواند. (اصطلاح بازوانی)

سُست خنکی : مرضی است بچگال مرغان شکاری عارض
میشود که صید را بچگال حکم کرده میواند.

سُست خایه : باصطلاح او باش آدم تنبل و بیکاره.

سُست شدن : ۱- بیحال شدن.

۲- از خنده ضعف کردن.

سُست محکم : کسی که از مقصد خود نینگردد.

سُست پرکال
سُست پُست
سُست کشال

: مانده و کسل.

سُغ : نصواری اندک بقدر دوسرا گشت.

سُفال : (تیکر شکسته) بیضه مرغ.

سُفت : سطر و حکم.

سُفر : (مسافت) حرکت و دفعه.

سُفر خج : پولی که برای مصارف سفرداده میشود.

سُفر مینا : (انگلیسی) (ساپراپاز) نفر معابر در قدیم.

سُفره : (دع) (دستر خوان) باصطلاح او باش مقعد.

سُفره آردی : پارچه چرمی که بالای آن نان زغاره کشند.

سُفره خرک : رستنی است مانند سارق.

سُفره کسی چیه شدن : باصطلاح او باش درکارے

درماندن.

سُف و دُم پُندیدن : بسیار آماس کردن.

سُفید : (انبیض) کسی که تمام موی پوست بدن او سفید باشد.

سُفیدار : نوعیت از چنار.

سُفیدالجه : نوعیت از باشه.

سُفیدبال : نوعیت از جل که در شهرهای خود پر است.

سفید دارد.

سُفید بخت : زن مقبول الطبع شوهر.

سُفید تور خاله : نوعیت از بودنه تور خاله.

سُفید چاک : مراد (سفیدس) است.

سُفید چونه : چونه روی دیوارهای تعمیر.

سُفید چیه : (سفیدگونه) مثال: سفید چغل بچه.

۲- نوعیت از گندم نقیض سخی چه .

۳- قسمی است از زرد آلو .

سَفیدِ رُوی : صورت میبوی که بآن اطفال را ترسانند

سَفیدِ شَم : اسپه که شمشه آن سفید است و آنست
ز صفت .

سَفیدِ شَدَن : کنایه ظاهر معلوم شدن .

سَفیدِ کَرْدَن : ۱- رنگ سفید به دیوار و امثال آن بگوید .

۲- مس را با قلعه سفید کردن .

با کسبی سفید کردن : کار را با کسبی کلفت کردن .

سَفیدِ لَش : رنگ مایل به سفیدی .

سَفیدِ قَو : گرده سفیدی که زنها برای زینت بر آستانند

سَفیدِ ه : ۱- مرادش (سفید) است

۲- رنگ سفید که روی دیوار دارا بآن

سفید کنند .

سَفیدِ رُوغَنی : نوعیت از سفید رُوغَنی یا چوب دران

مصلح رُوغَنی اندازند .

سَفیدِ ه کار : کسی که روی خانه دیوار را سفید میکند .

سَفیدِ ه کابی : نوعیت از سفید روی دیوار .

سَفیدِ ی : (سفید بودن) ۱- باصطلاح زنها کنایه از شیر

ماست و امثال آن .

۲- حله سفیدی بقیه مرغ

سَقاوِه : غسل زکینار مسجد .

سَقَل : باصطلاح او باش مقعد .

سَقَلِ کَسِی چِه شَدَن : کنایه بیماری در ماندن و مضطرب

شدن .

سَقَو : دغ، دسقا، کسی که آب به مشک میرساند .

سَک تَلَه : باصطلاح بوت دوزان چرم خود رنگ

که زیر قالب بوت داده میشود .

سَکَلانَدَن : بریدن ، قطع کردن .

با کسبی سَکَلانَدَن : با کسبی قطع مناسبات کردن .

سَکَلینَدَن : قطع شدن ، بگستن .

سَکَو : ۱- صفه که در باغ و امثال آن سازند .

۲- رستی ایست که دانه آذرابه و بکار برند .

سَکودانَه : جی است که از آن خدایند و با طفل شیر خوار

سکّه : یعنی نقیض اندر. مثل برادر سکّه و خواهر سکّه.

سکّه : (ضرب پول فلزی) شکل و تواره.

از پوست کسی سکّه کردن : پول را از کسی بشدت حصول کردن.

در حق کسی سکّه باخفتن : کنایه کسی را بول زدن و مال او را بفریب بردن.

سکّه دار : آدم مقبول و تواره دار.

سکّه شانیدن : نام ماندن، انضباط قائم کردن.

سکّه و سمیره : صینی و سکّه. مثلاً احمد و محمود سکّه و سمیره پسران کاکا هستند.

سک : دُکلب، مجازاً آدم پست فطرت.

آدم غریب سک اُلُق : جمله ایست که بصورت توهمین

بکسی گویند که از نقطه نظر کس

و غیره تقلید بزرگدار کند.

کسی را از کون سک کشیدن : کنایه کسی را تحقیر و تویج نمودن.

سک انجورک : دُغَب الشب، دوائی است.

سک بُودن پال : کسی که بآن بودن صید کنند

سک پستی : نوعیت از سنگ کوتاه پاچه.

سکاومی : دسگانی، جانور است معروف از پوست آن پوستین سازند.

سک بنده : بنده اندان سنگ نر با ماده در وقت جفا

سک پاچه گیر : کنایه از آدم مضروب و بیجا.

سگت : آدم سخت و فرومایه.

سگتی : سختی و فرومایگی.

سک جان : کنایه کسی که زود و نیرود.

سک گاهی : آدم هرزه گرد و هرجائی.

سک دُو : ۱- نوعی است از رفتار

۲- کنایه، آدم هرزه گرد.

سک دیدو : کنایه، آدم چلوس و سمیعی.

سک رَمّه : سگ چوپان.

سک زای : زنی که هر سال بخانه اش اولاد تولد

شود نقیض شیر زای.

سک سلاق خانه : سگ درسخ.

سنگ سُر : کنایه ، آدم سرد و بی اعتنا .

مثال : سنگ سُر از نگه دور .

سنگ سوزن خور : کنایه از کسی که نظر باعمال بیغ و همیشه

دچار فلاکت و سرگردانی باشد .

سنگ : ۱- قلاب چار گوشه کوچک گالشی برای کمر بند
و امثال آن .

۲- باصطلاح مردم نغان گو ساله سرک و آن

جانوریت معروف .

سنگ گشتی : کنایه ترس و بیم . مثال : احمد مردم

سنگ گشتی نشان میدهد .

سنگل : آدم پست و فرومایه .

سنگلی : ذنات و فرومایگی .

سنگلاوو : مرادف (سگای) است .

پوست کسی را به سنگلا و کوشیدن : کنایه از کسی صفت کز

کسی را بلند نشان دادن .

سنگ لرزه : رزیدن از خنک .

سنگل : آدم پست و فرومایه .

سنگل شدن : پست و بی اهمیت شدن .

سنگ مار : نوعیست از مار که آنقدر زننده و زهرناک

نیست .

سنگ ماهی : نوعیست از ماهی که سر پهن و دم باریک

دارد .

سنگ گسک : گسی که با سنگ است .

سنگ نان : آدم دنی و فرومایه .

سنگ ان : کسیکه توجه از سنگ میکند .

سنگ و سنگور : مردم پست و فرومایه .

سنگ و فقیر : دو نفری که با هم معانده و بدبین باشند .

سنگ هر سوار : آدم هرزه گرد و هرجائی .

سنگ هر سه مرش : کنایه ، شخص هرزه گو و بد زبان .

سنگی : سنگ صفتی .

سنگی و سنگتی : سنگتی و فرومایگی .

سلامته : خورشید که از باغیان سرخ سازند .

سلامتین : پای افزار زده و دوطرف دروازه و

الماری و امثال آن .

سَلَّاق: (دع)، سلاخ، کسیکه گوسفندی کشته و آزا

پوست می کند

سَلَّاقِيَانَه: صلح.

سَلَّاقِي: صلح، دل و جگر و گرده گوسفند.

سَلَامَت: (دع)، صحت، بی گزند، کنایه، نیک و درست

مثال: سلامت یک نازناخورد.

سَلَامٌ عَلَيْكَ: کنایه، اندک معرفت.

سَلَامِ كَرُون: تسلیم شدن و اطاعت کردن عسکر.

سَلَامِي: ۱- خمیده و مانع.

۲- رسم تقطیم عسکر.

سَلْسَلَه: (دع)، زنجیر، زیوریت که بدو طرف پیشانی

آویخته میشود.

سِلْ شَدَن: (دع)، در برض سِل دچار شدن، کنایه، منزجر

شدن، پستوه آمدن.

سِلْ كَرُون: کنایه، کسی را به غم و اندوه دچار کردن.

سَلْطَان: پادشاه مقتدر، مجمل که به فرق ایستاده باشد

سَلْطَانِ نَرِي: قماش است نرمی.

سَلْفَه: (دع)، سعال علقی است معروف.

سَلَو: (دع)، دُصَلح، از جنگ دست برداشتن.

سَلَو سَلَو: کلمه تنبیه است که کلینران در وقت خطر

برای ایستاده کردن موثر تر میگویی

سَلَو كَر: رُصَلح، کسی که بین دو نفر صلح کند.

سَلَه: (دع)، سبب بزرگ توانی.

سَلَه وَرَوَار: کسیکه در سبب چیزها از جانی بجائی

می برود.

سَلَه وَكَلَه: لباس، وضعیت ظاهری.

سَلِي: ضربی که با دست بروی کسی زنند.

سَلِي پَرَه: پا افزاریست معروف.

سَلِي وَبَلِي: سرگردان و پریشان در حال بیکار.

سَلِي وَبَلِي گشتن: بیکار و پریشان گشتن.

سَمَا: (دع)، دهان، اصطلاح خیازان آبی که بروی گزین

در وقت زدن نان در تنور مالند.

سَمَارِق: رستنی است معروف که از آن خورشید

سَمَارِقِ دُرُخْتِي: تسمی است از سمارق که در سنگا نگی و در زکادخان

سَمَارِقِ لِبْ جَوِی : نوعیت از سمارق کہ در زیر درختان

و جاہای سایہ میروید .

سَمَاکَرُون : باصطلاح خبازان ، لیدن آب و گیگزینہ درون

زردن نان بہ تنور .

سَمال : کلمہ تنبیہ است عینی ہوشدار و گاہ ہا ہا .

سَمال کَرُون : ہوش کردن و توجہ داشتن .

سَمَاوار : ۱- طرنے کہ در آن آبے چای میجوشاند

۲- دکان جالے کہ سہاوار در آن گذاشتہ

چای دم میکنند .

سَمَاوارچی { کسی کہ در دکان چای دم کردہ می فروشد .
سَمَاواری

سَمب : دُسم ، ۱- ناخن اسپ .

۲- نوعیت از مخلص مگری

کہ بآن زیر ہای دیگر امثال

آزما ہموار و پین کنند .

سَمبال : ترتیب و انتظام .

سَمبال کَرُون : انتظام کردن .

سَمب تخت : نوعیت از مخلص مگری کہ زیر ظروف

و امثال آنرا بآن درست کنند .

سَمب زُون : دُسم زدن ، باصطلاح او باش قطعید .

سَمب سینه : مرادف (سَمب تخت) است .

سَمبک زُون : پاک کردن و ناقراری کردن اسب در

وقت جو .

سَمبکی : چوب مُدوری کہ نعلبندان در وقت نعل کردن

اسب زیر سُم اسپ گذارند .

سَمبہ : دُسنہ ، افزارے بآن آہن (رسول فرخ کنند) کنایہ

آدم چاق و فربہ بلفظیت کہ بصورت پین

بآدم چاق و فربہ گویند .

کسی را سَمبہ کَرُون : کسی را بول زدن و مال اورا بفربہ

بردن .

سَمبہ شدن : بول خور دن و چیز خود را ہفت از دست

دادن .

سَمبہ چَل پَرانی : افزاری کہ مسگران چلو صاف وغیرہ

ظروف مسی را بآن سوراخ می کنند .

سَمَج : (بضم اول) سفارہ کوه .

سَمَج : (دکھراول) شلہ و مھر .

سَمَج شَدَن : بکسی چسپین و اصرار کردن .

سَم چَوَت : بپہ علی الحساب بدون سخن .

سَم کَرْدَن : چا پیدین . شال : خانہ احمد را سَم کَرْدَن .

سَمَنَد : اسپ و مرغ زرد گونہ .

سَمَنَدِ ستارہ : اسپ سمند کے درپیشانی خود داغ

سفیدہ دارد .

سَمَنَدِ سیاه زانو : اسپ سمندی کہ از جلک تابزانوی آن

سیاہ است .

سَمَنَد وُل : آدم چاق و فربہ بلفطیت کہ در مقام توتہ

بآدم فربہ گویند .

سَمَنَدِ بَرِ بیدمی : نوعیت از اسپ سمند .

سَمَنک : خورش است مانند حلوا کہ آزار از شیرہ گندم

سبز شدہ سازند .

سَم کَر فتن : کنایہ مقاومت کردن . شال : احمد در میدان

سَم گرفتہ نیستواند .

سَم و سَتون : ساختمان و ترکیب بدن اسپ مثال آن

سَنَاج : ۱- انبان پوستی و مشک آب باز .

۲- باصطلاح او باش یک نوعیت از

فحشا کہ کسی گویند .

سَنَاج چَس : باصطلاح او باش کسی کہ بسیار باد

از مقعد او خارج می شود .

سَنَاج گِب : باصطلاح او باش شخص پرگو .

سَنار : دہ پیئہ .

سَنارِ نی : مسکوک کو چک نقرہ فی معادل دہ پیئہ .

سَنَت : ۱- (راہ ورش پیغیر) - خَشَنہ

۲- موی پشت لب .

سَنَتِ چیرِ می او ز دشتن : کنایہ چیز امانت کسی است

زدن از آن چیز بر دشتن .

سَنَتِ ری : نوعیت از اصلاح سرورین کہ موی متقیقا

تحدی گذارند و باقی روی را تراشند .

سَنَتِ کَرْدَن : خَشَنہ کردن .

سَنَتِ کَر فتن : موی پشت لب را بچہ تراشیدن .

سَنَتِ گری: مراد (سَنَتی) است.

سَنَوَری: عبارت مد و ریش برآمده تعمیر.

سَنَتی: خسته سوری.

سَنج: دیوار باریک و درآورد بام

سَنجاق: سوزن سرکلوله.

سَنجاق دانی: طوطی کوچکی که در آن سَنجاق اندازند.

سَنجائی: آب نو بچش آمده.

سَنجَت: (سَنجَد) میوه است معروف.

سَنجَت خورک: شیخ دو پرنده است معروف.

سَنجی: در هم کشیدگی دست و پا و انگشتان از

شست مرض یا خنک که بحسب حرکت ناز

باشد

سَنجی شدن: در هم کشیده شدن اعضا.

سَنجی و مَنجی: مراد (سَنجی) است.

سَنج: براده مس که بان چرم را رنگ میزند

(اصطلاح مگر)

سَنَد: (ع) دست آویز، پول سکه نقره فی حداد چوب پیک

دستیم.

سَنَد: انسان و حیوان عظیم

سَنَدان: آذایت معروف که بالای آن چیز را

هموار کنند.

سَنَدان دُوبینی: سندان دوسره بزرگ.

سَنَدان کُچیه: نوعیت از سندان هنگری که سر آن

پهن است.

سَنَدان لُولَه: نوعیت از سندان مگر که بان چیز را

عمیق را درست کنند.

سَنَدَر: (صنعتی است معروف) مراد (سَنَدان) است

سَنَدَر کشیدن: جلد است که او باش بطور قسیمه گویند.

سَنَدَر مار: نوعیت از مار که در پشت خود یک خط سَنَدَر

دارد.

سَنَدِری: رنگ زرد مائل بانداک سرخی.

سَنَدَلَه: خاک، خشت پخته که در تعمیر بکار برند.

سَنَدوزنی: نوعیت از دوخت.

سَنَدول: آدم ببطور و بهیمنی.

سَنَدَه : ۱- جانوریسب از خاندان سوسمار که فرو

آزاد و بکار برند .

۲- زن محسیم و نازای .

۳- گاومیش . یا بمعنی پسته و شترک (نار)

سَنَف : پکه و خجالت .

سَنَف شدن : پکه و خجالت شدن .

سَنگ : معروفست که حجر باشد .

سَنگِ آسمانی : کنایه ، واقع نامگانی .

سَنگِ آوَلَه : آبله سخنی که در کف پا واقع شود .

سَنگ به تاد او کسی نمائند : کنایه تباه و بر باد شدن

سَنگار : (افغانی) آرایش .

سَنگار کردن : آرایش کردن .

سَنگ بَقَه : جانوریست معروف که در آب میخکد

زندگی میکند .

سَنگ بَنگ : مساوی و برابر .

سَنگ پارچه : ۱- سنگهای که در تدا به ویران شده

بکار برند . ۲- آدم سخت سر و دقت کش

سَنگ پای : سنگ پای دشتی که بآن پا شوند

سَنگ نِشت : مراد (سنگ بقه) است .

سَنگ پَر : سنگهای که بران از دریا عبور

سَنگ پَلخمان : سنگی که در کاسه پلخان گذاشته بطرف

پرتاب کنند .

سَنگ پَلخمان شدن : کنایه ، آواره و پریشان

شدن .

سَنگ پیش پای کسی انداختن : کنایه ، در کاری بکس

شرائط پیش کردن .

سَنگ تَاش : کسی که کار او تراش کردن سنگ است

سَنگ تَر قیدان : کنایه ، خنک شدید بودن .

سَنگ تَوَدَه : جائی که در آن سنگ بسیار باشد .

سَنگ جَر : سنگهای که در موسم بارندگی از کوه با سر

میشود . (به نشان)

سَنگ جَعَلَه : سنگ خورده شده که به تعمیر بکار برند .

سَنگ حَقِیق : سنگی که ذریع آتش پر بآن آتش افروز

شال ، یک سنگ حقیقی و تمام مرغیل

سنگِ چل : سنگریزه .

سنگِ چل چل چل بجه باز : نوعی است از بازی اطفال .

سنگِ چل پیران : چوبکی که اطفال بآن سنگل زنند .

سنگِ چوپان : سنگ تیزی که چوپان بآن گو سفند

ذبح کند .

سبِ چونه : سنگی که ازان چونه سازند .

سنگِ چین : دیوار سنگی و همان کاریز و امثال آن .

سنگِ خشتی : سنگ مربع شبیه خشت که بر تعمیر

بکار برند .

سنگِ خورک : بغره قره پرند ه ایست معروف .

سنگِ داغ : شیری که با سنگل با سه داغ آرزاکرم

کسند و در موقع سینه درد با اطفال دهند .

سنگدان : چیزی است در بطن پرند ه که بمنزله معد ه است .

سنگِ دست : سنگی که با دست زنند .

سنگِ دبی : تخمه سنگی که بآن گازران کالاشویند .

سنگِ ری : ۱- سنگی که در تنداب تعمیر غیره بکار برند .

۲- مجازاً اساس و بنیاد .

سنگر : پناه گاه سپاه .

سنگر : پی پاشنه پا .

سنگر بُرنده : یک فشتی است بز ن لگویند .

سنگِ راه : کسی و یا چیزی که مانع حصول مقصود

شود .

سنگری : ۱- کسی در سنگر نشسته جنگ میکند

۲- رفیق روز بهد .

سنگری ششتن : لفظیت که بصورت تحقیر بکسی گویند

سنگرانده خن : کوبند که در خانه کسی دیر بماند .

سنگر گرفتن : برای محاربه آما و گی گرفتن .

سنگریزه : سنگهای خورده بانه از ه سنگ خولک

سنگسار : کسی که با مرشع شریف سنگ باران میشود

سنگِ صبر بدل زدن : کنایه از چیزی سه دل برداشتن

و صرف نظر کردن .

سنگِ طبله : سنگ لشم و ده وری که سُر طبله را بآآن

ساز کنند .

سنگِ غو وک : طعانی که از آرد و آب پرند و با شکر و روغن خورند .

(هزاره)

سنگِ فِشَنی : سنگی که در صحن حوالی امثال آن
فروش کنند .

سنگِ قَلَا : دیوار سنگی دورِ زراعت امثال آن .

سنگ : جوبانی که در جوش نرزم نشده باشد .

سنگِ کش : کسی که سنگ تعمیر را بالای مرکب آورده
میفروشد .

سنگِ شدن : ۱- سخت ماندن جوبات در جوش

۲- کنایه کسی که برای کار در جانی

فرستاده شود درود پرنیای

سنگِ کن : کسیکه سنگ تعمیر را از کوه می کند .

سنگی : ۱- هر چیز سخت و محکم .

۲- مجازاً آدم سخت جان .

سنگِ پِیان : (بدون کسرۀ اضافه) بازی پریشان

بازی بای اطفال شیطانی و بیخ .

سنگِ نَخشان : سنگ شمش و لغزنده که اطفال ببالا

آن نشسته خود را سردهند .

سنگِ مَتان : سنگ شانز .

سنگِ سوراخِ کردن : کنایه قاعده و اصول جدید وضع

کردن . جمله ایست که در حالت

انزجار گویند .

سنگِ بَر : نوعیست از خورشش که از قوت و درغن

پزند . (هزاره)

سنگِ پَنج : بازی معروف دختران که با پنچ دان

سنگی بدست بازی کنند .

سنگی : (آنچه از سنگ باشد) هم سنگی فرزندی که اولاد پدرش

ماند

سنگین : (دوزین) ۱- چیزی بای اعلی و قیمتی .

۲- جانی که در آن خوف جن

دوری باشد .

۳- مجازاً آدم بانگین و قار .

سنگین شدن : گران شدن اعضا در حال مرض .

سنگینی : (دوزینی) ۱- کنایه ، وقار و تمکین .

۲- مجازاً امرض و با .

سنگینک : نوعیست از انگور سفید رنگ ریزه دان (هرات)

سَوَ: زین پسر.

سَوْن: دوالی که در گلو باشند.

سَنی: آرد که زرگران ساعت سازان بآن کار کنند.

سَو: صاف کاری روی چوب و صمت صحن خانه و امثال آن.

سَوَارَه: (نقیض پاده) ۱- چوبک های سر نیزه گندم که بعد از درویدن گندم بر زمین بماند.

۲- زمینی که گندم آن درو شده باشد.

سَواری: (مکب) ۱- پاکش از قبیل اُرُپُت و امثال آن.

۲- فنی است از فنون پهلوانی که در

صیقل بطرف عقب کشیده و شتاب

پا حریف را از پا دارا دارند.

سَواری و وَبَتَه: { : نوعی است از فن سواری پهلوانی
سَواری بیک پَتَه

سَوال: (پیش) در یوزه.

سَوال کردن: (پرسیدن) در یوزه کردن.

سَوالگر: در یوزه گر.

سَوان: (سَوان) افزایب معروف.

سَوانِ بَشتِ ماهی: نوعیت از سولای ماهی پشت.

سَوانِ دُمبِ موش: نوعیت از سوبان باریک سر

که زوایا و جابای باریک طرف

بآن پرداختند.

سَوانِ عَمَر: کنایه از وضعیت حالت نا ملائم که بصورت دانه

برای کسی پیش باشد.

سَوانک: نوعیت از شیرینی که از شیر و گندم سبز پزند.

سَوْتَه: ۱- چوب دست چوبان.

۲- چوبی که بآن کالار در وقت شستن زنند.

۳- اصطلاح فنی است که بواجب کسی گویند.

سَوْتَه بالاد و کار و ده: اصطلاح او باش آدم پوچ و بیمنی.

سَوْتَه پامی: کسی پایش سطر است.

سَوْتَه پُرخت: مرادف (سَوْتَه بالاد و کار و ده) است.

سَوْتَه پَلَو: کنایه، پلا و خراب معمولی جمعدایت که بصورت

توبین بر پلا و خراب گویند.

سَوْتَه جَنگی: جنگ کردن بچوب و کُف.

سَوْتَه حَافِظ: ۱- چوب دست کور.

۲- کنایه، اقدام و حرکت کورکورانه.

مثال، سوت‌ها فطرت هر کجا که برابر شود.

سوت خورک: باصطلاح او باش کنایه از فرج زن است که در مقام تو این گویند.

سوت دَبَنگ: کنایه آدم جاهل و بی عقل.

سوت سناج: باصطلاح او باش یکدیشی است از فحشا که کسی گویند.

سوت فقیر: کنایه فلنگ بمعنی.

سوت کاری
سوت کوب { کسی را بچوب فلنگ زدن است کردن.

سوت گلی: باصطلاح او باش آدم پوک و بمینی.

سوت مست: مرادف (سوت کوب) است.

سوت مسلمان: کنایه مردم ظلم پرست.

سوت فلنگ: مرادف (سوت فقیر) است.

سوت والا: ۱- کسیکه فلنگ بدست دارد.

۲- باصطلاح او باش شخص با اقتدار.

سوج و پوج: تفحص و جستجو در سخن.

سوج و پوج کردن: تفحص کردن زبان کسی پالیدن.

سوجی: ۱- استخوان بن ران.

۲- نوعیست از آرد که از آن کپه و حلو

و امثال آن پزند.

سوجی برآمدن: استخوان ران بجا شدن.

سوخ: آدم کرخت و مسک.

سوخت: (فعل ماضی سوختن) ۱- درد و سوزش اعضا.

۲- سوز و گداز.

۳- آتلاف پول.

سوخت کردن: ۱- درد و سوزش کردن اعضا.

۲- پول کسی تلف شدن بدست

نارند.

سوخت ساخت: سود و زیان.

سوخته: ۱- شبنمه و مفتون

۲- فصلی که بان آب نرسیده باشد.

۳- پرنده که از بے دانی لاغر

شده باشد.

سَوخته پَر : مراد (خشک پر) است .

سَوختگی : ۱- حریق .

۲- داعی که از اثر سوختن بیدار باشد .

سَوختی : واسوخت در قمار .

سَوْدَا : (دع) (خط) ۱- معامله

۲- غم و تشویش .

سَر سَوْدائی : آنچه که خریدار علاوه بر متاع از دکاندار

بستاند

سَوْداز دَن : غنم تشویش کردن .

سَوْدا کَر دَن : چیزی را فروختن .

۲- مراد (سودا زدن) است .

سَوْدا گَر بَنارَش : جمله ایست که او باش در موقع خرید

و فروش بصورت طنز به بعضی خریدار

و یا فروش کار گویند .

سَوْدا گَری : (بجارت) نوعیست از قطع بازی .

سَوْدائی : ۱- چیز فروشی . ۲- کسی که غم و اندیشه

بسیار میکند . ۳- آدم دیوانه و ش .

سَوَدَر : شخص بے تربیه و نادان .

سَوَر : ۱- نوعیست از پوست قره قلی .

۲- آدم کزخت و بے اعتنا . مثال : سگ سورا زنگ

۳- اسپ خاکستری رنگ .

سَوَر تَی : معرفت کینزے که بزنی گرفته شده باشد .

سَوَرَة لَیْسین نَخِیْطَ کَر دَن
سَوَرَة لَیْسین تَیْزَ کَر دَن
سَوَرَة لَیْسین ضَمْبَطَ کَر دَن

؛ کنایه، برای نفست خوردن
کردن .

سَوَر سَات : (دَت) غلام که در موقع سفر سلطان امر

بالای مردم حواله می شد .

سَوَز : (دفتح اول) با تمام معنی به لغت رسیده، مراجع شود

سَوَز : (بضم اول) (سخت و سوزش) ۱- مراد سوز واد است .

۲- بالا بالا کردن چیزی از روی خود

کسی نشان دادن .

سَوَزاک : مرضی است معروف .

سَوَز وَاوَن : چیزی را از روی خود نمای بالا بالا کردن و کسی

نشان دادن

سَوَزْدَن: (بفتح اول) روی چو زواشال آزا بجزی شمرک

سَوَزَن: (بضم اول) معرفت میل کو چک سرتیز آهنی
که بان کالادوزند.

سَوَزَن دَان { سَوَزَن دَانِ : طرف کوچکی که دران سوزن اندازند
سَوَزَنک: راستی ایست اگر بجان کسی تماس کند

۱- بزرگ اعضا.
سَوَزَنک زَدَن: ۱- بسوزن کار کردن.

۲- بزرگ زدن اعضا.
سَوَزَنائی: مراد (سوز دادن) است.

سَوَزَنی: پاچه دست دوزی که بروی دوشک
اندازند.

سَوَزواری: نوعیت از مرغ کوتا پاچه که بیضه آن سخت
دکلم است.

سَوَزَه: مراد (سبزه) است.

سَوَزِی: مراد (سبزی) است.

سَوَشمار: جانورایت معروف.

سَوَسارکرک: باصطلاح او باش آدم سست ژولیده.

سَوَسَنی: صفت باد بجان است.

سَوَسَنی با بجان: باد بجان نفش بالیده.

سَوَسوگک: مراد (سونی گک) است.

سَوَغَات { سَوَغَاتِ : معروفست که بهیه باشد.

سَوَعُون: آمادگی و تیاری اسپ برای دواندن.

سَوَعُون گرفتن: اسپ را برای دواندن آماده کردن.

سَوَعُونی: اسپ که براس دواندن آماده شده باشد.

سَوَف: (خَلائی که بجای آبست) نوعیت از قماش.

سَوَف زَدَن: ۱- جائے راشکافق.

۲- کنایه، درک کردن، سراغ نمودن.

سَوَل: (دع، دُصیح، مساوی درشتی.

۲- نغ گوشتی که در اعضا انسان

ظاهر شود.

سَوَلخ: (دُسالخ، شگافتگی.

سَوَلخ دَوَزِی: نوعیت از دوخت.

سُولَاحِ سُولَاحِ شُدَن : شکاف شکاف شدن، دعا

بیت کنان در حالتین یکی گویند

سُولَمَه : { آدم ساده لوح و بعقل و تنبل .
سُولَی :

سُون : جانب و طرف .

سُونَه : ۱- نوعیت از مرغابی بزرگ .

۲- کنایه ، آدم رند و چالاک .

سُونَه پَرِی : کنایه از زن طناز و خوشگیل .

سُونَه مادَه : (ماده مرغابی سونه) باصطلاح او باش آدم
زنج و زنانه خوی .

سُونِی گَل : نوعیت از قریچه که بجای قرار نداشته
شاخ بشاخ می گردد و کاپیا .

سِنَه بَکَل : بازی مشهور بکبل ، مثال : زن فلاش بازی
بکبل کرکا بدو .

سِنَه بَکَل برنا بکی سَر : باصطلاح او باش کنایه از آلت
تناسل است .

سِنَه بَسْت : نوعیت از تنگ دهن پُر .

سِنَه بَلْکَه : (سینه بزرگ) گیاهی است که بچوانات داده میشود .

سِنَه پَایَه : دگرپایان پایه داری که بان دگر پزند .

سِنَه پَیْتَه : نوعیت از بازی قطعه .

سِنَه پَرِ چِه : نوعیت از گدی پیران اطفال که از سواره ها

برنگ های مختلف سازند .

سِنَه پَرَوَه : (دسگوشه) شروین اسلحه بوده در قدیم .

سِنَه پَشْت : بد آمدن در کجیل . مثال : سینه پشت آید و

زن زاید و محصل پس در .

سِنَه پُوشِشَه : عمارت سه طبقه .

سِنَه تَا : باصطلاح او باش مجموعه خصی و ذکر .

سِنَه تَائِی : قطعه بازی که سه خال دارد .

سِنَه تَائِی : باصطلاح مرغبازان یک بر سه :

سِنَه تَکَلَه : ۱- نوعیت از گرتی .

۲- نوعیت از بازو بند زنانه .

سِنَه دَانَه : خانه که سه اُرسی دارد .

سِنَه رَخ : ۱- نوعیت از سومان زرگری .

۲- نوعیت از تنگ دهن پُر .

سینه سَره : بهر و تمام . مثال : سینه سره خورد .

سینه شاخه : نوعیت از شاخه سده دندان دهنقانی .

سینه کَنجِه : مثلث .

سینه کَنجی : جائے کہ مثلث واقع شدہ باشد .

سینه کَنجی قلب : کنایہ جائے خطر .

سینه کوٹ : حاصل زمین کہ دو حصہ بہ مالک و

یک حصہ بہ ہقان تعلق دارد .

سینہ ماہ و سِنہ گری : زمان عدت زن .

سینہ نیک { : یک حصہ از سہ حصہ .
سینہ یکہ

سینہ یکہ کار : دہقانے کہ از سہ حصہ یک حصہ میگیرد .

سیاق : علم حساب در قدیم .

سیاق دان { : مہر علم سیاق .
سیاقی

سیال : ۱- ہم چشم و کفو .

۲- اسیل و جیب .

سیال اری : رقابت و محبسی .

سیال و شرنیک : ہم سال و اقران .

سیالی : ۱- محبسی و رقابت .

۲- ہدیہ قومی کہ در شب عروسی برای داماد

دادہ میشود .

سیانہ : آدم رند و چالاک .

سیانہ قلب : آدم رند و تلاش .

سیانگی : رندی و چالاک .

سیانی : خیاشنہ کہ خواہر زن است . (نغان)

سیاہ : رنگی است معروف .

سیاہ ابلق : مرغ ابلقی کہ رنگی در آن بیشتر باشد .

سیاہ اچہ : نوعیت از باشد .

سیاہ بخت : (بخت ، زنہ کہ شوہر او را دوست

ندارد .

سیاہ بال : نوعیت از چوچلی . (کاپیا)

سیاہ بھار : اوائل بہار کہ سبزہ ہنوز سرزودہ باشد .

سیاہ بہاری : طالع ایست از مردم کوچی کہ در اوایل

بہار بطرف سرحدات کوچ می کنند .

سیاه بید : نوعیت از بید .

سیاه پتین : نوعیت از کبوتر که رنگ آن سیاه و سفید

سیاه پشت : جانور شکاری که پشت آن سیاه می باشد .

سیاه پنجه مرگ شدن : کنایه ، در عین عفو ان جوانی

مردن و بمیرادن رسیدن .

سیاه پنجه گی به نصیب کسی شدن : دعای پیر که

زن باید بعضی از دختران گویند

سیاه جوگی : نوعیت از کبوتر که سر و چشم آن سفید

و تنه آن سیاه می باشد .

سیاه چاه : زنده ان تنگ و تاریک .

سیاه چپ : نوعیت از کبوتر شیرازی که یک بال و

و دم آن سیاه و تنه آن سفید است .

سیاه چرب : دوائی که بجا های شاریه گی اطفال

سیاه چشمک : پرند ه ایست که چشک های سیاه

دارد و نام دیگرش سرمه کشک است .

سیاه چشمی : ترس و بیم . مثال : احمد بدم سیاه

چشمی نشان میدهد .

سیاه چهره : آدم سیاه رنگ .

سیاه خال : قسمی است از کبوتر شیرازی که سر و دم آن

سیاه و تنه آن سفید است .

سیاه دانه : دانه های سیاه که بروی زغاره

نان پاشند .

سیاه درون : آدم بد اندرون و کینه ور .

سیاه دل : ۱- سیاه نم .

۲- سخت دل و سنگبار .

سیاه رکاب : مشغوم و نامبارک .

سیاه زراغ : (زراغ بزرگ) کسی که موسه سر و تا آخر

عمر سفید نمیشود .

سیاه زبان : کسی که لغزین او را اثری باشد .

سیاه سر : مجازاً زن .

سیاه سلفه : (سیاه سرفه) نوعیت از سرفه که طولانی

و به اطفال عارض میشود .

سیاه سنگ : (سنگ سیاه) موضعیت از مفاصل

شکر کابل .

سیاه سینه: ۱- طائریت معروف که بغره قره نام دارد.

۲- نوعیت از کبوتر خانگی که سینه آن سیاه

و پشت آن سفید است.

سیاه شدن: کنایه از بی نظرسر کسی بد شدن.

سیاه شیرازی: نوعیت از کبوتر شیرازی که سر و دم

آن سیاه و تنه آن سفید است.

سیاه کابره: نوعیت از کبوتر خانگی که خودش سیاه

و شپش های آن سفید است.

سیاه کار: (عاصی، پارچه و غیره که رنگ سیاه

در آن نسبت دیگر رنگ بیشتر کار

شده باشد.

سیاه کالی: نوعیت از قرقچ که سیاه رنگ است.

(کاپیا)

سیاه کردن: چیزی را داخل کتابچه و یا دوا داشت کردن.

کسی را سیاه کردن: کسی را بنظر کسی بد ساختن.

سیاه گرفتن: نام نویس کردن یا دوا داشت گرفتن.

سیاه گورگروئی: آدم سیاه نام که رنگ آن اندک

مائل بزرده باشد.

سیاه کمر: اسپ که سیاه رنگ.

سیاه لاکه: مرغ سخ مائل به سیاهی.

سیاه رنگی: مرضی است که در پای انسان عارض

میشود و انسان را از پای در می اندازد.

سیاه مار: (استخوانی، ماریت زهرناک که بهند

کالا ناک گویند.

سیاه مغز: حیوانی که در سر آن مغز جای بخور و دوزخ

شود و در همان حالت حیوان را جای بندگی گویند.

سیاه مغز شدن: در سر آن مغز جای بخور و دوزخ شدن

حیوان.

سیاه مینا: هیئت از کبوتر سیاه پر خال و خط.

سیاه و سرشته: دفتر داری و حساب شخصی.

سیاه و شتری: کبوتر سیاه و زرد رنگ.

سیاه و قلم: کنایه نوشته و حساب. مثال:

سیاه قلم و هزار افتخانی طلبدم.

سیاهه: نوشته و یا دوا داشت دکانی مثال آن.

سیاهی: (مربک دوات) ۱- کابوس بینگی که در خواب فرستد.

۲- تلی گوسفند.

سیاهی پنجه کردن: کابوس گرفتن.

سیاهی دادن: صید را غافل کردن بطرف صیاد آوردن.

سیاهی دان: { طرف کوچکی که در آن سیاه
سیاهی دانی: برای مهر کردن اندازند.

سیاهی دندان: دوانی دندان که از زغال بید یا ز
و غیره سازند.

سیاهی فالیز: کنایه آدم محمل بیکاره که تعداد نفر
بان پوره کنند.

سیاهی سفیدی: با اصطلاح زن با جادو.
سیب: تفاح معروف است.

سیب بازی: نوعیست از رقص که رقاصان با سیب
بازی کنند.

سیب تیر ماهی: نوعیست از سیب که در زمستان خورده
میشود.

سیب جورش: نوعیست از سیب که از بهر پشتمیرد.

سیب نصف: کنایه از کسی که با پدر و مادر خود شیهه باشد.

سیب رعنی: نوعیست از سیب تیر ماهی که در زمستان خورده
می شود.

سیب زمینی: کچالو ترکی است معروف.

سیب شنیدی: نوعیست از سیب تیر ماهی که رنگ آن سرخ
میشود.

سیب قلونی: سیب خشره و بیکاره.

سیب گرگی: قسمی است از سیب تیر ماهی.

سیب گلی: نوعیست از سیب بالیده و خوش طعم.

سیب نازک بدن: نوعیست از سیب جنس اعلی.

سیبت: (ه) ۱- شخص متمول.

۲- دسته از ظروف و زیورات. بنیمی

انگلیسی است.

۳- چوکی چلو موند.

سیخ: (لوله آهن باریک) نفیست که بصورت تهمدید در
رازدن کسی گویند.

دم کسی را سیخ کردن: کنایه کسی را از شغل و کارش بیرون کردن.

سَیخُ آبِ سَیخِ مُنْجِ کَشِیدَن : کنایه کسی آزار سخت دادن.

سَیخِ تَفَنک : سیخی که بآن تفنگ را پاک کنند.

سَیخِ تَندُور : سیخی که بآن آتش را در تنور شور دهند.

سَیخِچَه : سیخ کوچک.

سَیخِ دَلغ : نوعیت از شکبه.

سَیخِ دُم : نوعیت از مرغابی.

سَیخِ زَدَن : خله زدن اعضا از شدت درد.

سَیخِک : سیخک موی زن یا.

سَیخِکِ زَدَن : سیخ و امثال آنرا در چیزه فرو برن

و حرکت دادن.

سَیخِ کباب : بکسره اضافه، سیخی که بآن کباب کنند.

سَیخِ کباب : بدون کسره اضافه، پارچه ای گوشتی که

بسیخ بزند و با صطلاح کباب آنرا کبابک خوانند.

سَیخِ نَافِوانی : سیخی که نایبانی بآن تور نایبانی را شومیه

سَیر : (تفصیل گشته) وزنی است معروف.

سَیرِ آمدَن : طول شدن و به تنگ آمدن.

سَیرِ آو : (بایای معروف) خورش است از سیر که سازند.

سَیرِ آو : (بایای مجهول) (سیراب) شاداب.

سَیرِ چَشم : آدم بلند بهمت که پخیزه طع نمیکند.

سَیرِ دَلغ : سیر برشته شده بروغن که بروی خورش یا

داغ کنند.

سَیرِ دُم : برنجی که خوب دم خورده باشد.

سَیرِ دُمِ زَدَن : چیزه را بشکم سیر خوردن.

سَیرِ رُوعَن : برنجی که روغنش زیاد باشد.

سَیرِ کُوب : برنجی که در پای کوب خوب کوبیده شده

باشد.

سَیرِون : هوا به خوش و معتدل.

سَیرَه : پرنده ایست خوش رنگ خوش الحان.

سَیرَه باز : کسی که سیره نگاه می کند.

سَیرَه جُتَه : سیره خواننده که در زیر قفس سیره کند تریه

نشده باشد.

سَیرَه سَچَه : سیره خواننده که در زیر قفس سیره کند تریه شده باشد.

سَیرَه کُودنی بَیار : سیره دست آموزی که باوردن بگله و پر

و نبات تربیه شده باشد.

سیرِ گل: نوعیت از چوچلی (کاپیا)

سیش { دتیه، پرنده است معروف .
سیشی

سیل: تماشا.

سیل: (آب گل آلود دریا، فوج و خیل پرندگان).

سیلانی: کسی که برای سیاحت برای تماشایجا
میرود.

سیل‌و: (سیلاب) سیل دریا.

سیلاوه: ۱- سلاحی است معروف .

۲- چوب خاشاک سیل آوردگی .

سیلاوه بازی: رقصی که با سیلاوه کنند.

سیلاوه بیک: نوعیت از سیلاوه برش دار.

سیلاوه جلم‌دوی: نوعیت از سیلاوه معروف .

سیلاوه نخستی: قسمی است از سیلاوه ساختن.

سیلاوه کان‌گرمی: نوعیت از سیلاوه ساخت

وزیرستان.

سیل‌مین: تماشایچی.

سینل کردن: دیدن، تماشا کردن.

سینلیدن: با کسی سازش و آمیزش کردن. مثال

احمد با محمودنی سید.

سیم: (نقشه) تار آهن.

سیمانی: زکی است معروف.

سیم‌بر: آلاکه بان سیم را قطع کند.

سیم‌جاگه: (سوم جاگ، آدم ثالث، مجازاً بیگانه.

سیم‌خاردار: نوعیت از سیم که برای من عبور

مردم بکار برند.

سیم‌دوزنی: آنچه که از سیم گلهای نقش با بعضی پارچه

کار کنند.

سیمسار: کسی که اجناس پرچون فروشد.

سیمینک: پرنده است سفید رنگ بقدر کجشک (کاپیا).

سیمکش: ۱- آلاکه زرگران بان سیم کشند.

۲- بیضه از مکریم شده که در آن لاک

پوشند.

۳- کنایه آدم تنه و ورزنی.

سینه کشیدن: ۱- گزک کردن زخم.

۲- کنایه در بیت الخلاء کردن. جلا

تو بهینه است.

سینگل: گل زرد باخ آینه که بروی دیوار باشد.

سیمو: (سیماب) جیوه معروف.

سیمو پُر { : با صطلح زنان کسی که بسیار غم و اندوه دارد.
سیمو چکان

سیمو پُر شدن { : بغم و اندوه مبتلا شدن. جمله
سیمو چکان شدن : نفرتینه است که زنان کسی گویند.

سیمیان: ۱- خورشی است معروف.

۲- نوعیت از شیرینی که شبیه به سیمیان باشد.

سین سینک: نوعیت از چوبی که در وقت پریدن آواز
یکشد.

سینه: (صند) پستان انسان و حیوان.

سیر سینه: حصه صغیری است و نام گوسفند

سینه باز: نوعیت از درخت.

سینه بند: پستان بزرگان. ۲- جاکت پوستینی.

سینه بریده: یک شش است که بزرگان گویند.

سینه نقل: مرضی است که بواسطه سردی هوا کسی

عارض میشود.

سینه پناه: دیوار کم ارتفاع که برای انسداد حیوانات

به وارد و در زمین باغ کنند.

سینه پهلوی: مراد (سینه نقل) است.

سینه تنگی: ضیق نفس مرضی است.

سینه ریز: قسمیت از گردن بند که حصه پائینش روئینه
قرار گیرد.

سینه قلغ: پرند که از گرسنگی سوخته و لاغر شده باشد.

سینه کشیدن: نوعیت از ورزش پهلوانی.

سینه کردن: ۱- تیز بز زمین خوردن گلوله تفنگ باز جستن

و بجائے افتادن.

۲- زمین غلط زدن پرندگان به هوا

۳- کنایه سبیل و رسیدن دختر.

سینه کفتر: نوعیت از قناری.

سینه گنی: ۱- پوست سینه و راه و امثال آن که از آن پوستینی.

۲- طفل شیر خوار .

سینه گیر : ۱- چیزے کہ سینه را قید کند مثل دو تنباکو و شال

۲- را ہے کہ اندک سر بالائی داشته باشد .

سینه مال : اندک سر بالائی .

سینه مالی : سینه زنک اما لیدن یا بازن سینه سینه شدن .

سینی : طبق بزرگ مسی .

سیو : مراد (سیب) است .

سیو سیوک : مراد (آکٹائی) است .

حرف شین

شاخ جوانی کشتی کسستن : کنایه جوان مُردن . دَعَا	شَبَّاس : (شبابش) زبے و خوشا، کلّ حسین است.
بدیست که کسی گویند .	شَات : (شَمَد) آنگین .
شاخ جوی : جوی باریک و کوچک .	شَاتَو : زَن سَعِیْل دیوانه وضعیت .
شاخچہ : شاخ های باریک درخت .	شلخ : (رفع، قرن) ۱- شلخ جام .
شاخدار : (حیوانی که شلخ دارد) کنایه شخص مغرور و متکبر .	۲- جوی کوچک .
شاخدارک : پرنده ایست که چند پرش شلخ بر سر خود دارد .	شلخ برشتی : کنایه آدم مغرور و متکبر که بالفاظ است گویند .
شلخ شانندن : حجامت کشیدن .	شلخ بزمن زدن : { شلخ بزمن بالیدن : شن رفت کردن .
شلخ شمشاد : کنایه رشیق و زیبا .	شلخ بشاخ شدن : کنایه در مقابلہ و نزاع واقع شدن .
شاخک : شلخ جام .	شلخ بشاخ کردن : دو نفر را بهم چسپاندن و بجنگ انداختن .
جان جو خود را شاخک شانندن : کنایه به تنگی خود را در چا مصیبت کردن .	شلخ پیزک : مرغی که کوک تاج آن بلند است .
شلخ کبر : کنایه آدم متکبر و مغرور .	
شلخ کبر کشتی کسستن : کنایه از کبر و غرور افتادن . جمله نفیست .	

شاخکُ‌الا : زن که مردم را حجامت می‌کند.

شاخ‌کُوه : حصه بلندی کوه.

شاخ و پنجه : ۱- نوعیت ازدوخت که از گلاباتون به صورت شاخ و پنجه دوزند.

۲- کنایه، تعلق و ارتباط.

شاخورک : رستی است که در زیر بزمه، فالینز برای قوت‌اندازند

شاخه : شاخ درخت.

شاخی : آنچه بان غله باد کنند.

بشاخی باد کردن : کنایه، مصروف بجا نمودن.

شادی : (مُسرت، میمون) مجازاً طوی و عروسی.

بشادی کسی گشتن : بمرت کسی تمام شدن. جمله و عاییت

شادی باز : کسی که کار او میمون رقصا نداشت.

شادی بازی : کنایه آزار و مسخرگی.

شادی بزو : کسی که شکل و پیهون شباهت داشته باشد. جمله تو بهیند است.

شادی ترق : کسی که از فط غوشی میرد.

شادی مانند : مراد (شادی بزو) است.

شادی‌مرگ : مراد (شادی ترق) است.

شار : مراد (شهر) است.

شارو : ۱- شارک، پرنده ایست که الفاظ و کلمات مردم را تقلید میکند، آنرا مینایز گوید

۲- کبوتر شیرازی که در عقب گردن خود کده دارد.

شاروبال : نوعیت از مرغابی که در تالاق سران چند

پر بمشل کاکلت و آنرا کاکلی هم گویند.

شاروگی : کده پس گردن کبوتر شیرازی که آن عبارت از صفت

شاریدن : دهنده و فرسوده شدن، کنایه، غفل شدن.

شاریده شو : کسی که آب از چشم او رود و هرگاه نش بلب ریخته باشد.

شاش : معروف است که بول باشد.

از سر شاش کسی تیر نشدن : کنایه، بمقابل کسی جرات نتوانستن.

شاشانی : طرف نوله داری که در آن بول کنند.

شاشوک : کسی در خواب بجای خود می‌شاشد.

شاشه : (شاش) بول و پیشاب.

شال انگشتر : مراسم ابتدائی نامزادی که در خانه پدر دختر

احفال ترتیب داده میشود.

شال باف : کسی که قنای ویزی بافد.

شالگی : مراد دمعنی دوم شال است.

شال شمله : کنی خلعت و بخشش.

شالہ : شایریدگی پوست و زخم.

شالہ شدن : شایریدن روی زخم.

شالی : غداست معروف.

شالی پایہ : زمینی که پیشتر شالی زرع شده باشد.

شالی سیاه : نوعیست از شالی که برج آن سرخ است.

شام : معروفست که نفیض صبح باشد.

سربی شام : فاقه و چیزه نخورده.

سربی شام ماندن : فاقه بودن و چیزه نداشتن.

سرب شام : اول شام وقت اظهار روزه.

شام پیرک : خفاش (لعن)

شام دام : وقتا فوقتا.

شام کردن : کنایه کسی را انتظار دادن تا وقت کردن.

شاشه بند : گرفتار حبس البول.

شاشه بندی : حبس البول، حالت شخص مصاب بحب البول

شاشه دان : مراد (شاشدان) است.

شاطر : پیاده که زیر جلو اسب میرود.

شاطرک شیطان : کنی آدم رند و چالاک.

شاغاسی : دت، (دایکینک قاسی) مهم امور در بار در قدیم.

شاف : (شیفات) پلیته باد واکه در مقعد داخل کنند.

شاگرد : (تعلیم) پیشکار اهل کسب شل شاگردانای کبابی

و امثال آن.

شاگرد پیشه : کسی که کارش شاگردی است.

شاگردانہ : پوله که بشاگرد خیاط و بوت دوز و امثال آن بند
شاگردانی

شاگردن : اسم تصغیر و تحقیر شاگرد است. مثال: بی

گر دک و قی گر دک بزن بفر شاگردک.

شال : (پارچه پتی نفیس) کپیل برکه ساخت هزاره جت.

شالاق : پردر و ناقار.

شال انداختن : احوال و بختیشال پوشاندن و پوشانده و در پیش

روزِ خود را شام کردن : کنایه ، روزگداری کردن کار نکردن .

شام گاوگم : اوایل شام .

شاندار : آدم خود نما .

شاندازی : خود نمائی .

شانندن : (جلوس دادن ، نصب کردن ، نگین مثالی آن .

کسی اینجا شاندن : کسی اینجا نوکری یا مزدور کردن .

شانده : در کتف ، شانده سر ، ۱- را شبیه یک گوسفند که در آن کتف است .

۲- افزونگی هلاکت که تا رنشته را از آن

گذرانده .

از شانده افتادن

از شانده بازو افتادن

از شانده بازو ماندن

کنایه بسیار کار کردن مانده

به شانده انداختن : چیزه را از قبیل تفنگ غیره پاشیدن

آویختن .

به شانده گیرفتن : کسی را به شانده برداشتن

شانده بالا انداختن : کنایه بی استعنائی کردن .

شانده پاشانده : دوش بدوش .

شانده بنده : ۱- رسته که بازو به مجرم را بکن بندند .

۲- قسمه کردن که بشانده انداخته میشود .

شانده بین : کسی که بشانده گوسفند عواقب حال را پیش بینی میکند .

شانده پستی : پارچه عقب شانده پیراهن .

شانده تپک : به شانده اخلاق عسکر تفنگ را .

شانده جنگی : کنایه ، قوت آزمائی .

شانده خالی کردن : کنایه ، بکاری تن در ندادن ترک کردن .

شانده دادن : کنایه ، با کسی معاونت و یاری کردن .

شانده دار : آدم تنومند و قوی جثه .

شانده دان : غلات شانده .

شانده زدن : ۱- چیزه را بالای شانده برداشتن .

۲- کسی را بشانده دزدان .

۳- سر خود را شانده کردن .

شانده سرک : هله که مرغ سیاه است .

شانده کردن : ۱- چیزه را بشانده خود برداشتن .

۲- شانده اش را آزاد برداشتن .

۳- موی را شانه کردن .

شانه گزندن : کنایه بی همتائی کردن .

شاؤل : (شاؤل) چیز است از برج و آهین بهر بیان آویخته
که معماران بکی و راستی دیوار را بآن معلوم

کنند .

شاه : (پادشاه) ۱- داماد که شوهر عروس است .

۲- پاچاه شطرنج .

شاه آلو : گیلاس میوه ایت معروف .

شاه بالا : پسر که بادامد بر تخت نشیند .

شاه بزر : بزنه که سر گلدر . است .

شاه پرک چرمی : خفاش .

شاه تار : دوتار جلود باب .

شاه تره : دوائی است معروف .

شاه توت : نوعیت از توت می خوش .

شاه تور خاله : نوعیت از بود نه تور خاله .

شاه تیر : تیر بزرگ .

شاه چنگ : ناخن بزرگ مرغان شکاری .

شاه خلوتی : نوعیت از زرد آلود شیرین لطیف .

شاه خیل : نفر داماد که عقب عروس میروند .

شاه دزد : دزد مشهور .

شاه زور : آدم قوی که در قوت برانده باشد .

شاه رگ : دورید ، رگ دوطرف گلو .

شاه سرخه : نوعیت از بود نه سرخه .

شاه قاسمی : نوده بالیده تاک . (کاپیا)

شاه کاسه : کاسه بزرگ .

شاه گمانی : محفل که در ختم عروسی داماد را شاه می کنند

و یکی را وزیر و بعضی را مقصر و شاه آنها را چتر

می کنند و از پول جریمه آنها محفل دیگر سازند .

شاه کلنگ : کلنگی که در وقت پرواز پیشاپیش کلنگها

میرود .

شاه گلوه : نوعیت از بود نه گلوه .

شاه کی : دزد ماهر .

شاه مار : مار بزرگ .

شاه شین : حصه پیش تالار که زمینش بلند تر از زمین صحن

خانمی باشد.

شاهی: (پادشاهی) ۱- نوعیت از قماش ابریشمی.

۲- نوعیت از برج باریک اعلی.

شبت: رستنی است معروف که در آتش پاکند.

شبو: گلی است معروف.

شبوئی صد برگ: نوعیت از شبو که بیشتر از صد برگ داشته

میباشد.

شبوئی نورئی: نوعیت از شبو که بوی زیاد دارد.

شبر: مرضیست شبیه جرب که در پای اسپا رخن میشود.

شیش: خرنده ایست معروف که خون انسان را مکد.

شیشک: جانور کوچک که در بدن مرغان است.

شیشوک: کسی که در بدن او بسیار شیش است.

شپ: نوشیدن که با لفظ کردن گفته می شود.

شپو: شارید چشم.

شت: کسی که در سخن معیوبست.

شت: ۱- طپش و اضطراب.

۲- گد مزج که بونک چنبه میزند.

شت بال: گد مزج که کاری نباشد.

شت به شت شدن: ابتدای چسپیدن لغت بشت شدن

مرغان.

شت پراندن: قبل از گرسختن اندک بجنگ انداختن غذا

شت خستن: بونک چنبه گد زدن مزج.

شتر: (حیوانی است معروف) ۱- نوعیت از ماهی

۲- نوعیت از مار.

شتر گسی را مار کنند: کنایه، بد چانس بودن.

شتر آکا خیل: لفظیست که بصورت توپین شش طول

القامت گویند.

شتر بادنی: نوعیت از شتر تیز رفتار.

شتر خار: خاریت معروف.

شتر خانه: ۱- طویل که در آن اشتر بنده.

۲- لفظیست که بصورت توپین بعضی خانه ها بزرگ

ولی تناسب گویند.

شتر دم خود را دیدن: کنایه، محال ناممکن بودن

شتر را بکفایت او دادن: کنایه، کاری به ده کرد.

شتر سَفید : کنایه از مرغی که بخانه هر کس خواب می‌شود.

شترک : ۱- موج دریا .

۲- دو چوب دندان داری که شمع کاکه با

بان نصب می‌باشد .

شتر کجاءه : عملی که بر اشتر کشند .

شترک زدن : موج زدن دریا .

شتر کینه : آدم به دل و کینه ور

شتر گشتن : کنایه تو من شدن . لفظیست که بصورت

استرا بعضی امر دان قوی جسته گویند .

شتر نخان : جایی که در آن اشتران می‌غزد .

شتر لُک : نوعیست از اشتر کم موی .

شتر مار : نوعیست از مار که بغایت بزرگ هم می‌شود .

شتر مایه : نوعیست از اشتر که قوی و پر موی است .

شتر مرغی : در دیت اشتران را که اکثر بان می‌نیز .

شتر وان : (اشتر بان) ساربان .

شتری : رنگ بور مائل به زردی .

شت زدن : ۱- طپیدن واضطراب کردن .

۲- به نو که بجز لگه زدن مرغ .

شتل : لگه مرغ .

شتل خور : کنایه آدم ذلیل و خوار .

شتل خوردن : کنایه صدمه دیدن .

شتنگ : طپش واضطراب .

شتنگ زدن : طپیدن واضطراب کردن .

شت و پش : ۱- کنایه سعی و تلاش .

۲- باصطلاح مرغزاران ابتدای جنگ عالم .

شت و پش : بسیار تر .

شته : پیش پای کسی که با لفظ زدن گفته می‌شود . (چشان)

شته : ۱- نمک جوارگی که در خریج آتش بریان می‌شود .

۲- پزمرده خجیل .

۳- بقول دیر مانده .

شته شدن : ۱- پزمرده شدن .

۲- خجالت شدن .

شته لگ : بقول اندک پزمرده .

شخ : ۱- چیز نخلک و شکسته .

۲- راست و ایستاده .

۳- مانده و خسته .

۴- تنگ و محکم .

شخ او : کار و شمشیری که آبداری آن زیاده شده باشد .

شخ بروت : آدم مغرور .

شخ بستن : چیز را تنگ و محکم بسته کردن .

شخ پنجه : قوی پنجه .

شخ جلو : اسپ سرزور .

شخزه : آدم تسمه . (لغتان)

شخ رفتن : با کسی ستیزه کردن .

شخ شخ رفتن : متکبران راه رفتن .

شخ شدن : ۱- مانده شدن .

۲- خستیدن آلت تناسل .

۳- گرفته شدن اعضا بواسطه گرم نرسیدن . (لغتان)

شخ شوره : آدم سرکشن و خود را س .

شخک : گرفتگی اعضا از اثر گرم و سرد .

شخک شدن : گرفته شدن اعضا از اثر گرم و سرد .

شخ گرفتن :

۱- کنایه ، پول زیاد برشوت گرفتن .

۲- تنگ و محکم گرفتن . مثال : پای احمد

بوت شخ گرفته .

شخماندن : مرادف (شخ شدن) است .

شخ فعل : اسپ که درست فعل نشده باشد و بلنگد .

شخ و ترنگ : محکم و مضبوط تقیض است .

شخه : خار خوشه گندم . (هزاره)

شخی : مانگی .

شخی راست کردن : خمیازه کشیدن .

شدل : پارچه خشن .

شدل زدن : در گل ولای میبایکان راه رفتن .

شدل جنگی : کلوخ جنگی بچه ها . (لغتان)

شدلی : زنج ورو شده شالی با کلوخ . (لغتان)

شد مک : بازی ایست از بازی بای اطفال که با پول فلوس

بازی کنند .

شدن : ۱- ولادت .

۲- در بازی شد مک نزدیک بودن به دفت .

شده : دستکای زیر بال قیچی آهن پوش تعمیر.

شد یار : دشیار (زمین قلبه شده .

شد یار پایه : زمینی که شد یار شده و کشت نشده باشد.

شتر : دغ (دبی نقیض خوبی) خوشی نقیض رام .

باکسی بکشر ماندن : کنایه ، باکسی دچار شکلات شدن .

شراب مفت : کنایه ، چیزه رایگان . مثال : شراب مفت

قاضی خورده .

شرابی : (دایم الخمر) نوعیت از انگور سرخ رنگ کلفت .
(لغت)

شراب : صدای افتادن چیزه از بام .

شراره : شعله و زبان آتش .

شراره کردن : بر آشفتن و مشتعل شدن .

شراره بی : (۱) نوعیت از کبوتر ماتی که بصورت غمگین

بهوا بلند رفته طاق میزند .

(۲) مجازاً ازین شطاح و جنگره .

شرانداختن : کنایه ، فتنه برپا کردن .

شرانداز : فتنه جو .

شربت گل : در نصیحت کوهی گل آن شبیه گل درخت اناست .
(لغت)

شتر پس : ۱ - آواز دهن در وقت خوردن .

۲ - لفظی است که باحق کله دیگر معنی استرا

ازان افاده میشود . مثال : شتر پس کار

میکند ، شتر پس میزند .

شتر تاوه : باصطلاح مردم لغت پنج سفید که بادوغ

خورند . و در پنج بدخشان طعام آبکین و

کم مزه را گویند .

شترنگی : کسیکه مزاجش تقریر ندارد و خواهشات او زود تغییر
میکند .

شتر خور کردن : مراد از شرانداختن است .

شتر خریدن : کار پر زحمت و فساد را از دیگره بر خود قبول

کردن .

شتر خوادان : فتنه را خاموش کردن .

شتر شتر : صدای ریختن آب حرکت کردن برگهای درخت .

مثال : احمد از شتر شتر یاز و شاش درازی ترسب

شتر شگل : موسم جوش گل در بهار .

شتر شره : آبشار کوچک .

شَرْمُ : (شَرَف) غم است که ازان تیل کشند.

شَرَط : (دع) معروفست که اگر بستن باشد.

شَرَط کارد : شرطی که بشیرینا خربوزه و سرخی هندو
بسته کنند.

بِ شَرَط کارد : خربوزه و هندوانه که دکاندار به شرط
بودن شیرین بون بشتی میدهد.

شَرَف : آواز پا و هر آواز خفیف.

بِ شَرَف : بیهوا و آهسته.

شَرِکِی : طارک که رام نشده باشد.

شَرَم : معروفست که حیا باشد.

بیشَرَم : بے حیا و بے ناموس.

شَرِکَم : اندک حیا. مثال : شرکب محمد پریده.

شَرْمَنْدُک : { شَرِکِین و با حیا.
مَوک

شَرَنگ : آواز زنگ و آواز گمر زنجیر، آواز پول.

شَرَنگ دار : زن طناب، پولدار.

شَرَنگش : د آواز مسلسل زنجیر، لفظیت که با حاق کنگر

معنی استمرار ازان افاده میشود. مثال : آه

شَرَنگش پول میدهد.

شَرَنگ پَرَنگ : آواز مسلسل بهم خوردن و فغان مجلس

خوشی، طوی خانه و امثال آن.

شَر و شَوَر : شور و غوغا.

شَرِی : ۱- وحشت طيور.

۲- چند پرسفید زیر بال بودن.

۳- نوعیت از قماش.

شَرِک : (دع) معروفست که انباز و رفیق باشد.

شَرِکِ بَچ : کسی در حقابه زمین با کسی شرکت دارد.

شَرِکِ بَچِی : تقسیم معین حقابه.

شَرِکِی : شرکت. مثال : دیک شرکی در چهار راه

شکسته شود.

شَش : عَدَدِست معروف.

شَش پَن : نوعیت از توپ کوچک کارطوسی.

شَشْتَانِی : قطع باز که ششخال دارد.

شَشْتِک : قیمت از یک مالک خوردن که شش تکی

ششکام شتلی؛ بازی است از بازیهای طفلان.

شش تکه؛ تفنگی ششگانه که گویا سرب قدیم.

ششتن؛ ۱- بمعنی نشستن است.

۲- سازش کردن چیزی بوجوه و انسان.

۳- جا گرفتن و موافق شدن چیزی در چیز دیگر.

ششت و خیست؛ شست و برخواست.

ششته؛ ۱- شسته، کسیکه تناسب اعضایش برابر

و قوی باشد.

ششته؛ ۱- پاک و تمیز.

۲- آدم بیجا و چشم سفید.

ششته ششته بر آمدن؛ کنایه، رفتن و رفتن

خوب شدن پارچه.

ششته و رفته؛ پاک و تمیز.

ششدر ماندن؛ کنایه عاجز و حیران شدن.

ششک؛ بته ایست که شاخهای بلند دارد.

و آنرا بسوخت بکار برند (مکان).

ششک؛ گوسفند یک ساله.

ششکباب؛ جگر و شش گوسفند که در کرائی با پیاز

بریان کنند.

شش کبابی؛ کسی که در بازار شش کباب فروشد.

شش یک ششم حصه حاصل زمین که حصه دهم است

ششیکه کار؛ دهقانی که ششم حصه حاصل زمین دارد

داده میشود.

ششت؛ (حدیث نعون) انگشت نزک در عریه ایام

گویند

ششت و شکست؛ ختم چله با و شروع ماه حوت.

ششتی؛ ۱- انگشت بی انگشت.

۲- نوعی است از توت که آنرا خشک میکنند

۳- نوعی است از زدن سافه که بدو نگاشت

آنها زنند.

شغال؛ شغال جانور است معروف.

شغال گنده؛ بته ایست که آنرا بسوخت بکار برند.

شغالی؛ تفنگ غیر ساخت اروپا.

شغه؛ خن بای سرتیز سرخوشه جو گندم.

شعنی : باصطلاح مردم هزار و پنجاه پای گوسفند که با آن طاق

بازی کنند .

شف : فش و ستار .

شفاخانه : معرفت جال که مریض را در آن معالجه

کنند

شفت : جفت و محکم .

شفتالو : میوه ایست معروف .

شفتالوی قابلی : نوعیست از شفتالو که از بین دو

میشود

شفتالوی گزنبه سر : نوعیست از شفتالوی بزرگ بالیده

شفتک : { چیزی که در زیر پا و پهلوی را ببرد و شفت

شفتل : دشتی که در آن گاو و گوسفند را

شفتی : باصطلاح او باشد که در آن گاو و گوسفند

شفته : دو غاب چون در غله است که در ته آن تیرک

برده میشود .

شف شف : سخن بستم پوشیده . مثل شف شف است .

شق :

شق و پق :

شقه :

{ : کش و جنجال .

(پاره پاره کاغذ) نوعیست از چین بزرگی که گفست

نورستان .

شقه : نصف گوسفند ذبح شده

شقه شقه : پاره پاره ، پیره پیره .

شقه کردن : دوپاره و دو حصه کردن .

شقیقین : (چیزی را بچینه بشدت مالیدن) مجازا کسی را

خوار و ذلیل کردن .

شک : بنق و تقاضا .

شکار : معرفت که صید کردن باشد .

شکارچوب : چوبی که در آن صید را آویزند .

شکارخانه : حرمتی که در آن صید را اندازند .

شکارچی : ۱- نوعیست از شیرینی که بصورت

مرغان و غیره سازند .

۲- قیامت از غفل .

شکاف : ریشه و سوراخ .

شِکَافِ شِکَافِ شَدَنَ : کنایه برغم اندوه گرفتار شدن

دعای پست کردن با گونیه

شُکْرُ امْرِؤَ : نوعی است از ناک

شُکْرَانَه : حق القلم کسی که تعویذ کسی دهد

شُکْرُ پَارَه : ۱- نوعیت از زرد الوی خشک

۲- نوعی است از حلویات

شُکْرُ تَرَمی : بوره که با چای خورند

شُکْرُ رَوْعَن : چلاوی که با شکر خورند

شُکْرُک : عطی که بر درختان عارض میشود

شُکْرُ لَنگ : کسی که قدرے لنگ باشد

شُکْرَه : جانوریت شکاری که از خاندان زرد چشمت

شُکْرِی : ۱- رنگ زرد گون

۲- نوعیت از بود که طوق آن شکری

رنگ است

شُکْ زَدَن : نق زدن تقاضا کردن

شُکْسَب : (هزیمت) مجازاً عجز و ناامیدی

شُکْسَتَانَدَن : (چیزی را خور و کردن) کسی را عاجز و طبع شتم

شُکْسَتَن : (خور شدن) از غرور و سستی ماندن

شُکْسَتِ وِ رِیخت : چیزی را قابل ترمیم

شُکْسَتَه : (خور شده) از شوخی و غرور افتاده

شُکْسَتَه بِنَد : کسیکه استخوان شکسته را می بندد

شُکْسَتِگی : عاجز و فروتنی

شُکْسَتَه بِنَفْس : شخص عاجز و فروتن

شُکْسَتَه وِ رِیختَه : خراب و برهم

شُکْ شُک : ۱- نق زدن و اُشَلَق

۲- مراد منق اول شُکْسَتَه است

شُکْسَکَه : ۱- اندیشه و وسواس

۲- آوازه خفیف

شُکْسَقَتَن : (باز شدن غنچه) ۱- لُشَات و بروز کردن

۲- باصطلاح او با شپردان

پول

شُکْم : (بطین) کنایه رشوت

شُکْم از بَیْنِ پَرِ یَدَن : کنایه آس کردن شکم از

پر خوری

شکم از یاس کشیدن : کنایه ، در خانه کسی بصورت

چشم گرسنگی طعام خوردن . جمله توهینیه است .

شکم آمدن : کنایه ، رسیدن .

شکم انداختن : کنایه ، فربه شدن .

شکم آب : کمر بندی که بآن شکم را بسته کنند تا شکم بزرگ نشود .

شکمبو : آدم پر خور .

شکمبه : (شکنبه) معده حیوان .

شکمپر : بدون کمره اضافت ، مرغ بریان شده که آنرا از خسته و پسته و مصالح پر کنند .

شکم پر : (با کمره اضافت) شکم سیر .

شکم پرست : کنایه عیاش و نفس پرست .

شکم پر کردن : ۱- چیزی خوردن خود را سیر کردن .

۲- کنایه حمل برداشتن زن .

۳- کنایه رشوت خوردن .

شکم تعار : { مراد (شکمبو) است
شکم چرب

شکم چرب کردن : کنایه ، رشوت گرفتن .

شکم خالی : گرسنه و چیزی نخورده .

شکم خواستن : طلب رشوت کردن .

شکم خور : کنایه ، راشی .

شکم خوردن : رشوت خوردن .

شکم دادن : کنایه ، رشوت دادن .

شکم دار : زن حالمه .

شکمرو : اسبال .

شکم ریختن : کنایه ، رسیدن . جمله توهینیه است

شکم سیر می لغت زدن : کنایه ، در حال عزت و نفوذ

ناشکر کردن .

شکم کردن : حمل برداشتن زن .

شکم گرفتن : کنایه رشوت گرفتن .

شکم مالی : احتفالی که در ماه هفتم زن حامله ترتیب میدهد

شکن : چین و شکن جانم ، نیست از فنون پهلوانی .

شکجه : (تَعْدِیْتُ فِشَار) الا معروف صحافان .

شکنک : انوعیت از تله مرغان .

۲- در زونفاق.

۳- خرابی و بربادی.

در شلنگ کسی بودن: در پی خرابی و بربادی کسی بود.

شلنگی: نوعیت از ناک کوهی. (پنشان)

شلگور: آنچه که در آن میوه و غیره در دکان نهند.

شلگوم: دنگون، نیک فالی و بد فالی.

شلگین: اسطر و تالاب آب. (چخانور)

شل: ست نقیض سفت.

شلاق: تازیانه موتری.

{ شلاق زدن: شلاق کاری: کس را با تازیانه زدن است کردن:

شلباد: مرضی است که در پای مرغ عارض میشود.

شلخته: گل ولای متراکم.

شلخته زدن: در گل ولای بی پروا در آمدن قدم زدن.

شل زدن: حرکت کردن و شور خوردن. مثال: جبه

پیش محسوس شل زده نمیتواند.

شلشل: حرکت جنبش خرنده.

شلشل کردن: حرکت کردن شور خوردن خرنده و در بان

انسان.

شلشله: نوعیت از حامل که سلسله بند و حافظ

دار است.

شلغم: ترکاری است معروف.

کسی را شلغم نداشتن: کنایه کسی را اهمیت ندادن.

شلغم بته: طعمی که با برنج لک پخته و با خورش شلغم خورند.

شلغم شور و: شور بانی که در آن شلغم اندازند.

شلغمی: چیزه مدور و پختن شل چاینگ شلغمی و ساقه

شلغمی و امثال آن.

شلگ: (دفع اول) پارچه که سست بافته شده باشد.

شلگ: (دکملول) قیر با شادمانی.

شلگ کردن: قیر با سسل کردن تفنگ.

شلگبو: طعام رستیق.

شلنه: جانوریت از جنس چلباسه.

شلنه دم: شاخه های زائده تالنگور که آن را

قطع میکنند.

اشلوارَه : زن بی سلیقه .

شل وِیل : سست و بیکاره .

شل وِشت : بے دست و پا .

شلَه : (مُصر و ناگزار ، باصطلاح قضایان چربی

روی گوشت .

شلَه : طعامی که از برج گلک ماش پزند .

شلَه باسَنی : کنایه از آدم سست و بیکاره .

شلَه زَرْد : نوعیست از طعام که برج گلک با شیرینی

و زعفران پزند .

شلَه سَرِحام : شله که در روز حرام بردن عروس پزند .

شلَه شَدَن : برنجی که در جوش ملام شده باشد .

شلَه عَوْرَبندی : نوعیست از شله که با قورمه خورند .

شلَه گوشتی : نوعیست از شله که برج گلک را با ماش گوشت

پزند .

شلَه گوِه مَرغ : کنایه ، آدم بسیار شله و مصر .

شلَه وِیولَه : مراد (شل وِیل) است .

شلَه وِشَر مَنده : نجات و شرسار .

شَلَنی : آدم سست و بیکاره .

شَلِیتَه : ۱- تنبان نخی که زن ها پوشند .

۲- زن قُتَبه و بدکار .

شَلِیل : میوه ایست معروف ، غولنگ تر کرده .

شال : شلیل تر و تازه خُراپیه را یک کاسه

شمار : معروفست که حساب باشد .

از شمار بر آمدن : ۱- حساب شدن .

۲- کنایه بسیار و بجه بودن .

بِه شمار نماندن : محنتی شناخته نشدن .

شماخ : { جی است که با شالی میزید و در برج می باشد .

شمال رَو : روزی که بجهت آمدن باد گذارند .

شمالک : باد خفیف .

شمشیر دَسِیف : کنایه شجاعت و دلیری .

شمشیر بازی : قصی که با شمشیر کنند .

شمشیر باک : آبا بیل پرنده ایست معروف .

شمشیرک : ۱- دوجوب بازوی دقتی با فنگی . (اصطلاح شایگان)

۲- آله دنا داری که آن کلیم یافته (بزاره)

۳- فائده که سر اسرار را بقلبه محکم می کنند.

شمشیر کسی ابرو باد را گرفتند؛ کنایه، فوق العاده و بی
شجاع بودن جمله تو بیند

شمشیرگر؛ کسی که کارد و شمشیر می سازد.

شمشه؛ (افغانی) شان و شوکت. (افغان)

شمشیری؛ دلاور. مثال: پخش می شمشیری.

شمع؛ (دخ) چراغ سوئی، پایا که زیر ستون یا دیوار بسته

دهند.

شمع بستن؛ بخت بستن و بخت شدن.

شمعدان؛ جائی که در آن شمع نصب کنند.

شمع دستک؛ دو چوب کارگاه با فندگی.

شمع ریز؛ کسی که شمع می ریزد.

شمع ریزی؛ جائی که در آن شمع ریخته می شود.

شمع سوز؛ چراغی که در آن شمع سوزد و در راه بانو

برند.

شمه؛ شرف و ستاره.

شمور؛ اندک اثر.

شمه؛ (بوی اندک) برک جوش داده شده چای.

شناخت؛ (معرفت) لود سنگ قبر. (افغان)

شناخته؛ آشنا. (افغان)

شناختگی؛ اندک معرفت. (افغان)

شنک؛ (درختی است) گوشه چیزه.

یک شنک شنائی؛ اندک معرفت و شناسائی.

شنگری؛ زن پاچه سفید که به او عروسی بخانه شوهر

برود.

شننگ؛ مرادف معنی اول (شنگل) است (بزاره)

شنگل؛ ۱- سم گاو و گوسفند.

۲- رستی که مضر فایده است.

۳- نوعیست از تفکجهفت تیره گلوله نکل.

شنکله؛ گوشه کوچک انگور.

شن رفت؛ کز و فرو خود نمائی.

شو؛ (شب) لیل که نقیض روز است.

شوانه؛ از طرف شب.

شوبات : شب پانزدهم ماه شعبان .

شوپرک : جانور کوچکی که دائم بر گل نشیند .

شوپرک چرمی : خفاش که نام دیگرش مرغ عینی است .

شوپوش : آنچه در شب بوقت خواب بر سر اندازند مثل
کلاه و امثال آن .

شوتار : شب تاریک .

شوجمه : روز پنجشنبه .

شومجلی : خیراتی که در روز پنجشنبه برای میت کنند .

شوخ : بچه دوست و آشور .

شوخ چشم : آدم فصول و بیجا .

شوخون : دشب خون ، تاخت عافان بر دشمن در شب

شوخینه : محظ که یک شب قبل از آوردن عروس خانه

داماد ترتیب میشود .

شودر میان : فاسد بودن کیش میان دو محل .

شوده :

{ شوده خدا : ساد و لوح و عاجز .

شوده و پوده : عاجز و بیچاره .

شودگنی : طعانی که در شب برای صبح پزند .

شور : (گلیمن) غال مغال .

شور آوه : آب شور و زمین شور زار .

شور انداز : آدم محک و بهم انداز .

شوراندن : ۱- مردم را برانگیختن و تحریک کردن .

۲- بودن را با بودن روبرو کردن .

شور دادن : (شور دادن دیگر امثال آن) تحریک کردن

و شورش انداختن .

شورش : بجان و انقلاب .

شورشنی : آدم فتنه انداز .

شورک : سبزی ایست که آزا پزند .

شور ماشور : آشوب و عوفا .

شور نخود : نخود جوش داده که با مرغ و مصالح غوژد .

شوروا : (شور با) آب گوشت .

شور و اینج : برج رقیق که برای مریض پزند .

شور وای رنگ او : شور وای که رنگی کم آب آن زیاد باشد .

شور وای سنگ او : شور وای غلیظ .

شَوْر وَاخَوْرِي : کاسه متوسط .

شَوْر وَاي : کنایه شخص هرزه گرد و هرجائی .

شَوْر و شَر : ۱- ناله و افغان .

۲- شورش و هيجان .

شَوْرَه : شوره زمين .

شَوْرَه پُشت : جوانی که پشتش زخم باشد و بر نشود .

شَوْرَه خَوَر : دیوار شوره زده .

شَوْرَه زار : زمینی که شوره بسیار دارد .

شَوْرَه سَر : ۱- نوعیت از کل که اقرع است .

۲- نوعیت از جل که سرش شوری دارد .

شَوْرَه کَش : کسی که شوره بار و دمی سازد .

شَوْرَه و شَر مَنده : خجالت و شرمسار .

شَوْر يَدَن : بشورش و هيجان آمدن .

شَوَق : دُع ، معروفست که میل و هوس باشد .

شَوَق آمدن : میل بجای شدن .

شَوَقک : خار خار و میل خاطر بچیز .

شَوَقِي : ۱- آدم هوس بآ . ۲- نفیض مسکی .

شَوکار : موترهای سرویس که در شب گردش میکنند .

شَوکارِي : کاری که عملاً فایده و یا مأمورین اهل کسبه در شب میکنند .

شَوکلاه : (شب کلاه) کلاه که در شب پوشند .

شَوکُور : (شب کُور) کسی که در شب چیزی را نبیند .

شَوکُور کَنه کَنگ : جمله تو هینیه است که با سپه خربکاره

گویند .

شَوکُورِي : مرضی که مریض آن در شب چیزی را نمی بیند .

شَوگشت : زن فاحشه یک فحشیت که بزنا گویند .

شَولاق : آلا که بواسطه حرکت پا تحت کار گاه با فندگی

بحرکت آورد تا تارهای تنه را زیر و بالا کنند .

شَوْلَه : تمام معنی به لغت (شَلَه) مراجع شود .

شَوْلَه وُپُولَه : آدم تنبل و بی کار .

شَوْلَه وُپُولَه کَرْدَن : بیت و لعل کردن در کار .

شَومانده : طعام و یا چیزی که شب بران گذشته باشد .

شَومانِي : کسی که در جائی شب بودن آمده باشد .

شَو مُرد : شب زفاف عروس و داماد .

شَو مُردَه ها : یک شب پیش از شب عید که در آن شب نیرات نمی کنند .

شونی : چرک .

شونی بستن : بسیار چرک شدن .

شوی : (شوهر) زوج .

شوی درختان : کنایه باد بجاری .

شویست : تعویذی که آزا باب شستنه برضی دهند .

شوینه : (شبینه) هر چیزی که از شب مانده باشد .

شهر : معروفست که بله باشد .

شهر پناه : دیوار دور در شهر .

شهرناخته { دختر دینه پاره و کوچ گشت .
شهرنازک

شهرکی : مسکونین بله نفیض دهاتی .

شهرگشت : گشتان من عروس دور شهر در وقت بزرگ

بجانه و اما .

شهرناپرسان : کنایه بی غوری و بیعدالتی .

شال : شهرناپرسان غنیمت .

شهر و بازار : کنایه و غورنمت و چیزها . شال : خانه

احمد شهر و بازار است .

ششی : معروفست که چیز باشد .

از ششی برآمدن : بیکارده و ضایع شدن .

از ششی کشیدن : چیزه را بیکارده و ضایع ساختن .

ششیت : پوشش نیمه لحاف .

ششخو : سجد خورک ، پرنده ایست .

ششیر : (بایای مجهول ، داسه) طرف محراب منبر پولک

با دم ششیر بازی کردن : کنایه خود را با خطر مواجه کردن .

ششیر : (بایای معروف ، معروفست که لبن باشد .

ششیرآبی : (بایای معروف) رنگ آبی اندک مایل به سفیدی .

ششیرازه : (بایای مجهول ، دوخت و دو طرفه زیواراتی کتاب تجت

سنگ های دور دور سردیوار قاعده و امثال آن .

ششیرازی : (بایای مجهول ، نوعیست از کبوتر که نفیض تنین است

ششیرآمدن : (بایای مجهول ، کنایه مظهر شدن . شال : شیرآمی یا

روپاه .

ششیرآندام : (بایای مجهول) کسی که قوام و ترکیب اعضایش

قوی و متناسب باشد .

ششیرآور : (بایای معروف) گاو که بسیار شیر دهد .

شیر بکجه : (بایای مجبول) آدم دلاور که از خاندان شجاع

باشد .

شیر برنی : (بایای معروف) - صورت شیر که اطفال برآ

تماشا از بروت سازند .

۲- کنایه ، شخصی که در ظاهر سبیت و صلا .

داشته باشد و در باطن چیز

نباشد .

شیر برنج : (بایای معروف) طعامی که از شیر و شبنم

و برنج سازند .

شیر برنج بی نمک : کنایه ، زن سفیدپوشی که بی نمک

شیر بروت : (بایای مجبول) آدم با سببت .

شیر بریده : (بایای معروف) شیری که خراب فاسد

شده باشد .

شیر برن : (بایای مجبول) کسی خود را بالای مردم جوهر

دلاور ساختن باشد .

شیر لور : (بایای معروف) رنگیت خاکستری سرخی دار .

شیر بجا : (بایای معروف) پولی که داماد بعد از قبل از نکاح

بعنوان شیر مادر میدهد .

شیر به شیر : (بایای معروف) طفلی که هنوز از شیر جدا نشده باشد

و در خانه مادرش طفل دیگر تولد شود .

شیر پاک : (بایای معروف) حلال زاده و با وفا .

شیر پلک : (بایای مجبول) نوعیت از شال ماشینی گلنت

و نخیم

شیر پور : (بایای مجبول) با صطلاح قدیم قشله عسکری .

شیر پیره : (بایای معروف) نوعیت از حلویات .

شیر توت : (بایای معروف) نوعیت از توت سفید و لطیف

شیر چای : (بایای معروف) شیری که با چای و شیرینی

جوش داده خوردند .

شیر چوش : (بایای معروف) - ۱- طفل شیر خواره .

۲- طرف تولد داری که اطفال

از آن شیر مکند

شیر خوشک : (بایای معروف) مراد معنی دوم

(شیر خوش) است .

شیر حلقه : (بایای مجبول) نوعیت از تفنگچه دهن گشاده قدیم .

شیر حمله : (بایای مجبول، کنایه، شخص شجاع .

شیر خانه و روبای بیرون : کنایه، کسی که در داخل

خانه خود دلاور است و بیرون

خانه کم دل .

شیر خشت : (بایای معروف، دوالی است معروف .

شیر خشتی : (بایای معروف، کنایه از آدم نرم و ملامت .

شیر خور : (بایای معروف، طفلی که نان خور شده باشد .

شیر خوره : (بایای معروف) ۱- رضاعی .

۲- طفلی قناتی .

شیر خورگی : (بایای معروف) ۱- رضاع .

۲- صُفویت .

شیر دار : (بایای معروف، زنی که در پستان خود شیر دارد .

شیر دان : (بایای معروف) ۱- ناصیه اطفال .

۲- مرضی است که بر طفلان

خور و عارض میشود .

شیر دان : (بایای مجبول، چیزی که از آن آب برمی آید .

شیر دان کردن : عملی که اطفال را در مرض شیر دان کنند .

شیر دانی : (بایای معروف، ظرفی که در آن شیر اندازند .

شیر دُو بند : (بایای مجبول، شیر شتر زده . مثال : شیر دونه

کرد نمیتواند .

شیر رُو زنی : (بایای مجبول، آدم خوش قسمت .

شیر روعن : غورشی که از شیر و روغن و شیرینی سازند .

شیر زاد : (بایای مجبول، او آدم دلاور که از خانه آن

شجاع باشد .

۲- طالع است از طوائف و گنجینه .

شیر زای : (بایای مجبول، زنی که در خانه اش دیر بعد از اولاد

تولد میشود . نقیض (سنگ زای) .

شیر زده : (بایای معروف، مراد از (شیر سوخته) است .

شیر سفید پیل نکردن : جمله ترسیده است که مادران باولاد

گویند . مثال : شیر سفید خود را پسلی

نیکم که اگر کار به کردی .

شیر سوخته : (بایای مجبول، طفلی که در ایام شیر خوارگی شیر کم بخورد

و ضعیف بماند .

شیر غلط : (بایای مجبول، تجا بل عارفانه .

شیر غلظت زدن : ازکاری بجلوتھی کردن بد رفتن .

شیر فروش : کسے کہ شیر فروشد .

کسی را شیر فروش ساختن : کنایه کسی را منقض کردن .

شیر قایلین : (بایای مجهول) صورت شیری که بروی قایلین کشیده باشد، کنایه کسی که قواره ظاهری دارد .

شیرک : (بایای مجهول) دل یافته و جسور .

شیرک : (بایای معروف) ۱- انسان حیوانی که نوجوانی رسیده .

۲- رستنی است طبعی - (افغان)

شیر کاہ : (بایای معروف) رستنی است طبعی که در کنار جوی باروید .

شیر کبود : (بایای معروف) رنگ سفید مایل بخاکستری .

شیر کشدن : (بایای مجهول) دل یافتن و لیر شدن .

شیر ک کردن : کسی را دل دادن و لیر ساختن .

شیر کسی را کشیدن : (بایای معروف) کسی از جرد

رحمت بسیار دادن .

شیر گردانک : (بایای مجهول) نوعیت از بازی اطفال

که با پول فلزے بازی کنند .

شیر گرم : (بدون کسرہ اضافت) مال معتدل که گرم باشد

و نه سرد .

شیر گرم : (با کسرہ اضافت) شیر داغ .

شیر گنجشک : (با کسرہ اضافت) جانور است از باشد کوچکتر از اقسام مردار خور .

شیر گنجشک : (بدون کسرہ اضافت) پرندہ ایست خوش رنگ بقدر گنجشک .

شیر کورہ : (بایای مجهول) لاغ و سخرہ معروف کابل .

شیر مادر : (بایای معروف) چیزے حلال و طیب .

شیر مار : (بایای معروف) نوعیت از مار که باریک سفید است .

شیر مال : (بایای معروف) نوعیت از مان که در خمیر آن شیر

اندازند .

شیر ماہی : (بایای معروف) نوعیت از ماهی .

شیر مر دار : (بایای معروف) شیر زن حاملہ .

شیر مست : (بایای معروف) تروتازہ .

شیر منگرمی : (بایای مجهول) نوعیت از منگرمی که آن است

زهرناک .

شیروار : (بایای معروف) شرکت شیر که زن های دای
با هم کنند .

شیروان : (بایای مجول) کسی که توجه از شیر میکند .

شیردانی : (بایای مجول) جامه که بالای جامه اطفال
شیر خور پوشانند .

شیر و بُز : (بایای مجول) نوعیست از بازی که بروی خط
مربع با سنگی بازی کنند .

شیر و پنجب : (بایای مجول) آنچه که از طلا و نقره به شکل شتر
و پنج ساخته بالای کلاه اطفال
نصب نمایند .

شیر و خط : (بایای مجول) بازی مشهور اطفال که با پول فلز
بازی کنند .

شیر و شربت : کنایه ، شیمه و قوت چیزی . مثال :
مرض شیر و شربت احمد را کشید .

شیر و شکر : (بایای معروف) پارچه که زمینش سفید گلهای
روی آن زرد باشد . و یا بالا
نقره طلا کار شده باشد .

شیره : (آب انگور بقیام آمده) - شته جوی که دانه های آن
خوب سخت نشده باشد .

۲۰ اصطلاح مردم لغمان گاو و
گوسفند شیری .

شیره برف : برفی که با شیر خورند .

شیره زن : (بایای مجول) زنی که مردان صفت باشد .
شیره گلوسوز کنایه چیزی که بسیار شیرین باشد . جلا است
که بخی بصورت توپین گویند .

شیرئ : (بایای مجول) کنایه دلیری و شجاعت .

شیری : (بایای معروف) جوانی که بسیار شیرمیدهد .

شیر تخ : (بایای معروف) شیر جوانه نموده .

شیرین : (نقیض تلخ) عزیز و ارجمند .

شیرین بویه : رستنی است طبی که آزار به او با بکار برند .

شیرین چک : چیز کم شیرینی .

شیرین خوش : طفلی که در او اخر شیر خوارگی بکشد و پستان
حریص تر میشود .

شیرین چه : جوششی باشد که بروی دانه ام مردم می آید .

شیرین حیرک : با صلاح او باش مرد زنازه صفت .

شیرین خو : جوش خواب .

شیرین دل : کنایه از فرزند ولبد باشد .

شیرین دل کسی مردن : کنایه از فرزند کسی مردن . دعا

بهیست که زمان گویند .

شیرین شدن : نزد کسی عزیز و ارجمند شدن .

شیرینک : ۱- هر سیوه خسته شیرین .

۲- خربوزه بازی اطفال که بشیرین

خربوزه شرط بندند .

شیرین کردن : کنایه ، نزد کسی خود را عزیز کردن .

شیرینی : (شیرین بودن) ۱- هدیه چیز یافته شده .

۲- مزد گانی .

۳- رشوه اندک .

۴- اقسام آب ندان حلویا .

۵- لفظ و بی اول نامزد .

شیرینی بادامچه : نوعیست از شیرینی که از خمیره آردند

ساخته میشود .

شیرینی پز : کسیکه شیرینی و حلویات می سازد .

شیرینی خوری : احتفالی که بتقریب نامزادی ترتیب دهند

شیرینی دادن : دختر را نامزد کردن .

شیرینی کلان : شیرینی نامزادی که با ساز و طعام میبخشند

می شود .

شیرینی کمر بسته : { نوعیست از شیرینی که از خمیره آردند و

شینک : زن که در شب مردم را می ترساند و نام

دیگرش جگر خور است .

شینشه : (چیز شغافه که از سنگ سازند) مصالح تارکانه پرا

شینشه آخ و و اخ : کنایه طفل لاغر و به نوبی که باندک چیز

تسار شود و بگرید .

شینشه دوان : طرف گلی که بروی آن خمیره شیشه دوانده

شده باشد .

شینشه کردن : بروی تارکگی پیران خمیره شیشه دواندن .

شینشه کردن : شدت و تیزی انداختن جانور شکاری خود را

عقب صید .

شیشه نمک : نوعیت از نمک شفاف .

شیطان : دیویت معروف ، ۱- نام و نیکرش .

۲- منافق و بهم انداز .

۳- طفل شوخ و دست اشو .

۴- هر جاندار سرکش .

از نمی شیطان پرنیدن : کنایه شوخ و دست اشو بودن طفل .

شیطان باز می دادن : احتلام شدن .

شیطانک : نوعیت از چراغ تیلی سردستی .

شیطانک آسیا : چوبه که بحرکت آن گندم دریل
آسیای شود .

شیطانی : ۱- احتلام .

۲- نمای و بهم اندازی .

۳- شوخی و دست و اشوری اطفال .

۴- شوخی و نافرمانی جوان .

شیطان حل : جلد و سیسه . (لغات)

شیل اوّه : سکه وسیل بردگی بوی .

شیل اوّه زدن : مسدود کردن کند بجای سیل بردگی .

امثال آنرا . (در برجه)

شید : بجای سیل و امثال آن .

شیلّه دادن : بپهلوتی کردن .

شیمه : قوت و توان .

از شیمه افتادن : {
از شیمه ماندن : {
: بی قوت و توان شدن .

سر شیمه آمدن : از ناخوشی خستنی بقوت آمدن .

شیمه دار : چیزه که با مقاومت است مثل آرد شیمه

و امثال آن .

شیمه کردن : کنایه بهت کردن

شیوه : (طرز و روش) شیشی . (هزاره)

شیوه دار : شخص باسلوک .

شیوه شدن : بطرت پائین فرو آمدن .

حرف صاد

صاحب : (ع، یاد، مالک، لفظیت که در مقام احترام

بجواب بزرگان گویند.

بی صاحب : (چیز که مالک ندارد) لفظی است که در صفت

بدی اسب و غیره گویند.

صاحب برآمدن : خود را مالک چیزی قرار دادن.

صاحب خانه : (مالک خانه) میزبان.

صاحب خور : ۱- مشغوم و بد قدم. شال : خانه اهد

صاحب خور است.

۲- بمعنی دوم (بی صاحب) مراجعه شود

صاحبکار : سرپرست و مهتم املاک.

صاحب گش : اسب سرزور و یافتگ تاهر که آبی اعلا

نباشد.

صاحب مروده : (بدون سره اضافت) چیزی که مالکش مرده

صابون : (ع) معروف است که آنچه بان کالاشویند.

صابون خانه : کارخانه صابون پزی.

صابون زدن : چیزی را بصابون شستن.

کسی را صابون زدن : کنایه کسی را بمخنان چرب شیرین

زیب دادن.

صابونک : گیاهی است که بان کالاشویند.

صابون کسی : کنایه شخصی و منافقت کسی بنال : صابون

بجان کسی خورد.

صابون مشک : ۱- صابونی که سرو جان بان شویند.

۲- کنایه آدم شتم منافق که با لفظ است کوزه.

صابونی : کسی که صابون میسازد.

صابون پراق : ۱- صابونی که بان سامان چرم پاک می.

۲- مرادنا صابون مشک است



لفظیت که در صفت بدی اسب و غیره گویند.

صاحب مرده: (با کسر، اضافت) کسی که کسی او مرده باشد.

صاحب مرده و زنده: کسی که باعث عزت و افتخار کسی باشد.

صاحب نفس: (بدون کسر، اضافت) انسان و حیوانی که فطرت

زود نسوزد.

صاحب نفس: (با کسر، اضافت) کسی که دم و دمای او تاثیر

دارد.

صاحبی: نوعیت از انکو لطیف و نازک.

صاف: (بیش،) مسهل پیور.

صاف دادن: پیور را مسهل دادن.

صاف کردن: چیز را از صاف کشیدن.

با کستی صاف کردن: با کسی معامله را یکطرفه کردن.

صاف: پارچه نعل و اشال آن که بآن چیز را صاف

از صاف کشیدن: چیز را به دروغنی را با صاف صاف کردن.

صافی: ۱- پارچه که بآن ظروف شسته را پاک کنند.

۲- پارچه که بآن چیز را صاف نمایند.

صبا: (باد بهار،) فردا

صحرانگشت: کنایه، نقض وضو.

صحرای محشر: کنایه، عرصات.

صحرای محشر برپاشدن: کنایه، بواسطه کدام واقعه

هولناک شور و غوغای کار

صدا: (ع،) (عکس آواز،) آواز.

از صدا افتادن: بسیار آواز کشیدن.

بصدا آمدن: بتنگ آمدن.

بی صدا: آهسته و مخفی.

نتر صدا دادن: بیت خواندن، گریه کردن.

صدا انداختن: بر میت نوحه و فغان کردن.

صدا بلند شدن: کنایه، هتازعه و فساد برپا شدن.

صدا پاشی: سر کرده یک دسته خاصه دار یعنی ژاندارم

در فیم.

صدا بنگ: (صد بزرگ،) نوعیت از گل.

صد شرا تراش کردن: کنایه، دغده خلاف بودن.

شال: صد سر را تراش کرده و یکی را گل کرده.

صد قد شرا: کنایه، همت و پایداری. شال: از صد قد سر

محموبجا لے رسید .

صَدَقَه نمبر کسی شدن ؛ باصطلاح زن با فدا کسی شدن .

جلا و حایه است .

صَدَکِی بیک گپ ؛ کنایه ، کوتاه و مختصر .

صَد مَرُوهُ ؛ آلا که بان سنگمای بزرگ رایجا کنند .

صَراحی ؛ ظرفیت معروف .

صَراحی ناک ؛ نوعیت از ناک

صَرَف ؛ (د ع) ، خرج ، اضافگی پول که در تبادل پول کلان پول

کوچک داده میشود .

صَرَفَه ؛ (د ع) ، معروفست که مضایقه باشد .

صَرَفَه کَرُون ؛ دست نگاه داشتن در خرج .

صَفَا ؛ (د ع) ، معروفست که در آب باشد .

صَفَا کَرُون ؛ کنایه ، به بردن و اعراض کردن .

صَفَا کِی نیشکستن ؛ کنایه ، تنزل نکردن . شال ،

پیرای جودی صفای احمدی شکسته

صَف شَکَن ؛ تنگی که دهن گشاده تیم .

صَلَا ؛ (د ع) ، آواز دادن برای صرف طعام .

صَلَا ی سَمَر قَد ی ؛ صلا ی سرسری و دروغ .

صَنَد ی ؛ (د ک ز ی) ، ۱- کرسی مانند ی که در رستمان بزرگ

منقل آتش گده اشتعال یات برای ملاز

و به آرا نشینند .

۲- رنگیت معروف .

صَنَد ی اَی رَت ی ؛ صند ی موقوفی که برای چند روز گذارند .

صَنَد ق ؛ (صَد وق) ، معروفست آنچه در آن کالاهند .

صَنَد ق با نگی ؛ صند وق آهنی کل دار ساخت خارج .

صَنَد ق جَلَر ی ز ی ؛ نوعیت از صند وق بزرگ کلکین چاه

پولی ساخت جلیز .

صَنَد قِچَی ؛ صند وق کوچک .

صَنَد قِخَانَه ؛ ۱- پیخانه .

۲- خزینة دولتی .

صَنَد قِدار ؛ خازن .

صَنَد قِ ساز ؛ (با کسره) اضافت ، صند وق مانند کلی دارک

که ازان آواز ساز اطلع می گردید .

صَنَد قِ ساز ؛ (بدون کسره) اضافت ، کسکی کار و صند وق ساختن .

صَنْدَقِ سَازِیْ : جانی که در آن صندوق سازند .

صَنْدَقِ فَرَنَگِیْ : صندوق بزرگ رویه آهنی کُلی دار .

صَنْدَقَهْ : ۱- دیوار باریک دودادور بام .

۲- کتاره چاه .

صَوْرَتْ : (ع) دیکر نقش و نمونه چیزی ، ۱- طرز و روش

شال : بچه صورت کار میکند .

۲- جسم و تن . شال تمام صورت در میکند .

صَوْرَتِ گِرَفْتَنِ : رونق گرفتن .

صَوْرَتِیْ : کسی که تواره طاهری دارد . شل بودن صورتی

و آدم صورتی و اشال آن .

حرف ضاد

ضامن : د ع ، معرفت بخلف عمدہ دار باشد .

ضامن خط : د (ضمانت خط) تعهد نامہ پول و یا ضمانت کسی .

ضامن درگ : کسی که از بابت چیزی کسی تعهد کرده باشد .

ضامن ستر : کسی که حاضر کردن کسی را بعد گرفته باشد .

ضامن وجه : کسی آدای پول نقد کسی را تعهد کرده باشد .

ضد : د ع ، خلاف و فرق ، عناد و مخالفت .

سَرَضْد آمدن : {
سَرَضْد شدن : { به خشم آمدن .

سَرَضْد کردن : کسی را خشم آوردن .

ضد گرفتن : با کسی کینه و عداوت گرفتن .

ضدنی : آدم بوج و کینه جو .

ضرب : د زونی ، ۱- ضربه که با شاف یا غیره بر کسی می‌کند یا در او می‌کند .

۲- نعلیت که اطفال در وقت زدن ساقه گویند .

بَضْرَب چوب : {
بَضْرَب دَن : بکراپیت و نارضائی . شال به .
بضرب چوب گرفت .

بَضْرَب کبیر : باصطلاح او باش . بقوت بازو .

ضرب خور دَن : صدمه دیدن ، خساره کشیدن .

ضرب دست : کنایه خساره و نقصان . شال : دهن

افغانی ضرب دست احمد را دارم .

ضرب شان دَن : کنایه ، ترس شانیدن .

ضرب میل : محضل بزم و سرور بچلو انان که دران از خود

دستادان خود ستایش کنند .

ضرب گرد : ۱- گیر و دار

۲- لفظی است که اطفال در وقت

زدن ساقه گویند .

ضرب زنی : د ع ، دختی ، مجازاً بیت اخلاق .

صرف طاء

طاس : کاسه مسی که در آن آب خورند.	طاقینک : بالشتک زیر ستون خانه.
طاس با ذیّه : ظرفی که در آن است مایه کنند.	طالب : (طلب کننده) متعلی که در مسجد درس می خواند.
طاس حمام : طاسی که در حمام بانو و برنند.	طالب چه : طالبی که نان براسه ملاجم می کند.
طاس کباب : ظرف سرپوش داری که در آن سالنۀ لنداز	طالع بچگان : { : لاقری .
طاسکی : پانچه که بروی کسی زنند.	طالع بچگانک :
طاق : (نقیض جفت) - جراب مانندی که بالای اطاق سازند.	طالع کسی گشتن : بخت کسی و اثر گون شدن.
۲- کنایه ، بی همتا .	طبراق : خریطه مانند بنداری که در آن کارطوس خیره اندازند.
طاقچه : طاق کوچک .	طبق : معروفست ظرفی که در آن نان خورند .
طاقچه پیر : دپ ، طاق نیان . (لغان)	طبق روی : (بدون کسرۀ اضافت) کسی که روی آن مانند طبق
طاق نما : طاق کم عمقی که بر روی دیوار برای زینت کشند.	گرد و در راست .
طاقه : یک ، تنها .	طبق روی : (بدون کسرۀ اضافت) گردی روی .
طاقه گل : پارچه ای که گل های آن آنبوه نباشد.	طبق سُم : اسپس که سُم های آن دور و گرد است .
طاقه ماندن : تنها ماندن .	

طَبَقَه :

۱- پوشش عمارت .

۲- مسطح زیر چتر یا م .

طَبَقِي :

۱- تانی که در وقت نامزدی از خانه داماد

بجای عروس فرستند .

۲- پولی که در شب عروسی خویشاوندان به

دهند .

طَبَل

معروف است که نقاره باشد .

طَبَل خَوَر :

کسی که باندک چیز از جای دراید و خوار خورد .

طَبَل خَوَر دَن :

رَمیدن و خود را کناره کردن .

طَبَلَك :

جدا کردن میخیگل و پلستر و مثال آن خود را از دیوار

پی طَبَلَك : شخص بی تربیه و بی معنی .

طَبَلَك شَدَن : جدا شدن سینگل و پلستر و مثال آن از

دیوار .

طَبَلَه : (دسازی است معروف) موازنه دست در وقت پراکن

جانور شکاری بالای صید .

بَطَلَه پَراندَن : موازن و موافق سر دادن جانور

شکاری بالای صید .

طَبَلَه ي :

طبله نواز .

طَعَام بخش :

کفگیر و سینه کوتاهی که بآن از طبق طعام تقسیم

کسند .

طَعْمَه :

معروف است گوشتی که بجانوران شکاری و درندگان

دهند .

طَعْمَه خَوَر :

کسی که بگرفت رشوت عادی است .

طَعْمَه دَا رَمِي :

بازنده طَعْمَه دادن جانوران شکاری که زخم باشد

و زنیاد .

طَعْمَه دَع :

دیکبار به نیزه زدن ، پیغاره که عیب کسی نمودن است .

طَعْمَه خَوَر :

مطعون .

طَعْمَه دَاوَن :

کسی را پیغاره نمودن .

طَعْمَه سَا ر :

مراد است (طَعْمَه خَوَر) است .

طِفْل اَیْجَه خَوَان :

کسی که شخص ابتدائی و نادان .

طَلَب :

(جستن و خواهش) ، قرض ، دین .

۲- معاش ، تنخواه .

طَلَب دَا ر :

داین .

طَلَبْكَارِ مِی : خواستگاری زن .

طَلَبِی : چیز عاریتی .

طَلَسَم : (نوعیت از سحر) تنگ طلا و نقره که در آن اشک

و ادعیات حک کرده زنان

در گردن اندازند .

طَلَسَم باز : کنایه ، شخص محیل و سکار .

طَوَّطَا : پرندۀ ایت معروف .

طَوَّطَائِیْنِی : کسی که بینی او شبیه شکل نزل طوطاست .

طَوَّطَا چَشَم : آدم سخت رود و بیجا .

طَوَّطَا نَوَل : مرغی که مقدار آن شبیه مقدار طوطاست .

طَوْفَان : (تَمَوَّج بحر) کنایه ، کار عجیب .

طَوْفَان کَرَن : کار عجیب کردن .

طَوْفَان مَرگ شدن : نهایت تباہ و برباد شدن . دعای

پسیت کنان بصیوت نفرین کسی گویند

طَوَّق : (ع) (حلقه آهنی) زیور معروفی که زنان برای زینت

در گردن کنند .

طَوَّق : استخوان زیر گردن .

طَوَّق شدن : بجا شدن استخوان زیر گردن

طَوَّق کردن شدن : کنایه بار دوش گردیدن .

طَوَّق لَعْنَت : کنایه ، زن بدگذران

طَوَّار : (نامه و صحیفه طولانی) تعویذ .

طَوَّار کَرْدَن : تعویذ کردن .

طَوَّی : مراد دُتوی است

طَوَّی و تَلَمَّی : کنایه ، صرف و میل بجا .

حرف ظا،

ظرف : (ع) چیزے کہ دوران چیزیں اندازند ، بجائز انجابت .	ظرف حمام : ہلنے کے زن با در حمام با خود می برند .
کظرف : ناخجیب .	ظرف گلی : ظرف سفالین .
ظرف چای : سامان چای خوری از قبیل پیالہ و چای نمک و پٹنوس و اشال آن .	

حرفین

پدیت که زنان در مقام نفرین بکسی گویند.

عائی : کسی که از خوردن چیزے سیر کند .

عباسی : ۱- گلی است معروف .

۲- سکه کوچک نقره ئی قدیم .

عبرت : (ع) ، (د) ، (ن) ، برلوش و چیزے آلوده .

عبرت خلق : کنایه ، مُتَقَضِّع و رسوا .

عبرت شدن : برلوش و امثال آن مالیده شدن

عجائبخانه : باغ و وحش .

عذاب کش : کسی که بمشقت و زحمت کشته شود .

عرض : (ع) ، (پ) ، (نا) ، اظهار مطلب و دادخواهی .

عرض بگی : کسی که سوال و حاجات مردم را بعرض

پادشاه رساند .

عرضه چی : دادخواه .

عاجزه : زن که مقابل مرد است . (لغمان)

عارش : (عروس) زن داماد .

عارش خانه : اطاق مخصوصی که در حمام جان خود را

در آن شویند .

عارش کشک : استخوانی است که برای شرط

بکسی دهند .

عاشق و معشوق : نوعیت از گل کمر بند که بعتم نمک

داخل هم میشوند .

عاضی : (ع) ، (د) ، (گ) ، (ه) ، خشنک .

عاصی شدن : به خشم آمدن .

عاصی و کفری : خشم آلود و غضبناک .

عاطل و باطل : نیست و معدوم .

عاطل و باطل شدن : نیست و معدوم شدن و دعا

عَرَضُ تَوَلٍّ : { : تظلم و دادخواهی .
عَرَضُ دَاد

عَرَّ عَرَّ : (ع) نوعی است از چنار .

عَرَق : (ع) معروفست که غوی باشد .

عَرَقِ پَاک : رستمالی که بآن عرق پاک کنند .

عَرَقِ چَین : آنچه که زن بابر سر کنند .

عَرَقِ کَرْدَن : ۱- عرق آوردن بیمار .

۲- کنایه ، نجات شدن .

عَرَقِ کَیَر : پارچه امندی زیر زین .

عَشْکَرِی : (سپاهی) نوعیت از انگور سیاه نازک

و لطیف .

عَسَلِی : تخم نیروی که رقیق پخته شده باشد .

عَشَقِ زَوَن : بنظر شوت با امر پیش آمد کردن .

عَشَقِ پِیچَان : عشقه گهیست معروف .

عَصَا : (ع) معروفست که چوب دست باشد .

سَرِ عَصَا آمدَن : کنایه از مرض پاشیدن پای آمدن .

عَصَا یِ پِیْرِی : کنایه ، فرزند صالح .

عَطَّار : (ع) ، عطر فروش ، دکانداری که دوا و قند و چکا

و غیره میفروشد .

عَطَّار بَاشِی : رئیس دواخانه پادشاه در قدیم .

عَطَّار خَاَنَه : باصطلاح قدیم دواخانه .

عَطَّرَ دَانِی : طرف کوچکی که در آن عطر اندازند .

عَقْرَبَ : (ع) ، دگر ژدم ، دوتیره آهن کوچک رو

صُفَا سَاعَت .

عَقْرَبْک : کجاوه مانندی که از چوب و نمج سازند و در

سنگ چم و غیره انداخته برای دفع سبیل

و رُب های دریا نصب کنند . (دورات)

عَقْل : (ع) معروفست که خرد باشد .

از عَقْل برآمدَن

از عَقْل بِنِجَا زَ شَدَن

از عَقْل پِیَا دَهَ شَدَن

از عَقْل رَفْتَن

از عَقْل غَیَر حَاضِر شَدَن

از عَقْل کَوَا تَه شَدَن

کنایه از از بسیار پیر
بی عقل و نادان شدن .

بِه عقل آمدن : به پوش و کلام آمدن .

ربی عقل شدن : نادان شدن .

عقل از سر پریدن { کنایه ، متغیر و حیران ماندن
عقل از سر کوچ کردن

عقل چکر خوردن : کنایه ، بکیرت افتادن .

عقل جنگامدن { کنایه بجاری فکر و تعمق کردن
عقل دواندن

عقل مات ماندن : متغیر و حیران شدن .

علا لا : شر و شور و مسخره گی اطفال .

کسی را علا لا کردن : کنایه کسی را توهمین استخوان نمودن .

علت : (ع) ، دوج و سبب ، چرک و ریبی که از جراحت
خارج می شود .

عَلَفَ : معروفست گیاه باشد .

عَلَفَ باز : گیاهی است که بجوانان داده میشود .

عمر فوح : کنایه ، عمر طولانی . مثال : عمر فوح و
صبر ایوب میخاهد .

عَمُو : (عَمَم) برادر پدر .

عَمُو زاده : پسر کا کا .

عَمُو ز ادگی : کنایه ، رقابت و دشمنی .

عَمَّه : (ع) خواهر پدر .

عَمَّه خُشُو : عمو زن و عَمَّه شوهر .

عَمُو دمی : درنگی باشد سیاه مائل باندک سفیدی ، نوعی است
از کوبه تر خاکی از اقسام گول .

عَوَض بَدَل : به لغت (آیش بدل) مراجعه شود .

عِیَار و تِیَار : زنده و چالاک .

عِیَال : (ع) زن منکوحه .

عِیَال دَار : کسی زن و نان خور بسیار دارد .

عِیَال دَرَمی : بمنی (عیال) است که زن منکوحه باشد

عِیَال وَاَر { تمام عالم را یک فامیس .
عِیَال وَاَرَه

عِیدِ خُورِد : عید رمضان المبارک

عِیدِ قُرْبَان { عِیدِ اضحی
عِیدِ کَلان

عِیدِ گاه : جائی که در آن نماز عید خوانده میشود .

عید می : ۱- مصافحه و معاقدہ روز عید .

۲- طعام و کالائے کہ از خانہ و اماں بخانہ عرو

فرستادہ می شود .

۳- کاغذ های رنگین و نقشی کہ در شب عید شاد

مکاتب خانگی ابیات و چسپ نوشته بشاگرد

میدادند .

۴- ہدیہ کہ از طرف اولیای اطفال بہ استاد

شان دادہ میشود .

۵- پولے کہ پدران اطفال و یا بزرگان بہ

اطفال و خدمہ بر آنج عید میدہند .

عین غین : کنایہ مردم متفرق و ناشناس .

حرف غین

غاز : معروفست که سوراخ و شکافگی باشد .	غال موش : غلیواز .
غاز خار : سوراخ سوراخ .	غانج : گودال کوچکی که اطفال در آن چار مغزو داند .
غار و غور : هکست ریخت خانه و امثال آن .	شفقا لو و امثال آنرا اندازند .
غار و غور پالیدن : کنیه بگریختن و بجائے خود را	غانجگان : بازی مشهور اطفال که با چار مغزو داند
پنهان کردن .	شفقا لو در غانج بازی کنند .
غاز : دَپسی که از اشیاء مانع بعل می آید ، پرل سکو که کچک	خان و عون : آواز طفلی که میخواهد نوبه سخن بیاورد .
قدیم . مثال : احمد یک غاز هم نمی اردد .	غاوڑ : غالب و زبردست .
غازک : مراد معنی دوم غاز است که پول کو چاک سکو که	غیس : دگر بزد ، آدم بطره چار شانده .
قدیم باشد .	غٹ زدن : از روی خشم آهسته آهسته با خود سخن گفتن .
غازی مرد : مرد مجاهد و باهت .	غٹت : نشیمن و گفتار جفا .
غال : معروفست که غراب باشد .	غٹتول : برهم و درهم .
غال مغال : شور و غوغا .	غجری : نند رویه کجی که زیر زین اسب اندازند .
غالی : طائفه ایست گمراه .	غجشم ، مجمک : جسم و متر اکم .

عَجَم شدن : با هم گرو آمدن و جمع شدن .

عَج : آواز بند و گرفته بُودَن .

عَجی : پُرکشند ، پرند ه ایست معروف .

عَدَوْد : گرهِ بزرگ بر جان از بدن انسان و حیوان برآید

عَر : قدرت و توان . مثال : احمد بر عَرِ خداست .

از عَر افتادَن : ذیل و بنی اقتدار شدن .

بِعَر بُودَن : به عزت و اقتدار بودن

عَر : زین فاحشه .

عَرَب و عَرَاب : سلسله و زنجیره که در گردن مجرم

اندازند .

کسی را عَرَب و عَرَاب کردن : کسی را زنجیر بستن

عَرَت : بادے که با صدا از مقصد بدرود .

عَرَتِ کسی را کشیدن : با صطلاح او باش کسی را

ذیل و غوار ساختن .

عَرَتگی : آدم سبک و بی تمکین .

عَرَت و عَمَبَر : خیزک و خشک با ساز .

عَرچی : طَرَن که خاک رو بر آبان بیرون اندازند . (لغتان)

عَرَزَدَن : بر کسی شوریدن و خود نمائی کردن .

عَرَز : ۱- آواز داخل شکم .

۲- آواز ابرو و امثال آن .

۳- قش بنفش و گفاریجیا .

عَرِ غَرانگ : بازیچه مشهور اطفال .

عَرِ کردن : گفتار کردن و از روی خشم آهسته آهسته

با خود سخن گفتن .

عَرَعَه : ۱- داری که آن مجرم را آویزند .

۲- آب در جلگه گشتاندن که با لفظ کردن گفته

می شود .

۳- طَلَل آب کش چاه .

عَرَعَه ی : آدم دزد و فساد پیشه .

عَرَعَری : ۱- زعد که آواز ابراست .

۲- آدم نفعی و گفتاری .

عَرَق : (فرو رفتن در آب ، مجازاً آتیه و برباد .

کسی را عَرَق کردن : کسی را تباہ و برباد کردن .

عَرَقِ آوی : جای عقیق دریا .

غَرْق شدن : در آب فرو رفتن ، تباہ و برباد شدن .

غَرْقِی : چیزے کہ در آب و یا زمین فرو رفتہ و پنهان باشد .

غَرْقِی : سنگھارے داخل تھداب تعمیر .

غَرْقِی : زنے کہ شبیہ بہ زنہائے فاحشہ حرکات و قمار میکند .

غَرْو غَرْو : ۱- صدای رعد .

۲- شورش و بجان .

غَرْوِش : گفتار از روی خشم .

غَرِیب : آدم بیچارہ و نادار . مثال : آدم غریب گوز ^{برنجی}

غَرِیب کار : اہل کسب .

غَرِیب گشت : ظالم و جابر .

غَرِیبی : (ناداری و بیچارگی) کسب و کار .

غَرْو دِی : سیاہ خانہ .

عَمَل : (د) معرفت کہ شستن بدن باشد .

عَمَلِیَانہ : ۱- تشناب .

۲- اطباق مخصوصی کہ در حمام جانگذا

در آن شویند .

عَمَلِ دَا دَن : شستن میت .

عَمَلِ کَشْتَن : جُب شدن .

عَمَلِی : نفرے کہ در حمام خود را می شویہ .

{ عَمَلِ شَمَال : بیزیر پامالیدہ و شفتہ .
عَمَلِ کَلک : {

{ عَمَلِ شَدَن : در زیر پامالیدہ و شفتہ شدن .
عَمَلِ کَلک شَدَن : {

عَمَش : بجالے کہ در حالت مرض عارض میشود .

عَمَش کَر دَن : بجال شدن در حالت مرض .

عَمَشُو : مراد د (عَمَرُوہ) است .

عَمَلَف : پوش شمشیر کمان و امثال آن .

عَمَلِ کَلک : چیزے کہ از جایش بجاشدہ باشد .

عَمَلِ لِحاف : پوش کمان :

عَمَلِ کَر دَش : دیواری کہ پیش دروازہ سازند تا صحن

حوالی معلوم نشود .

عَمَلِ لُوس : آدم چہم کرسند و پلوس . (پُشان)

عَمَلِ مَدَن : قریب دادن .

غَلْبِیل : د غزال، آلت بختی غلہ .

غَلْبِیل بان : کسی که غزال می باشد .

غَلْبِیل و زری : نوعیت از ابریشم و زری که بصورت شبکه

دوزند .

غَلْبِیل غَلْبِیل : شگاف شگاف . مثال : احمد ایل غلبیل

کردند .

غَلْبِیلک : تنه باریک برت و یا تیز و هوار رفتن اسب .

مثال : اسب احمد غلبیلک میکند .

مثال دیگر : برت غلبیلک کرده می آید .

غَلْجِه : شخص تمایل و سکار .

غَلَط : (ضد صحیح) شخص منافق و دورو .

کسی را غلط دادن : کسی را فریب دادن .

غَلَط : به پهلوی لغزین .

غَلَطانَدَن : ویران کردن دیوار خانه و امثال آن .

غَلَط دادن : بهیچ وجهی کردن و خود را بدست ندادن .

غَلَطک : ۱- چوب و فلز و روی که برای رسمان غیره میگیرند

۲- باصطلاح مردم خمشیر گواره .

غَلَط و شولان : تنه افزا زرده زیر لرزان .

غَلَطی : (سبزه) - منافقت و فریب .

۲- خطای درسی .

غَلَطی گرفتن : در وقت امتحان خطای متعلم را گرفتن .

غَلَطَه : شده و خوغا .

غُلُول : طعامی که در مجرای گلو بند شود (دبشان)

غُلُول شدن : بند شدن طعام در مجرای گلو .

غَلْبِدَن : بازی خوردن (دلفان)

غَلْبِدَه : آنچه که در گردن سگ امثال آن اندازند .

غَنَم : (آندوه) تکلیف دیوانی .

بَغْم رفتن : دچار مصیبت شدن .

بَغْم کسی مُردَن : کنایه پر وای کس را داشتن .

مثال : احمد بغم کسی مرده .

بِغَم : غافل و غاطر جمع .

بِغَمبَاش : غافل و بی پروا .

بِغَمبَاشی : غفلت و بی پروایی .

غَمبَادَه : آمار پندگی که نسبت بغم و غصه خوردن بسیار و بطور عارضه میشود

عُمَبَرُ : آواز کبوتر در وقت مستی .

بَدُو کِسی عُمَبَر زدن : بگر کسی در حالت غشی و دارائی

گرد آمدن .

عُمَبُو : مراد (عُمَد رُون) است .

عَنَمِ جان : کسی که با او کسی دچار مصیبت باشد .

عَنَمِ جانِ خود را خورَدَن : کنایه ، بحال خود پیش بینی کردن .

عَنَمِ جانِ کسی شَدَن : باعث مُصِیبت کسی شدن .

عَنَمِ خَوَرِ شَی : استنات و دلبجائی .

عَنَمُو رُک : بوتیار که مرغ باران طلب است .

عَمَد رُون : ۱- کسی که اندرون دل خود غم اندوه

بسیار دارد .

۲- باصطلاح او باش کی غمناکی است از فطشا

عَنَمُ : د ۱- آواز طفلی که بخوابد نو بچرخ زدن بیاید

۲- تفریق و گفتار عجیب .

عَنَمِ کَرْدَن : از روی خشم با خود آهسته آهسته حرف زدن

عَنابِجی : گو ساله ماده که نو سرستی آمده باشد .

عَنان : گو ساله نر که نو بالای مستی آمده باشد .

عُغَد : (افغانی ، جمع و فراهم که با لفظ کردن گفته می میشود .

عُغَد کَرْدَن : جمع و فراهم کردن .

عُغَدَل : جانور است شبیه بُعْکَبُوت که مردم را گزند و

هلاک کند .

عُغَدِی : آدم کُلُور و فَرَب .

عُغَدِی : تَل که بر آمده گی زمین است

عُغَدِی خیر : کنایه ، موضع امن و بیطرفی .

بُغْدِی خیر شَسْتَن : کنایه ، خاطر جمع و بیم بودن .

عُغِیْتِی : چیزی که علاوه بر استحقاق از کسی بدست آورده

شود .

عَوُ : آواز سگ .

عَوْتَه : (ع ، دُخُوْط) فرو شدن بآب .

عَوْتَه خورَدَن : در آب فرو شدن .

عَوْتَه زَدَن : خود را در آب فرو بردن .

عَوْتَه زَنَک : نوعیت از مرغابی . (کاپیا ،

عَوْتَه کَرْدَن : کسی و یا چیزی را در آب فرو بردن .

عَوُج : عقیق

غَوِچَک : گودال کوچکی که در زیر بنه فالیز و اشال

آن حفر کنند .

غَوِچَک زَوَن : زیر بنه فالیز و اشال آزار حفر کرد

غَوِچَی : عقی .

غَوِزاجی : رستنی ایست که گل زرد و خوشبودارد . (نگار)

غَوِزبندی : نوعی است از شوله که آنرا با تور مرغورند .

غَوِزَه : میوه نارسیده که هنوز ترش باشد .

اسب غَوِزَه : اسب گره و بسته .

غَوِزَه اَنگور : انگور نارسیده که مزه آن ترش باشد .

غَوِزَه زَرْدالو : زردالوی نارسیده ترش .

غَوِزَه غَوِزَه رَجَبماندن : بشدت گریستن امک بخفتن .

غَوِزَه گل : گلی که بالای وشتک اندازند .

غَوِزَه ماندن : حل شدن چیزی در چیزی مثل کلوک

کلوخ و اشال آن .

بَدَل غَوِزَه ماندن : کنایه از خاطر نموشدن .

غَوِزَه بُنی : رنگیست سبز تیره .

پایه غَوِزَه بُنی : نوعیت از پایله بی دسته .

غَوِری : طبق چینی .

غَوِری پوش : سرپوش طبق .

غَوِزَدَن : (عقیه ن سگ) کنایه گفتار بجا کردن

غَوِزَه : معروفست که خلافت پنبه باشد .

غَوِل : (دیو صحرایی) کنایه آدم سمجیل و نادان .

غَوِل بَنگ : آدم بی تربیه و نادان .

غَوِل کُک : کنایه آن که با ن پیکل زنند .

۲- کوزه کوچک سرشته سوراخ داری که

در آن پول جمع کنند .

غَوِل کُی : وحشیانه

غَوِل بَنگ : زردالوی خشک با هسته .

غَوِل بَنگ او : آب غَوِل بَنگ تر کرده .

غَوِل بَنگ کُی : نوعیت از زردالو .

غَوِلَه : پاره از چوب .

غَوِلَه دَان : نوعیت از انگور که دانه های بزرگ بالیه دارد .

غَوِلَه دَانی : شال غَوِل دانی غول بیابانست بیایه و گونج

غَوِلَه کَرْدَن : چیزی را از میان قطع کردن .

عَیْبُ : (ع) معرفت کرنا پیدہ باشد .

کسی را عیب کردن : کسی را کشتن یا مفقود الاثر کردن

عیببان بُرُون : کنایہ ، مردن . دعای بدست

زن با کسی گویند .

عیب کردن : چیزے را بجائے پنهان کردن .

عیب غارت : دفعہ مُردن و یا گم شدن . مثال :

احمد عیب غارت شد .

عیب غارت کردن : کسی را کشتن یا چیزے را بجائے

پنهان کردن .

عیب غروب : مراد (عیب غارت) است

غیبی : ناگمانی .

بِتَوْبِ غِیْبِی پُریدن : دعای بدست که زمان کسی گویند

غِیْجَک : سازیت مانند ساز رنگ و تارهای آن زخمی

و آواز با کمپنج نوازند .

غِیْجَک : کسی که غِیْجَک نواز د .

غِیْرُ حَق : بلا سبب و بی موجب .

غِیْش : با صطلح قنادان شیر آب مخلوط کرده که آتزا

برای صاف کردن شربت بکار برند .

غِیْخان : رستی ایست که سبز و خشک آذرا بجوایات دهند . (دِهانه)

غِیْل : حید و فریب پرندگان (دلفان)

غِیْلان } : چیزے که در جابے خود محکم باشد .
غِیْلانک

غِیْل داوان : پہلو تھی کردن و خود را بدست ندادن .

غِیْل زدن : چشم کسی را غلط دادن و رفتن .

حرف فا

فالتویش : جانوریت کو چک بی آزار کہ اغلباً در خانہ ہای باشد .	فاتیا : (فاتحہ) دعائی کہ بر میت و بعد از ختم طعام کنند .
فاقہ : معروفست کہ گرسنہ و نثار باشد .	فاتیارفتن : نزد بازماندگان میت برای دعا رفتن .
فاقہ ماندن : گرسنت و بخار بودن .	فاتیا گردن : بعد از ختم و ستر خوان امثال آن عاگردن .
فاقہ مست : شخص مغلس و سرخوش .	فاتیا گرفتن : کنایہ بگیم انداختن ، عزاداری کردن .
فالتو : ۱- چیزہ علاوہ و غیر حاجت .	فاتیا کسی را خواندن : کنایہ کسی را مردہ انگاشتن .
۲- بیکار و بی شغل .	فاجہ : تشاوب .
فالتو مشر : شخص بی رتبہ کہ خود را چنان وانمود کند کہ رتبہ و منصب دارد .	فاجہ کشیدن : خود را ختم و راست کردن و شخی خود را کشیدن .
فال گوشنی : در اوقات شب با آواز عابریں یا همسایگان گوش کشیدن از سخنان آنها شکون نیک بدگفتن .	از کون فاجہ کشیدن : با صطلح او با شجاعت گیریدن .
فالودہ : خورشکی از شیر و برنج ساختہ با شربت و برف خور	فاریدن : سازش کردن غذا و امثال آن بوجود آں .
و متعرب آن فالودج ، است .	فال : (د) (شکون) آہن سرتیز نوک ہسپار قلبہ .
	سرفالی : حق الزحمہ فال بین .
	فال انداختن : تقاول کردن .
	فال بین : کسی کہ طالع مردم را می بیند .

فالوده بُز : قاش مانندى که فالوده پزان شیر برنج فالوده

از طبق آن چه اگر دو در قاب اندازند .

فانوس : معروفست چراغی که در آن شمع افزونند .

فانوس گشتن : کنایه ، قافق و لاغر شدن .

فانوسی : نوعیت از گدای پیران که در آن چرخ گذاشته

به واسطه بپزند .

فانه : پاره آهن و یا چوبی که به درز چوب مانده و بآن

چوب را شکند .

کسی را فانه کردن : کسی را شکنجه و تعذیب کردن .

فتره { یعنی بخت . مثال : دین فتره شمارانی بنیم .

فشنه : (ع) ، (شروفساد) آدم شرانگیز .

فتیره : معروفست که خمیر نارسیده باشد .

نخسته فتیره : کنایه آدم کار آزموده .

فتیری : نان گرد و روغنی که در تنور پزند .

فخرنی : نوعیت از انگور بالیده که دانه های آن

کبابی رنگ است . (دهرات)

فر : آوازی که اسپ در وقت توحش و یا رفتار از پی می کشند .

فرآش : (ع) ، کسی که خانه سلاطین و امارا فرش میکند .

کسی را فراشی کردن : کسی را زدن و کت کردن .

فرآش باثنی : رئیس فرآشان .

فرآمدن : پایان شدن .

از قهر فرآمدن : بخیز آمدن ، ملائیم شدن .

فراوینز : سخنان دورچین و امثال آن .

فرت : تنه و با عجله .

فرت زدن : بیک لحظه و آن .

فرزدن : ۱- بشدت آه از کشیدن البینین در حالت توحش .

۲- صاف کردن سپ باغ خود را در وقت رفتار .

فرش : (ع) ، معروفست که بساط گسترده باشد .

کسی را فرش کردن : مراد کسی را فراشی کردن است

فرشته : (کنف) ، کنایه ، شخص نیک و کم آزار که با لفظ

گویند .

فرش و ظرف : اثاثا البیت .

فرشی : ۱- گلی است معروف .

۲- نوعیت از چراغ تیلی.

۳- نوعیت از آتشبازی که آزا از گل

بصورت محوف ساخته در بین آن مصالح

پر کرده در دهند.

فرز و فرک : ۱- چرم بدور سه که اطفال در آن بسته

انداخته به دور آورند.

۲- کنایه، آدم چپ و چالاک.

فرق : (ع)، جدا کردن تمیز نمودن، طلاق مطلق کردن

به فرق گرفتن، کنایه، پریشان و سرگردان بودن.

کسی را بفرقی نرساند و آن، کنایه، کسی از هر وجهی یاد او را

کسی را بفرقی نرساند و آن

کسی را بفرقی نرساند و آن

کسی را بفرقی نرساند و آن

کسی را بفرقی نرساند و آن

زودن.

فَس : یادی که از مشک استعمال آن بدو شود.

فساود : (ع)، دتباهی و بربادی، چرک و ریم جراحت

فساد پیشه آدم شریر.

فَس بجای خود شستن، کنایه، کمال محال از کار

منصرف شدن.

فَس کسی برآمدن { : کنایه، خوار و ذلیل شدن.

فَس : آه از تنفس انسان حیوان که از بینی کشیده میشود.

فَس زدن : از بینی تنفس کردن.

فَس کردن : فُس زدن بینی.

فَق : آواز گریه.

فَق زدن : بشدت گریستن.

فَقَس : مراد (فَق)، است.

فَلان : (ع)، شخص غیر معلوم، کنایه، ذکر که آلت تناسل

فَلَقَه : چوب شمشه داری که استادان پای شاگردان را می بزنند

فَلک زده : مصیبت رسیده و به بخت.

فَلک گشته : کم طالع و بد چانس.

فَللی فَس : کنایه شرمند و محال. شال، اقماعی فُس شد.

فَللین : پارچه کلفت نخی.

فَلَه : شیر اول حیوان نوزائیدہ .

فَن : ۱- طرز و روش . مثال : بچہ فن کار کنہ .

۲ جیلہ و فریب .

فَن باز : حیلہ گرد چالاک .

فَن بازئی : سکرو فریب .

فَمَر : دَفَر ساع و امثال آن ، کنایہ ، آدم زندگ تسمہ .

مثال : فَمَر ہا تو اسستہ .

فَوَج دار : باصطلاح قدیم علاقہ دار .

فَوَلاد سَنک : نوعیت از سنگ سخت .

فَوَلادنی : رنگست معروف .

فَیستہ : دغ ، کتودمان پاچہ از از زنان .

فَیئس : دغ ، اَجَرَت داکتر ، کبر و غور .

فَیئوک : باصطلاح زنان مغرور و متکبر .

فَیئش : دغ ، زیب آرایش .

فَیئنی : کسیکہ با س وضعیت ظاہری خود راحت کنہ .

فَنی گِرَفَن : ایراد و بہانہ گیرے کردن .

فَنی کَشَن

فَیل (ع) ، پَیل ، حیوانی ست معروف .

فَیلپایہ : ستون بزرگ کہ از خشت چوہ امثال آن سازند .

فَیل چشم : کسیکہ چشمش تنگ است .

فَیل سَاخَن : کنایہ ، چیزے را بہد و تمام

خوردن .

فَیل فَرُو : کنایہ ، شخص نامزد و سخن ناشنو .

فَیل مَرغ : بولمون مرغیت معروف .

فَیل وان : (فیلان) کسی کہ توجہ از فیل میکند .

فَیل وان باشی : رئیس فیلانان .

فَیئلی : رنگ فاختہ ئی .

فَیئن کردن : بینی افشاندن .

حرف تاف

قالبچی : سیکه از قاتر توجه می کند .	قَاب : ۱- ظرفی که در آن سالنه کشند .
قات و قوت : گوشه و کنار .	۲- پوش تفنگ و تفنگچه و امثال آن .
قات و قوت پالیدن : گریختن و با کسی رخ نشدن .	قابچی : دت ، (قابوچی) در بان .
قادّه : دت ، دره و لاشش کوه (هزاره) .	قابچی باشی : رئیس در بانان .
قاز : طاریست معروف .	قاب زین : کیسه مانند چرمی زین که در آن چیز اندازند .
قاز حینی : (پیشنی قاز) نوعیست از قاز .	قابک : استخوان نه و نه بند دست و ران انسان جوان .
قاش : پارچه دراز که از خربوزه و هند و اندک کتبه .	قابلی : نوعیست از پلاو که با خلال زرد کتانج پزند .
قاش زین : کوهه زین .	قاب لیست : آدم چلوس و چشم گرسنه .
قاش زین حکم گرفتار : کنایه ، محافظ کاری کردن .	قابو : مستطیر حمله .
قاشق : دت ، آنچه بآن طعام خوردند .	قابوداؤن قابوکردن { : مستطیر حمله بودن .
قاش قاش : چیره چیره .	
قاشق چای : قاشق کوچکی که بآن چای شور دهند .	قات : لای جامه .
قاشق فرنی خوری : قاشق مدوری که بآن فرنی خوردند .	قاتر : دت ، استرجوانی است معروف .



قاشق بست خورمی : قاشق مخصوصی که بآن است خوردند.

قاشق نول : مراد (چمچ نول) است.

قاشق ازار : آدم فضول و کلاهکار.

قاشق و پنجه : ازاری که بآن نان خوردند.

قاشقی : دوائی مائع.

قاصدک (قاصدک شیطان) کلورولج که در خانه آدمی^{میشود}

قاصیخانه : کنایه همکس.

قاضی دستار : رستنی است گل زرد و دارد. (دلفان)

قاصده : (ع) (اصول) چیزے متوسط که کم باشد نریا.

قاصغ : (ت) (قاق) ۱- چیزے خشک و شکنند.

۲- لاغر و زار.

قلغ چلی : { آدم ضعیف البنی لاغر.

قاصد : (کاف) (کاف) آنچه از آن کتاب سازند و بآن نوشته

کنند.

قاصد پیران : کافدے که آزار بتار بسته بهوا سربسته

قاصد خشکی : کافدے نازک که از آن گل مهند و کافدے پراکنش امثال آن سازند

قاصد قوتانی : نوعیت از کافدے که در آن قباله و اسناد شرعی را

می نوشتند.

قاصد کشتن : کنایه ، در وقت شستن سفید و پاک شدن جای

و امثال آن.

قاصدی : ۱- چیزی که پوست آن نازک باشد نفیض کوکی.

شکل : چار مغز قاصدی ، بادام قاصدی.

۲- نوعیت از کبوتر که رنگ آن سفید است.

۳- هر چیز نازک و بی مقاومت.

قاصک : آدم خشک و لاغر.

قاصمه : پارچه ایت معروف.

قاصی : گو سفندی که برای قاق کردن مگا هارند.

قاف : گیاهی است ترش مزه که سبزی آزادی پزند و

خشک آزار بجوامات می دهند.

قاف نی : کنایه آدم ضعیف و لاغر.

قاف نی شدن : لاغر و ضعیف شدن.

قافله : معروفست که کاروان باشد.

قافله باشی : قافله سالار.

قالب : معروفست آنچه که در آن چیز یا داریند و برابر کنند

مثل قالب خشت و قالب گِلواه و امثال آن .

قالب جان : موافق و برابر جان .

قابلی : موافق و برابر .

حرف قابلی : سخن پخت و سنجیده .

قالین : دقالتی ، فرشتی است معروف .

قالینچیه : قالی کوچک .

قالین کش : آرا که بآن چپکی قالی را مسافت کنند .

قامقرو : کسی که از فوط پیری قاق و لاغز شده باشد .

قان : آوازی که مرغ در حالت گریختن کشد .

قان زدن : آواز کشیدن مرغ در حالت انزجار .

۲- ناله و فغان کردن .

قانس : مراد قان (قان) است .

قانس کسی کشیدن : کنایه ، کسی را آزار سخت دادن .

قانعوزک : ۱- جانور سیاه که در گریه و نبات پدید

۲- نوعیت از دام که آزار بصورت مشکبافت

گفته اند از آتشیان : اش بآن صید کنند .

قانقرنگ : نل مجرای گلوی انسان و حیوان .

قانقرنگ گشتن : کنایه ، قاق و لاغز شدن .

قانگر : کسی که در وقت باختم قمار ناهم است .

قانگرمی : ناله بی در وقت باختم قمار .

قانگشتن : در وقت باختم قمار ناهم کردن .

قان و قرت : دو نفر هم حال و موافق .

قاووت : غم و دقتد سالیده که با قاشق خورند .

قایل : (ع) ، (قیلوله کسند) ، اقرار کننده .

قایم : (ع) ، معروفست که حکم و استوار باشد .

قایم بندنی : استحکام و محکم .

قایم شدن : (حکم شدن) ، اصرار و پافشاری کردن .

قبا : معروفست که جامه باشد .

برای کسی قبا بربیدن : کنایه ، برای کسی سبب ساختن .

قبر : (ع) ، معروفست که گور باشد .

{ بر قبر رفتن
بقر شدن } کنایه ، مردن . جمله نفرینیه است .

زنده بر قبر رفتن : کنایه ، دفعه و ناگاه مردن .

قَبْرُغَه : (د) استخوان پهلوی .

از قَبْرُغَه چپ خیزستن : کنایه ، خشناک بودن .

از قَبْرُغَه راست خیزستن : کنایه ، خوشخو بودن .

قَبْرُغَه کسی را زخم کردن : کنایه ، کسی از دق قَبْرُغَه او را کشتن .

قَبْرُغَه کسی نوگرم آمدن : کنایه ، نوبخواب رفتن .

قَبْرُغَه ئی : نوعیست از دوخت گلاباتون .

قَبْرِکسی را کندن : کنایه ، برای کسی اسباب ساختن .

قَبْرِکُن : کسی که کار او قَبْرِکُنی است .

قَبْض : (د) (گرفتن) - ۱ - در دو گرفته گی معده و شکم .

۲ - سنده موتقی حساب .

قبض شدن : به مرض معده گرفتار شدن .

قبض کردن : تصرف آوردن .

قبضه : یکمشت از چیز و دستة چیز .

از قبضه براندن : از اختیار براندن .

بر قبضه آمدن : به تصرف آمدن .

قبْل : (د) (فرج زن) کیسه اند چرمی زین که در آن چیز

اندازند .

قَبْلَه : (د) معروفست که کعبه شریف باشد .

رُواز قَبْلَه گشتن : جمله ایست که بطور قسم یاد کنند .

مثال : رویم از قبله بگرد .

رُواز قَبْلَه : خانه و بومغب .

قَبْلَه نما : آله که به گردش طرف قبله را نشان میدهد .

قَب : بدست گرفتن چیزی از هوا .

قَبان : ۱ - ترازوی بزرگ

۲ - فنی است از فنون پهلوانی .

قَبانچی : کسیکه در قَبان چیزها را وزن می کند .

قَبچک : ۱ - آله که از درخت سیب را بآن فرود آورند .

۲ - مرادف (قَب) است .

قَبچک زدن : از دست کسی چیزی را پراندن .

از هوا قَبچک زدن : چیزی را از هوا بلوون .

قَبیدن : چیزی کسی را مفت بدست آوردن .

قَب شدن : خاموش شدن طفل از گریه .

قَب گرفتن : بدست چیزی را از هوا گرفتن .

قَب و گیر کردن : بناگاه کسی را گیر آوردن .

قَت : آواز ابتدای خنده .

قَت زَدَن : بناگاه خندیدن .

قَتَنَک : انگشت بزرگ کسی که بر دهن کسی می‌بندند

آوردن .

قَتَع : دت ، غورخش

قَتَع پَرَز : کسیکه در دکان طعام پزد .

قَتَع پَرَزِی : دکانی که در آن طعام پزند .

قَتکان : نوعیت از بازی که باد و تشنه بازی کنند .

قَتَه : گوشت کوبیده که در آن تشنه اندازند .

قَتَه : ۱- باصطلاح مردم هزاره بطن کرشمکست .

۲- قطع بازی .

قَتِی : طرف چپ و فیزی که در آن دوویغیه اندازند .

کسی را بقتی جا کردن : کنایه با کسی سخت گرفتن کسی

به تنگ آوردن .

قَجیر : گرگس طاریت معروف .

قُج : (قُج) ۱- گوشه نرناخی .

۲- گوشه نرنا خا بر لبه و نبد که آنرا بگنیم ^{اندازند}

قُچار : چیزی که را فشرده آب از آن بدر کردن .

قُچارِغ : فربه و چاقی .

قُچارِغ شدن : فربه شدن .

قُج جُجلی : (بدون کسرۀ اضافه) بگنجانده ختن قُجان .

قُج جُجلی : (با کسرۀ اضافه) قُجی که آنرا به جنگ اندازند

قُجی : ۱- پرستو

۲- نوعیت از بودن .

قُح : { کرم ها که بچگی که در مقعد اطفال پیدا می شود .

قُحلی : باصطلاح او باش امر و شوخ و فضول .

قُحی : کنایه آدم بچک او باش .

قَد : قامت ، معروفست .

بَد قَد خُردَن : سخت بزمین خوردن .

قَد پَرَزیدن : { کنایه ، بناگاه ترسیدن

قَد بلند : بلند بالا

قَد بلند ک : بجای ایستادن خود را بالا بالا کردن بزی دیدن

قَدِّ بَنَدَنگِ کَرْدَن : کنایه، خود نمائی کردن.

قَدِّ بَیْسَت : آدم کوتاه قامت.

قَدِّ رَا شَد کَرْدَن : بکسی چسپیدن و اصرار کردن.

قَدِّ رَا سَت کَرْدَن : (قد علم کردن) کنایه، وضعیت اقتصادیک کسی.

قَدِّ رَتَنی : تضاد فی.

قَدِّ سُو خَنه : کسی که برابر نکرده باشد.

قَدِّ خَیْز کَرْدَن : ۱- ترسیدن و دهشت خوردن.

۲- بکاری تن در ندادن.

قَدِّ کَشْک : غده های که در ران انسان به طرف حاذق

قَدِّ کَشِیدَن : برادر کردن.

قَدِّ مَ : دقت یا، اشگون نیک بد. ۲- نوعیت از رفتار اسب.

بَدِّ قَدِّ مَ : مشوم و نامبارک.

نِیک قَدِّ مَ : مسعود و مبارک.

قَدِّ مَ بَقَدِّ مَ کَسِی رَفْتَن : کسی را تاسی پیروی کردن.

قَدِّ مَ دَار : مبارک و میمون.

قَدِّ مَ زَدَن : گشتن و تفرج کردن.

بَا کَسِی قَدِّ مَ زَدَن : با کسی در کاری معاونت کردن.

قَدِّ مَ جَا ی : جای نقص و ضو.

قَدِّ مَ کَرْدَن : جائے را به پایمودن.

قَدِّ مَ گِرَفْتَن : ۱- بخانه کسی ز رفتن و ترک رفت آمد کردن

۲- برداشتن ملاء هر پای تا بوقت راه رفتن

قَدِّ مَ گِرَفْتَنه : آهسته راه رفتن.

قَدِّ مَ وَ رَد شَتَن : نیز و تند راه رفتن

قَدِّ مَ : به پا معلوم کردن عین آب.

قَدِّ وَا نْدَام : تناسب اعضای بدن انسان.

قَدِّ وَا نْدَام گِرَفْتَن : برای ساختن لباس اندازه جان

کسی را گرفتن.

قَدِّ وِ بَسْت { : مرادف (قَدِّ وَا نْدَام) است.

قَدِّ وَا قَامَت

قَدِّ وَا کَرْدَن : بکاری عمیق شدن و معلومات کردن.

قَدِّ یَفِه : (ع)، (قطیف)، بردا.

قَدِّ یَفِه حَام : قدیفه مخصوصی که در حام برای جان خشک

کردن با خود برند.

قَر : (بضم اول)، آواز برون در حالت توحش.

قرّ : (کبر لول) لفظیت کہ او باش در مقام توہین انگشت نظر

کسی گشودہ گویند .

قرار : (ع) آرام خاموش ، آہستہ .

قرار بقراری : سکون و آرامی .

قرار شدن : ۱- آرام شدن درد .

۲- خاموش شدن طفل از گریہ .

قرار قرار : آہستہ بہتہ .

قرار کردن : طفل را از گریہ خاموش ساختن .

قرار گرفتن : ۱- آرام شدن درد .

۲- چپ و خاموش شدن .

قراری : امنیت و آرامی .

قرافتاوہ : نصیحت از آقا یا مخصوص بزرگ مسی .

قراول : (ت) (فوج پیشرو) نشان سرسبز تنگ

قراول کردن : نشان بستن تنگ .

قربانی : (ذبیحہ) گو سفندہ کہ در عید قربان از خاندان

در وقت نمازادی بخاندان عروفس تہاہ میشود .

قرت : ۱- قطرہ چکلا آب . ۲- بلع کہ بالفظ کردن گفتنی شود .

قرت : بادی کہ با صدہ از مقعدہ بدر میشود .

قرت زدن : سبک از جای خود برخاستن .

قرتک : خیزک اسب با دو پای پس .

قرت کردن : ۱- بلعیدن و فرو بردن چیزی در گلو .

۲- کنایہ ، حوصلہ و تحمل کردن .

قرتک زدن : ۱- کوشیدن برای فرو بردن لغتہ .

۲- در حالت گرسنگی انتظار طعام بردن .

۳- بکاری در ماندن و بیجا اس شدن .

قرتک زدن : خیزک و جستک زدن اسب .

قرتگی : ۱- اسب و خرے کہ قرتک میزنند .

۲- کنایہ ، آدم سبک و بی تمکین .

قرت و قرّت : کرد و خود نمائی .

قرّج : قطع کردن چیزے ذریعہ انہور و دندان .

قرّج زدن : چیزے را بہ دندان کندن .

قرّجہ : پرندہ ایست کہ چک و جندہ .

قرّخ : لاش کواہ (ہزارہ)

قرّس : ۱- چیزے ضخیم و کلفت و یک تکہ .

۲- چیزے کہ دران گھلا یا توں چرمہ کار شدہ باشد

مثال: علی احمد دقزی گلاہ قوس لگی زری

قوس پریدن: چیزے از بین قطع شدن.

قوس خوردن: چیزے کسی را گرفتن و پس ندادن.

قوس روی: گردی روی.

قوسک: انگشت را با انگشت زدن و آواز کشیدن.

قوسکی: چیزے محکم و مضبوط.

قوسی: سطری و ضخامت چیزے.

قوسمال: زن قبیلہ بی حیا.

قوسغ: (دت) جانک را تحت نظارت گرفتن و دیگران از

استفاده منع کردن.

قوسغنه: ۱- بیت ابیت هر گاهی که خاورد و آزار ببند

بکار برند (هزاره)

۲- مرضی است از امراض تاک انگور.

قوقات: نوعیت از قرحہ کہ بزرگ میباشد (کاپیا)

قورق: آواز بطن که از داخل شکم سموع می شود.

قورقز: گفتار بیجا.

قورقز کردن: گفتار بیجا کردن.

قورقه: ۱- نوعیت از کلنگ کہ نسبتاً کوچک است.

۲- بندہ گرفتن حیوان دُم خود را در وقت مسو رفتن

قورگفتن: کم آمدن و سکوت اختیار کردن.

قورمتی: زن کم جثہ و چالاک.

قورچ: بدندان و یا سنگ چیز ی را بریدن.

قورمز: (رنجیت معروف) نوعیت از چین.

قورمساق: دت، کسی کہ زن خود را جاکشی میکند.

قروپٹ: آہستہ بہتہ حکم کشیدن حرف زدن.

قروٹ: معروفست کہ دوغ خشک شدہ باشد.

قروٹ سامی: مرادف (قروٹ مال) است.

قروٹک: سنگ ہاسے دور کو چلی کہ بر سرک ہا بکار بر

قروٹک زدن: غلبہ اشتہا بطعامی کہ در تصوف اختیارنا

قروتمال: طرف سفالی کہ دران قروت می ساینند.

قروٹی: خورشے کہ از قروت و روغن سازند.

قروفر: خود نمائے و گفتار بیجا.

قورہ: دت، (سیاہ) رنجیت از رنگهای قطعہ بازی.

قره بونه : تفنگ کوتاه دهان گشاده قدیم.

قره قات : میوه ایست که بی شبیه بشاه توت^{درخت}.

قره قش : سار، پرندۀ ایست سیاه با خط و خال.

قره لاق : دت، جل، پرندۀ ایست معروف.

قرزل سرخون : دت، اسپ کبود مایل بر سرخی.

قرران : علفی است اگر گوسفند آنرا بخورد بمالک^{مشت}.

قسم : دغ، معروفست که سوگند باشد.

قسم خور : ۱- کسی که بسیار سوگند یاد میکند.

۲- کنایه، شخص دروغ گوی.

قسم خوردن : سوگند یاد کردن.

قسم دادن : (سوگند دادن) کنایه، بکسی چسپیدن^{اصر}.

کردن.

قسم ناحق : سوگند دروغ.

قسبی : کسیکه با کسی هم پیمان باشد.

قشتی : (کشتی) چسپیدن دو پهلوان با هم.

قشتی دادن : ورزش دادن پهلوان بشاگرد.

قشتی گیر : پهلوان ورزشی آماده برای کشتی.

قشقرغ : مفتضح و رسوا.

قشقرغ شدن : مفتضح شدن.

قشقل : پرندۀ ایست سیاه از انواع مرغابی که در آب

و خشک هر دو زندگی میکند.

قشقل قشقل : چیره چیره، پاره پاره.

کسی را قشقل قشقل کردند : رده کالای کسی را بناخن پاره

کردن.

قشقه : (علامه قمار) پیشانی اهل هند) که داغ سرابروی

کبوتر شیرازی که آن عیب است ز صفت.

قشقه بزناق : اسپ که در پیشانی خود سفیدی دارد.

قشقه دار : ۱- کنایه، هندو.

۲- کبوتری که در پیشانی خود لکه دارد.

قشقه زدن : ۱- قشقه کشیدن.

۲- لفظیت که بطور قسمیه یاد کنند.

شال، قشقه میزنم اگر فلان کار دروغ بود.

قصد : دغ، آهنگ، کینه، انتقام.

با کسی قصد کردند : با کسی مخالفت و جناد کردند.

قَصْدَ کَشیدن : انتقام بر آوردن .

قُصُور : (ع ، دکو تا ہی ، قُصْر) ، انتقام .

قُصُور خواندن : تهدید کردن با انتقام .

قُصُور گرفتن : انتقام بر آوردن ، کینه کشیدن .

قُصُورِی : مراد معنی دوم (قُصُور) است انتقام با .

قَصَّ خواندن : کنایه ، بگرفتن و بسیار حرف زدن .

قضا کردن : کنایه ، فوت کردن .

قضا گورکی : اتفاقی و تصادفی .

قطار : (ع ، بَرِیکَتَنَشْ) - نوعی است از تخم بازی .

۲- نوعی است از پهل بازی که

بر روی خطوط برج زمین بازی کنند .

قطار بیکار : یعنی دوم (قطار) مراجع شود .

قطار چنگ : چه بے که بران قلاب های آهنی نصب کرده و

قصابان شقه و پاره گوشت را بان آویزند .

قطارک : باصطلاح او باش لفظی است که در موقعی که کسی که با

جدید پوشیده باشد در مقابل تبریک گویند .

قطار کان : چیز های که پهلوی هم باشند .

قطار و زمه : { کارطوس دانی .

قطار و زنه

قطره گیر : آله که بان قطره دو اگر فته می شود .

قف : (کف ، کف دست ، کف آب ، کف صابونی اشال)

سَر بَقْف دست گرفتن : کنایه ، برای خط خود را میا کردن .

قف : آله محرومی تل دار که بان تیل و اشایی مانع را در بوتل

اندازند

قفاق : طایفه وسیلی که بروی کسی زنند .

قفاق کاری : کسی را به قفاق باز کردن و لست کردن .

قف پائی : پای کسی را بلند گرفتن و بچوب زدن .

قففت : ۱- فاصله بین انگشت سبابه و انگشت زر .

۲- جفت و متصل .

قففت کردن : جفت و متصل کردن .

قففت گرفتن : باصطلاح او باش کیفی است .

قف خورک : پرنده ایست بعد از بزرگ پیوسته بر روی آبها

ایستاده پرواز است .

قف نیست بوی کزقن : کنایه ، از غیب دست . شال کف نمون

قلا : (قلعه) حصار .	بوی نکرده بودم .
قلا بستن : سگد آمدن و حلقه شدن عسکر در جایی .	قف دست ساختن : جانے را مسطح و هموار کردن .
قلا بند : محاصره .	قف زدَن : چیزی را به صابون شستن .
قلا بند شدن : محاصره شدن .	قفس : دَخِرَه مرغان ، کنایه ، جای ضیق و تنگ .
قلا به : دوقت سرمای پاچه از سر و زیر تا پاچه ریشته جدا	از قفس برآمدن : ۱- کنایه ، آزاد شدن .
نکنند .	۲- از جای دق و تنگ برآمدن .
قلا بگی : قلعه دار .	قفس چه : ۱- قفس باندی که در آن مرغزارانند .
قلاچ : (مقدار دوزی هر دودست) نوعی است از ششاد	۲- در پرده آئینه دار دوم دکان خیاط .
قلاچه : قلعه کوچک .	۳- صندوق آئینه ای که زرگران زیورات
قلازدَن : قلعه آباد کردن .	ساخته را در آن برای فروش گذازند .
قلاغ : (تقلید) کبوتر سیاه که چشمش و ابروان آن سفید است .	قفس کردن : طيور را در قفس انداختن .
قلاغ پر : کنایه ، شام تاریک .	قف سوز : نوعی است از شور با که گوشت و پیاز و مصالح
قلا کردن : ۱- چوب های خورد شده را برای آتش دادن	را یک جا با هم در دیگ انداخته پخته کنند .
و یا خشک شدن سر به سرچیدن .	قف کردن : ۱- چیزی را به صابون شستن .
۲- عسکر را گردانیدن و گرد کردن .	۲- برآشتن .
قلاغ گرفتن : اعمال و حرکات کسی را نشان دادن .	قفل : چیزی که به کوفت دست سیده شده باشد .
	قف مس : زنبَره النحاس دولی است .

قَلَاوَرُ : نشان بستن تشنگ .

قَلَاوَرِجِي : کسی که در استعمال تشنگ ماهر است .

قَلَاوُی : (۱) ابل یک قلعه .

(۲) قلعه یغزی است معروف .

قَلْب ۶ (دل) ۱- سخت و محکم . مثال احمد قلب قادن

کرد .

۲- آدم ناراست و بد .

قَلْبِکِی : مراد معنی اول (قلب) است .

قَلْب و قَلَاب : مردم بد و ناراست .

قَلْبِی : ناراستی .

قُلْتُ : بلیع کردن (بدخشان)

قَلِجِ مَآغ : آدم رند و چالاک .

قَلِخ : (کلوخ) ۱- پارچه کل خشکیده .

۲- قطعی است که او باش بصورت

تو همین در مقام تسلیم به کسی

گویند .

قَلِخُ اسْتِجَا : کلوخ که بآن جان خشک کنند .

قَلِخ چشَم دَا : کنایه تشخیص بی حس و اراده .

قَلِیْک : درشتی چونه و اشال آن که در غریب باقی ماند .

قَلِخ مَآدِن وَاَز او تیر شُدَن : کنایه کاری را سرسری انجام

دادن .

قَلَر : جبریش ، وُلْدَه (دیرات)

قَلَر تَر وُشش : خورشی که از آرد و قروت سازند . (دیرات)

قَلَر شِیر : خورشی که از گندم متشر و شیر پزند . (دیرات)

قَلَف : (قفل) چنبری که بان در را بندند .

۲- برابر و موافق .

مثال : کُرتی بجان احمد قلف است .

قَلَف دِل کسی بَسْتَه شُدَن : کنایه سخت و مسک شدن .

قَلَفَک : قَلَفَکِ کلِکین و در و زده .

قَلْفِی : حرف سرپوشش داری که سرپوشش بآن حکم

میشود .

قَلَم ۴ : (خامه) ۱- فاد آهنی و قلم آهنگر و سنگ تراش

۲- با صلاح مردم سلمانی استخوان

شقیقه .

از قلم انداختن : چیزی را بقیه تحریر آوردن .

از قلم ماندن : چیزی که بقیه تحریر نمانده باشد .

قلم آبرو : قلمی که زنا بآن ابرو کشند .

قلم انداز : چیزی نوشته و یا پول که بقیه تحریر آورد شود .

قلم اند : اندک پولی که به کاتبان دهند .

قلم بزم : یکدیگر ، جدا جدا .

قلم بران : نوشته که بدون دقت تحریر شده باشد .

قلم پیش : قلم چوبی که رنگ دارد .

قلم تراش : چاقوی مخصوص تراشیدن قلم فی کف است

نیشود .

قلم خود رنگ : قلمی که در آن رنگ انداخته نوشته کنند .

قلم خور : چیزی نوشته که در آن قلم زده شده باشد .

قلمداد : اسم کسی یا پولی که بهمت کسی به داور حکومت

یادداشت داده شده باشد .

قلمدان : ظرفی که در آن قلم اندازند .

قلمدانی : نقوش و شبکه کاری صنعت بخاری .

قلم دست : بدون کسر و اضافت ، مجازاً نویسنده .

قلم دست : (با کسر و اضافت) ۱- استخوان توکد دست گو .

۲- قلمی که بدست کسی خوب کار کند .

قلم ران : استخوان ران گو سفند .

قلم روان : ۱- نوشته کسی را اصلاح کردن .

۲- بروی پارچه گل و برگ رسم کردن .

قلم زن : کنایه ، دست قضا . شال ، دست قلم زن بکشد .

قلم شدن : قطع شدن و بریده شدن .

قلمقط : پارچه استخوان اشال آن که بآن قلم فی را قطع کنند .

قلم کردن : چیزی را از میان قطع کردن بریدن .

قلمک زدن : نوشتن و به قلم کار کردن .

قلم گرفته : چیزی را بتانی دسی نوشتن .

قلمه : شاخهای بریده درخت و گل و اشال آن که بجای

غرس کنند و از آنجا کشیده بجای دیگر نقل دهند .

قلمج : بادی که بین دو شان عارض میشود .

قلمجی : کسیکه مرض قلمج دارد .

قلمه : ریغ و بوندی کوه . اسپنخ مایل بزرگ

که در تیر پشت خود یک خط سیاه دارد .

قَلَنگ : شیربهای زن که با افغانی ولور گویند.

قچین : تازیانه.

قچین خور : اسپ تمل و بیکاره.

قچین دوزبان : قحسی که دوتیغ دارد.

قچین کردن : ۱- اسپ راتنه و تیز راندن.

۲- در سخرانی و یا کاری سرعت نمودن.

قَمَه : نوعیت از پیش قیض.

قماره : (چوب دراز چنگ و ارقصابی) چوب های خورد

شده را که برای خشک شدن یا در دادن سرسبزینند.

قماره کردن : چوب ها را برای خشک شدن و یا آتش در دادن

سرسبزین.

قنایی : کجی و بی تناسبی دیوار و زمین.

قنجه : ۱- چیزی که در پشت زمین اسپ بندند.

۲- طعانی که در وقت بردن عروس از خانه پدرش

با و برند.

قنجه بست : تسه و طناب که قنجه را بآن بسته می کنند.

قنغ : دماوه سنگ، زن شطاح و بیجا.

قنات : (قناد) معروفست کسی که قند میزد و قند می سازد.

قنات باشی : رئیس قنادخانه شاه در قسیم.

قنات خانه : جای ساختن شیرینی و حلویات.

قند : شیرینی است معروف.

بدل قند شکستاندن : کنایه، در باطن مسرور بودن.

قند او : شربت قند. شال : بردی قند او بزن.

قند دادن : شیرینی و لفظ دادن اول نمازادی که از

طرف پدر و یا ولی دختر داده می شود.

قندانی : ظرفی که در آن پارچه های قند اندازند.

قنداغ : ۱- پارچه که بآن طفل را بچسبند.

۲- حصیچه ای که در آن سیل توپ تفنگ نصب است

قنداغ پل : سنگ کاری و دوطرف پل که برای استحکام

پل است.

قنداغی : طفل که در قنداغ است.

قندپس او : قند خراب و بیکاره.

قندخشی : قندی که پارچه های آرزو چارکنج و مربع ریزند

قندسراو : قند خوب اعلی.

قَتَشْکَنَ : آله که بآن قند خور و کنند .

قَنْدُکُ : نوعیست از خرپوزه .

قَنْدُ وِجای : (جای و قند) نوعیست از رشوت که بایع و مشتری

بکسی دهند .

قَنْدُ وِ قُرُوت : کنایه ، خوب و بد . مثال : پیش جانان من

قند و قروت هر دو یکی است .

قَنْدُ هُوادار : قند متوسط و ادنی .

قَنْدِی پُچْکُپ : نوعیست از شیرینی .

قَنْدِیَلِی : کبکی که هوا گیر شده باشد . (اصطلاح بازو)

قَنْظَر : گاه و چون دادن اسب در وقت ماندگی .

کسی قَنْظَر کردن : کنایه ، کسی را از خوردن رشوت و

امثال آن جلوگیری کردن

قَنْظَرِی : تیزه که در وقت قَنْظَر کردن اسب بر سر آن کنند .

قَنْغَال : (ت) ، نام مزاد ، دختره که بنام پسری باشد .

قَنْغَالِ بَارِی : پیش از عروسی فتنه دانا و بخانه خست

نامزد خود بصورت پنهانی دیده و ادید کرد

قَنْغَالَه : شیرینی خورده .

قَو : (بضم اول) پرنده ایست معروف .

قَو : دب ، گوسفند کشته و پوست کشیده که همچنان سلامت در

کباب کنند .

قَوَّارَه : (تناسب اعضا) هر چیز عجیب که ریش خنده آورد .

قَوَّارَه دار : کسیکه ترکیب ساختمان اعضایش متناسب است .

قَوَال : طالع ایست

قَوَالَه : (دع) ، (قَالَ) سند خرید ملک و امثال آن .

قَوَام : (ع) ، (عدل ، صداقت ، اصل) ، چینه مانع

جوشیده و سخت شده .

بِقَوَام آوردن : چینه مانع را جوشانیدن و سخت کردن

قَوْت : (دع) ، معروفست خوراک باندازه که خورنده نمیرد .

قَوْتِ اَز سَر پَریدن : کنایه حیران و متعجب شدن .

قَوْتِ اللّهِ خُورْدَن : کنایه ، چیزی خوردن فاقد بودن .

قَوْتَر : نوعیست از خرپوزه که پوست آن کلفت است و برآ

ز رستان نگاه داشته میشود .

قَوْدَه : ۱- بسته گل و گیاه .

۲- باندازه یکشت گیاه گندم که در و گران در قوت

درد کردن پست گرفته قطع کند .

قودۀ پُران : در و س که بصورت سرسری بی اعتنائی باشد .

قودۀ پُران کردن : فصل را بصورت سرسری و بی اعتنائی در

کردن .

قودۀ قودۀ : دست بسته .

قودۀ کُران : چیزی را بغل گرفتن و محکم کردن .

قور : خاکستر گرم که ذرات آتش دارد ، چکه کثافت بپزد

قور حمام : خاکستر گرم حمام که بسیاری آن ذرات آتش باشد

قور سبشن { : کشف شدن جامه و بدن .

قور سبکی : اندک غلا که در وقت دفع طریح با طفل باشد .
(دو گره)

قورمه : غورشی که از گوشت و پیاز و مصالح پزند .

سرسری بوی قورمه دادن : کنایه کاری کردن که دران

بیم جان باشد .

قورمه پلو : پلاوی که با غورش قورمه باشد .

قورمه چلو : چلوئی که با قورمه پزند .

قورمه رواش : قورمه که دران رواش اندازند .

قورمه غوره : قورمه که در آن غوره زرد آلود اندازند .

قورمه لی : ۱- گونشتی که قابل قورمه کردن باشد .

۲- لباسی که قلندران از پارچه های مختلف

سازند .

۳- نوعی است از گدی پُران المفال .

قوشق : کنایه ، تحریکات .

قوشق دادن : تحریکات کردن .

قوغ : گل آتش .

قوغ بردن : کنایه بآتش سوختن و مردن - دو عالمی که

است که زنان به المفال شوخ گویند .

قوغ برده { کنایه بچ شوخ و دست و آشور .
قوغ سامی

قوغنه : رستنی است که در مزارع رویه و به حیوانات

داده میشود (حزاره)

قورق : خارچنگ که سرطان است . (حزاره)

قوله : متروک و بریان کنایه بچ شوخ و نامرام که

بالفاظ است گویند .

قَوْلُهُ بَرَدَن : مرادن (قرخ بردن) است.

قَوْلُهُ شَدَن : سوختن و درگرفتن.

قَوْلُهُ دَبْرِيَان : سوخته و درگرفته.

قَوْلُ (ت) (دَرَكُوهُ) سِرْشَانَه وَزِيرِبُلْ اِنْسَان .

قَوْلُ آسْتِيْن : زیربُل آستین .

قَوْلُ اَنْدَاخْتَن : درموقع راه رفتن دست شور دادن .

قَوْلُهُ : آبله رو .

قَوْلُ نَچَاغ : آدم رند و چالاک .

قَوْلُ وَبُولْ شَدَن : ۱- بآتش درگرفتن و سوختن .

۲- کنایه به ناگاه مردن .

دعای بدی است که زنان بکسی

گویی .

قَوْلُ وَقْسِرَ : درهم و برهم .

قَوْلُ وَقْسِرَ كَرْدَن : درهم و برهم کردن . مثال احمد

دنیا را قول و قسیر کرد .

قَوْلُهُ : آواز حریفان گنگ .

قَوْمٌ ع : (گروه) خویش و اقارب .

قَوْمِ دَارِي :

۱- تعلق و ارتباط قومی .

۲- جریمه که زجر از قوم و اقارب مجرم

اخذ میگردد .

قَوْمٌ وَقْبِيلَه :

خویش و وابست .

قَوْمِيَاغ :

خوشی است که بش حلوا پزند .

قَوْمِيْغ :

با صطلاح مردم هزاره خُده که در اعضا

انسان و حیوان میباشد .

قَوِيْ نَه :

رستنی است گل سفید دارد و سبز آنرا

به حیوان دهند - (حزاره)

قَهْر (ع) (خشم و غضب) آزرگی و قطع مرادده .

قَهْر كَرْدَن . (خشم گرفتن) از کسی دیگری و آزرده شدن

و ترك مرادده كردن .

قَهْرِي :

از کسی دیگری و آزرده .

قِي :

استفراق .

قِي آمَدَن :

(دل بستن) از کسی دیاجیزی نفرت

شدن .

قِيَامَت :

(رستاخیز) کنایه کار عجیب .

قیامت برپا شدن : کنایه ، حادثه مهمی رخ دادن

قیامت برپا کردن : کنایه ، بر کسی تنگ گرفتن .

قیامت شدن : کنایه ، سختی و دشواری پیش شدن .

قیامت کردن : کنایه ، کار عجیب کردن .

قیه : (ع) ، (جس و بند) ضیق و تنگ .

بی قیہ : شخص خوش طبع و بے پروا .

بی قیہی : آزادی رفتار در حالت خوش طبعی مزاج .

قیه شدن : ۱- چینه بجان کسی تنگ شدن .

۲- بر تنگ آمدن .

قیه ماندن : بجائے گیر ماندن .

قیه یی : آنچه که از چیزے بصورت نموز گرفته شود .

قیح : (اعول) ، دو بین .

قیچی : ۱- چوب بندی زیر آهمن پوش تعمیر

۲- نوعیت از فن پہلوانی .

از چیزی قیچی کردن : از چیزی کسی چینه را دزدی کردن .

قیزه : ۱- نگام اسپ .

۲- رازی است از رازهای جنگ مرغ .

قیزه اوخوری : قیزه که در وقت آبدان اسپ بہمن ،

اسپ کند .

قیزه گیر : مرغی که در جنگ گردن حریف را بزر آورد .

قیسر : انسان و حیوانی که اعضایش بواسطہ گرم

و سرد شدن گرفتہ شدہ باشد .

قیسری : گرفتگی اعضا بواسطہ گرم و سرد شدن .

قیسی : نوعی است از زرد آکولی علی .

قیسین گل : با صلاح مردم بد خشنای خیاشنه کہ ہمیشہ

زن است .

قیطان ع : ریشہ ایشی وخی کہ زیر دامن وینج جاسہ

کوک کنند .

قیطانی : کنایہ کسی کہ وضعیت ظاہری خود را از

نقطہ نظر فیشن و لباس درست میکند .

(لعان)

قیغس : شور و غوغا .

قیغس افنادن : شور و غوغا برپا شدن .
قیغس خیشتن

قیغس کردن : شود و غوغا کردن .
 قیغهای کسی اکشیدن : کنایه کسی را آزار
 سخت دادن .

قیف : به لغت دَقِف ، مراجعه
 شود .

قیل : بلند نفیض پست .

قیل انداختن : چیزی را بلند انداختن .

قیل شدن : بلند شدن .

قیل گرفتن : با صطلاح او باش است قضا بخرج بردن .

قیله : پارچه و خورد شده گوشت و غیره .

قیله بهی : خردشی که از گوشت و بهی پزند .

قیله قیله : قطعه قطعه ، پارچه پارچه .

قیماغ : (قیماق) معروف است که روی شیر باشد .

قیماغ چای : چائی که با قیماق پزند .

قیماغک : ۱- قیماق نازک روی شیر .

۲- پنچ تنگ روی آب .

قیمه : گوشت خورده و کوبیده .

کسی را تخمه مانند و قیمه کردن : کنایه کسی را دعای

بدر کردن .

قیمه کباب : نوعی است از کباب .

قیین {
 قین وفانه : شکنجه و عذاب که دزدان را کنند .

قیین کردن : دزد را شکنجه کردن .

قیبو : فریاد و آواز بلند .

قیبو افتادن : بهنگام برپاشدن .

قی و شکم : مرض هیضگی .

حرف کاف

ک :	حرفیت معروف که علامه تصنیف می باشد وقتی که در اخیر ضمیر متصل مخاطب و ر و ث و با صلا ح عامیانه معنی استمرار از آن فاده میشود چون میرومک ، میخورمک ، میزنمک ، کاتب :	مثال : کله و کاپوس احمد پندیده . نوعیت از پا افزا ر (هزاره) مثال : هزاره همراه کاپی خود بخت می رود . کاتبه :
کاتبه :	چون میرومک ، میخورمک ، میزنمک ، کاتب :	کاتبی : چوب بندی زین . کاج :
کاج :	نوعیت از کبوتر خاکی که با قسم مختلف میباشد مثال سیاه کابره ، سرخ کابره و امثال آن . کاب ران :	کاجی : کیط لباس کاج ادران میباشد کاپچی :
کابک :	نوعیت از طعام که آنرا از آرد پزند با شکر و روغن خورند . کاره : دَعل ، بنده و حیل پهلوانی . از کار افتادن :	کاپچی : نوعیت از طعام که آنرا از آرد پزند با شکر و روغن خورند . کاره : دَعل ، بنده و حیل پهلوانی . از کار افتادن :
کابل تین :	نوعی بوده از نیمه . کاپوس :	از کار افتادن : ۱- ضعیف و خسته شدن . ۲- بیکار و بی شغل شدن . از کار برآمدن :
کاپوس :	اطراف گرداگرد دهن که با حق کله گفته می شود .	از کار برآمدن : بیکاره و ضایع شدن .

از کار فرستن : { ضعیف و ناتوان شدن .
از کار ماندن :

از کار کشیدن : بیکاره و ضایع کردن .

زیر کار گرفتن : شروع به دوختن و ساختن چیزی کردن .

سر کار شدن : بکاری مقرر شدن .

سر کار کردن : چیزی را برای استعمال روی کار کردن .

کار از کار گزشتن : موقع فوت کردن .

کار آرم : چیزهای ضروری .

کار او و آتش : لفظیت که آتشپزان موقع خراب شدن بخت گویند

کار بند : کنایه ، لواط و زنا .

کار بند درختی کسی کردن : کنایه ، با کسی جلع کردن .

کار بر : شخص کارگر و جوار .

کار بیکار : بی سبب بخت .

کار تمام : شخص جوار و کاری گر .

کار چوب : نوعیت از تماش .

کارخانه : (بدون کسر و اضافت) - ۱- جای سامان سازی .

- ۲- آشپزخانه .

کارخانه : (با کسر و اضافت) شغل و درون خانه .

کار خیر : کنایه از عروسی است .

کار د : ۱- آله که بآن گوشت و پياز و غیره ریزه کنند .

- ۲- سیلاوه اسلحه ایت معروف .

بکار و نرسیدن : کنایه ، دفعه مردن و حرام شدن

حیوان .

کار دادن : ۱- کسی را بالای شغلی مقرر کردن .

- ۲- غسل کردن مسل .

کار دار : مامور .

کار دارمی : ماموریت .

کار د بازی : با کار د و شمشیر رقصیدن .

کار د با شخوان رسیدن : کنایه ، چاره حصر شدن .

کار د داس : آله که د باغان بآن پوست ترشند .

کار د دک : نرضی است که در عقب گوش عارض میشود .

کار د گر : کسی که کار د و شمشیر میسازد .

کار د مال : این سر کجی قصابان بآن کار د تیر کشند .

کار د زدن : ۱- کار کردن ، زحمت کشیدن . ۲- حیل و خج بزدن

کاروان چو : احتفالی کشا باخان در روزهای صاف کردن
برشیم در باغ و یا جائے میکنند .

کاروان سرائی : سرائے تجارتی

کاروانک : برکت (دو تنگ) مراجعہ شود .

کاروانکش : ستارہ کہ پیش از ستارہ موعظی کند .

کاروانی : فردے از قافلہ .

کاروژدار : کسیکہ عمار را بہ ساز حمل و نقل می کند .

کارہول : کار ضروری .

کاری : (کارگیر) اسباب کار آمد .

کاریز : جوئے کہ در زیر زمین مفر کنند .

کاربریزی : زمینی کہ از کار یا آب بخورد ، نقیض رود بار .

کارگیر : ۱- شخص جوار .

۲- اہل صنعت و پیشہ .

کاسہ : ظرفیت معروف .

بکاسہ گدائی شششتن : کنایہ فقیر و محتاج شدن .

زیر کاسہ نیم کاسہ : واقعہ کہ دران را از دیگر ہم پیا

باشد .

کارستان : (کارنامہ) اضطراب بقراری مثال :
عمود عقبہ پر ز خود کارستانی کرد .

کارطوس : لولہ فلزی یا کاغذی کہ دران بار و وچمتا

و یا گلولہ پر کردہ درتہ آن بطائی گدشتا

کارطوس پران : پیرہنہ تنگ کہ کارطوس پیرون کشد .

کارطوس کشش : آنکہ بان کارطوس پر شدہ تنگ کشد .

کارکسی تمام شدن : کارکسی انجام شدن ، کنایہ زمردن .

کارکسی چوک شدن : وضعیت اقتصاد کی خوشن .

کارکسی زاکردن : کنایہ ، کسی برکشیدن یا کار بدی بچی او کردن
کارکسی اسختن

کارکسی روشن شدن : مراد کارکسی چوک شدن ، است

کارکسی را تنگ کردن : کنایہ ، در کارکسی صد جنس پیش

کردن .

کارگشتہ : انسان و حیوانے کہ از بسیار کار کردن خستہ
شدہ باشد .

کارگیریز : کسی کہ از کار پہلوتھی میکند .

کاروان : معروفست کہ قافلہ باشد .

کاسه ماه تو : قسمی است از آتش بازی که پیش طبن کوچک
کاسه ماتوی : آرزای مغال سازند و سعد آن مثل کسب است.

کاسه منگی : طرفی که در آن غلغله خوراک بر میوه خانه را پیمایند.

کاسی : با صطلح بخاران گوی و خالیگاه چوب چارتران

کاسیر : با صطلح قضا بان گوشت میش.

کاشی : ظرف گلی لعاب داده شده.

کاشی کاری : چیزی که در آن کاشی کار شده باشد.

کاک : آنچه که در سر بوتل و غیره کنند.

کاکتی : رستنی ایست که آرزو آشفها کنند و یا با دوغ و تخم

خورند

کاکش : آله که بان کاک را از سر بوتل کشند.

کاکل : (موی میان سر) چند پر سر کو تراشال آن.

کاکل جواربی : سرخوشه جواربی.

کاکل درخت : شاخچه های بلند سر درخت.

کاکل زدن : در وقت رقصیدن کاکل شور دادن.

کاکل نذری : چند تار موی که در سر اطفال بک اندر گزارند و

قطع آن نذره بهند. مثال : کاکل بچه نذر سخی جانست.

کاسه بنج : بچ بزرگ مدور.

کاسه پیر : پر های بغل شپه بال پرند.

کاسه پشت : سنگ بقه جانوریت معروف.

کاسه پلخان : جای سنگ پلخان.

کاسه چشم : گودالی که در آن تخم چشم است.

کاسه خالی : کنایه فقر و ناداری.

کاسه دم : نوعیت از کبوتر که در آن طرف عقب چپینا

کاسه رسته کسی چپ شدن : کنایه ، کاکسی برکس نتیجه دادن.

کاسه سر : کوپی سر.

کسی را بکاسه سر او دادن کنایه ، کسی را زجر و زحمت

بسیار دادن.

کاسه عوگک : جای سنگ عوگک.

کاسه کاشی : کاسه گلی لعاب داده.

کاسه کفری : نذریست که در آن چلو سفید با ماست و سر

صرف میشود.

کاسه گز : سبک کاسه و طبق چوبی میسازد.

کاسه لیس ، کاسه لیسک : کنایه آدم چلو س بی عار.

کاشکی : ۱- انسان و طیوری که کامل داشته باشد .

۲- نوعیست از مرغابی .

کاکه : آدم بی میتة و آزاده .

کاکه بانکه : آدم پوچ و بمبسی .

کاکچت وقت
کاکه خلور
کاکه ملخ
کاکه گی : { لفظیست که در مقام توہین یعنی
کاکه هاگویند .
کاکه گزی : شش فرت .

کالا : ۱- اسباب سامان خانه و امثال آن .

۲- جامه و البسه .

۳- اصطلاح مردم لغمان حیض زن .

کالاجای نشندن : کنایه بغایت سرور و خورسند بودن .

کالابُرانی : { مرادف درخت بُرانی ، است
کالابری

کالانگاندن : ۱- گیم و امثال آنرا نگاندن .

۲- مرادف د کلاشویی ، است د لغمان ،

کالانگانی : مرادف د خاندانگانی ، است .

کالاشویی : شستن جامه .

کالاکشی : مرادف د کوچ کشی ، است .

کالاکشی : جامه بدلی جان .

کالای جان : لباسی که در تن انسان است .

کالای جان کسی شدن : کنایه بحیل و اخل اسرار کسی شدن .

کالای جانی زشتی : جامه که در وقت رفتن بجایه پوشند .

کالای حمام : البسه طرط و غیره که در حمام با خود برند .

کانه : استقامت و غوری . (هزاره)

کانه و گوله : اسباب و سامان خانه .

کام : دیکه اعلیٰ ، مرضی است که بواسطه تغیر وقت بخواب

عارض میشود .

از کام و زبانی ماندن : ۱- کنایه بحالت نزع بودن .

۲- از بسیار بیت خواندن یا گریستن

از صدها ماندن .

بنی کام و زبانی : کنایه شخص خاموش و کم حرف .

بنی کام و زبانی فادان : کنایه ، در حالت نزع بودن .

کام بالا کردن : کام طفل نو تولد را به انگشت بلند کردن .

کام زن : مرغی که بکام مرغ بگد میزند .

کام شدن : کنایه ، بسیار انتظار طعام را کشیدن .

کام کسی را بالا کردن : کنایه ، کسی را متنبه ساختن .

کام کسی را پاره کردن : کنایه ، کسی را جزا دادن .

کاخج : احوال و دو بین .

کاخج کلی دان : جمله ایست که در مقام تو بهین شخص احوال گویند .

کان گزینی : نوعیت از سیلاوه .

کانه : چیزه که بر سر کسی گذشته باشد . مثال : کادر

احمد بالاس محمود شد .

کاواک : میان تھی .

آدم کاواک : آدم پوچ و بیعی .

کاوه لیم کاری : افزاریست که حلی سازان بآن سامان

حلی را لیم کنند .

کاه : معروفست که ساقه خور و شده گیاه جو کندم پاش

کاه پی وانه باد کردن : کنایه کار بجاصل کردن .

کاهران : جائی که در آن کاه اندازند .

کاه را کوه ساختن : کنایه در سخن انباشان و مبالغه کردن .

کاکش : آنچه از منج چارخانه بافته بآن کاه کنند

کاه گل : گلی که با کاه بروی دیوار مالند .

کاه پی : تشاوب و خیاره .

کاه پی کردن : تنبلی و شستی کردن .

کاه پی گرفتن : سستی و کسالت پیش شدن .

کائنات : (د ع) موجودات ، کنایه ، حقیقت و ماهیت چیز .

بکائنات چیزی رسیدن : کنایه ، بحقیقت چیزی پی بردن .

کباب : معروفست که گوشت بآتش بریان شده باشد .

کسی را کباب کردن : ۱- کسی بآتش عشق خود سوختادن .

۲- کسی از جر و رحمت بسیار دادن .

کباب بودن : ۱- عاشق و ناقرا بودن .

۲- مضطرب و پریشان بودن .

کباب تکه : کبابی که پارچه های گوشت را مصالح زده اخته

کرد و بس کشیده بآتش بریان کنند و از آنج کباب

پیز گویند .

کباب تنه ورمی : نوعیت از کباب که گوشت پخت کشیده را بچین

و زرت در تنور بریان کنند .

کبابِ دَاشِشی : کبابی که در دَاشِش پخته کنند .

کبابِ شامی : نوعیت از کباب کوفته .

کبابِ شُدَن : کنایه ، دچار غم و مصیبت شدن .

کبابِ قَبْرِغَه : کبابی که از قبرغه گوشت پزند .

کبابِ قِیمَه : کبابی که از گوشت کوبیده درست کنند .

کبابِ کُسی بُودَن : شیفته و عاشق کسی بودن .

کبابِ کُسی را کُشیدن : مراد دُسی را کباب کردن است .

کبابِ بِزِیان : کنایه ، شیفته و عاشق .

کَبَر : درع ، معروفست که نخوت و غرور باشد .

از کَبَر ماندَن : { خوار و ذلیل شدن .
از کَبَر قُادَن :

توبه از سخن کَبَر : جدایت که بصورت قبیله گویند .

کَبَر وَر دَاشتن : مستکبر و مغرور شدن .

کَبَر وُک : آدمِ مستکبر و مغرور .

کَبَل : ۱- سبزه روی چمن .

۲- اسم گوی فرزند که در خانه پدرش لا دریند مانند .

کَبُود : ارزق رنگیت معروف .

کَبُودی : آثار ضرب غم و دُگی :

کَبیلَه : افزاری که پتیار و وزان چرم را بان صاف کنند .

کَب : بدندان گرفتن اسب .

کَب : خمیده و منحنی .

کَب انداختَن : دهن انداختن و بدندان گرفتن اسب .

کَبِجَه : ۱- کفگیر مانند دسته دار آهنی که بان حلوارا در

دیگ کچم زنند .

۲- چوب سرکولله دسته دار که حلیم پزان بان

حلیم را در دیگ میسایند .

۳- نوعیت از مار زهرناک .

۴- شهرهای پرنده که بعد از کندن خوب ترند

باشد .

کَبچ خرمائی : نوعیت از مار کچم .

کَبَرک : اندک پستی و بلندی روی سرک .

کَبَره : پارچه ایست مخصوص که آزار بوی پستی

کتاب کنند .

گَبگ : آدم کُپ خمیده . مثال : (گَبگ آمده ، بدو دُگ دُگ کند)
[خازرا او پائید ، گَبگ از دُگ پند]

کپ و کپ : آدم پیر و منحنی .

کپ و کپ شدن : پیر و منحنی شدن .

کپه : ۱- بقدریک کف دست سفوف امثال آن .

۲- نوعیت از خراگه که صحرانشینانی آن سکونت

کپه کردن : سفوف امثال آن را در دهن انداختن .

کپه نی : ادویه بختی که با طفل دهنند .

کپی : آدم بے دندان .

کت : (الف ، چار پای) ، دوائی است .

کتاب : (د ع) معروف نوشته که دارای اوراق متعدد باشد .

کتابی : کنایه شخص ظالم و خدا ترس .

کتاب خدا : قرآن مجید .

کتره : چوب بندی مشکب لبهای برنده و بام .

کشان : قماش است معروف .

کثره : هجو و بیوه گوئی .

کثره پیران : آدم یا ده گوسه .

کثره پراندن : کسی سخنان هجو و بیوه ده گفتن .

کثره و کنایه : سخنان هجو و بیوده .

گنگ : (بصفتین) قافله ترک که مجرای گلوست (هزاره)

گنگ : عصای کوچک و مطبر .

گنگی : (بضم اول) چیز مضبوط و بادوام .

گنگی : (بفتح اول) پیرهن برکی . (هزاره)

گنگر : درودگر که بخار است . شال : خازنه در کوچ گنگر است

کتو : فیسته دهن پاچه زنانه .

کتوله : رستی ایست گل زرد دارد و اغلب در کناره کاه دریای باشد (نغان)

کت و مت : (د پ) عیناً ، بعینه .

کتتم : ۱- بزرگ که نقیض کوچک است .

۲- میوه ایست از انواع ترنج .

کتتم باز : ۱- قمار بازی که در قمار داو بیدریغ میزند .

۲- دینار ، باز بزرگ .

کتسپا : ۱- سیکه پای بزرگ دارد .

۲- اصطلاح قصایان کنایه از گاو که بقر است .

کتش پیش : به انحست ز انحست سبب را محکم گرفتن و

بشدت به دست کسی زدن .

کتّه پال : خرمن گندم که هنوز خجل نشده باشد .
 کتّه خرّج : آدم سرف و مبذر .
 کتّه خرّجی : اسراف و خرّج بجا .
 کتّه خور : کسی که در شکم خود خوب میخورد .
 کتّه روده : روده بزرگ .
 به کتّه روده کسی کار کردن : اصطلاحی است که کسی
 تاثیر بخشن .
 کتّه ساز : نقیض میدهد ساز . مثل بل و سنا و اشال آن .
 کتّه سر : رئیس و سرعز .
 کتّه سوت : کلان و بزرگ در جسامت . جمله تو بهینیه است
 مثال : کتّه سوت آدم تشنه بازی میکند .
 کتّه شدن : برادر کردن . مثال : بچه اچو چطور زود کتّه شد .
 کتّه شمع سر : نوعیت از انگور که دانه های بزرگ دارد .
 کتّه صدا : نوعیت از بوز و خواننده که آواز بلند دارد .
 کتّه کتّه خرّج کردن : بیدار کردن مصرف کردن .
 کتّه کتّه گفتن : سخنان متکبرانانه گفتن .
 کتّه کش : کسی که بچه ها جزوی اعتنا نکند .

کتّه کش کردن : کاری را ناقص و ناتمام گذاشتن .
 کتّه کوک : کوکهای دورا دور بجا مثل اشال آن .
 کتّه گوی : کسی که سخنان متکبرانانه گوید .
 کتّه گئی : بزرگی در جسامت . مثال : باین کتّه گئی و گفتن
 کتّه گیر : جانور شکاری که مرغان بزرگ را هید میکند .
 کتّه مال : خرمنی که گاه آن خجل نمیده شده باشد .
 کتّه مهر : آدم کم مهر .
 کتّه والا : رستنی ایست طبعی که آردا با مرغان ناز بکند . (لغای)
 کتّی : (صنعت اول) - آردا که بآن شیر را پیمان کنند . (لغای)
 ۲- مرادف (دقی) است که همراه باشد .
 کتّی : (صنعت اول) سرگین شک شده اسپ خر .
 کتّینه : چوب از یک زیر دستکهای خانه می کنند .
 کتّی پشت پای زدن : کنایه بیکار و بی شغل بودن .
 کتّی کش : کسی که بالای مرکب بجام سرگین می برد .
 کتّیر : جمعیت جوی کتّی . (لغای) .
 کتّیران : آنی است از آلات کلای که بآن در خلط و صفای
 پس و هموار میکنند .

کَیْتَرَه : صفتیست معروف که برای چسباندن چیز با شعله است.

کَچ : معروفست که معوج و نامرست باشد.

کَچِ اَمْبُور : نوعیست از انبورا انگری که آن آهن را درش

تاب دهند.

کَچا وَه : طریقه که از نخچ بافته و میوه در آن انداخته از جالی بجا

حاصل و قتل کنند.

۲- بودجی که مسافران را در آن ذریعه اشترو یا آب

از جاله بجا بزنند.

کَچا وَه کَچا وَه شَدَن : در وقت راه رفتن گرانجان حرکت

کردن خوب براه رفته نتوانستن.

کَچِ بَخت : کسیکه بخت بیجای کند.

کَچِ بَیْسِل : نوعیست از بیل که پهن و هموار است.

کَچِ پَیْس : کسی که پایش کج باشد و راست براه رفته نتواند

کَچِ چَشم : دو بین و احوال.

کَچِ حَساب : ۱- محاسبی که در حساب کش بیجای کند.

۲- به معاطله.

کَچِ حَیاتی : به معاطله و کش بیجا.

کَچِ خَلَق : به اخلاق.

کَچِ اَر و مَریز : طاهر داری.

کَچِ بَن : کسی که دهنش کج باشد.

کَچِ قَبْرَه : شخص به باطن.

کَچِ قَلم : مرادش معنی اول کج حساب است.

کَچِ کارد : ۱- کارد کج صفافان.

۲- آله که کبابیان گوشت بآن گویند.

کَچِ دَیْن : بطن کسی به بد نگاه کردن.

کَچِک : حلقه موسی پیشانی.

کَچِکُول : کاسه که فقیران در گردن اندازند.

یک کُند و یک کَچِکُول : کنایه جریه دویی هیچ.

کَچِکُولک : لاغ و مسخره معروفی بوده در طیشنگ لغمان.

کَچِکِی : زلف تابیده و معوجی حلقه داری که زنان بر سر شقیقه

گذازند. مثال: او کَچِکِی دار کجا میروید. او دختر را کجا میبرد

کَچِکَگاه : با صطلاح قضا بان گوشت کمر گو سفند.

کَچِکِ گَروشی : زاویه و گولائی.

کجَل : (ه) دودو، نوعی است از سرمد که باد و دود چرب

آمینند تا چشم را خوب سیاه سازد.

کجَل دَان : طرف کوچک نقره ای که در آن کجَل اندازند.

کَج کَوَلَه : نوعی از بازو بندناز و قدیم.

کجَمالَه : آله ایست دندانه دار که زمین را بآن بکار کنند.

کجَناک : نوعیت از ناک.

کجَنال : رستنی است که آزادی پزند.

کجَو : سیکه دهاش بخت.

کَج و کَلَج : { مروج و ناهموار .

کجی : (اخنا) ناراستی و منافقت.

سَر کجی : آری سر پارچه و امثال آن.

کجین : (ابریشم فرومای) تار تابیده ماشینی که بدو

بافت امثال آن بکار برند.

کَج : افزاری که بخاران معماران راست کار را بآن علوم

کشد.

کجاری : جاس در بار حکام محلی و قدیم.

کجاری خانَه : جای مردمان لکنده و بیکار.

کچا کَلک : جائی که در آن پله دروازه نصب میشود.

کچا کَو : آتوی فرنگی.

کچِر نی : برخی که باماش و روغن پزند و آبش را صاف

نکسند.

{ کچری پیاز داغ : نوعیت از کچری .
کچری زیر داغ

کچری قُرُوت : ۱- برخی که باماش پزند و با قروت و

روغن خورند.

۲- کنایه برهم و درهم.

کچک : چوپانِ سگ.

کچکَلک : دو گوشت پاره که بر سر حلقوم که بچای طاعت

میباشد.

کچَل : انسان و حیوانی که در وقت راه رفتن سر را

پای او از هم دور باشد.

کچای : کسی که سر را با پیش لبهاش و در دست راه رفتن

نماید.

کچوت : فرومایه و کم ذات .

کچوتی : فرومایگی و بد اصلی .

کچول : مرادف دچول است .

کچیه : مرادف دچوت است .

کچه شدن : شرمند و خجالت شدن .

کچه گئی : ۱- پستی و فرومایگی .

۲- شرمندگی و خجالت .

کچه لولو : انگشتی بازی دختران .

کخنج : بزبان اطفال کشتن و ذبح کردن .

کدال : آنچه بان زمین را کاوند .

کد خدائی : دامزادی ، عروسی .

کدَن : مخفف دکردن است .

کسی بر کدَن : ۱- باصطلاح او باش کسی جماع کردن .

۲- باصطلاح مردم فارسی زبان بمان

کسی را بزنی گرفتن .

کدو : تزه ایست معروف .

کدوسیب : نوعیست از سیب بالیده و بزرگ .

کدو صراحی : نوعیست از کدو که ازان و به سازند و

بان شناکنند .

کدو کوچ : دپ ، عالمه و سامان خانه .

کدو کوچ برداشتن : رخت بستن و بطرفی رفتن .

کدو کوچ کردن : از جائی نقل مکان کردن .

کدو گلک : ۱- کدوی کوچک که حجامان با عصا

متالم چپانند .

۲- رستنی ایست گل سرخ دارد و در مزارع

می باشد . (کاپیا ،

کدوی نسوار : کدوی کوچکی که در آن نسوار دهی دارند .

کراچی : عراوه که ذریه اسپ گاو کش میشود .

کراکری : جلعوزه که در دامن خوب برشته و بریان شده

باشد (باصطلاح پلرزان)

کراه : دکرانیه ، مزدیوان باری ، و دکان و سرای

اشال آن .

کراه شاهمی : محصول دکاکین کاروان سرای و

اشال آن که جزو عادات بلدیة شهردهی

کراهش : سیکه ذریعہ حیوانات باری مال التجارہ را
از جائے بجائے حمل کنند .

کرته : (بفتح اول) ۱- درخت کهنه که از حاصل مانده باشد .
۲- بود ذکا که ریز نکرده .

کرته : (بضم اول) پیراهن .
کرته شدن : پوچ و بمیغز شدن .

کرته : لباسی که با دریش پوشند .
کرکج : (دک) ، کشیده راست مائل باندک کجی .

کرچی : روغن داغ طرفی است معروف (لغظ)
کرخت : (بجس و بیکرت) ساکت و خاموش .

کرخت شدن : اندک آرام شدن درد .
کرخت ماندن : در جائے خود ساکت و خاموش ماندن .

کرخت و درخت : (بجس و بیکرت) .
گرد : زمینی که در آن پلوان است .

گرد و بست : زمینی که پلوان دارد .
گردگی : عامیانه : مثل شاعر گردگی و مخان گردگی و اشال آن .

کرده : احسان و نیکوئی .
کرده گم : احسان فراموش .

کرسمه : چرک دست و لباس و اشال آن .
کرسمه بستن : چرک و کشف شدن جامه و اشال آن .

کرسون : گلند چمسی . (بدخشان)
کریمی : سنگاری سر تصد اب عمارت .

کرشت : طعمی که ذائقه دهان را تغیر دهد .
کرشتی : ورشتی روی پوست بدن انسان .

کر شمال : زن قصبه بیجا .
کرک : (بفتح اول) ، کرگدن ، باصطلاح او با ش نهند

سخت جان ، اشال : زن فلاش بازی نو بستی کرکها
کرک : (بفتحین) پرند و است معروف شبیه بود که در آنجا
و جبهه را با زندگی میکند .

کرک : (بضم اول) ۱- هم نیکه از دوان سفید بازمانده است
۲- پارچه کثافت بنی معروف .

کرک : (بکسر اول) لذت .
کرک زیره فی : نوعیت از کرک رنگان شبیه تک زیره است

کرک شکرے : نوعی است از کرک که رنگ آن سفید مائل بزرده

کرکر : حرفی که از روی خشم در زیر لب گویند.

کرکر : آواز بودن در حالت لاغرے.

کرکرانک { پرندہ ایست از قرچ کوچک دم درازدا
کرکرک { و بالای پتہ بای تیج آشیان می کند در افغانی

آز آچر چرائی گویند. (کاپیسا)

کرکر کردن : در زیر لب از روی خشم با خود سخن گفتن.

کرکر مئی : دهنم اول، کسی که نق نق و گفتار بیجا می کند.

کرکر مئی : (کبرل)، نوعیت از مرغابی. (کاپیسا)

کرک سوار : کنایه آدم مستکبر و مغرور.

کرک کردن : نفرت کردن.

کرکئی : محکم و مضبوط. مثل آدم کرکی و لکد کرکی.

گپ کرکئی : سخن پخته و سنجیده.

کرکئی : کسی که از چیزے نفرت میکند.

کرزم : چوب افزار زده بعسل گولک های پلا در وازده

اشال آن. (اصطلاح بخاران)

کرزم : حشره ایست معروف، مجازاً از محک حسد.

باکسی کریم داشتن : باکسی رشک حسد داشتن.

کرزم جگر : (بدون کسره اصافت) - حیوانی که دجگر کرم دارد.

۲- کنایه آدم نفیض و گفتاری.

کرزم جگر : (با کسره اصافت) کرم های کوچکی که دجگر حیوان دیده میشود.

کرزم چکان : با اصطلاح زنان کسی که غم و اندوه زیاد دارد.

کرزم چکان شدن : بنم و اندوه دچار شدن. دعای است

کرزمان در مقام نفرین گویند.

کرزم خورک : پرندہ ایست بقدر گشنگ که نام دیگرش دودو

(کاپیسا)

کرزم داشتن : کنایه، باکسی کینه و حسد داشتن.

کرزم شکم : کرم درازی که با قاذوره زرم انسان می افتد.

کرزنگ : (کرم کوچک) - ا- قیطان مانند ای که زمان بدور پادار

گیرند.

۲- نوعیت از دخت که بصورت کج و پیچ باشد

کرزنگ زدن : بقلم بروی پارچه بر اثر ختم نقششای کج و پیچ کشیدن.

کرزمی : (سیوه کرم زده) آدم بداندرون.

کرزنج : ترش و عیوس.

کُرَنج کردن : بُردن خود را ترش گرفتن .

کُرَنده : (بفتح اول، تیشہ بہ کنی .) (ہزارہ)

کُرَنده : (بضم اول، آدم کار آزموده و مجرب .) (عبارت محاوراتی)

کُرَنده ی : (دھ) چچا کہ سروستہ آن کجست و بتالان بان تیل از بادیر گرتہ پچیزے اندازند .

کُرَنگ : ۱- زمین سخت .

۲- فنی است از خون پسلوانی .

کُرَنگ : اسپ سبز رنگ . بلفظیت کہ بصورت توہین جہنی اشخاص پیش خیدہ کردہ گویند .

کُرَنگِ اخیال : اسپ کرنگی کہ یال دم آن مائل باندک سفیدست .

کُرَنگِ پنج کلیان : اسپ کرنگ کہ پیشا و چار پا آن سفیدست .

کُرَنگِ تیلی : اسپ کرنگی کہ رنگ آن مائل بسیاہی است .

کُرَنگِ نارنج : اسپ کرنگ نارنجی رنگ .

کُرَنگِ ستارہ : اسپ کرنگ کہ در پیشانی خود داغ سیبک

وارد .

کُرَنیز : سنگ خشت پیش برآمدگی راست عمارت (اصطلاح معماری)

کُرَنیل : (دخ، دکنال،) باصطلاح قدیم کند مکشہ .

کُرورہ : (الف) تچیں درازے کہ بان کا دی رانندہ .

کُروش : رستی ایست طبعی محل سفید دارد . (ہزارہ)

کُر و گور : کنایہ بولہ و نادان .

کُر و گور شدن : کنایہ بولہ و نادان شدن .

کُر و م : باصطلاح معماری خشت ہای پیش برآمدگی سرچہ

و سرطای دیوار .

کُرہ : ۱- زیور معروفی کہ زنہار دست کنند .

۲- پوست دست و اعضا کہ بواسطہ کار کرد سخت

و کلفت شدہ باشد .

۳- حلقہ کوچک چاہ بند جانوران مسکاری .

کُرہ : چوہ اسپ و خر .

کُرہ انداختن : باصطلاح اوباش کیفشی است .

کُرہ انداختن : کنایہ ترسیدن زہرہ آب کردن . مثال :

شیر کردہ می اندازد .

کُرہ بازو : ضخامت و سبزی بازو .

کُرہ بستن : سخت شدن پوست دست از کثرت کار .

کُرہ پای : حلقہ از فقرہ کہ برانیت یا ندر زنان اطفال پانڈازند

کره کشش : مرضیست مملک برای اطفال نو تولد عارض شود.

کره کشی : میل کشیدن کره پای اطفال که بصورت نذر دهنند.

کره گل : حلقه کوچکی فلزی یا چوبی بازو باشد. (کاپیا)

کرینی : (کر بودن) گد سخت مرغ.

کرئی : پاشنه پا و بوت و بازار، یکتعداد چوب بستک که

تعداد آن از بیست کم نباشد.

کر یاب : دست بنده و محتاج.

کرئی بست : کرئی بسته و مکمل چوب بستک.

کرینی بنده : پارچه چوبی که مردم صحرای بر پاشنه پا بندند.

کر نیپ : نوعی از قماش سندی.

کرئی خورون : گله سخت خورون مرغ در حالت جنگ.

کریز : پر بخین طیور.

کریزی : جانور شکاری که بدست پر بخینه و توکلنده باشد.

کرئی شان : آذک بان کرئی بوت و بازار را صاف کاری کنند.

کرئی گل : مراد د کره گل است.

کس : معروفست که خویش و اقارب باشد.

کینکس : کسی که خویش و اقارب ندارد.

کساک : کاسه که آن ظرفیت معروف. (لغتان)

کسبت : کسب مانند قسمه داری که دلاکان سامان دلاکی

در آن انداخته بشاز می آویزند.

کس پیدسته : باصطلاح او باشد و هم مست و بیکار د.

کس بی بی : { کس بی بی : لفظیت که در بی چیز گویند.

کس پیر : { کس پیر : لفظیت که در بی چیز گویند.

کستور : پارچه ضخیم، کلفت ساخت روسی.

کس خدا : کنیه، سچکس. مثال کس خدا بخاندانیت.

کسر و کتور : کسب و نقصان.

کس فروش : { کس فروش : قرضاق، بیفیرت.

کس کشش : { کس کشش : قرضاق، بیفیرت.

کس کفتار : فرج کنده که ساحران بان آفون دهند.

کسکی : باصطلاح او باشد نفیض (کرئی) که بعضی سنسٹ ناچیز

باشد.

کس کاومیش : رستی است گل زار و در زراعت شالی بیرون.

کس مختر : (کساد) چیزی که فروش ندارد.

کس ننه : باصطلاح او باشد نفیض است از غشیا.

کسو : یکفشیست که او باش در حالت امانت بصورت مطایه
بکسی گویند.

کس و کاسه : باصطلاح او باش در هم و بر هم که با لفظ شدن و
کردن گویند.

کس و کاسه کسی را یکی کردن : کنایه کسی را در هم و بر هم کردن
کس و کز باس : باصطلاح او باش مردم معمولی و فز وایه.

کس و گوی : خویش و اقارب قریب.

کس و کاس : وضع و شریف.

کس : این لفظیت معروف که مخصوص نکره ذوقی

میباشد. چنانچه گویند کسی در خیانت و کج

برای ضمیر تکلم مخاطب نیز می آید. مثال :

«از تن سرم جدا کن از من جدا باش

بی رحم باش جان کسی بی وفا میباش»

از کسی چیزی کندن : چیز کسی را به یک لقمه و سببی گرفتن.

از کسی کم نبودن : با کسی برابر بودن.

کسی را بافتن : کنایه با کسی محرمیت و خصوصیت پیدا کردن.

کسی را بجا ک خون مالیدن : کسی را زدن و بجا ک مالیدن.

کسی آب آینه خود دیدن : کنایه کسی اشل خود پنداشتن
کسی را خیال خود کردن

کسی را زیر دوا انداختن : کسی را زیر دشنام انداختن.

کسی را زیر دوا گرفتن : کسی را دو و دشنام دادن.

کسی را زیر زدن انداختن : غامی کسی را کردن و کسی را
کسی را زیر لگت انداختن : تحت نرزش و عتاب آوردن.

کسی را زیر بول گرفتن : کسی را تحت عتاب گرفتن.

کش : به گذرانی و شدت.

کش : صدا برای زدن مرغ.

کشاد : (فراخ) باصطلاح او باش غشی است از غشیا.

کشاده ابرو : کسی که ابروان او پیوسته نباشد.

کشال : آویخته . طولانی

کشال شدن : طول کشیدن.

کشال کردن : آویختن ، طول دادن.

کشاله : بجنال و شکلات.

کشایش : فراخی روزگار.

کشایش غیب : کنایه امداد خداوندی.

کشت : (زراعت) لفظی است که برای حرکت دادن پادشاه
سطح گویند.

کشتار : بسیار کشتن و بچ کردن گویند.

کشتن : (دفع کردن) ۱- مجاز کسی تکلیف زحمت بسیار

۲- چیزی را در چیزی حل کردن.

۳- باصطلاح مردم سلمانی موی شست

گردن پشت لب امثال آرازیچی

طوری شدن که معلوم نشود.

کشت و کار : کار و بار زراعت و دهقانی.

کشته : (بضم اول، قسیر) ۱- دوائی است معروف برای غوث

۲- مجاز عاشق و مفتون.

کشته : (کبر اول، زرد و اولی که بدون هسته خشک شود.

کسی از کشته کردن : کسی را در و پاره کردن.

کشته آغ باو : نوعی از کشته زرد الو.

کشته کسی بودن : شیفه و مفتون کسی بودن.

کشته و بسته : عاشق و دلپاخته.

کشته و بسته گرفتن : بکاری تا با خرق ندادن.

کشتی : (سفینه) ۱- نوعی از طبق چینی.

۲- نوعی از شنا.

کش دادن : ۱- دمدادن کسی که با کشید و رازی شود مثل رابر
و امثال آن.

۲- کسی را تهدید و نصیحت کردن.

۳- بدست راندن موتر و غیره.

۴- باصطلاح بازوانی جانور شکاری راز

اندازه کمتر طعمه دادن.

کشک : (بفتحین) ۱- رزق و امثال آن.

۲- زدن ریمان بر فصل برای صید.

۳- چنگل بی سر ریمان یا کشتی.

کشک : (بکسر تین، دت) (کشیک) پاسبانی.

کشکی : پاسبان.

کشک دادن : ۱- پاسبانی کردن.

۲- منتظر فرصت بودن.

کشک کردن : بروی فصل ریمان زدن برای صید.

کش کردن : ۱- با کسی پگردانی و شدت کردن.

۲- مراد معنی دوم کُش وادن است

۳- کسی را چوب یا سیلی زدن .

خود را کُش کردن : کنایه ، علیل و کسل بودن .

کُشکاک : خاکبازی مرغ .

کُشک کل و ان : چوب سرکجی که گلون پشت دروازه باغی
بان می بندند و می گشایند .

کُشکُش : کُش و شدت ، جُجال و مشکلات .

کُشکُش خانه : جُجال و مشکلات خانه .

کُشکُش : معروف انگور خشلیه باشد .

کُشکُش پییر : پنییر کُشک که با هم خورند .

کُشکُشخانه : خانه که خوشه های انگور را در آن پراکنده
شدن آویزند .

کُشکُش سبز : کُشکُشی که در سایه خشک می شود .

کُشکُش سیاه : نوعیت از کُشکُش که سیاه ست .

کُشکُشک : دانه که آب پر کرده باشد .

کُشکُش نخود : نخودی که با کُشکُش آمیخته باشد .

کُشکُشنی : نوعی است از انگور که دانه های کوچک دارد .

کُشکُشال کردن : کسی را از دست و پا گرفته

بطرف کُش کرده بودن .

کُشکی : زن فاحشه .

کُشیره : پارچه ایست معروف .

کُشیره فاعمه لی : کُشیره نازک پشمی بهاری .

کُشیرنی : (منسوب به کشیر) - نوعیت از گل کاقام
مختلف دارد .

۲- سیکه از شالی برنج می نهد .

کُشند : (قاتل) کنایه مصلح و دافع ضرر چیزی .

مشال : کُشند زهر تریاق است .

کُشود : فراخی روزگار .

کُش و فش : شق و جُجال .

۱- کشیدن و نفر کسی یا چیزی را بطرف خود .

۲- کنایه سختی و شدت .

کُشته : ۱- آنچه از منج بصورت چارخانه بافته و در آن کاغذ مشال انداخته

از جائے بجائے برند .

۲- نواری که بر سر بار کشند.

کشیدَن : (چیز را از جائے برین برآوردن، مجازاً تحمل

برده باری کردن .

کشیده : آدم نیکو قه و زیبا اندام .

کشیدگی : خفقان و آزر دگی .

کَف : (بفتح اول، ۱- مراد ف، است .

۲- پارچه اعلی که دهن آستین

کَف : (بضم اول، ۱- تَف دهن .

۲- دم و دعا .

کَفَت : با صطلح مردم هرات طر کشت است .

شال : به کفیت خود برداشت .

کَفَّار : (جانوریت معروف، کنایه، زن پیرو فروت .

کَفَّار گشتن : کنایه پیرو فروت شدن . جلد تو بهینیه است .

کَفْتَر : کبوتر .

کَفْتَر باز : ۱- کبک کبوتر بازی می کند .

۲- کنایه، دختر غرو به .

کَفْتَر چوچه : (چوچه کبوتر، مجازاً طفلی که از خاندان جیه آورده زنده شکل شود .

کَفْتَر خانه : خانه کبوتران .

کَفْتَر ساروی : کبوتر صحرایی .

کَفْتَر ملاقی : کبوتری که در هوا ملاقی میزند .

کَف کردن : ۱- دم و دعا میدن .

۲- چیز را به تَف دهن گرم کردن .

کَفک شولاق : چرم پهن که بازخیز در پای تخم کارگاه شالکافی

نصب است .

کَف کَف : چاک چاک ، در ز در ز .

کَف گیر : ظرف دسته داری که بآن طعام را از دیگ کشند .

کَفَن : (ع، معروفست پارچه که میت را در آن بچسبند .

کَفَن پاره کردن : کنایه، از شدت مرض شب قرار بودن .

پیش از مرگ کَفَن پاره کردن : کنایه افسوس برآ خساره که

هنوز واقع نشده باشد خورد .

کَفَن دزد : نباش .

کَفَن کسی شدن : جسد ایست که بصورت دعای بلباس

کسی گویند .

کَفَن کش : مراد (کفن دزد) است .

کفن کشین قدیم : کنایه ، شخص سلف که نسبت کسی بهتر شناخته شود . جمله تو سینه است .

کفنی : لفظیست که از روی خشم و کراهِیت لباس گویند .

کفه : (ع) ، (پا ترازو) نواره که بر سر بار کنند .

کفه کشش : قلاب حلقه دار سر کفه بار که نوک رِسمان بان حکم می شود .

گلرک : چیزی سخت و شکننده .

گلرک شدن : چیزی در چیزی چسبیدن و سخت شدن .

گلرکی : استخوان سینه که سفند که پنجه آزامی خایند .

گکو : لقب همشیره بزرگ .

گکه : بزبان اطفال میوه و شیرینی .

گکه بلی شدن : کنایه ، صرف و میل بجا شدن .

کل : (اقرع) تراشیده و بی موی .

از سر کل کسی دست و درویشان : کنایه مزاحم کسی نشدن .

مثال : از سر کل مادر دست و درواری شود .

کال : کوزه گر .

کلانی : ۱- محل ساختن ظروف سفالین .

۲- ظروف سفالین .

۳- نوعیت از بود زک طوق زیر طوی آن منجست

کلان : بزرگ ، وسیع .

کلانتر : حیدریش و کلان (مشر) گذر .

کلان خانه : (با کسر ه) نیت ، رئیس و رئیس خانه .

کلان خانه : (بدون کسر ه) اضافت ، خانه آن شریف و بزرگ .

کلان شوی : (بزرگ شوی) جمله ایست که در قابل سلام و تعظیم

اطفال گویند یعنی بجز منده شوی .

کلان خیل : مراد (کلان خانه) است .

کلانکار : خود نما .

کلانکاری : خود منائی .

کلانی : بزرگ ، وسعت و فراخی .

کلاوه : بسته تار و رِسمان چمپیه .

کلاوه اسفرزه : لعاب غلیظ از آن

کلاوه کردن : دسته کردن تار و امثال آن .

کیر کلاوه کردن : باسطلح او باش بیکار و شغیل بود .

کلاه : معرفت که قلنسبه باشد .

پس کلاه خود و قشون : کنایه از کار بر طرف شدن بی شغل شد.
 کلاه اخضر را سر محمود ماندن : کنایه قلاشی آبچکانی کردن.
 کلاه آفتونگیر : کلاه کاسه که در وقت آفتاب پوشند.
 کلاه بارانی : پارچه کلاه ماندی که در وقت باریدن بکشند.
 کلاه باز : (بدون کسره اضافه) شخص قلاش و شارلات.
 کلاه باز : (با کسره اضافه) توماغ باز.
 کلاه با سمان از خشن : کنایه مسرت و افتخار کردن.
 کلاه باشد : توماغ باشد.
 کلاه بزمین من : کنایه استغاث و دادخواهی کردن.
 کلاه پیاق : کلاه پوستی.
 کلاه لنگ : رقیین مانندی که در شب پوشند.
 کلاه خود را حکم گرفتن : کنایه همافظ کاری کردن.
 کلاه و کچنه : کلاه و در در تنگ پوستی و دتیم.
 کلاه شرطک : نوعی است از بازی اطفال که با کلاه بازی کنند.
 کلاه قاشکی : نوعی بوده از کلاه.
 کلاه قاعنه : کلاه که از کاغذ سازند.

کلاه قلیاق : کلاه زری ساخت بخارا.
 کلاه کردن : باش و امثال آنرا توماغ بر سر کردن.
 کلاه گگ : (کلاه کوچک) - طاقینک زیر ستون خاند.
 ۱- نوعی است از بطاقتی تفنگ.
 ۳- نشانی که سواران آنرا در تعیین تراضق
 اسپ به تفنگ زنند.
 کلاه گوش پوشنک : کلاه پنبه داری که در شب پوشند.
 کلاه هزاره : بیهیست تیرگانه که خار دارد و آزار بخت
 بکار برند.
 کلاه گی : عرقچین بقره.
 کل پیره : سخنان نامربوط و پریشان.
 کل پیش موی : کلمی که بعضی حصه سر آن موی دارد و بعضی ندارد.
 کلپوره : خضیه گوسفند و بز.
 کل تاسی : کلمی که سرش سرخ و بی موی است.
 کل تپ تپی : کلمی که سرش شوره دارد و خارش حرکت کند.
 کلته : آدم فریب و تنومند.
 کل جو : نوعی است از جو که اذان مان بهم پزند.

کلچہ : ۱- نان کو چک مدور شیرینی دار ۔

۲- قرص کچہ ہر چیز مثل کچہ پنیر و صابون اشال آن

کلچہ رُوی : گردی روی ۔

کلچہ زدن : ۱- منجید زدن مار ۔ ۲- کنایہ تعلق چالوئی ۔

۳- برآمدن پتہ بخار بجان انسان بواسطہ

جوشش خون یا خوردن خرندہ ۔

کلچہ کباب : نوعیت از کباب کہ گوشت خورد شدہ و

کو بیہ را با پایز و صلیح و ترصبتہ بر وزن پزند ۔

کلچہ ماغ : آدم رند و چالاک ۔

کل است گوی : کنایہ ، آدم ہیلا خطہ در راستگویی ۔

کل شش موی : کلی کہ در فرق سر خود چند تار موی "

کلک : چوب کوتاہ و نہہ کلک ۔

کلک : معروفست کہ انحطت باشد ۔

کلک بیج : پارچہ منشی کہ انحطت خاکرودہ را در آن بندند ۔

کلک استگویی : مرادف دیکل راست گوی ، است ۔

کلک عروس : قمیست از انگور حسینی ۔

کلک کندن : کنایہ ، کار را بریدن و فیصلہ کردن دہراق

کلکل : شور و غوغا ۔

کل کل دینو کنایہ ، شخص قوی ہیکل و بہ قوارہ بلفطیت کہ

بصورت توہین مردم قوی ہیکل گویند ۔

کلکی : تیکہ دراز رخ پوش دار چوبی کہ در روی سینہ بالا پوش

و غیرہ نصب کنند ۔

کلکین : روشندان خانہ ۔

کلکین چہ : روشندان کو چک ۔

کلنبہ : ۱- کنایہ ، آدم گوشتی و چاق ۔

۲- نان پنہ پیہ و ملاہیم ۔

کلنبہ گنی : طرف گنی نان ۔

کلنغ : نوعیت از کرگس کہ ابلق است ۔

کلنگ : دپ ، باج و خراج ۔

کلنگ : ر بضم دلی ، دطاریست معروف ، ۱- ماشہ انفنگ ۔

۲- کلنگہ آتہ کہ بان

زمین جفر کنند ۔

کلنگ زخمی : کنایہ از آدم ناقص الاعضا کہ درست براہ فرتہ

نہواند ۔ جبلا توہینیہ است ۔

کَنکَنگ : رستنی ایست که گُل و خوزه وارود . (لغت)

کَنکَنگ کردن : خود نمائی و تفوق جوئی کردن .

کَنگَنی : ۱- نوعیت از مرغ که آزار بجنگانه ازند .

۲- کنایه از آدم مردانه صفت .

کَلَوَتَه : بودن که در وقت خواندن آوازش گیر می کند .

کَلَوَش : (روسی) کفش را بری که در وقت کل ولای پُشنه
را صاف بود بازان

کل و کوتا : قطع و فیصله .

کل و کوتا کردن : قطع و فیصله کردن .

کل و کور : کنایه ، مردمان ناقص الاعضاء . مثال

کل کوری که نیزه بجوی : کل نبوده زند کور خوانده غر

کَلَوَلَه : در چیزیه مدور ، کنایه آدم فربه و کوتاه قامت .

کَلَوَلَه بند : دست و پا بسته .

کسی را کَلَوَلَه بند کردن : دست و پای کسی را بستن .

کَلَوَلَه پِیچ : مراد (کَلَوَلَه بند) است .

کَلَوَلَه گَنی : غده مانندی که در زیر بغل گلو پیدا می شود .

کَلَوَلَه : کَلَوَلَه باس کوچک بزرگ که از گوشت کوبیده

طیور که با پیاز و مصالح پخته .

کَلَه : (سر جاندار) ۱- مغز و دماغ .

۲- رخساره

از کَلَه کسی خیر نمَوَدَن : کنایه ، بی خیر و منفعت بودن .

از کَلَه خود کشیدن : کنایه از خاطر خود محو کردن .

۲- کنایه از خود چیزی را خیر غ

کردن .

بکَلَه کسی بخوردَن : بدماغ کسی بتاثير کردن .

بی کَلَه : ۱- چیزی که سر ندارد .

۲- آدم سرتیر .

بی کَلَه افتادَن : بچپ و بهوش بودن در حالت مرض

کَلَه بُر : کنایه دشمن و معاند .

کَلَه به کَلَه زدن : جنگ تن بدن کردن .

کَلَه به کَلَه شدن : برادر فیصله کار نشستن و مجلس کردن .

کَلَه به کَلَه کردن : ۱- و نفر را بهم چسپاندن جنگ نه تن

۲- چند نفر را برای فیصله کار مجلس دادن

کَلَه پاچه : سر پا چپخته شده گو سفند .

کَلَه پَر : چیزی که سر آن شکسته و ناقص شده باشد .

کَلَّہ پَریہ : کنایہ آدم سرتیر .

کَلَّہ پَز : کسے کہ سرگو سفندان رانچتہ و میفروشد .

کَلَّہ پَنَدنی : مرادف (کَلَّہ چَرک) است .

کَلَّہ پیچ : مرادف (سرتیچ) است .

کَلَّہ تپ : گپچ و بیوش درحالت مرض .

کَلَّہ تپ نقادَن : گپچ و بیوش بودن درحالت مرض .

کَلَّہ جَنگی : کَلَّہ بہ کَلَّہ یکدیگر زدن .

کَلَّہ جَوَش : نوعیت از قروتی . (ہرات)

کَلَّہ چَرک : نوعیت از مرض کہ در گلو عارض میشود .

کَلَّہ خشک : ۱- اسپ سرزور .

۲- کنایہ آدم بوج و ستیزندہ .

کَلَّہ خور : ۱- کنایہ ، مخالف و معاند .

۲- مرادف (کَلَّہ خورک) است .

کَلَّہ خورک : پرنده ایست کہ آواز خوش دارد .

کَلَّہ خوک : کنایہ شخص نافرمان و سخن ناشنو .

کَلَّہ خونی : (بدون کسرہ اضافت) ، باصطلاح پهلوانی

نوعیت از چپر کردن و فشرودن کلو .

کَلَّہ خُونی : (با کسرہ اضافت) ، کنایہ آدم بوج و سرشوخ .

کَلَّہ دَاغی : نوعی از محصول بودہ کہ از گوسفندان بیج شدہ اخذ میگردد .

کَلَّہ زَاغ : نوعیت از انگور (کاپیا ،

کَلَّہ زَدَن : کنایہ ، با کسی ہمبسی کردن .

کَلَّہ زَن : حریف و سرکو بندہ کسی .

کَلَّہ شَخ : آدم کرکش و سرزور .

کَلَّہ شَخی : سرزوری

کَلَّہ کتہ : کسیکہ سرش بزرگ است .

کَلَّہ کَرْدَن : کسی را سربریدن .

کَلَّہ کُسی با کَلَّہ کَرْدَن : از کسی بہ یکلسم و دم چیرے کندن .

کَلَّہ کُسی بوی قورمہ دادَن : کنایہ ، کارے کردن کہ در آن

خطر جان باشد .

کَلَّہ کشک : از جائے سر بالا کردن و دیدن .

کَلَّہ کَنَدہ : کنایہ آدم سرتیر و دلاور .

کَلَّہ کَنَدہ با کسی اِشتادَن : کنایہ از روی ہمت با کسی ہمتی کرک .

کَلَّہ کَنَدہ بہ کسی ماندَن : کنایہ با کسی مانند شبیہ بودن .

کَلَهْ گَنَدَن : سرخود را چنانند و بسر اشاره کردن.

کَلَهْ چَنَشَن : نوعیت از گدی پران.

کَلَهْ گَنَس : گنج و بیوش در حالت مرض.

کَلَهْ گَنَسک : انسان و حیوان که در حالت بخودی سرش میخند.

کَلَهْ گَو : کنایه از شخص بعقل و نادان.

کَلَهْ گَی : ۱- قیمت بالائی قیره اسپ .

۲- تالاقی کلاه و عقیم برقع .

۳- سرهای برآمده کی چوب تنک از دیوار.

کَلَهْ مَشَتَن : با هم جنگ کردن یا مشت به کلاه هم گیر خود

زدن .

کَلَهْ مَاق : از جالے سر به تالاق افتادن .

کَلَهْ مَنار : منارے که از سرهای بریده ساخته شده باشد.

کَلَهْ و کاپوس : سروروی ، مثال . کله و کاپوس احمد پندیده .

کَلَهْ و کاپوس کی اپندانن : کنایه ، کسی را زدن و سروروی او را

پندانن .

کَلَهْ وَنگ : سرگرم و مصروف کار و اختلاط .

کَلَهْ : دکلیه ، آله بستان و کشود قفل .

کَلَهْ دَان : قفل مانند چوبی در وازه باغی و مثال آن .

کَلَهْ شَدَن : از شدت خشک یا مرض نمیداشدن اعضا و بستن

زبان .

کَلَهْ گَک : ۱- چوب کوچکی که بان اسپار تیر قلبه در کنده حکم

می شود .

۲- با صطلح مرغباران استخوان چنار مرغ .

۳- چوب کوچکی که در وقت بافتن چایبائی بدو

چار پائی طانند .

کَلَهْ گَک شَدَن : مرادف (کَلَهْ شَدَن) است .

کَلَهْ : معروفست که اندک باشد .

کَلَهْ اَز کَلَهْ : لا اقل .

کَلَهْ اَصَل : مانجیب .

کَلَهْ اَمَدَن : ۱- نجات شدن .

۲- با صطلح مرغباران متغول شدن مرغ در وقت جنگ

کمال : ۱- پیشه و هنر ، ۱- مجازاً همت و جوا فروی .

۲- کمرنگ .

کَمال کَرَدَن : همت کردن .

کمان : (توس) تفنگ که آن سلاحست معروف .

کمان آره : اره کمانه اری که زرگران بآن فلز را برنده .

کمان تمخیر : حجاب مانند رواق یا تمخیر .

کمانچہ : آنچه بآن سارند و امثال آنرا ازند .

کماندار : نفری که باخو و تفنگ دارد .

کمان رستم : ۱- توس قزح .

۲- رنگیست لون پرمنج و زرد و سبز .

کمان شدن : کج و منحنی شدن .

کمانک : ۱- چوب و یا آهن کمان مانندی که زیر باش

اطفال گذارند .

۲- کج و منتهیل .

۳- چوب کجی که دران حلقه بنده و بودند بآن

صیه کنند .

۴- نوعیت از چکش بازو باشد .

کمانک شدن : کج و منحنی شدن .

کمان گور کرده : کنیه شخص کار آزموده و مجرب .

کمانی : پتزه یا فولادی که بآلاتوپ فریشل موثر نصب میشد .

کم آو : کم آب ، ۱- زمینی که آبش کم باشد .

۲- تینی که آب دریش گست .

کمبار : نقل اعلی اصطلاح قنادان ،

کمبخت : بد نصیب .

کمبختی : پستی .

کمبغل : آدم نادار .

کمبو : کاه کش بزرگ .

کمبود : (قلت) کنایه ادبار و فلاکت .

کمبول : اقا رطاریست معروف . (چخانسور)

کمبه : کندوی دیواری . (لغمان)

کم بین : ضعیف البصر .

کمپایه : ۱- آدم کم ذات .

۲- کم رتبه .

کمپیل : شاکلی پشی که به ماشین بافته می شود .

{ کمپیر
کمپیرنگ : زن فروت .

کم جان : کم جثه ، ضعیف البسیه .

کَمْ جَلَرُ : کم دل در سندوق .

کَمْ جَنَسُ : دلی و ناکس .

کَمْ جَنَتْ : پوستی که بدور پوستین امثال آن گیرند و ازان کلاه سازند .

کَمْ جُنُ : عاری مانند سرگشاده که بشاز محل نقیله می

کَمْ چَین : نادر و کیاب .

کَمْ حَالُ : دگرنگ ، ضعیف ناتوان بعد از برخاستن مرض .

کَمْ حَوَّ : خواب شب را پوره نگرفتن .

کَمْ خَوَابُ : پارچه ندری قیمتی .

کَمْ خَوَرٌ بِالْأَنْشِینِ : چیز از ازان با مناسب .

کَمْ : (منطوق) خالیگاه کوه که قابل پناه بودن

از برف و باران باشد .

اَزْکَرَّ أَفَادُنْ : از زبر خالیگاه کوه افتادن ، کنایه

کتابیاد کردن و مانده شدن .

اَزْکَرَّ أَنْدَ اَفْخُنْ : ۱- کنایه کسی را مانده ساختن .

۲- کنایه کسی را فریب دادن .

اَزْکَرَّ خَوَرْدُنْ : از رأس المال خوردن .

اَزْکَرَّ دَاوَنْ : دتاوان دادن ، باصطلاح او باش یک

فحشی است از فحشا .

اَزْکَرَّ مَانْدَنْ : ضعیف و بیحال شدن .

باکسی کَمْ بَسْتَنْ : باکسی یاری و معاونت کردن .

بِی کَمْ : آدم سست و بیکاره .

کَمْ رَاهُ : اسپ گنزد رود .

کَمْ رُبْرُ : از میان قطع شده ، نوعیت از تخم لاک .

کَمْ رُبْرُ کَرْدَنْ : چیزی را از میان قطع کردن .

کَمْ رِبَسْتُ : معاون و پشتیبان .

کَمْ رِبَسْتَنْ : ۱- میای کار شده .

۲- لباس پوشیدن ، درپوشی کردن .

۳- اجازه دادن استادش را که خود را که بتمام

استادی رسیده باشد . (اصطلاح بخارانی خافا و اشال ایشان)

کَمْ رِبَسْتَه : ۱- آدم مجرد .

۲- دختره که شوهر نکند .

۳- آآمد و میا برای کار .

کَمْ رِبَسْتَه : دتسمه که در کمر بندند ، چوب کلفتی که در میان خانه زیر در و شکما

کم محضر : کم مهربان

کمی : (کم بودن) ۱- صرف و مضائقه. مثال: احمد بک کمی نکرده.

۲- مجازاً بپختی و فلاکت. مثال: کمی احمد آید..

کمی : گیاهیت که حیوانات دهنه و در پستوی آن کمال گویند. کمیافت : نادر و کمیاب.

کناراب : بیت اخلاص.

کناری : تریشه های زری کم قیمت.

کنج : گوشه و زاویه.

کنجاره : نخاله و بغل شرف. و غیره که بر پشت و گاو دهن.

کنجخت : (کنجه) جی است معروف که اذان تیل کشند.

کنجخت خورک : ساج پرنده ایست.

کنجنگ : دانه های مخالف رنگ که بر کوه انسان ظاهر شود.

کنجنگی : زاویه و گوشه.

کنجسل : ۱- چین و شکن وی و جامه و امثال آن.

۲- چیزی که در تنور افتاده بیل کش موخته و بریان شده باشد.

۳- بچین حرکت بودن اعضا از شدت خشک یا مرض.

کنجنگ : یعنی اول (کنجسل) مراجعه شود.

کنجسل و منجسل : بهم پیچیده و چنگک.

کنجوس : آدم پست و خجیل.

کنج و کنار : گوشه و کنار.

کنجی : مراد منی سوم (کنجسل) است.

کنجی و منجی : مراد (کنجسل و منجسل) است.

کنجینی : (رقاصه) یک نفسی است که بر زنانه بیت کنند.

کشد : (بفتح اول) گودال و زمینی که آنرا سیل غرق کرده باشد.

کشداله : ۱- آنچه در آن بنگ امثال آن ساینده. مثال:

همو سوتر و همو کنداله.

۲- گلدانی سفالین.

کندر و کندر : صمغی است که زن برای دفع جادو بخور کنند.

کندفتکم : کند نویس.

کندل : باصطلاح مردم لغمان شیرینی خوری نامزد.

کندلؤ : باصطلاح مردم هزاره راه آری بی بغل کوه.

کندلوزون : باصطلاح مردم هزاره بطرف نشیبی است صخره

و نشانرا به سواری اسپ زدن .

کَنَدَن : (جَفَر کَرَدَن) گزین مار و سنگ اشال آن .

از کسی چیزی کَنَدَن : از کسی پیکل سم و هم چیزی گرفتن

از کسی خود را کَنَدَن : کنایه از کسی دوری گزیدن .

کَنَدَنُک : عَقُور و گَزَنده .

کَنَدُو : طرف گلی و یا چوبی که در آن غله اندازند .

کَنَدُو : ۱- چیزی دست خورده و ناقص . (نمان)

۲- رخت دِیوار .

کَنَدُواله : دپ ، چار دیواری خراب .

کَنَدُوچَه : کندی کوچک .

کَنَدُوخانه : خانه که در آن غله اندازند .

کَنَدُوکیر : شکسته و ریخته .

کَنَدُوگِسته

کَنَدُو : ۱- پارچه چوب ضعیف .

۲- حلقه کوچکی پول فلزی .

کَنَدُو سِپار : چوبی که دسته قالی آنی قلبه در آن نصب است .

کَنَدُو بَلوط : کنایه آدم سخت جان .

کَنَدُو بُد و نَخ بُرَدَن : کنایه عمری بکسی مشغور بودن و محنت

داشتن .

کَنَدُو پالک : مرغی که مقدار دراز دارد و مقدار خود را بخت

مینند .

کَنَدُو دَار : پول فلزی که در آن حلقه کوچکی نصب است .

کَنَدُو رَدَن : ۱- پنج درخت های قطع شده را از ریشه کشیدن .

۲- برای فیصله کار نشستن .

۳- پول فلزی را حلقه کوچکی نصب کردن .

کَنَدُو رَدُوهُ : مراد دکنده دار است .

کَنَدُو زَنک : مراد دکنده پالک است .

کَنَدُو شَدَن : دگشتن ، عود کردن مرض .

کَنَدُو کَرَدَن : پای مجرم را در کنده کتین شکسته کردن .

کَنَدُو کُذار : گاهه بعضی وقت .

کَنَدُو گَی : دگستنی ، جدائی و مبایت . مثال :

بین ما دشمنانگی نیست .

کَنَدُو مانَدَن : بحسب حرکت ماندن عضوی بواسطه تاثیر

سردی و یا درد .

کُندنی : (نقیض تیزی) ۱- صاف کردن جامه بواسطه پارۀ

فلزی که با تیش گرم شده باشد.

۲- آشکارا و بخاری و امثال آن.

کُندنی دار : کلان و موسفیه قریه .

کُندنی کردن : ۱- صاف کردن جامه ذریعۀ پارۀ فلز خور

هموار .

۲- مجازاً سستی و تنبلی کردن .

کُندنی : خمره گلی که در آن ماست باقی کنند .

کُندول : نوعیت از چین استین فلخ .

کُندشک : آدم سخت و مسک .

کُندشکی : سختی و امساک .

کُندکال : آبکش کردن ظروف .

کُندکال کردن : ظروف را آبکش کردن .

کُندکُ : چرک و کثافت غلیظ روی دست و پا .

کُندکرک : زمین سخت .

کُندکُورۀ : ۱- دیوار کوتاه دنداندار و در بام .

۲- فیته مانندی که زنا بدهد و ریاچۀ از او گیرند .

کُنگینۀ : ۱- ظرف گلی که در آن انگور برای مستان نگاه میدارند .

۲- ظرف گلی که در آن خاکروب را دور اندازند .

کُشند : ۱- اسپ دور دو .

۲- با صطلاح بودن بازان بودن که بر حریف را

می کنند .

۳- کنایه ، کسی که از مردم به اسم و رسم هر چیز

کُشۀ : ۱- جانور کوچکی که بر بدن حیوانات چسبیده خون می مکد .

۲- کنایه ، آدم سخت جان و زحمت کش .

کُشنی : چوچا شپش .

کُشینز : معروفست که جاریه باشد .

کُشینز بچه : کسیکه مادرش جاریه باشد .

کُشینز بوی : مردی که با کنیزانش است و بر خاست زیاد دارد

کُشینز خوی : زن پست بهمت و گرسنه چشم .

کُشینگ : مرادف دکنی ، است .

کُو : کلمۀ استفهام است (یعنی کجاست)

کُواتۀ : ۱- درخت کند و میان تنی .

۲- کنایه ، آدم کدون و بی عقل .

کُواته شدن : کنایه، کودن بی عقل شدن.

کُواره : ۱- باصطلاح مردم کا پیا شقیقه.

۲- سبب بزرگ درازخ که عموماً برای بیهوشی

استعمال میشود.

کُواسه : نواسه پیر و یا دختر.

کُوب : کوفتن و میده کردن.

کُوب دادن : کسی را به چوب مشت زدن.

کُوبه : ۱- چوب سرکلوله که زنا خان بان پنبه زنند

۲- آله فلزی که کفشگران آن چرم را پهن کنند.

از زیر کُوبه برآمدن : کنایه پخته شدن و تجربه حاصل کردن.

کُوپ : (پ، خیز و جت، دلفان،

کُوپان : براده گی پشت اشتر،

کُوپ انداختن : جستن و گریختن.

کُوپنی : کاسه سر.

کُوت : (کود، ۱- توده و انبار چیزه.

۲- تفنگکائی که ترشان روز میوه سر به متصل

بهم ایستاد باشد.

۳- رخ، لباسی که با پلوتون پوشند.

کُوتا : (قصیر، مختصر.

کُوتا پاچه : حیوان و طووری که پا یا بیش کوتاه است

کُوتا و شکر : (نقیض دوزکر، آدم بیعین و ناعاقت اندیش.

کُوتا قلنی : فرو گذاشت در تحریر.

کُوتا کردن : (چیز را از درازی مگردن، ۱- تعیین کردن بیج

بابایح.

۲- معامله را یکطرفه کردن.

کُوتاهی : (کوتاه بودن، ۱- تعیین نرخ بابایح.

۲- مجازاً مسامحه و فرو گذاشت

مثال : از طرف محکوتاهی.

کُوتالی : (دوت، طنز کوچک گلی که زرگران طلا و نقره گزینند

کُوت بستن : ترا تفنگک را بروی زمین سرهای آنها را متصل

ایستاده کردن.

کُوت بند : چوب دراز چنگک داری که در دیوار نصب

کنند و لباس را در آن آویزند.

کُوت خُو : لباسی که در موقع خواب یا در خانه پوشند.

کوتک : توده کوچک خاک و اشال آن .

کوت کوت : خیلی خیلی ؛ بسیار بسیار .

کوتل : دُکُل ، کوه پست که بالای آن راه گذشته باشد .

کوتل مالیده : زن دیده پاره کار آرموده .

کوتنه : نوعی است از ازار .

کوتنی : خانه کوچکی که در آن باشد را بکیرند زنده

(نغان)

کوتَه : خانه محقر و کوچک .

کوتَه قلفی : محبس انفرادی .

کوتی : (قصر و عمارت بزرگ) نوعی است از آتش

بازی که آنرا شبیه به کوزه کوچک ساخته

داخل آن باد و مصالح پراکنند .

کوتچ : (۱) نقل مکان .

۲- زن سکوچ .

کوتچ وادَن : کسی را به طرفی نقل دادن .

کوتچ گردَن : از جایی بجای نقل مکان کردن .

کوتچ گشتی : نقل دادن کالای خانه از جایی بجایی .

کوتچ وبار : عزم و اراده سفر .

کوتچَه : ۱- مخفف کوی چه یعنی محله گذر خورده و مجازاً راه تنگ .

۲- تشنگ غیره جوابات جوش داده که با مچ و نمک

خورند .

کوتچ باغی : ۱- راهی که دو طرف آن باغ باشد .

۲- اشعار طایمان . (دهرت)

کوتچ بدل کردن : تبادل کردن . مثال ، از سخن بدل کردن

کرده کوچ بدل کردن بهتر است .

کوتچ بندنی : کوچنگی که دروازه داشته باشد .

کوتچ خچرک : کوچ تنگ سریشی .

کوتچ وادَن : مراد (کوچ بدل کردن) است .

کوتچ دندان : فاصله بین دندان ها .

کوتچ دَوک : طعنی که بپا آمده و از خانه بیرون رفته

بتواند .

کوتچ سلا مَت : راه مخفی که در قلعه های جنگی امثال آن سلا

کوتچ گردَن : از دم راه کسی پس شدن کسی مانع رفتن

کوتچ گشت : زن و مرد هرزه و بیگشت .

کُورانی :	با صطلاح مردم لغمانی نرم کردن پنج بنه ترکاری.
کُور بَنجی :	نوعی است از بنجیه .
کُور بَنه :	نوعی است از بنه که از سائر بنه بزرگ است .
کُور پای :	کسی که کفش خود و کفش دیگری را در وقت پوشیدن فرق نمیکند .
کُور پری :	نقطی است که در تمام توپین به بعضی اعور گویند .
کُور پی :	۱- سبزه نیم رس شغدر ورشته و اشال آن . ۲- موی انسان که پتیچی بخش شده باشد .
کُور پَر کردن :	پخش کردن و آرایش کردن موی سر .
کُور دَلیل :	کودن و غبی .
کُور سوز :	چوب و چراغ نیکی که خوب نمی سوزد .
کُور شدن :	۱- نابینا شدن ۱- مته و دشیدن چاه و آب موری و اشال آنها . ۲- کمنایه ، در سودا بازی خوردن .
کُور قپائی :	(بدون کسه اضافه) مراد کُور کوراز است (بخشان)
کُورچائی :	اهل محله .
کُورچئی :	طائفه صحرانشین .
کُودکان :	ام الصببیاں مرض معروف اطفال .
کُودِه :	با صطلاح مردم هزاره گیاهی است که برگ آن شبیه برگ جویبار است و به حیوانات داده میشود .
کُودِی :	(معروف است که خر مبره باشد) نوعی است از سنگ کوچک کوتاه پاچه .
کُودِی شدن :	بیک کُودِی شدن ، کمنایه ، منقض و رسوا شدن .
کُودِی چشم :	آدم چشم سفید و بی حیا .
کُودِی چور :	مردم حرمین چشم گرسنه .
کُودِی سر :	نوعی است از مخلص سگری .
کُودِی گب دل :	حصه وسطی بدن نزدیک ناف .
کُور :	۱- تخمان یا ده و بیسوده خوش آیند . ۲- با صطلاح مرغبازان گنج و بی مغز .
کُور :	(اعما) مته و دود .
کُور احسان :	احسان ناشناس .

کُورَنک : کسی که چشمهایش تنگ تنگ است .

کُور کردن : (نامینا کردن) ۱- مسله و کردن چاه و آب مورط

و امثال آن .

۲- کسی را در سودا بازی دادن .

کُور کُورانه { از روی بیکری بیداشتی رفتن و کار کردن .
کُور کُور کنی

کُور کینز : کینز بطنی .

کُور کنی : ۱- میوه که پوست آن سخت باشد . (ضربه کاغذی)

۲- هر چیز سخت و مضبوط .

کُور گره : گره سخت که با سانی گشوده نشود

کُور گشتن : یاده گونی کردن .

کُور مار : نوعیت از مار که دوسر دارد و چیزی را دیده بوی

کُور مغز : کند ذهنی .

کُور کُوری : کسی که چشمهایش ضعیف باشد و چیزی را خوب

دیده نتواند .

کُور موش : ۱- نوعیت از موش که بروز کُور است .

۲- مراد (کُورَنک) است

کُور میخ : چیزی را چنان میخ کردن که کسی آنرا به آسانی گشاده

نتواند .

کُور و کُر : کنایه ، نادان و بی عقل .

کُورَه : دفع اول ، با صطلح مردم هزاره تخت سینه .

کُورَه : (بنیم اول) معرفت که آتشگاه آهنگران باشد .

از کُورَه بر آمدن : کنایه ، آزموده کار و مجرب شدن .

کُورَه دیدَه : آدم مجرب و آزموده کار .

کُور یک چشم : اعور

کُور یک دیدَه : کنایه کسی که دارای یک فرزند باشد .

کُور تی مار : با صطلح قصا بان گو سفندش سال .

کُورنی و کُبودی : سختی و امساک .

کُوسل : با صطلح او باش صلاح و مشوره .

کُوسل کردن : صلاح و مشوره کردن .

کُوسَه : ۱- آدم کم ریش .

۲- بودن کم طوق .

۳- گاو که اصلاحش نکشیده باشد .

کُوسَه بدخ : آدم کُوسَه به تواره .

کُوسَه تَوَر خَالَه : نوعیت از بودنه تور خاله .

کُوسَه سُرَخَه : نوعیت از بودنه سرخه .

کُوسَه گَلَوَه : نوعیت از بودنه گَلَوَه .

کُوسَه : ۱- شال گران بها .

۲- چین نندی افغانی .

کُوش : (کفش) نوعی از پاپا فرار مخصوص زنان .

کُوشِک : ۱- مرضیت که در شکل پای گا و گوسفند عارض

میشود و شکل آنهای افتد .

۲- فنی است از فنون بیلوانی که بشطارت

پارا بپای حریف زده حریف را از پا در آورند

کُوشِک شدن : غلاف کشیدن شکل پای گا و گوسفند

بواسطه مرض .

کُوشِکَن : (کفشکن) وضع کشیدن کفش پا زار در خاز .

کُوفَت : ۱- آثار درد و کسالت که بواسطه آن خوردن

بدن باقی باشد .

۲- باصطلاح مردم بدخشی مرض تشنگ .

کُوفَتَن : چیزه را به بدون وغیره میده کردن .

کُوبی را کُوفَتَن : کسی را بچوب مشت و لغت زدن .

کُوفَت کردن : ۱- ورم کردن جای ضرب خوردگی .

۲- رفته رفته به تاثیر کردن سخن با کسی .

کُوفَتِکَنی : مانده گی و کسالت .

کُوفَتَه : (رقیعه دمیده) مَلَوَدَ های کوچک و بزرگ که از گوشت

کوبیده سازند .

کُوفَتَه چَلَو : چلوی که با خورش کوفته خورند .

کُوفَتَه کَباب : نوعیت از کباب .

کُوفَتَه کَر : کسی که بالای کُنه گوشت می کوبد .

کُوفَتی : ۱- کسیکه آثار ضرب کسالت در بدنش باقی باشد

۲- باصطلاح او باش یک فحشی است از فحشها

که کسی گویند .

کُوک : (کَبک) پرنده ایست معروف .

کُوک : ۱- یکبار فرو بردن سوزن و باز کشیدن .

۲- کنایه ، فریب .

بِه کُوک فرَسیدن : کنایه ، بسیار به روح بودن .

کُوک بَنَدِی : کُوک های دور دور که بروی جامه و غیره

اندازند تا در وقت دو ضیق استرازا رویه تفاوت

گُوک خورَدَن : فریب کسی بجان کسی تاثیر کردن.

گُوک دَرِی : پرنده ایست بزرگ شبیه به گُوک که در کوه

بلند زندگی میکند.

گُوکِ گَرَه : ترا حسم مرضی که بحشم عارض میشود.

گُوک زَدَن : (چیز را در وضق) بجان کسی فریب زدن.

گُوک زَرِی : مراد دُجَرِ زری است.

گُوک سار : نوعیت از کبر تر خاکی که پُر آن شبیه به

کبک است و گلهای سینه آن مختلف میباشد

یعنی سیاه، سبز، سرخ.

گُوک شکار : کنایه، باسانی دشمن را گیر آوردن و تباہ کردن

گُوک کردن : (چیز را در وضق) باهنگ آوردن ساز و

بکلی دادن ساعت و امثال آن.

گُوک زَدَن : خیاطی کردن.

گُوک : (آواز فاخته) ۱- خورشیدی که از تخم مرغ و کندا پزند

۲- بزبان اطفال مرغ و طیور.

گُوک گُوک : خطاب محبت طفل مرغ و پرنده.

گُوک : بیج گُوک .

گُوک خار : گُوک باریک که بوبت دوزان در بوبت بکار بریزد.

گُوک سبجاقی : نوعیت از گُوک که کوچک باریک .

گُوکِی : نوعیت از چراغ تیلی بی شیشه .

گُوک کردن : چیزی را بیج کردن .

گُول : تالاب .

گُولانه : (گُولَنده) آرد و گندم باران خراب کرده .

گُولمه : ۱- نوعیت از پکش گول مسگری .

۲- باصطلاح مردم هزاره چین کوتاه برکی .

گُولوار : توبه بَنده داری که طنگان در گردن اندازند .

گُولِی : (بجذوم) کسی که مرض جذام دارد .

گُومُر : زغال میوه که در سرتنبا کوبالای سرخان چلم

اندازند .

گُومُر کردن : میوه کردن زغال برای سرخان چلم .

گُومَه : (دُخساره) مُبسه که گرداگرد دهن است .

گُومَه زَدَن : در خوردن طعام عجله کردن .

گُومَه کردن : کنایه، فریب شدن .

کُومَه کُشال : کسی که نمس بے او فرو هشته است.

کُون : (مَقْعَد) ترا هر چیز که بر زمین نهاد میشو و بش

کون آفتاب ، چلم و امثال آن.

از کون خطِ پستی کشیدن : با صطلاح او باش در کار

درماندن و ضمانت کشیدن.

از کون خود خبر شدن : کنایه ، از حال خود و یا چیز

بی اطلاع بودن .

از کون خود کشیدن : کنایه ، از خود چیز ساختن

از کون فاجعه کشیدن : کنایه ، مصیبتی مبتلا شدن.

از کون گسری رفتن : کنایه سوز و گداز کردن جمله

تو بهینه است .

از کون کسی کشیدن : کنایه ، از کسی انتقام گرفتن.

از کون ملأ پاک بودن : کنایه ، فقیر و محتاج بودن.

با کسی از یک کون گوز زدن : کنایه با کسی تفق و متحد بودن

بکون خود رسیدن : کنایه بعبع خود بی بردن .

بکون خوردن : پسگی افتادن .

بکون شستن : کنایه ، در شکست شدن .

بکون کسی ماندن : کنایه ، کسی را گول زدن و الاورا

مفت بردن .

بکون کسی : تشریب و بالای هم .

بکون زدن : کنایه ، اشلق و بجای گیری کردن .

کسی را از کون سنگ کشیدن : کنایه ، کسی اسبک

بجست کردن .

کسی را بکون شانیدن : کنایه ، کسی او شکست کردن .

کون بکون بودن : کنایه ، با هم متفق و همراه بودن .

کون بکون کردن : ۱- کنایه برهم و در هم کردن .

۲- کنایه ، ففاق و دولی انداختن .

شال احمد دنیا را کون بکون کرده .

کون توغی : با صطلاح مردم هزاره آبرخ دست .

کون چوبه : پشتی جوئی فالیز و امثال آن .

کون خرو عرق بیدشک : کنایه ، بچکه با هم هفتی و مهال باشد جمله

تو بهینه است .

کون خرگ : بکون غزیدن طفل .

کون خود ده گم کردن : کنایه از حد و طبعی تجاوز کردن .

کُونِ خُودِ تَحْکِمِ کَرْدَن : کنایه پایه داری کردن .

کُونِ خُودِ پَارِه کَرْدَن : کنایه ، بسیار زحمت کشیدن .

کُونِ خُودِ پَارِه کَرْدَن : کنایه ، بسیار خواب شدن .

کُونِ مَوْضِع : کنایه حسد بردن .

کُونِ سُوِزِی : کنایه ، رشک و حسد .

کُونِک : طرف پنی بیضه مرغ .

کُونِ کار } : کنایه ، بازوی کار .
کُونِ کاری

کُونِ کَاسِه : نواسه نواسه دختر و یا پسر .

کُونِ کَبَر : کنایه ، شخص متکبر و مغرور .

کُونِ کُج گِرَفْتَن : کنایه ، استغناء و آزدگی نشان دادن .

کُونِ کُجی : کنایه ، آزدگی و عناد

با کسی کُونِ کُجی داشتن : کنایه ، با کسی عناد و مخالفت

داشتن .

کُونِ کُشی رَا بَا لاکَرْدَن : کنایه ، کسی را نوازش کردن و

عزت دادن .

کُونِ کَشیدن : از جائی کشیده و ادنی بطرف رفتن

کُونِ کُونِک : میل خاطر و خواهش بطرف و یا چیزی .

مثال : احمد کُونِ کُونِک را که بزار شریف برود .

کُونِکَنی : نوازیر دم حیوانات که دوسر آن به و طرف پالان

مخکست .

کُونِکَگاه : جای نشستن با فنده در عقب کارگاه .

کُونِ گِرَفْتَن : کنایه ، استقامت کردن .

کُونِ کُچ شدن : کنایه ، فقیر و محتاج شدن .

کُونِ کُچَنک : مراد کُونِ خَرَنک است .

کُونِ کُچَی : گو ساله ماده که تا بوقت زائیدن با شراط

بکسی بطور نگهداشت دینند . (دلفان ،

کُونِ واز : کنایه آدم فضول و خود نما .

کُونِ وازی : خود نمائی و فضولی .

کُونِی : شعرون است که کسی که کُونِ میدهد .

کُونِی بازار : کنایه زمان رذالت و بی حیائی .

کُونِی کُونی : (زاد و بی بچول) کنایه نسبت بید با کسی .

مثال - احمد و محمود کُونِی کُونی خورده .

معروف است که جبل باشد .

کُوه :

کوه نشدن : کنایه بی تربیه و بی تهذیب بودن .	کوه پله : نشانه نر .
از هفت کوه سیاه پارس شدن : کنایه نیست معدوم شدن جمله افریغیه است	کوهی : ۱- کرمی که جامه پیشی را ضایع میکند .
کوه بدلی : موسم کوچیدن گبک با طرف گرم سیر و یا سرد سیر .	۲- کنایه از آدم زحمت کش و ساعی در کار که با لفظ است گویند .
کوه بند : جایی که دآن کوه بی بسیار است .	کهار : (کبر) اسپ سرخ رنگ که اقسام مختلف دارد سیاه کهار و سرخ کهار و زرد کهار و امثال آن .
کوه بندی : مردمی که در کوهستانات زنده گی میکنند .	کهار بی نشان : اسپ کهار که در وجود خود داغ غیر رنگ ندارد .
کوه بودان : کنایه مهم بودن .	کهار چار کلیان : اسپ کهار که چارپا و پیشانی آن سفید است .
کوه سوئی : کهار .	کهار ستاره : اسپ کهار که در پیشانی خود داغ سفید دارد .
کوه خدا : کنایه آدم جیم .	کهار سنجتی : اسپ کهار که رنگ آن مایل به زرد است .
کوه گریز : فراری .	کهنه : (دیرینه) ۱- کنایه آدم پخته و تجربه کار .
کوه گشت : کسی که پیاده به گشتن کوه عادی است .	۲- نطفی است که در مقام مطایبه بگی گویند
کوه گشتن : کنایه سنگین شدن اعضا بواسطه درد پرند .	
کوی گک : پرند .	
کوی : اصطلاح مردم هزاره نعره .	
کویژد : نوزاد ز زگری .	

۳- باصطلاح مرغبازان مرغ پیرنقیض .

چوچ .

۴- باصطلاح کبوتر بازان کبوتری که در خانه

کسی دیر اُنس گرفته باشد .

باکهنه خود ساختن : با چیزی موجوده خود قناعت

کردن .

کهنه بنور دام : کنایه بیک طریق سختی و اقتصاد گذاره

کردن .

{ کهنه پیچ
کهنه چاک }

آدم کار آزموده و تجربه کار .

کهنه خیال : کهنه پرست نقیض جدید خیال .

کهنه دوز : کسی که بخت و بازار کهنه را وصله میزند .

کهنه دوش : گاوی که به سال دوم نر ازیده و شیر میدهد .

کهنه دولت : دولت منته قدیم .

{ کهنه زیریکو
کهنه زیریکووالا }

کسی که از خانه ناچار چای زری کهنه را
از مردم میخرد .

کهنه سال : آدم پیر و سال خورده .

کهنه فروش : کسی که لباس های کهنه در بازاری فروشد .

کهنه کار : مرادف (کهنه پیچ) است .

کهنه لنگ : انسان و حیوانی که از قدیم لنگ باشد .

کهنه لنگی : مرض لنگی .

کهنه گمت : آدم خیس و بد لباس .

کهنه و کشل : چیزی های ردی و بیکاره .

کی : کلمه استفهام است یعنی چه وقت .

کیاغ : باصطلاح مردم هزاره گیاه و علف .

کیانه : سخنان پهلوار .

کیپ : جفت و متصل

کرد .

کیچو : سخت و کلرک (هزاره)

کیته : آتش پر چشاق (هزاره)

کیر : (دکتر) نطفی است که او با شش بصورت مطایبه

بجواب هم گویند .

از پیوه کیر گدائی کردن : کنایه از شخص بی قدرت

استعداد کردن .

باصطلاح اوباش کسی که در جماع حریص است.

باصطلاح سگران دوره دیک و چلو صاف

و اشال آن .

مرض عرق (بخشیر و غیره)

(طرف چپ کی که در آن چیزی اندازند) پارچه خنک

درشت که در حمام جان بآن نشویند .

دزدی که در روز از جیب مردم پول

می دزد د .

زنی که در حمام زنهارا کیسه میکند .

(دین و مذہب) شال نخ که مردان آنرا بدور

خود میچند .

نوعی است از قماشش ابریشمی .

کیف : (ع) (چگونہ) حب خواب که باطلال دهند .

آدم چاق و تنومند .

کیروک :

کیره :

کیزک :

کیسه :

کیسه بر :

کیسه مال :

کیش :

کیشاف :

کیف :

کیلتہ :

باصطلاح اوباش بزور بازو و توان :

رستنی است که گل سرخ دارد و سبز آنرا می پزند

و خشک آنرا به حیوانات میدهند . بزره

رستنی است از انواع سمارق که بیشتر بدور

مای چاه و جایی نمناک روید .

پایچه اوباش یک فحشی است از فحشها .

کسیا . از حالت طبعی تجاوز

کردن .

باصطلاح اوباش کسیا ،

عواقب کار را زان پیشین .

مرادف (گوشت خوردن سگ)

است .

کسیا . آدم سست و بیکار .

بِزور کیر
بِضرب کیر

کیر پی :

کیر خرک :

کیر خور :

کیر از پا چ کشیدن :

کیر را دیدن و کد و راندیدن :

کیر کا فر کون لمجد :

کیر لته نی :

حرف کاف فارسی

گاز : (گواره) حرکت جنبش. شال : خانه گاز بخورد.	گام انداختن : تند رفتن.
گاز خوردن : حرکت کردن شور خوردن چیزے.	گام کردن : زمین و یا جائے را بگام پیوند.
گازرک : دھانک پرندہ ایست.	گانندی : مرضی است از امراض اطفال شیرخوار.
گال : گاوئیس ، غلایت معروف . شال :	گانیمی شدن : مرض گاندی مبتلا شدن طفل.
گال خوردن : گال خوردن جنگ ، لته خوردن بودند.	گانه : (دپ) باصطلاح مردم لغمان زیور زمان.
گالس : تسمہ پتلون.	گاه : (زمان وقت) سابق ، قبل.
گالس جواب : تسمہ کہ بآن جواب محکم کنند.	گاه گزار : مراد دکنہ گزار ، است.
گالک : ۱- دوعی کہ بہ جدا شدن مسکہ نزدیک شدہ باشد.	گاه گیر : اسپہی کہ در حین رفتار ایستادہ میشود دوراہ میزور.
۲- جراحت پائی حجام.	گپ : سخن و کلام
گالک زدن : پائی زدن حجام ، و روی کوکنار بغرض اخذ ایفون.	از گپ ماندن : کنایہ ، بحالت نزع بودن.
گال گدای : فقیر و محتاج.	بگپ آمدن : بہ سخن آمدن.
گام : معروفست کہ مسافت مابین دو پای باشد	بگپ کسی کردن : برای فسخ کسی کار کردن.
	بگپ کسی شدن :



بی گپ سخن: کنایه بی سبب و بلاجت.

سُرگپ آمدن: کنایه بالای مقصد آمدن.

کسی را بگپ گرفتن: کسی را برای مقصد سخن گفتن مشغول کردن.

کسی را سُرگپ آوردن: کسی را بالای مقصد آوردن.

گپ از گپ آمدن: کنایه موقع از دست رفتن.

گپ از گپ خیزان: از سخن سخن دیگر پیدایش.

گپ بُد: سخن زشت.

گپ پودار: سخن طعنه آمیز و نیشدار.

گپ بیراه: سخن غیر حسابی.

گپ پخته: سخن سنجیده و محقول.

گپ جاندار

گپ خام: سخن پوچ و بیج.

گپ خمیستان: کنایه پخته برپاشدن.

گپ راد: سخن حسابی.

گپ رُس: سخن فحش و نکستیخ.

گپ رَو: کسی که حرف دیگری عمل میکند.

گپ زودن: سخن گفتن.

گپ ساختن: تمهت بستن.

گپ ساز: تمهت گر.

گپ شنو: ۱- کسی که سخن کسی را می پذیرد.

۲- کسی که به سخن دیگری عمل میکند.

گپ کسی را کشیدن: سخن کسی را تحمل کردن.

گپ کشیدن: برای کسی حرف ساختن.

گپ گرفتن: سخن از دهن کسی اخذ کردن.

گپ گوی: مراد (گپ ساز) است.

گپ گیر: ۱- زنگ و تیزخوش (میرصاحب).

۲- نافه

گپ گیرک: سخن چین و نام.

گپ مفت: کلام بی معنی.

گپ نر: سخن صاف و بی نقیصه. مثال: گپ زرگر.

نذار.

گپ نوک: پرگوی کسی که بسیار حرف میزند.

گپ جوالی: سخن پوچ و بی معنی.

گت : (بضم اول) ۱- آواز مرغ در حالت مستی .

۲- کسی که پایش معیوب است این .

لفظ از (گد) افغانی مأخوذ شده .

گت : (پ) ۱- آینه و مزوج .

۲- متفق و همراه .

گت زدن : مستی کردن مرغ .

گت شدن : ۱- خلط و مزوج شدن .

۲- متفق و همراه شدن .

گت شدن : تنگ شدن .

گت کردن : ۱- چیزی را در چیزی آینه و مزوج

کردن .

۲- سخت کردن خروس با ماکیان به

غرض بیضه گرفتن .

کسی را با کسی گت کردن : کسی را بکسی همراه کردن

گجی : رشتنی است طبی که آزا به زخما استعمال

کنند . (لغمان)

گج : معروف است ماده معدنی که تعمیر کار برند

گجالی :

مسطح گی و یا سمنی اطاق نا .

گج و سارو : مرکب آهک و خاکستر و غیره که در وسط

حوض یا حمام با کجا برزند .

گج و گول :

کودن و احق .

گجه :

نقطی است که آن بز را را میخوانند .

گدا شنگیر :

آدم نفس و مغرور .

گدایش :

میل و خواشش زن حامله چیزهاست

تند و تیز .

گدائی :

دریوزه .

گدایگر :

دریوزه گر .

گدل زدن :

در گل ولای در آمدن و بی باکانه قدم

زدن .

گد مگدولی :

بی ترتیبی و بی انتظامی .

گدنی :

نوعی است از فی چلم که آب فی توام میباش

گد و گد :

۱- نانی که از جوب تخلص پزند .

۲- مجازا مردم ارجل و هر رقم .

گد و وود :

دریم و برهم .

گدوئی : مراد (گدگدولی) است.

گده : (بفتح اول) بسته کاغذ و امثال آن.

گده : (دکبر اول) لته بسته بهم چپیده زیارت فی حلیم.

گدنی : (بفتح اول) مخلوط النسل کسی پدرش از یک قوم و مادرش از دیگر قوم باشد.

گدی : (دکبر اول) (افغانی) با صطلح مردم لغمان گو سفند شاد خداری دینه.

گدنی : (بضم اول) ۱- لعبت که دختران بان بازی کنند.

۲- کاغذ پران اطفال.

گدنی : (بضم اول) بستج دوم، اَبان غده، با صطلح اوباش یک فحشی است از فحشا.

گدنی پران : کاغذی که اطفال آنرا تار بسته بهوادهند.

گدنی گلگ : چیزیت که در چوب گول ساز کارگاه شالبا آویخته می باشد.

گدنی گلگ شدن : خورد و کوچک شدن حال خجالت.

گذر : ۱- زلزله خفیف. ۲- آب تنگ که بان پسا

توان عبور کرد. ۳- کوچه و محله.

گذران : (گذرنده) ۱- سروکار و آمیزش.

۲- رویه.

۳- حال روزگار اقصادی.

مثال : گذران احمد خوب است.

گذران چل : روز گذرانی (لغمان)

گذاره : مراد (گذران) است.

گذشت : حوصله، برده باری.

گذشتنندن : ۱- از آب عبور دادن.

۲- حوصله و برده باری کردن.

گذشته رصلوات : گذشته گذشت، مضی مضی

گذشته را گوخور دن : کنایه، کرده و همان کسی فراموشی شد.

گمر : ۱- قند سیاه.

۲- مفت کسی.

۳- جوشش و غوایی چیزے.

۴- صدای توپ، افتادن یوار و امثال آن.

گرات : ۱- سبب بزرگ میوه. ۲- آسیای دست.

۳- گردونی که بالای چونه و امثال آن گردانند.

گرجاج : (خ) دگاراژ، جای گذاشتن موتر .

گراینی : پرزده مخصوصی که دران دسته ماشین خیاطی نصب

و بواسطه آن چرخ ماشین دور بخورد .

گراز : (خوک نر) مجازاً شخص عجب و کارآموده که بصورت

توپین گویند .

گران شنو : گردناشنو .

گزانگ : (نگین) سست و کسل در حالت مرض .

گربت { : عذاب جانوری است معروف .

گربه : معروف است که پشک باشد .

گربه خورک : رستنی است معروف .

گربه سر : نوعی است از شقاوک دانه های بزرگ در .

گربه شوی : نیم شوی چیزی که خوب شست نشده باشد .

گربه کشی : کسی خوف و بیم نشان دادن .

گرجی : سنگ پستی شکاری .

گرو : (غبار) چیزی بسیار اندک .

گرو آلو : نوعی است از آلو .

گروانگ : ۱- بازی است که الخال با پول فلزی بازی کنند

و نام دیگرش شیر گردانگ است .

۲- میل آهنی که حلقه زنجیر افرا سپ و غیره

بآن دور بخورد .

گرو باد : (بفتح اول) گرد و غبار هوا .

گرو باد : (کسر اول) بادیکه خاک را به هوا بلند کرده چرخ

میده .

گرویش : (گردیدن) ۱- ادبار و روزگشتگی .

۲- سب و تفرج .

گروک : (ج) گرده گو خنده و اشال آن .

(اصطلاح قصابان)

گروک : (ضمه گرواست) ۱- دوره دهانی رفقا .

۲- چوپا اشبش که از کنی

کوچک تراست .

گروگیر : بده نکی که بروی کلکین و دروازه و سیوه اندازند .

گروک : ۱- گیرش بر وسرما و براف باری .

۲- مجازاً مصیبت و دشواری .

گَرْدُم : ۱- سکنده چرخ عراده گادی و اشال آن که در آن
پره عراده نصب است .

۲- تنه قطع شده درخت بزرگ نشتر .

گَرَوَن : (جنه) نقطه ای است که اوباش در موقع افتادن
از زمین به صورت توپین گویند .

اَزْگَرَوَن اَنْداختن : اتمام جُت کردن .

اَزْگَرَوَن رَوَکَرَوَن : ازکاری پهلوتی کردن و بجهت
نه گرفتن .

بگَرَوَن گرفتن : بعبه گرفتن .

بگَرَوَن کسی افتادن : بارودش کسی شدن .

بی گَرَوَن : سکنایه کسی که گردن او کوتاه است .

کسی را بگَرَوَن کسی انداختن : کسی را برنطیه کسی تحریک
کردن .

گَرْدَنامه : نوعینی که برای آمدن کسی کند .

گَرَوَن بسته : ماخوذ آخرت .

گَرَوَن بستگی : مسئولیت عقیبی .

گَرَوَن بسته : ۱- زیورری که زنها در گردن اندازند .

۲- آنچه که برای زینت در گردن اسپ
آویزند .

گَرَوَن بگَرَوَن شدن : سکنایه آشتی کردن .

گَرَوَن بگَرَوَن کردن : ۱- دو نفر را دست به گردن
کردن و آشتی دادن .

۲- سکنایه کسی را با کسی چساندن

و جنگ انداختن .

گَرَوَن بَلَنَدی : سرافرازی .

گَرَوَن پتی : عجز و فروتنی .

گَرَوَن زَرَوَن : سکنایه با کسی همسری و برابری کردن .

گَرَوَن گَنگ : کسی که مبره گردنش بیجا شده باشد .

گَرَوَن کَرَوَن : سکنایه فربه شدن .

گَرَوَن کسی شکستن : سکنایه از کبر و نخوت افتادن .

گَرَوَن گرفتن : کج گرفتن اسپ گردن خود را در وقت
رفار .

بگَرَوَن گرفتن : به عهده گرفتن .

گَرَوَن گوی : اجرت گاؤ و قلیب یک دهنقان به دیگر دهنقان میدهند .

گَرْدَن مَاندَن : تسلیم شدن.

گَرْدَن مُهره : مراد د گردنک است.

گَرْدَن نَرم کردن : عجنه و فروتنی کردن.

گَرْدَنه : کوتل و بلندی کوه.

گَرْدَنی : ۱- کارطوسانی که نام دیگرش قطار و زنه است.

۲- مَشتی که پر کرده و پس گردن کسی زنند.

گَرْدَو : گرداب، جای عیق دریا که در آن آب گرد می‌گردد.

گَرْدَو گَرْدَقَدیم : کنایه، مال جزوی که برای کسی بایماند باشد.

گَرْدَوی : مراد د گردو است.

گَرْدَه : خاک تصویر، ۱- نوعیست از نان غیر تنک.

۲- قرض نان امثال آن هر چیز که

پهن و دور باشد.

گَرْدَه : ۱- غده پهلوی انسان و حیوان.

۲- کنایه چهل و برده باری.

از خنده گَرْدَه دَر دَشْدَن { کنایه بسیار خندیدن.

از خنده گَرْدَه دَر خُود اِگَر فتن

گَرْدَه وار : شخص با تحس.

گَرْدَه دَرْد : گرفتار و در گرده.

گَرْدَه دَرْدی : حالت شخص مصاب بدرد گرده.

گَرْدَه زَدَن : (بضم اول) ۱- پرش کردن گرده بواسطه مرض

۲- مریض بودن اسپ.

گَرْدَه زَدَن : (بکسر اول) بخیل زدن مار، گردنستن مردم.

گَرْدَه گَلگ : جی است سیاه رنگ بقدر ارازن شبیه بگرد

که در برج می باشد.

گَرْدَه فَمانی : مراد د دَوَره فمانی است.

گَرْدَونی : آدم قدیست و کلولد.

گَرْدَنگ : آدم قوی جسته.

گَرْدَنی : طفل چاق و فربه.

گَرَفْت { روزگشتگی و ادبار.

گَرَفْت خُدا

گَرَفْتار : (دچار) مشغول و تنهک.

گَرَفْتار شُدَن : (گیر آمدن) مصروف شدن، عاشق شدن.

گَرَفْتار کَرْدَن : مُقید کردن، مصروف ساختن.

گر فاری: ۱- مصروفیت.

۲- عاشقی.

گر فتم: فرض کردم.

گر فتن: (چیز را گرفت)، ۱- سبز کردن نهال در جا

۲- چپ کردن و لذت بخشیدن

سازو امثال آن.

۳- کنایهء دوختن. شان

رحیم در کتاب پیرایه میگوید

۴- ترمیم کردن. مثال: جسد

در زبانی دیوار را میگیرد.

گر فته: آزرده و مضموم.

گر فشگی: آزرده گی و خفقان.

گر گ: ۱- مرضی است مشهور که اغلباً به سگ شتر عارض

میشود.

۲- جنسی است از جنس اسپ.

گر گ: ۱- جانور است معروف.

۲- نوعیت از سگ.

گر گ اشتی: صلح با کدورت.

گر گ بیدندان: کنایه، کسی که درد دهن دندان ندارد جمله

توهینیه است.

گر گ باران دیده: کنایه، شخص کار آزموده و تجربه کار.

جمله توهینیه است.

گر گ پیر: مزدون دگر بیدندان، است.

گر گ دزان: کنایه، کسی که خود را بالای مردم دلاور شمرد؛

گر گیتی: نوعیت از غرور و بخل.

گر گ دوا: دویدن آهسته

گر گزنگ: ۱- اندک افروختن آتش.

گر گلف: ۲- جاسوس.

۲- نوعیت از خبوزه گرمه

گر گ میش: ۱- دو نفری که با هم معاند و بد بین باشند؛

۲- نوعیت از بازی اطفال.

گر گئی: در گین، جوانی که مرض گرگ دچار باشد.

گر گرم: معروفست که نفیض سرد باشد.

گر گم آمدن: ۱- بمال و چیزه سرخ آمدن.

۲- کنایہ چشم خند یا بدن.

گرم گرم : در ابتدا و زود.

گرمب : صدائے توپ یا مثال آن.

گرم باد : باد سموم.

گرمباس : صدائے افتادن چیزے از جای بلند.

گرم بندی : ضداد و مثال آن که بردانه و غیره بلند.

گرمبس : ۱- صدای مسلسل توپ و مثال آن.

۲- لفظی است که با حاق کله و دیگر معنی

استمرار از آن داده میشود. مثال :

گرمس می آید گرمس میگید.

گرمب : برآمدن بزرگ بخاری.

گرم جوشی : پیش آمد نیک.

گرم خور : افسی که در وقت ماندن چیزی خورد

و ناخوش شود.

گرم سیر : منطقه خار و فقیض سرد سیر.

گرم شدن : دھور شدن، بخشم و غضب آمدن.

گرم کردن : چیزی را با آتش گرم رفتن کسی برعلی کسی حرکت کرد.

بخشم آوردن.

گرمک : زردک و شلغم در آب جوش داده.

گرم و سرد : کنایه محنت و زحمت.

گرم سرد شدن : هوا رسیدن.

گرمه : ۱- قسمی است از خربوزه که در اول میرسد.

۲- به فصل پیش گشت.

گرمیانه : ادویه گرم از قبیل زنجبیل و مثال آن که زنگ

خورند.

گرمی خوردن : کسی یا چیزی که چشم سرخ کردن.

گرمو : معروفست که رهن باشد.

گرموچی : چیزی میز مانند که بران کالا و کوزه کنند.

گرموگر : ۱- شورش و هیجان. مثال : دنیا گرموگر است

۲- نوعیت از بازی بجل.

گرموه : جماعه انسان حیوان با اصطلاح او باشد آدم

زند و طار.

گرموی : چیزی که بر رهن کسی باشد.

گرموی دار : راهن.

گره : (عقده) ۱- شانزدهم حصه ذرع شاه .

۲- زنج چوب .

نقش زدن گره کردن : کنایه به سختی و امساک پول

جمع کردن .

گره زدن : گره بستن .

گرگرمی : (الف) وقت اندک . مثال : احمد ساعت وگرمی

ضعف می کند .

گرگزیال : تخمه فلز مدوری که بچوب ساعت شباهت دارد

بآن میزنند .

گرگیان : معروفست که گریه کنان باشد .

گرگیا نوک : طفلی که بسیار میگریه .

گرگرمی به گرمی : ساعت بساعت .

گرگنخاندن : ۱- چیزه را برودن و باغود بردن .

۲- هزیمت دادن .

گرگنختن : هزیمت کردن .

گرگیز : هزیمت .

گرگیز پای : هر چیزه که حسن گیر و دوزخ کند .

گرگیوان : (گریبان) یکن پیراهن .

سرازدیک گرگیوان کشیدن : باهم دوست و متحد بودن .

سنگریوان خود انداختن : باغود انداختن .

گرگیوان پاره کردن : کنایه دادخواهی کردن .

سنگریوان پشیمانه کردن : کنایه در تجربه و عمل از کسی

بزرگتر بودن .

گرگیوان گیر : کنایه ، دشمنی مخالف .

گرگیوانی : پارچه که درختین دوزند .

گزن : (بمقیاس طول ، درختی است) باصطلاح مردم

لغمان سیخ تنگ .

سنگزن : پارچه که بریده نشده باشد .

گزار : ۱- باصطلاح مردم لغمان دفعه و کرت . مثال : چند

گزار آمده .

۲- مرادف (گزگلف) است

گزارشدن : لعزیز و از پادار آمدن .

گزار کردن : چیزه را به شدت بطرف پرتاب کردن .

گزن پای ، گزپایک : نوعیست از چوبی که پاهای دراز دارد

گزینک : ۱- آب گرفتن زخم .

۲- نوعیت از تکه گنجشک .

گزینی : درم و آب گرفتن زخم .

گزنگ : چیزی را از دست بسته انداختن .

گزنگ کردن : چیزی را پشت بطن کسی پرتاب کردن .

گزنگ : ۱- مراد (گزپای) است .

۲- کنایه شخص لاغر اندام که پاهای باریک

دارد دارد .

گزمنه : پاسبان شب گردد .

گزمنه شتن : در شب گشتن پاسبانی کردن .

گز و بر : پارچه عریض .

گز و پیل : پیمایش .

گز و پیل کردن : پیمایش کردن .

گز و گوئی را کشیدن : { کسی را تار و مار کردن .
گز و گوئی را یکی کردن

گز و مینان : لفظی است که در مقام تهدید برای فیصله کردن

مطلبی گویند .

گزینیه : ۱- رفیده نانبانی .

۲- نوعیت از چکش مسگری که جامای عیق را

بآن کار کنند .

گز دُم : سر و دست که عقب باشد .

گز دُم سُمب : اسپ که شمش نازک و پرنده است .

گز دُم علف : علفیکه آزار برخم ستور بکار برند .

گز دُمک : ۱- پاره آهن کوچکی که در پیشانی بوت زنند .

۲- پاره آهن سربچی که در پیوند پای خوب

آهن پوشش تعمیر بکار برند

گز دُمک زیر پوریا : آدمی که بظاهر نرم و در باطن محیل

و مضر باشد .

گسبرنی : با اصطلاح زنان سوز و گداز .

گسبرنی دادن : کسی را به سوز و گداز آوردن .

گسبرنی رفتن : به سوز و گداز آمدن .

از گون گسبرنی رفتن : با اصطلاح او باش با تشنه صد

سوخن و در گرفتن .

گسَن : ماریت زهرناک .

گشت : ۱- دفعه و کرت .

۲- رفتار اسب .

۳- گردش و سیر .

گشتار : رفتار اسب .

گشتاندن : (گردانیدن ، بازداشتن) ۱- استفراف کردن

۲- نوشته را دوباره

نوشتن .

۳- تیز کردن حالت

بحالی کیرض .

گشتک : دوره همانکه که رفتار بخانه پدید میگردند .

گشتیک : نوعیت از بازی جفت و طاق .

گشتن : (گردیدن ، تغییر یافتن) .

گشت و گدائی : دریوزه گری .

گشته : دوباره و بعدتر .

گشته : (گرسنه) مجازاً حریص .

گشنه چشم ، گشنه فقیر : چشم گرسنه .
گشنه گدای ، گشنه مرده :

گفت : (تول) مجازاً سخن عیبی و الهامی .

از گفت کردن : سخن کسی را شنیدن .

به گفت بودن : فرمان بردار بودن .

به گفت کردن : مرادف (از گفت کردن) است

گفتار : (نطق و بیان) از روئے ششم سخن گفتن .

گفتگو : {
گفت و شنید : مباحثه زبانی

گفتی : آدم نظر کرده . (دلفان)

گنگازی : بزبان اطفال گواره .

گنگر : باصطلاح ادبش شخص متعل و جبگو .

گلگر مرغ : مرغ با مقاومت در جنگ .

گل : (بضم اول) آنچه از رستن شکفته باشد ،

۱- داغ میوه و داغ بدن انسان .

۲- انگار آتش .

۳- سوختگی دم پلته چراغ .

۴- داغی که در ساهای چشم عارض میشود .

گل : (بکسر اول) معروفست خاکی که بآب آمیخته باشد .

گلّاب : معروفست که ورد باشد .

گلّابا تون : زرتار .

گلّاب پاش : طرخی که در آن عرق گلّاب بیخته استعمال کنند .

گلّاب : رنگ به رنگ گل سرخ .

گلّابی چشم : قسمی است از جانوران شکاری که چشم آن سرخ رنگ است مثل «بیره» و امثال آن .

گلّاقادّون : داغ بچشم پیداشدن .

گلّانّه : مرثوگانی (نغان)

گلّآورَدَن : داغ انداختن روی میوه و بدن انسان .

گلّ آوّه : (بکلول، آب گل آلود .

گلّ ایرانی : نوعیست از گل سفید معدنی .

گلّ بادام : ۱- نوعیست از اسب .

۲- نوعیست از باشه .

گلّبار : کسی که گل صورت خوب را دوست دارد .

گلّ با بونه : «دوایی» است، لفظی است که بعضی مردم عجیب غریب گویند .

گلّ بَافَودادَن : (بضم اول) کنایهست برپا کردن .

گلّ بَافَورفتَن : (بکلول، کنایه، شروع بکار کردن : بهر آن

گلّ بَختل : ۱- نوعیست از مخمل .

۲- گلّیست کلفت که برگ آن پهن میماند .

گلّ بَرگ : بته ایست که برای تزئین در باغ پرورند .

گلّ برّه : خاک سرخ رنگ معدنی که بدو آبکار بر بند .

گلّ بُودَنّه : رستنی ایست که گل سرخ و کوچک اردو بکاپسا

گلّ بَهار : اوایل بهار که موسم گل است .

گلّ بَهارِی : طائفه ایست از مردم مادر که دراوئل

بهار بطرف سرحدات کوچ می کنند .

گلّ بی برادر : گلّیست سرخ شبیه به گل انار . (کاپسیا،

گلّ پَتّوس : گلّیست سرخ و در بین خود داغهای سیاه دارد (پتّو)

گلّ پَنّه : ۱- نوعیست از زردالوی لطیف و نازک .

۲- باصطلاح مرم لغمان توت بیانه .

گلّ پوشش : کسیکه لباس خود را زود چرک نمیکند .

گلّ تراش : آلهه کمالان بآن گل تراشند .

گلّ تمباکو : نوعی از گل که به شکل توتی است بوی خوش دارد .

گل تیکه نی : گل مصنوعی .

گل خَلْوَ زَقْوُی : نوعیت از گل که بصورت قلاب و یا حلقه داخل هم میشوند .

گل چاه و سرچاه : کنایه ، چیزه که از قدر کفایت اضافه نشود .

گل چندن : (چیدن گل) پولی که در قاصان در وقت قص بخواندن ابیات مخصوص از مردم جمع کنند .

گلچین : (مجموعه غزلیات) نوعیت از خوردن بچاک .

گلچین کردن : خوب خوب چیزها را جمع کردن .

گل جنا : گلی است معروف .

گل خار : رنگیت سرخ رنگ .

گلخانه : اطاقی که در آن گلها را در زمستان گذارند .

گلخن آتش : حمام .

گلخن چنی : کسی که حمام را آتش میکند .

گل خور : (بضم اول) کسی که چیزها را بدنی خورد .

گل خور : (بکسر اول) طفلی که بخوردن گل عادت دارد .

گلزار : نقیض ساده .

گلدان ۱- ظرف سفالین غیره که در آن گل تربیه کنند .

گلدانی ۲- باغچه و محوطه مخصوص پیش روی عمارت .

گل داوودی : گلی است .

گل دخترک : رستنی ایست بغایت نازک و گل سرخ و اند .

گلده وزی : نقشه دوخته بر پارچه .

گل روی : کنایه ، مراعت و خاطر داری .

گلبریز { : نوعیت از آتشبازی لوکه که در دست گرفته درینند
گلبریزی

گل زدن : داغ انداختن روی میوه و بدن انسان .

دا دل کسی گل زدن : کنایه غم و اندوه زیاد داشتن .

گل زرد : گل زردی که بر سیم گل تعمیر بکار برند .

گل زری ۱- پارچه که گل و برگ آن زری است .

۲- رستنی ایست که گل آن آبی رنگ میباشد .

گل ساز : کسی که گل مصنوعی می سازد .

گل ستاره : گلیست که در اوقات شام گل می کند و گل

آن زرد است .

گل سر : (بدون سر اضافه) پرنده ایست که چاک خوش آواز که

در فرق سر یک داغ سندی دارد .

گل سر : (بکسره اضافت) گل مصنوعی که زنهای سرخو زنند

گل سرسبد : کنایه ، کسی که محبوبا قلوب باشد .

بهر جاعت و احترام او را کنند .

گل سرشوی : رنگی که بآن سرشویند .

گل سرشویی : رنگ سرخ مائل بزرودی .

گل سرشوی والا : کسی که گل سرشوی میفروشد .

گل سرکسی انداختن : کنایه ، کسی انوختن احترام کردن .

گل سرکسی زدن : کنایه ، نسبت بکردن کدام کار فتح کسی

بخالت دادن .

گل سفید : گلی که دیوار بآن سفید کنند و اطفال در

دوات انداخته بآن شوق کنند .

گل سنگ : رنگیست معروف .

گل سیاه : گلی که به تعمیر بکار برند .

گل سبب : نوعیست از دستمال چایی

گل سیل : گل سیل آورده که در جاهای شایستگی

اطفال پاشند .

گل شالی : شیرینی که از مَرْمَره و شربت سازند .

گل شب : ۱- گلیست که در اوقات شام گل میکنند .

۲- ابیات عامیانه مشهور کابل در قدیم

گل شدن : ۱- خاموش شدن چراغ و آتش .

۲- محو شدن نوشته .

گل شفتالو : نوعیست از دستمال چایی .

گل شکفتادن : کنایه فتنه برپا کردن

گل شکفتن : کنایه ، کدام حادثه جدید پیدا شدن .

گل شیرین : گلی که شوره ندارد .

گل صد بزرگ : گلیست بزرگ .

گل طاووسی : گلیست زرد رنگ .

گل عباسی : گلیست معروف .

گل قند : دوائی است معروف .

گل کار : استاکا تعمیر .

گلکاری : (بکسر اول) کار آباد کردن تعمیر .

گلکاری : گل کشتن .

گل کردن : (گل بآوردن درخت) ۱- خاموش کردن چراغ

۲- نشسته و بروز کردن .

۳- محو کردن خط از روی کاغذ .

گل کُنه : جانکه که از و گل ببرند .

گل مکرر بند : پاره فیزی چنگک از سه مکربند که در حلقه انداخته می شود .

گل کوری : داغی که در چشم پیدای شود چشم را کوری کند .

گل کوزه : گلست سفید . (کاپیا)

گلگدای : کنایه ، شخص حریص و طماع .

گل گرفتن : انتخاب صحیح کردن .

گل گز : دو ایست که در ضام با یکدیگر برزند ، نوعی ستار گزگانه

گلگل : (معنیخ اول) مصالح دوره های آینده تعمیر .

گل گل پوشیدن : گاه گاه و ستره ستره پوشیدن جامه .

گل گل جمع کردن : روروی چیزه را جمع کردن .

گل گل چیزی : خوب خوب و اعلی اعلی چیزی .

گل گل شگفتی : بخود بالیدن .

گل گلگیری : به ترتیبی و به انتظامی .

گل گوشواره : گلی است که چاک سرخ رنگ شبیه گوشواره (کاپیا)

گلنگلی : پارچه منقش نقیض ساده .

گلنگیز : آله که بان گل چسراغ را بان قطع کنند .

گل لاله : گلست سرخ و معروف .

گل نخ : لوله مانده که از بوتراغ به عمل آید و آنرا در سیمگل خانه بکار برند .

گل لغت کردن : کنایه رقص خوب نکردن .

گلیم : (گلیم) فرش است معروف .

گلیم بُور : گلیم ساده و به نقش .

گلیمانه : آله معروف بنائی که بان گل را بروی بام یا دیوار مالند .

گلیمانه رفتن : کنایه از کار سرسری گذشتن .

گلیمانه کردن : کنایه چشم پوشی کردن گناه کسی پوشش .

گلیم انداختن : عزاداری کردن .

گلیمچه : گلیم کوچک .

گلیم خشتی : گلیمی نقش هاس روی آن بصورت مربع است .

گلیم غم : بساط اندوه و پریشانی . شان ، گلیم غم بخاش هموار شد .

گلیم قاعهائی : نوعیت از گلیم سفت و اعلیٰ .

گلیم قیامت راجع کردن : کنایه عموماً لای کردن جمله

تو همین است که بعضی شایه

معمر گویند .

گلیم گوش : کنایه کسی که گوش بزرگ دارد .

گلیم گشت : علفی است طبی که دانه های کوچک شبیه پازنه

خشاش دارد و آنرا برای جراحات بکار برند .

گلیموره : طفل خوشگل .

گل مومی : گل مصنوعی که از موم ریزند .

گلنچ : بیخ سرهپی که در پتزه های روی دروازه

و امثال آن بکار برند .

گل میخک : نوعیت از گل که گل آن زرد و کوچک است

گلنار : رنگیت شبیه به گل انار .

گلنم : اندک اندک آبی که بروی زمین روی کالایشند

گل نو : کنایه میوه نوبرانه .

گل نوکشتن : کنایه حادثه نو پیداشدن .

گلوه : گلی که با آب مخلوط باشد .

گل و خشت : کنایه سرشت و طبیعت

گل و خشت قیمیم : کنایه اساس بنیان قدیم .

گل و گلو : ترمیم و داغ گیری خانه .

گل و لای : آب و گلی که در راه با باشد .

گلون : (گلو) ۱- حلق و حلقوم .

۲- آواز و خنجره .

از گلون افتادن : کنایه بسیار گریه کردن و بیایست خواندن .

از گلون ماندن : ۱- مرادف (از گلون افتادن) است

۲- کسی که کم میخورد و آتش ندارد .

زیر گلونی : تسمه زیر کمرگی قیضه اسپ

کسی را از گلون انداختن : کنایه بالای کسی بیت بسیار

خواندن .

گلون افتادن : عارضه که بواسطه جوشش و غیره در گلون

عارض میشود .

گلون بالا کردن : خرد و سکه طفل را به انگشت زدن .

گلون بشن : (گلو بند) زیور مخصوصی که زنان در گلو

بندند .

گلون جوی : دانه قریب جوی .
 گلون دشتن : خواندن و آواز خوب داشتن .
 گلون زدن : ۱- خواندن و آلاب کردن .
 ۲- فروسک کسی را با انگشت بالا کردن .
 گلون سوز : کنایه چیز بسیار شیرین .
 گلون صاف کردن : تنج کردن .
 گلون کبی شستن : کنایه ، آواز کشی شستن .
 گلون گیر : کنایه ، حریف و مقابل .
 گلون نزد دشتن : فروسک کسی را با انگشت زدن .
 گلوه : نوعیت از بودنه که سیاهی طوق آن با سفید
 مخلوط است .
 گلوه تور عاله { : نوعیت از بودنه سرخ
 گلوه سرخ
 گله : (گلوله) گلوله تفنگ امثال آن .
 گله : (رسته) باصطلاح مردم هزاره شیرهای دختر .
 گله : معروفست که شکایت دوستان باشد .
 گله یعنی خور زدن : کنایه ، بناگاه مردن . جمله نفرینیه است

گله گذاری : شکایتی که دوستان بهم میکنند .
 گله گل : اندک شکایت دوستانه .
 گله گنی : مراد از گله گذاری است .
 گله و اوئلا : جمعیت بی سر .
 گلزار : نوعیت از کبوتر پر خط و خال .
 گماشته : ۱- پیشکار کسی .
 ۲- بکاری واداشته شده .
 گمانه : چاه اولی که در کاریز برای امتحان زنند .
 گمبزه : (گمبزه) عمارتی که تقش در در و محراب است .
 گمبزه ک : خوابیدن بمثل حالت سجده .
 گمبزه گر فتن : باصطلاح او باش کیفی است .
 گمبزی : مراد از گمبزه است .
 گمشدن : (مفقود شدن) تباہ و برباد شدن .
 گمنکار : آدم مسرف و هرزه خج .
 گمنکردن : (چیز را مفقود کردن) صرف و میل بجا کردن .
 گم و نیست شدن : ضایع و تلف شدن .
 گمه : خطی که بروی زمین کشیده بران دم نهند . (نعلان)

گنئی : تباہی و بربادی .

گنیز : باصطلاح مردم هزاره بول که پیشابست . مثال : اول نیز بارگیز

گنج : د خزینہ ، بکجول فقرا .

گنجشک : پرندہ ایت معروف کہ در آبادی و دشت میباش .

گنجشک خانگی : گنجشکی کہ در خانه بای باشد .

گنجشک مرغ سر : عصفور .

گنجشک روزی : کسی کہ ہوارہ و چار عسرت است .

گنجشک طلایی : گنجشک تصویر کی اطفال را بتہ کران

از گریہ خاموش کنند .

گنجشک ناگرفته : کنایہ ، نفع مہیوم . مثال : گنجشک گرفته

پیسہ رہ بخ تا .

گنجشک نوروزی : دہقانک پرندہ ایت کہ پیوستہ

بر آب نشستہ دم جنبانہ .

گنجشک شتن : کنایہ ، لاغر و ضعیف شدن .

گنج مندئی : محصولی کہ در قدیم از بارانہ غلہ اخذ می شد .

گنہ : ۱- جنبہ و طرفدار .

۲- کثیرہ صغنی است معروف .

گنہ باز : آدم جنبہ باز .

گنہ بازی : جنبہ بازی .

گنہ شک : مراد د گنجشک ، است .

گنہئی : رشتنی ایت معروف ، مجازا آدم پوک و ہیمنی .

گنہم : حظ ، غلہ ایت معروف .

گنہم بریان : بریان شدہ گنہم .

گنہم بریان کرون : کنایہ ، بدست گلہ باری کردن .

گنہم سنج چہ : گنہم سنج رنگ

گنہم سفید چہ : گنہمی کہ رنگ آن سفید است .

گنہم کلک : نوعیت از گنہم .

گنہمک : سبزی ایت کہ در کشت زار باروید و آزار پرندہ .

گنہمی : چہرہ کہ ایل سرنخی باشد .

گنہ نہ : د گنہا ، سبزی ایس معروف .

گنہ نہ والا : کسی کہ در پشت خود و یا بالای خر گنہہ می فروشد

گنہ و گنہ بازی : جنبہ و پردہ .

گنہہ : ۱- آدم ثقہ و سخیہ . ۲- نشان و علامتی کہ معماران

بروی دیوار کرد و بان راست کار را درست می کنند .

گَنده : بوی گرفته .

گَنده بغل : ۱- مرضی است که در زیر بغل دهن

بین انگشتان پا عارض میشود .

اگر در دهن باشد همیشه نازا دیت میدهد .

۲- رستی است که گل میکند . (کاپیا ،

گَنده بعلی : مراد معنی اول گنده بغل ، است

گنده بهار : او اسط بهار موسم گرمی .

گنده بهاری : طائفه ایست از مردم کوچی که در اسط

بهار از مناطق گرم سیر بطرف مناطق

سرد سیر کوچ میکنند .

گنده خشتک : آدم زانی که بهر زن پاک و ناپاک پیش

میشود .

گنده خور : کنایه کسی که چیزهای بد بخورد . نقیض گل

خور .

گنده فیروزه : دوائی است معروف .

گنده ی : چوبک های خوشه کندم که در آخر فن

دو باره آزمای کو بند .

گنده ی مال : میده کردن خوشه های کندم ذریه گاو

گنگ : خزنده ایست بقدری که خون انسان

و حیوان را می خورد . (دخشان ،

گنگ و : زنگنه های کوچک نقره ای که در پای

اطفال اندازند .

گنگس : گیج و بیخود در حالت مرض و یا پریشانی .

گنگس و گیج : مراد دنگس ، است .

گنگس و گیج افتادن : گیج و بیوش بودن در حالت

مرض .

گنگ لال : دهن بسته و خاموش

گنگنه : معروف است که (آکنه ،) باشد .

گنه : منزله عقب پا زار که برای زمین و هبند .

(اصطلاح موچی ها)

گو : (گاو ،) معروفست که بقدر باشد .

گواره : (گواره ،) مدد که اطفا را در آن خوابند .

گواره جُنبان : حشره ایست که در درخت های توت

دیده میشود .

گوارہ دوسرہ جُنباندن : کنایہ، باوجود جنبہ مخالف
بمناقت پیش آمد کردن.

گو بیچہ : پراهن پنہ دار (مزار شریف)

گو بے شلخ : کنایہ آدم سرتنبه و جاہل .

گو پیر کجائے خودیدن : کنایہ، بفسر نفع موہوم و
تسل دادن .

گو ت : اچوب غلط میان سوراخی کہ بران تار و چرم
پچینہ .

۲- دانہ سطرینج .

گو ترقانک : کنایہ ہی است گل زرد دارد .

گو تنک : مراد معنی اول گوشت ، است

گو تیکہ : اندوخته .

گو چران : (کیک گاو میچراند، قره قش پزده ایست)

گو چشم : ۱- کیک چشم ہاے اولی و برادرہ است .

۲- عین البقر گلی است .

گو چوب : کنہ چوبی کہ آسیا بان نصب میباشند . (لک)

گو خانہ : خانہ کہ دران گاو و خررا بندند .

گو خدا : کنایہ آدم جاہل و بی عقل .

گو خور دن : کنایہ، فراموش شدن . مضی ماضی .

مثال گذشتہ را گاو خور .

گو دُنبال : چیز درازی کہ یک سر آن از سر دیگر باریک

و شبیه بر دم گاو باشد .

گو دنگ : کنایہ، آدم نادان و احمق .

گو دوش : شخص موظف گو دوختن .

گو دوشہ : طافی کہ دران شیر دوشند .

گو دوشی : کنایہ، کسی کہ بر کسی نفع میرساند .

گو ر : معروفست کہ قبر مرده باشد .

بی گو ر و کفن ماندن : کنایہ، دارائی از دست

رفتن و محتاج شدن .

گو ر بگور شدن : کنایہ، در قبر ناراحت بودن . جملہ

توہینیلست کہ بشخص مرده گویند .

گو ر بگوری : کنایہ نا آرا می قبر . مثال : فلانی مرده

و گو ر بگوری با خود برد .

گو ر پاچہ : باصطلاح او باش امر بی ریش .

گورخانه: هیره و قبرستان.

گورخانه پیری: کنایه، مسکن آبائی.

گور رفتن: فرو رفتن بزمین.

گور زای: ۱- اولادی که در قبر از مادر مرده تولد شده باشد.

۲- کنایه، آدم بی تربیه و وحشی.

گور شدن: مرادف رگور رفتن، است.

گور کردن: چیزی را در چینه فرو بردن، ۱- دفن کردن است.

۲- مجازاً انداختن پهل

گور کردگی: مجازاً پول انداخته.

گور کو: جانور است که در قبر مرده را می خورد.

گورم: با صطلاح قصا بان گوشت کردن گوشت.

گورمشتی: مشت مضبوط در سینه و یا گردن کسی زنند.

گوروان: محافظ قبرستان.

پیر خود را گوروان گرفتن: جمله تو به سینه است که بر تو

و لازم کلام کار گویند.

گور و گردن: کنایه وجدان و آخرت.

گوره: ۱- آدم سخ چه . ۲- نسبت از کبوتر سخ رنگ

گوره پشین: کبوتر گوره که رنگ آن سفید و سرخ است.

گوره خن: خردشتی که گوشت آن حسالت.

گوره شیرازی: نوعی است از کبوتر شیرازی که تالاق سروتنه

آن سرخ رنگ و سینه آن سفید است

گوز: باد که از مقعد با صدا بهر می شود.

آدم غریب گوز برنجی: جمله تو به سینه است بکسی گویند

که در لباس و غیره بازرگان

همسری کند.

از گوز افتادن: کنایه، خوار و ذلیل شدن.

از گوز ماندن:

به گوز بودن: کنایه، مغرور و متکبر بودن.

به گوز خن: جمله ایست که از روی بی اعتنائی

بکسی گویند.

به گوز خود در ماندن: کنایه، سخت مضطرب و پریشان

بودن.

گوز بند شدن: کنایه، بکاری در ماندن و مضطرب شدن.

گوز بجا: کنایه، لاف بجا.

گوز روی : کنایه ، آدم سست و بی همت .

گوز زدن : کنایه ، ترسیدن .

گوزک : ۱- کسی که بسیار گوز میزند .

۲- کنایه ، آدم ترسو و بزدل .

گوز گردن شدن : دست و پاچه و پریشان شدن .

گوز مز : مراد دگوز روی ، است .

گوز میور : دکانچه نو عیت از زبور که زهرناک و بزرگست .

گوز نیل : تخم که عقب گاو قلب بسته زمین قلبه شده .

بان هموار کنند .

گوزور : مجازاً آدم قوی و زوردار .

گوزوری : زورجیا .

گوزیدن : کنایه ، لاف بجا زدن .

گوساله : چوپان گاو . مثال : تا گوساله گوشود

دل خاوند او شود .

گوساله دو ماده : کنایه ، شخصی که دودار بی دارد .

گوساله سرک : خنده ایست معروف .

گوسبده : (بفتح اول) سبده بزرگ . (دورات وغیره)

گوسپند : (بضم اول) دگوسفند ، معروفست که غنم باشد .

گوسپندی : کنایه ، آدم عاجز و ملائم .

گوشنگ : سنگ بزرگ .

گوشش : معروفست که آذن باشد .

از گوش کسی شنیدن : کنایه ، بگوش کسی رساندن .

بگوش کسی چکاندن : کنایه ، در غیاب کسی را بر حلق

کسی فغاندن .

بگوش کسی زدن : کنایه ، مخاطب کسی را کردن و

بگریه شنواندن .

گوش باواز : مستطربه و قوح امری .

گوشش بره : ۱- رستی ایست طبی .

۲- باصطلاح مردم هزاره ساق .

گوش بگری زدن : تجاہل کردن .

گوش بگوش : جوره و برابر .

گوش پر شدن : چیزه را زیاد شنیدن .

گوش پیکه : کسی که گوسای بزرگ دارد .

گوش پوشک : کلاه پنبه داری که در شب پوشند .

گوشت پیمان : دستمالی که بدو گوش خود چسبید .
گوشت : دلم ، خالص چیزی . مثل گوشت میوه و
امثال آن .

گوشت آمدن : رو بچاقی آوردن حیوان .
گوشت و پوست آرد شدن : کنایه ، لت بسیار خوردن .
گوشت و پوست آرد کردن : کنایه کسی را بسیار زدن
لت کردن .

گوشت آوردن : به شدن زخم .
گوشت او کردن : لاغر شدن حیوان .
گوشت او لا شدن : جمله ایست که در حال موجود بودن
چیز بطور قسمیه گویند .

گوشت باختن : مراد دگوشت او کردن است
گوشت بالا کردن : مراد دگوشت آوردن است
گوشت نوی : دگوشت تابی ، کنایه ، تادیب و سرزنش .
گوشت خرد دندان سنگ : چیزه که مناسب حال کسی
جمله تو بهینه است .

گوشت خور : - پزندگان حرام گوشت . مثل جانوران

شکاری و امثال آن . شال : نول گوشت خور .

۲- کسی که گوشت اعلیٰ خورد .

گوشت خورده : مرضی است که در پیره های دندان عارض میشود .

گوشت خوک : مراد دگوشت سنگ است .

گوشت دست : گوشت تقصیمی طور .

گوشت ریختن : کنایه ، خجالت کشیدن .

گوشت زیارتی : گوشتی که در جائی از بدن برمی آید .

گوشت سرنخی : گوشت بی استخوان .

گوشت سنگ : جمله ایست که در حال خوردن چیزی

بصورت قسمیه گویند .

گوشت صحرا : گوشت طبیمی پزندگان .

گوشت قاغ : گوشت خشک شده .

گوشت گرد : مراد دگوشت صحرا است

گوشت کوبه : خورشی که از گوشت کدم پزند . (هزق)

گوشت گرفتن : - گوشت خریدن .

گوشت کنایه : فریب شدن .

گوشت نخم : گوشتی که استخوان ندارد

گوشت مرده : جمله ایست که در حالت نبودن چیز
بصورت تقسیم گویند . مثال : گوشت
مرده شود اگر باشد .

گوشتک : ۱- چوبک های کوچک مغز و طی رباب که سره
آهنگ رباب با آن درست کنند
۲- گوشتی سیلفون .

گوشت و کارد : با هم معانه بودن در کس .
گوشت و ناخن : کنایه خویش اقارب نزدیک .
مثال : گوشت و ناخن جداست .

گوشتکافی : راز و سرگوشی .
گوشتش کردن : (حرف کسی را شنیدن) در متعلم راسخ کردن .
گوشت کرانه ختن : مراد (گوشت بکری زدن) است .
گوشت کسی چرنگ کردن : کنایه چیزه را بر خود حساس
کردن .

گوشتی : ۱- آدم کل و دفره .
۲- با صطلح مردم لغائی گادی که
از طرف داماد با مصارف طویان
بخانه عروس فرستاده میشود .

گوشت کسی را زدن : در غیاب کسی بسیار گفتن .
گوشت کسی را توداد : {
گوشت کسی اکش کردن : کنایه کسی را تهدید و نصیحت کردن .
گوشت کسی اواز کردن : کنایه کسی را در کاره پیش بین ختن .
گوشت کسی لم شدن : کنایه ترسیدن و خجالت بردن .
گوشت کشی : استراق سمع .

گوشت خرک : علفی است معروف .
گوشت خرک : هزار پا خزنده ایست .
گوشت دادن : ۱- حرف کسی را بکمال توجه شنیدن .
۲- درس خود را پیش استاد تیر کردن .

گوشت کشیدن : استراق سمع کردن .
گوشت کلاه : مراد (گوشت پوشک) است .
گوشت کوه : آله که بان گوش خاراند .

گوشت شیطان کر : جمله ایست که زدن و در موقع اقدام
بکاری گویند که مانع نیاید .

گوش گذار کردن :	بگوش کسی بسیار رساندن .
گوش گرفتن :	دحرف کسی را شنیدن ، استراق سمع .
گوش کم کردن :	منتظر حمل بودن سگ اسپتال آ
گوشمالی :	تادیب و سرزنش .
گوش ماندن :	بهر حرف کسی را شنیدن .
گوش ماهی :	صدفی که بشکل گوش ماهی میباشد .
گوشواره :	۱- زیورست معروف کردن با درگوش آویزند .
گوگرد دادن :	۲- باصطلاح مرغخازان زرد گوش مرغ .
گوگرد زدن :	۳- باصطلاح بنایان کنج پیش آمده تعمیر .
گوگردی :	گوش و بینی گرفتن : گوش و بینی مقصرا بریدن .
گوگردی :	رنگ سیاه مایل بزر دی .
گوگردو :	کنایه ، آدم سرتنبه و سخن ناهشونو .
گوگلک :	مراد دشت تنگ ، است . دلتا ،
گوگم :	شام تاریک .
گوگونی :	مساوی درگشتی .
گول :	۱- کودن و غبی
گول انداختن :	۲- حیل و فریب که با لفظ زدن گفته می شود .
گوش :	معروفست که زاویه و پهلوی جانتا باشد .
گوشه پال :	نوعیت از مار که پیش شلند پا دارد .
گوشتیری :	دگای که شیر میدهد ، مرادف (گودوشی) است
گوشتش :	قصاب گاو .

گولائی : کج گردشی سرک و امثال آن.

گول خوردن : فریب خوردن.

گول زدن : فریب دادن.

گولک : لوله ای که از گل و چوبه و امثال آن

بر روی دیوار برای زینت سازند.

گولہ : ۱- گولہ توپ تفنگ امثال آن.

۲- نوعیست از کبوتر خاکی نقیص شیرازی.

گولہ ریز : قالب گولہ تفنگ.

گولہ کش : آله که بآن گولہ بندمانده تفنگ

از میل کشند.

گولی : دلباست و نادانی ، چیزه کولود و در مثل

گولی دو و امثال آن.

گومرگی : مرض معروف گاوان.

گومنجک : بخار مانده که در پلک چشم می براید.

گومیش : نوعیست از جنس گاو اما از گاو بزرگتر است.

گوئنج : تخمه دندانه داری که در عقب گاو بندند

و زمین را بآن هموار کنند.

گو نگیدی : باصطلاح مردم لغمانی لوبیا و غیره جوب.

جوش داده که با مچ و مصالح خورند.

گوئی : جوال دو کیسه ای.

گوہ : معروف است که قاذوره باشد.

از گوہ خوردن چنان : کنایه ، سخت و مسک بود.

از گوہ خوردن پشیمان شدن : کنایه ، سخت نادم و

منفعل شدن.

از گوہ کسی روزه افطار کردن : باصطلاح اوبیش

مطیع و متفاد است.

گوہ پازنجی : چیز مزخرف و خراب

گوہ دانی : جایی بد بو و متعفن.

گوہ در گوہ : کنایه ، از بهر تر.

گوہ رود : روده بزرگی که در بدن حیوان است.

گوہ سرچوبک : کنایه ، رسوا و متفضح.

گوہ شدن : کنایه ، خواب شدن کار.

گوہ کردن : درین ، کنایه ، کار را خراب کردن.

گو نگستی : کسی که در روی خود خالهای کوچک کوچک دارد.

گوهرسنگ : آهنی که در زیر سیل چرخ آسیا نصب است

گویا : (حرف تشبیه است) آدایت از گرافون که در ۴

سوزن نصب میشود.

گوینده : نوعیت از چوچلی که در وقت پریدن آواز خوش

می کشد.

گیببی : نوعیت از ازار یا چرخسراخ.

گیتس : چرمیت که عوض موزه از بکلتا برانوبسته

می شود.

گنج : کم پوشش سرشته.

گیر : ۱- چهار و گرفتار.

۲- مصروف و مشغول کار.

گیر دادن : کسی را بصیبت دچار کردن.

گیرا : (گیرنده) ۱- پنگ موی سر زمان.

۲- جانور که نوشته کار سر است

شده باشد.

۳- کسی که بهرام و رسم از مردم

چیز بکند.

گیراشدن : نوبلای شکار سر راست شدن جانور شکاری.

گیرش : برودت و گرفتگی هوا.

گیر شدن : ۱- دچار شدن.

۲- مرادف (گیرماندن) است.

گیر کردن : ۱- کسی را گیر آوردن.

۲- مقاومت کردن.

گیرم : فرض کردم.

گیرماندن : بواسطه کار بجای معطل شدن.

گیر و گرفت : بصورت دست انداز مردم را گرفتن و بردن.

گیره : باصطلاح مسگران دوره طرف مسی مثل

دوره دیگر و چلو صا و امثال آن.

گیرلاش : ۱- میوه ایست شیرین از جنس آلو بالو.

۲- انگلیسی، ظرف آب نوشی.

گیرلاس دانی : ۱- ظرفی که در آن گیرلاس را گذازند.

۲- ظرف چرمی بند داری که در آن گیرلا

انداخته در گرون اندازند.

گیرلاسی : نوعیت از کاغذ پران بچه ها.

حرف لام

لا : قات جامه و امثال آن .

یک لا : انسان و حیوان باریک اندام .

لا به لا : (تو به تو) قات به قات .

لا تو : نوعیت از چرخک اطفال که بدو تار چرخ داده می شود .

لائی : انگیز مشرب .

لا ردادن : چسپ کردن و خوش آمدن ساز و امثال آن .

لا سو : آدم لاغر و طویل .

لاش : ۱- جای بلند کوه که از بالا تا پایین ابرها و کسی بان عبور تواند .

۲- تن انسان مرده و جسد حیوان .

۳- پرو پست خشکیده طيور که بان

جانوران شکاری را خوانند .

بلاش سرخ آمدن : بالای پول و دولت کسی چشم دو خن .

لاش پای : جانور شکاری که در چنگالش صید باشد .

لاشخور : ۱- مرغان غیر شکاری مثل غلیوا و گرگس اشل آن

۲- کنایه ، آدم رشوت خور .

لاش دار : انسان و حیوان تنه دار .

لاش کردن : ۱- کندن باغ و فالیز و امثال آن .

۲ امضا و مهر از کاغذ کندن و بطل کردن .

لاش کش : جانور شکاری که ذریعۀ آن برای دیگر جانوران شکاری طعمه صید کنند .

لاش گریز : جانور شکاری به آموزش که صید را می گریزاند

دست نمیده .

لاش و لوش : مردم زبون و بیکاره .

لاشه : هر چیز زبون و لاغر و ضعیف .

لاشه و پاشه : چیزهای رومی و بیکاره .

لاشچی : سیوه ضائع و زبون باقیمانده درخت و فالیز .

لاغر و ک : آدم ضعیف و کم جان .

لاف : معروف است که سخنان لغو و خودستایی باشد .

لاف و پتاق : لاف و شاف .

لا فوک : کسی که لاف بسیار میزند .

لاک : صمغیت معروف که بآن چیزها رنگ کنند .

لاک و مهر کردن : چیز بسته را به مهر و لاک نشانی کردن .

لاکبی : ۱- بفضای لاک پر کرده که آرزو بچکانند از آن .

۲- رنگیت سرخ .

۳- مجازاً آدم سخت و ممسک .

۴- نوعیت از کبوتر سرخ .

لاکبی سینه : نوعی است از کبوتر که سینه آن خست .

لال : (جوهرست قیمتی) ۱- نوعیت از انگور که دانه های سرخ و شفاف

۲- تپان قطعه .

۳- کسیکه حرف نتواند بزند .

لا لا : لقب برادر بزرگ .

لالیتین : نوعی از چراغ که در آن شمع افزونند .

لالیتین با زنی : نوعیت از قصه که با لعلتین قصه کنند .

لالیتین دیوالمی : نوعی از شعلتین که در دیوار خانه نصب میکردند .

لانخان { لانخان بی زبان : با صطلح او باشد کنایه آلت تناسل

لاکک : ۱- لوله پستان ماده گاو .

۲- با صطلح مرغبانان نرم گوش مرغ .

لاله : ۱- مرجه اطفال .

۲- لقب اهل بنود

۳- گلپت معروف که چند قسم میباشد مثل

لاله کوبی و لاله صحرایی و غیره .

باله و واده کلان شدن : کنایه ، بازو نیم پروده

شدن .

لاله پای : نوعیت از مرغابی که پای آن خست . (بو پمیا)

لَا تُسَرُّ : ۱- نوعیت از مرغابی که سرگردانی آن خست.

۲- نوعیت از مار که بغایتی بزرگ می شود.

۳- نوعیت از ترسای که سر آن سرخ می باشد.

لَا تُكُو : لقب برادر بزرگ.

لَا تُكُنِّي : اظهار عزیت و تفوق بر دیگری.

لَا يَكْدَانُ : نوعیت از انگور با بیده و بزرگ.

لَا مَشْتَن
لَا مَشْيَيْنَ : { بطنی جوق جوق آمدن. مثال :
مردم مشرقی بدون کابل لاکشیده.

لَا مَنَ : پارچه ضخیم و کلفت پشمی.

لَا مَجْجَ : شق و جخال.

لَا شَجَرَ : آدم شق و جخال.

لَا مَبْرِي : گوشت قاق که با پوست قاق شده باشد.

لَا مَبْرِي پَلَو : پلاوی که با گوشت لاندی پزند.

لَا وَا بِي : مردم هرزه و بی معنی.

لَا وُشْكُر : کنایه، قدرت و جلال.

لَا وُن : خورشیدی که از قوت و قورمه سازند.

لَا بِي : ۱- آنچه لای لباس گذارند. ۲- قسمی است از کبوتر شیراز.

لَا بِي حَيْب : نوعیت از کبوتر که کبکال و سرودم آن بزرگ خفا

و باقی سفید است.

لَا بِي خَال : نوعیت از کبوتر خاکی که تالاق سرودم آن خاکی

و باقی تنه آن سفید می باشد.

لَا بِي شِيرَانِي : نوعیت از کبوتر خاکی که تالاق سرودم آن

دوم آن خاکی و تنه آن سفید می باشد.

لَا ي : گل تیره که در تنه جوی و حوض است.

لَب : دشت، ۱- کنایه چیزی.

۲- لغظت که دهقان در وقت دروداد

قلب بجا گوید.

لَب بَفَارِسِي نَمَانْدَن : کنایه، اسکار مطلق کردن.

لَب بَلَب : پر و مسل.

لَب پَرِيدَه : ظرفیکه از لبش قدری شکسته باشد.

لَب تَرَكْرَوَن : ۱- اندک نوشیدن.

۲- کنایه، چنین گفتن. مثال : حسه

پیش محسوب تر کرده نمیتواند.

لَب تَو : ۱- افزاری که آن لب کا طوس تنگ شکاری را نامند.

۲- رشمه که بآن لب اسپان بعمل را در توتنج

نعل کردن و غیره تاب میدهند.

لَبَّ تَوَكُّدُنْ : لب اسپ بعمل را بارشمه تابیدن.

لَبَّ جَمْمٌ : مراد معنی اول (لَبَّ تَو) است.

لَبَّ جَاك : کسی که لب او شکافته باشد.

لَبَّ چَیْه : کسی که لب او بطرف عقب فروشته باشد.

لَبَّ چَنْدُنْ : میاه گریه یا خنده شدن.

لَبَّ خَشْکِی کَرْدُنْ : کنایه ترسیدن و بچاس شدن.

لَبَّ رِیز : پُر و ملو.

لَبَّ سَوَز : چیزهای خوردنی که بسیار گرم باشد.

لَبَّ شَوْر دَاوَنْ : لب حرکت دادن، کنایه سخن گفتن.

لَبَّ شِیرِین : ۱- میوه که نوشیدنی مزه شده باشد.

۲- جای و غیره نوشیدنی که شیرینی آن کم باشد.

لَبَّکِی : حاشیه بافتگی دوره قایلین امثال آن.

لَبَّ گَرْد : لب طرف که بطرف عقب قات شده باشد.

لَبَّ گَرْدَه : کسی که لب وسطی است.

لَبَّ بَو : تره ایست شیرین که آزار جوش داده میخورند.

لَبَّ لَیْسَک : خودداری و بهانه جویی.

لَبَّ مَای : مالیدن ذکر در فرج زن.

لَبَّ نَمان : دکناره نان، کنایه از دارائی اندک.

لَبَّ نِی : نیا چلم که یکسر آن در آب سرد دیگر آن در سرخا چلست.

لَبَّو : ۱- کسی که لبهای آن کلف سطر است.

۲- نوعیت ازماهی.

لَبَّ وُروِی کَرْدُنْ : کنایه استغنا و بی پروائی نشان دادن.

لَبَّ وُروِی کُتَال : کنایه هضموم و متاثر.

لَبَّ وُروِی کِیر خورده : باصطلاح او باش خجالت زده

و منفصل.

لَبَّک و لَبَّجْک : اشاره استنزا آمیز بطرف کسی، مثال:

بین خود لبک و لبجک کردند.

لَبَّ و لَانَجْه : مجازاً جرات و دلیری.

بِی لَبَّ لَانَجْه : آدم مملو و بیجرات.

لَبَّ و لَنْج : مراد (لَبَّ لَانَجْه) است.

لَبَّ : مقدار دو کف دست.

لَپ : آن حصہ از رو کہ روی دهن و اقصت .

لَپکان : نوعیت از بازی اطفال کہ یکی دهن خود را پُر باد کرده و دیگرے مشت بران زند کہ صدا از دهن برآید .

لَپ لَپ : کنایہ بسیار بسیار

لَپ لَپ گزینہ کردن : بسیار اشک بخین و گریستن .

لَپَنده : آدم تنبل و بیکارہ .

لَپ جَپ : ظاہر داری . مثال احمد با کسر کئی جب ۱۲

لَپیت : دپ، مبتلا و آغشته .

لَپیت شدن : مبتلا و آغشته شدن . مثال : در فقرہ احمد محمود ہم لَپیت شدہ .

لَپیت کردن : کسی را در چیزے مبتلا و آغشته کردن .

لَت : زدن و کوفتن ، ۱- آدم بیکارہ و کاہل .

۲- کارطوس پان تفنگ یازدہ

تیرہ و امثال آن .

۳- آمیختہ و ممزوج .

لَت اُفْتادَن : در جائے خوابیدن و کا نکردن .

لَت چوب : چوبے کہ رنگریزان بآن پارچہ را کوبند

لَتخانہ : خانہ لتیرہ گان و بیکاران .

لَتخوَرہ : چوب پتہ زینہ .

لَت سَنگ : تختہ سنگ دکان رنگریزی .

لَت شدن : ۱- سُست و تنبل شدن .

۲- ممزوج و آمیختہ شدن .

لَت کردن : ۱- کسی را بچوب و تازیانہ زدن .

۲- چیزے را با چیزے مخلوط کردن .

لَت و کُوب : زدن و کوفتن .

لَت و لُوت : نوعیت از رنگ کردن روی دیوار خانہ و امثال آن .

لَتہ : ۱- تیکہ و پارچہ کهنہ و امثال ا

۲- پارچہ حیض زن با دگر سُف ،

لَتہ اُشْتک : پارچہ کہ در قنای زیر پا طفل اندازند .

لَتہ چَرَبک : ۱- لَتہ کہ بآن تابہ را چرب کنند .

۲- را بر تیب سیم برقی .

لَتہ خُور : گا و گوسالہ کہ لَتہ می خورد .

لَتہ دُود : لَتہ سوختانہ .

لَتَّ شَدَن : سست و بیکاره شدن .

لَتَّ کَشَش : آله که بآن لَتَّ بند مانده را از میل تفنگ کشند .

لَتَّ کَش کَرُون : میل تفنگ را ذریعۀ سیخ باله صا کرون .

لَتَّیرَه : شخص لا و بالی و بیباک .

لُج : د ع ، معروفست که ستیزه و ضد باشد .

لُجَاز { : (لُجُج) ستیزنده .

لُج : (برهنه) کنایه شخص کم مایه و بی وقار .

لُجِر : آدم شطاح و بیجا .

لُجِرَی : شطاحی و بیجایی .

لُجَک : ۱- کلور تا بر سر چرخه .

۲- آدم نادار و فطس . شال : لُجَک از پا

۳- آدم او باش و رذیل .

۴- حیوان کم موی .

۵- قسمی است از تفنگ یازده تیره

لُجَک : ۱- او باشی و رذالت .

لُجَ مَرغ : ۱- مرغی که در جنگ پرش ریخته باشد .

۲- کنایه آدم رذیل و فرومایه .

لُج وَلَق : برهنه و عریان .

لُجَه : ۱- آدم فرومایه و رذیل .

۲- آدم نادار و بی اعتبار .

لُح : (بفتح اول) صاف و بیبوی .

لُح : (بضم اول) ۱- گیاهی است که از آن ریسان ترنگو سازند .

۲- یک لوله پستان گاو .

لُجِر لُحی : کنایه آدم پوچ و بمعنی .

لُحَت : (پاره از چیزه) صاف و بیبوی .

لُحَت : شخ و ایستاده .

لُحَتَه : (پاره از چیزه) چیزه غلیظ و بسته .

لُحَتَه لُحَتَه : پاره پاره . شال : لُحَتَه لُحَتَه خون از دهان آید

لُجَ نَدَن : (لُحَتَشَدَن) کنایه کسی را فریب دادن .

لُجَک : ۱- بکون غزیه طغسل .

۲- نویست از آتش که آزابا قوت خورد.

نچک کردن : بکون خریدن .

نچیدن : (نخسیدن) لغزیدن از پا در آمدن .

نک : (پاشنده در) چو چکنشک که هنوز پرنکشیده باشد .

ننگ کردن : دروازه را از پاشنه کشیدن .

نکاب کون کشی کشتن : استخوان سرین کسی شده .

لفظی است که بصورت طنز

بکسی گویند که در مجلس بی ادبانه خوابیده باشد .

نکلی : پاشنده دروازه .

نخس : گوشت بی استخوان .

نخم گوشت : ۱- کنایه طفل فربه و چاق .

۲- چو چرنده که هنوز پرنکشیده باشد .

۳- شخصی که از غایت پیری جایمانده شده باشد .

نخم گوشت گشتن : کنایه بسیار پیر و سالخورده شدن .

نخنی : مرادف دخم ، است .

لدر : آدم بی عقل و نادان (کارگریز)

لدر : ۱- سرگین اسپ خر .

۲- قسمی است از حلویات . این لفظ اردو است

لر : آدم صاف و به آرایش .

لر : ۱- شیل آب بردگی .

۲- تخته جریه اردو را در وزیر دستک های خانه

که مسطح و پهنه بی بان می شود .

لرز : (لرزه) جنبش بدن .

لرز گرفتن : ۱- از شدت مرض یا خنک لرزیدن .

۲- از فرط خوشی و یا غضب به سحالی آمدن .

لر کردن : افتادن و غلطیدن دیوار و امثال آن .

لر وک : رستنی ایست طبی که در کناره های جوی روییده (نغان)

لرئی : کنده و شیل آب بردگی .

لشت : پطوس مانندی که در آن کچ و امثال آن را

چیده برآخته شدن و غل و اش کنند . (مطلق و کچ پزان)

لشکی ، لشکی خور : آدم چلوس و چشم گرسته .

لَشپاک : چیز گرد که از سنگ سفال ساخته بچوب آن

بازی کنند.

لَشپاک بازی : بازی معروف بچوب.

لَشَم : (چیز نرم و لغزنده) ۱- کنایه، آدم درو و منافق.

۲- کنایه، همه و تمام مثال

۳- همه جایاد خود را شتم بمحمد

بخشید.

لَشَم تیر شدن : کنایه، اغفال و مسامحه کردن.

لَشَمک بازار : کسیکه فیشن و لباس ظاهری او خوب باشد.

لَشَم کردن : کنایه کسی را بفریب اغفال کردن.

لَشَموک : چیز نرم و لغزنده.

لَشَم و لَشَم : ظاهرداری و منافقت.

لَشواره : زن بی سلیقه.

لَشَمی : (لَشَم بودن)، منافقت و دورویی.

لَشَه : خرابی تیز و درخشه انگنم و جو.

لَعاکم : مرضی است معروف که در کج لباض میشود.

لَعَت : کلوه و گرد.

لَعَت : (لگد)، بیای زدن.

کسی را زیر پشت و لَعَت گرفتن : کسی را پشت و لگد زدن

و لَت کردن.

لَعَت خُور دَن : کنایه، خساره و صدمه دیدن.

کسی را لَعَت زدن : کنایه، بکار کسی صدمه وارد کردن.

لَعَت زدن : جابجا یا با از روی اضطراب بلند کردن زمین

زدن.

لَعَت کُوب : زیر پا مالیده و پامال.

کسی را لَعَت کُوب کردن : کسی را زیر پا انداختن

و به لگد زدن.

لَعَمال : مراد (لَعَت کُوب)، است.

لَعَوک : اسی که لگد میزند.

لَعَتی : باد بختی که زیر خروچ کند و با ماست و قروت خورد.

لَعَمَه : (لَعَمَه)، مقداری از طعام که یکبار به من کنند.

کسی را لَعَمَه دادن : کنایه، سخن کسی را نقویت کردن.

لَعَمَه تَوپ شدن : کنایه، به توپ پریدن. جمله نفیست است

لَعَمَه لَعَمَه : قطعه قطعه، پاره پاره.

لُغْمَرُ : مرادف (لُغْمَر) است .

لُف : بلع .

لُف كَرُونُ : { بلعیدن .

لُفِيْدَنُ

لُش : عسک نبودن چیزی در جای خود .

لُش : ۱- ورد و خلا اعضا ،

۲- کسیکه تخمهای چشم او بلند برآمده باشد .

لُش : ایستاده و شخ .

لُقان : چیزی که در جای خود محکم نباشد .

لُقاندَنُ : چیزی را در چیزی حرکت دادن .

لُقَانَكُ : مرادف (لُقان) است .

لُش بَ مَیدَان مَانَدَنُ : کنایه ، تنها ماندن .

لُش زَوْنُ : غله زدن و در کردن اعضا .

لُش شَدَنُ : متزلزل و بیقرار شدن در کار .

لُشْکُ : (بکسر اول) چیزی که امانتی در جائی ایستاده باشد .

لُشْکُ : (دفعه اول) چیزی که محکم در جایش نباشد .

لُش لُش وِیدَنُ : طرف کسی را در حرف نزدن .

لُش لُش كَرُونُ : کنایه ، آهسته آهسته حرکت کردن .

لُش وُشُ : چیزی مستعمل و بیکاره .

لُشْ : ۱- بیکاره و بای چیز . مثال : به کیو تر لُش چقدر زمین بازو .

۲- یک و تنها .

۳- نوعیت از مایه که خار ندارد .

لُش مَانَدَنُ : کنایه ، تنها ماندن .

لُش وُشْ : مرادف معنی اول (لُش) است .

لُش : کسیکه تخمهای چشم او لُش و برآمده باشد .

لُشِیدَنُ : کنایه ، آهسته آهسته کار کردن .

لُکُ : (هـ) (لاک) - صد هزار .

لُکُ : مرادف (لُش) است .

لُکُ : ۱- کسبه و سطر

۲- نیاز بسیار . مثال : لُک پول میگیرد .

لُکات : میوه ایست معروف .

لُکات : تکان و جنبش بلا اراده .

لُکات خُورَدَنُ : در وقت حرکت جنبیدن و برآه خوب رفتن

نحوه آهسته .

لُکَّاتَه : جنجال و مشکلات .

لُکَّانْدَخْتَن : لقمہ و یا چیزے رانا جاویدہ فوہرون

لُکَّ پَتِی : کنایہ کسی کہ پول بسیار دارد .

لُکَّچَہ : چیزے کہ اندک سطر باشد .

لُکَّ صَدَا : بود ز کصدای بلند دارد .

لُکَّ لُکَّ : کنایہ بسیار بسیار .

لُکَّ لُکَّ : (شیطانک آسیا) و آن چوبیت کہ بکشتان

گندم داخل آسیا می شود .

لُکَّ نَدَر : آدم مجرد و لاوبالی .

لُکَّ نَدَر خَانَه : جانی کہ دران مردم او باش و لاوبالی

گرد آید .

لُکَّ نَدَر مِی : باصطلاح مردم لغمان گردانسان حیوان .

لُکَّ پَک : ریز و پاشخان .

لُکَّ و لُکَّ : کنایہ اندک بسیار . مثال : پیش آمد

لُکَّ و لُکَّ ہر دو یکیت .

لُکَّ : مقدار عمدہ .

لُکَّ کَرْدَن : جمع و ذخیرہ کردن پول .

لُکَّ مَافَہ : زن محیل و مکارہ .

لُکَّی : کنایہ متمول و ثروتمند .

لُکَّی : ۱- ضخامت و سبیری . ۲- قطر چیزے .

لُکَّی : خراب و منہدم .

لُکَّ شَدَن : خراب منہدم شدن . دعای بدست کردن

در وقت نفرین گویند .

لُکَّ کَرْدَن : ویران کردن .

لُکَّ لُکَّ : (لُکَّ لُکَّ) مرغیت گردن دراز باندہ ازہ کلنگ .

لُکَّ : (لُکَّ) طشت بزرگ سی .

لُکَّچَہ : لُکَّ کوچک .

لُکَّچَہ حَام : ظنیکہ زن ابا خود

در حام برند .

لُکَّ و لُکَّ : { مردم معمولی و بیکارہ .

لُکَّی : معرفت کشت خشک باشد بقابل کشت آبی .

لُکَّو : (باوا و جمل) ۱- اشعار سادہ کہ مادران برای خوابانہ

اطفال خوانند . ۲- بزبان طفل خواب

لَوَّ : دبا و معروف، آدم جلوس بیچاره.

لَوَّ کَرْدَن : ۱- باصطلاح اطفال خوابیدن.

۲- باصطلاح قمار بازان بدبختی کردن.

باختن قمار.

لَوَّ پَنَجُو : دبا و مجهول، مردم پست و فرومایه.

لَوَّی : سرشور دادن طفل در حالت انبساط و خوشی.

لَمَّ : ۱- خمیده وائل.

۲- نوعیت از بود و زرا خائنده.

لَمَّ : حیل و فریب. مثال: احمد به لم کار خود را پیش میبرد.

لَمَبَانْدَن : ویران کردن دیوار خانه و امثال آن.

لَمَبَه : کفل و سرین انسان.

لَمَبَس : گرد اگر در خساره.

لَمَبَسْ اَنَدَن : کنایه فربه شدن.

لَمَبَه : شعله آتش.

لَمَبِيدَن : ۱- ویران شدن و افتادن و امثال آن.

۲- خوابیدن دراز کشیدن. لفظیست به صوت گویند.

لَمِپَه : (دخ)، (لامپ)، چراغ شیشه داری که آن نفت

سوزند.

لَم تَرنگدار : نوعیت از بود و زلم.

لَم جَلَت : نوعیت از بود و زلم جلت که آواز خوش دارد.

لَم دَاوَن : دراز کشیدن راحت کردن.

لَم رَفْتَن : با کسی بغریب رفتار کردن.

لَمَشَت : زن آلوده و کثیف و بی سلیقه.

لَم شَدَن : خمیده شدن.

لَم کَرْدَن : آهسته آهسته حرکت کردن.

لَمَه : نوعیت از ارچه که بجا تعمیر بکار برده میشود.

لَمَتَر : قطع و بریدن.

لَمَتَر کَرْدَن : چیزی را قطع کردن و بریدن.

لَمَجَا رَه : آدم شوق و جنجالی.

لَمَجَا رَگِی : شوق و جنجال.

لَمَدَاک : باصطلاح قدیم در پرک مشر.

لَمَدَا رَه : باصطلاح خیاطی نوعیت از دوخت که دو پارچه

به هم متصل کرده دوزند.

لَنَد و لَوْنَد : مردم لا و بالی و بمبئی .

لَنَدَه : رنیت زَن .

لَنَدَه غَر : آدم مجرد و لا و بالی .

لَنَدَه هُور : دیوان افسانوی کتاب میر حمزه صاحب لفظت
در مقام طنز بعضی اشخاص طویل القام گویند .

لَنَدِی : یکدشنامی است بزبان گویند .

لَنَدِی : ۱- آدم کوتاه قد .

۲- حیوان دُم بریده .

لَنگ : معروفست اعرج باشد .

لَنگ : پارچه که در حمام بر خود برند .

لَنگ : ۱- از بنگلک تا سرین .

۲- یکتا می پازار و امثال آن .

۳- فنی است از فنون پهلوانی .

کسی را لَنگ کَرْدَن : کنایه کسی را از پا در آوردن
و از شغلش بر طرف کردن .

لَنگان لَنگان : بحالت لَنگی راه رفتن .

لَنگ خَاک : فنی است از فنون پهلوانی که با شطارت یا
حریف را از پا در آورند .

لَنگ دَن : کنایه لَنگ دیوانه شدن .

لَنگَر : (لَنگ رشتی ، طعامی که بفقرادهند) ۱- تولد و سبکینی چیزی .

۲- مجازاً و قار و تمکین

۳- کوری که سرکه آب آن

پخته کنند .

۴- چوب موازنه دست

دار باز .

لَنگَر اَنَدَن : ۱- در جائی قرار گرفتن و مقام عزیزان .

۲- بطرف زور اَنَدَن .

لَنگَر چَلانَدَن : کنایه ، سخاوت کردن و بپر دم نان دادن .

لَنگَر خَاَنَه : جائی که در آن هر روز طعام خیراتی پخته شود .

لَنگَر دَار : کنایه ، آدم با تمکین .

لَنگَر کَرْدَن : چیزی را بدست موازنه کردن .

لَنگَر کَر : خریطه پر رنگ که در تحت مخنث چله کارگاه

شالبا فی آوینده می باشد . (مصطلح شالباخان)

لَنگَرِي : نوعیت از طبق مسی .

لَنگَک : کلمه تصغیر و تحقیر لَنگ . مثال : لَنگاکده

بدوئل و دَنگاکده ، خازداو پاشی کنیه لَنگاک
فراشی کنیه .

لَنگَک زَدَن : جابجا و رحالت اضطراب پاها را بلند کردن

و بر زمین زدن .

لَنگوتَه : ۱- دستار سر .

۲- دستار کوچکی که در کمر بندند .

بَنگ لَنگوتَه گیر آمدن : بنام و عزت گیر ماندن .

لَنگور : نوعی است از شادی کنایه ، رنجور و پریشان حال .

لَنگورِشَتَن : رنجور و پریشان حال شدن .

لَنگِي : ۱- دستار و عمامه .

۲- پارچه که به در خود گیرند .

لَنگِي بَرِ مِین زَدَن : کنایه ، استغاثه و دادخواهی کردن .

لَنگِي شَانَه : لَنگِي که مرد با به در خود گیرند .

لَنگِي کَسِي رَا بَرِ مِین زَدَن : کنایه کسی را خجالت دادن .

لَواشَنَه : نان چپاتی .

لَوَت : (باوا و مجهول) ، ۱- بر زمین غلطیدن .

۲- باصطلاح غامیاء ز نویت که پول گافتند

لَوَت : دَب (باوا و معروف) ، درهند ، تاراج .

لَوَت زَدَن : (باوا و مجهول) ، ۱- پهلوی به پهلوشتن .

۲- نادهی کردن در قمار .

لَوَتَنک زَدَن : مراغه کردن .

لَوَت کَرَدَن : تاراج کردن .

لَوَتَه : ۱- طرف کوچک سفالین که دران آب غورند .

۲- تاس دسته داری که در حمام آب بر خوراندند .

لَوَدَه : ۱- احمق و نادان .

لَوَدَه جَنگ : باصطلاح مرغبازان مرغ به جنگ .

لَوَدَه بَک : کنایه آدم بسیار احمق .

لَوَر : آدم صاف دل و گیرنگ .

لَوَر بَتَه : رستنی ایست که به سوخت بکار برند .

لَوَر کَن : سنگ ششم و درازی که در بام خانه بقاطا

تاسخت شود

لَوَر و پَوَر : معنی لوداست که آدم صاف و گیرنگ باشد

لوز : نوعیت از حلویات .

لوزی : ۱- نوعیت از ابریشم دوزی .

۲- نقوشی که بصورت لوز باشد .

لوس : آدم سبک بی تمکین .

لوش : گل تزاحض اشال آن .

لوطی : (ع) ، (لواطکار) آدم لاغ و مسخره .

لویی : نوعیت از انگور بالیده که رنگ آن سفید است (دھرات)

لوک : شتر کم موی نفیض مایه .

لول : زمین غلطیدن .

لولان : جای نشیمنی و لغزان .

لولاندن : چیزی را به غلط در آوردن .

لول خوردن : از بالا بطرف پائین سر ازیر شدن .

لوکک : خزه و در که چکب بازیچه اطفال .

لوکک : بمعنی لالک است که لوله پستان ماده گاو باشد .

لولکان : نوعیت از چار مغز بازی .

لوکو : آدم ساده و عقیل .

لوله : هر چیزی که مانند نعل مدور و دراز باشد .

لوله پتر : جویچه و طرغ سرک .

لوله دوزی : نوعیت از دخت بر جسته که از ابریشم دوز

لوله کباب : نوعیت از کباب کوفته .

لوله و لوپان : سرگردان پریشان .

لوله و لوپان شدن : بطرفی رفتن و سرگردان شدن .

لوند : ۱- زن فاحشه . یک فحشی است که بزنها گویند .

۲- شخص تنبل و بیگاره .

لونیگی : (پ) ، نوعیت از برنج خوشبو . (لغان)

لویی : شایکی پشمی ، بافت ماشینی .

لزدن : اظهار عجز و ناداری کردن .

لیاف : (لحاف) پارچه دوخته پنجه داری که در شب

بوقت خواب بر سر اندازند .

لیاف بیمار : کنایه موضع اتمام . مثال : احمد خود را

بلیاف بیمار پیچاند .

لیاف کش : دیوٹ و جاکش . (دھرات)

لیپ : تکرر روی بودن و امثال آن .

لینپ کردن : روی بود نر با دویہ تنکور کردن .

لینت و پیت : نرم و مہرا

لینت و پیت شدن : نرم و مہرا شدن .

لینتی : نوعیت از طعام از آرد و روغن و شیرینی

در وقت زچگی برای زن پزند .

لینتی گلک : خورشکی که در جوش نرم و مہرا شده باشد .

لینتی و پیتی : مرادف (لینت و پیت) است .

لیچک : کلولا تا سر چرخد .

لیر : آبی که از دهن گوسفند لبطفل یا کسی میرو

لیر گیرک : پارچہ مخصوصی که بزرگروی اطفال بستہ

میکند .

لیزوک : کسی که لعاب و ہنش جاری باشد .

لیز : مایع غلیظی کہ تا رمیکشد .

لیزوک : چیز لزج و چسبندہ .

لینس : ۱- ہر چیز بلند و شرم و راست .

۲- فیتہ زری کہ با چرمہ بروی پارچہ دوزند .

لینک : باگشت چیز مائع را بہ ہن اطفال دادن .

لینسیدن : زبان پچیزے مایند .

کسی را بزبان لینسیدن : کنایہ بملق و شیرین زبانے

از کسی مقصد حاصل کردن .

لینس و لباس : ظاہر داری .

لینسہ : رنہ آلا معروف بخاری . (دہشاک)

لینش : آلودہ .

لینغہ : (لیقہ) ابریشم و غیرہ کہ در دوات اندازند .

لیف : (بایای معروف) کیسہ صابون .

لیف : (بایای مجہول) با اصطلاح مردم لغمان مرادف (لیات) است

لیف لیف : پارہ پارہ ، چیرہ چیرہ .

لیف لیف کردن : پارہ پارہ کردن .

لیکو : آدم سادہ و سقیمیل .

لیم : آنچه بآن ظروف مسی وغیرہ را جوش دہند .

لیمو : میوہ الیست معروف .

لیمونی : رنگیت شبیہ بہ پوست لیمو .

لین : (خ) صف و قطار

لین و دین : اظہار داری . شال : اندہ با ہر کسی لین

دین دارد .

۲۔ وضعیت ظاہری کسی از نقطہ نظر لباس پوشیدن : لیو ری :

مثال : لین دین احمد برابر شدہ .

نہ صیست از شیرینی کہ آزار تنک و گرد کرده
بروی آن کجند اندازند .

لیو : گل آبلین و تسیق کہ بجائے مالند .

لیوہ :

سفلہ و نادان .

لیو کردن : جائے را بہ گل لیش کردن .

لیوہ گنی :

سفلگی و نادانی .

حرف میم

ماجر : ۱- متحیر و مبهوت .	ماجر : معروفست که سرگذشت باشد .
۲- باختن سطح .	ماجرائی : کنایه شخړه شریروفتنه جو .
ماجرائی : ۱- بعینه وزن با سبیل مو هو می که در جفتیم	ماچ : بوسه .
چچکل طفل بصورت یک ن پیر در نظر	ماچکائی : با هم یکدیگر را بوسه کردن .
طفل و یا مادر طفل تجسم می کند .	ماچ و موچ : بوس دکنار .
۲- لفظیست که در مقام توهمین بعضی زنها	ماچہ : خروسک ماده .
پیر گویند .	ماچہ خر : (خر ماده) یک دشنامی است که بزنا
ما شدن : سطح را باختن .	گویند .
ما تکه : کله بادشاه قطعه .	ماچہ خرد وانی : کنایه ، زمان بی ترتیبی و بی نظامی .
ما تکه قره : بازی است از بازیهای قطعه .	ماخ : با صطلح مردم هزاره مهبل دماچ است .
ما ت مانندان : بیزیت نیستی بجای خود خاموش ماندن .	مادر : (داده) ، ماد (مادر آل) است .
ما تنه : افزاریست که خردان بان در سپنج	مادر آل : نوعیست از حجر که بصورت یک زن
چوب را افرادی کنند .	مردم را ترسانند .

مادر چار آئبان : قیافه میسی که بان اطفال را زینا
مادر خطا : کسی مادرش صل نباشد، کنایه شخص کذاب
و بی نسب .

مادر چچک : یکدانه چچکی که آب بگیرد و زخم آن طول
باز خوانده : زنی که او را کسی بنزد مادر به آن
مادر زراتی : (مادر زادی، آلت تناسل .

مادر غ : بته ایست که هی که میوه آن شبیه بزرنگ
میباشد . (په خشان ،

مادر ک : خطاب محبت اولاد به مادر .
مادر کلان : مادر پیر یا مادر مادر .

مادر کلان گشتن : کنایه ، پیر و قوت شدن زن .
مادر کیک : خشره ایست پر از شبیه چهل که اغلب
در خانه های ثنناک میباشد .

مادر مانده : (شبیه به مادر) جمله ایست که از روی استهزا
بر بعضی مردم سست و تنبل گویند .

مادر مروده : (کسی که مادرش مرده است) جمله دعائییه است
که مادران از روی عاطفه بفرزندان گویند .

مادر موگئی : مرادف (مادر آندر) است . (دنگای
معرفت که نقیض تر باشد .

ماده برلی : رستنی ایست که هی گل سفید دارد . (دنگای
ماده بی رنگ : کبوتر ماده که تغیر رنگ است .

ماده پشت : کنایه کسی که در خانه او غیر از دختر یکجمله
نیشود . جمله تو مینیه است .

ماده پچک : کنایه ، آدم پس رفته و کم جرأت .
ماده پچک شدن : پس رفته و کم جرأت شدن .

ماده خال : ۱- بودن که شبیه بماده است .
۲- کنایه از مرد زن مشرب .

ماده خیل : مرادف (ماده بی رنگ) است .
ماده رند : کسی که بچا پلوسی مردم را فریب میدهد
ماده سویی : مرادف معنی دوم (ماده خال) است .

ماده غج : ۱- عَصْفُور .
۲- مرادف (ماده سویی) است .

ماده گل : مرادف معنی دوم (ماده غج) است
ماده گکی : ۱- سوراخ نگه ۲- مجازاً بی همتی و زن صفتی .

مادیان : اسپ ماده .

مادیان گردون : کنایه ، آدم سست و بی همت .

ماز : جانور سبب معروف که زهر دارد .

از دکان مار بر آمدن : کنایه ، بیس و برابر بودن .

مار استین : دشمنی که به اخل خانه باشد .

مار آوی : مار که در آب زندگی می کند .

مار پے اوده : کنایه آدم نافرمان و سخن ناشنو .

مار پیچ : پرخشم و پیچ .

مار تول : چکش بزرگ دسته باریکی که بان سنگ را شکند .

مار جبئی : نوعیت از مار که در آب و جبه زار می زند میکند .

مار خاشه : جانکه که در آن مار بسیار است .

مار خور : نوعیت از آهو .

مار زردن : مار گزیدن .

مارک : خام کوک جامه ، (مطالع خیاطان) .

مارگیر : کسی که شغل او مار گرفتن است .

۲- مجازاً آدم محیل و مکار .

مار مانند : کنایه ، آدم مضر .

مار ماهی : ۱- یک نوع ماهی است شبیه به مار .

۲- کنایه آدم محیل و مکار .

مارموس { : کسی که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد .
مارموسک

ماش : دماست ، شیرمایه شده .

ماس الیدن : باصطلاح او باش یکد شنامی است .

ماستمایه : مایه ماست که به شیر انداخته می شود .

ماش : غله ایست معروف .

ماشاوله : خورشیدی که از ماش پزند .

ماش پلو : نوعیت از پلو که با ماش پخته کنند .

ماشک : رستنی ایست پتی دار که بچوانات دهند .

ماشو : پارچه ضخیم پشمی که نام دیگرش برگ است (پرا) .

ماشوره : ۱- نازک کوچکی که تارچه خرد در آن بچسند .

۲- مجازاً آلت تناسل .

ماشه : جامه انگشت که تفنگ را بان آتش دهند .

ماشینی : رنگست سرشته

ماشینخانه : جای سامان سازی.

مخوت : ۱- غرضی است که از نشایسته و شیرینی و

وزعفران پزند.

۲- دماجوت، پارچه ضخیم و گلفتشی.

مغوت سلطانی : نوعیت از دماجوت که از ترکیه به

افغانستان وارد می شد.

مکوه : آله معروف جولا بهگان .

مکیان : مرغ خانگی ماده .

مکیان پشت : کنایه، شخصی که در خا و د خریز یا دلو

شود.

مال : (خواست)، ۱- حیوان باری.

۲- کنایه، شخص کودن نادان.

مالا مال : پر و بریز.

مال بدیش خاوند : جمله ایست که در وقت پس

گرفتن مال بایع بهشتی گوید.

مالچہ : مبادله مال بمال

مالچہ کردن : مال را بمال تبدیل کردن.

مال خور : گماشته و شریک دزد.

مال خوره : زمین قریب راه که فصل آن به رستی مفاظ

نشود.

مالدار : (غنی)، مردم سیاه خان.

مالک : دو خلق مخصوص بطوری که در زجامد را بهم

مالیده و کوک کنند.

مال مردوم : مال غیر. مثال، مال مردم دلی بی رحم.

مال مردوم خور : آدم رشوت خور و بی دیانت.

مال مرده : (چیزی که صاحب مرده، کنایه، چیز ارزان.

مثال، مال مرده پس مرده.

مال مرده پالیدن : چیزی از آن تجسس کردن.

مال آل : کنایه، دارائی و بهستی

ماله : ۱- تخت که عقب گاو بسته بروی زمین شیار کرده

۲- دسته گیاه که جولا بهگان بان آید جامد را مالند.

۳- ظرف پر که بریز باشد.

۴- رده سینه مار و امثال آن.

مالہ چوب : چوبے کہ آن سیارا از گردن دشن بازدار

ویا بگردن درارند .

مالک کش : ۱- نوعیت از غیلو از ۲- جوان چاقی

مالیت : ارزش بلفطیست کہ در مقام استغنا و

بی اعتنائی بچیزے گویند .

ماما : خال کہ برادر مادر است .

ماما خیل : قوم مادری .

مامانی : باصطلاح مردم لغانی عیال ماما .

مالہ : (د ع) (مَعَالَم) باہم عمل کردن . دادوستد در تجارت

بند مالہ : کسی کہ در دادوستد خود را استکار نباشد .

داد و مالہ : عمل و کار تجارت .

نیک مالہ : کسی کہ در دادوستد خود صادق رہنکار

مالہ دار : کسی کہ در تجارت با کسی دادوستد دارد .

مامہ : مادر کہ والدہ است . (چخشیر)

مامہ زال : لاپہ گرد و مکار .

مامہ زالی : جھڑ و لاپہ .

ماندن چرگداشتن : ۱- شبیہ ماندن بودن ۲- اجازہ ادنی زعبور

ماند نباشی : لفظی است در وقت آمدن مسافر و یا کسی کہ

از کار فارغ شود گویند .

ماہ : (متناہ) صدائے کہ اطفال در بازی با بھگان کشند

ماہ پیشانی : صفت معشوقست .

ماہ تو : (متناہ) بمعنی ماہ است کہ فخر باشد

ماہ تو پارہ : نوعیت از حلویات کہ نام دیگرش نعل پارہ است

ماہ توئی : (متناہ) بالاخانہ مخصوصی کہ در کج بام سازند

ماہ رو : نوعیت از کبوتر خوش رنگ کا کل دار .

ماہ سہ شوہ : ماہ شب سوم کہ با عقدا دعوام رویت آن

بر نخست ہشتبار دارد .

ماہ کم نما : کسی کہ کم بجائے کسی رود .

ماہگان : بازی معروف اطفال .

ماہ مانتی : باصطلاح اطفال ماہ است کہ قمر باشد

ماہوارہ : ماہ در ماہ .

ماہ و روز : اوقات وضع حمل زن . مثال : فلان زن

سرماء و روز است .

ماہ و ستارہ : نوعیت از دوخت ابریشم دوزی .

ماہِ مَشریٰ : نوعیت ازگو شوارہ .

ماہی : معروفست کہ حوت باشد .

ماہی پر : آبشار معروف تنگی غارو کہ از مضافات کابل است .

ماہی پرز : سیکہ کہ در بازار ماہی پرود .

ماہی تاوہ : تابہ بزرگے کہ دران ماہی بریان کند .

ماہی پشت : چیزے کہ بمشل پشت ماہی ساختہ شدہ با

ماہیچہ : ۱- نوعیت از آتش بریدہ .

۲- سیمیان ، رشته ہای باریک خمیر کہ آزا پختہ باشکورد و عن خوردند .

ماہیخانہ : مغارہ ہاے دریاکہ دران ماہی ہانڈگی کنند .

ماہی خورک : مرغی کہ در دریا ماہی شکار میکند .

ماہینگ : ۱- عضلہ گوشت پارہ کہ با پی ہا میباشہ

۲- نوعیت از گدگی پران اطفال .

ماہی گیر : سیکہ شغلش صید ماہی است .

ماہینہ : آنچه کہ ماہ در ماہ بصورت معاش بہ نوکر

و مزدور دہند .

ماہندر (مادراندر) زن پدر .

ماہ : (اصل ہر چیز) ۱- مادہ کہ چیزے را پیچے تبدیل

کند بشل ماہ ماست و امثال آن

۲- خُصیہ انسان و حیوان .

۳- گودال کوچکی کہ دران تشلاناز .

ماہِ دشت : سرمایہ کوچک .

ماہِ گکان : نوعیت از تشلہ بازی کہ باد و تشلہ دقتہ

بازی کنند کہ نام دیگرش تگلان است .

مبارک کئی : (مبارکباد) گلی کہ در چشم عارض می شؤد .

ممت : (بفتح اول) ۱- گل صحن جوے و امثال آن .

۲- خم کوچک کہ دران شالی جوش می دہند .
(دکان)

۳- حیوان مست و تہل .

ممت : (بضم اول) سرو و پانشتہ .

متک : (بفتح اول) کرمی کہ در انبار گندم راضع می کند .

متک : (بضم اول) غلہ ایست مانند بگندم . (بدشان)

متکی : با صطلح مردم بدشان سنگ دست بقدر

یک چنگال .

مُشَلَّ : (مُشَلَّ) مقولہ کے برائے ایضاح مطلب آرنے .

مُشِیائی : نوعیت از حلویات .

مُتَبِت : چوب دم دفنی کا رگہ شال بانی .
(اصطلاح شال)

مُجَاز : طبیعت و غوی .

مُجَاز زَرْدَن : عشق زدن ، بظہر شہوت دیدن .

مُجَازِ کِسی سُوخْتَن { : براشتن و مشتعل شدن .
مُجَازِ کِسی گِشتَن : {

مُجَال : (ع) ، (قُدُرت و قُوّت) فرصت .

مُجَالِ دَاوَن : فرصت داوَن .

مُجَاوَر : (ع) ، (ہمِ گلی کنندہ) کسی کہ خدمت
زیارت رانی کند .

مُجَمَّج : تکان و لرزش بدن از شدت تب .

مُجَمَّہ : طبق مسی .

مُجَمَّہ لَیْس { : آدم چلو س و متعلق
مُجَمَّہ لَیْسِک {

مُجَنُونِ بید : نوعیت از بید کہ شاخای آن بطرف
زمین کشال است .

مُجَوَّسَہ : پایہ دو طرف پلہ گرد و روازہ امثال آن .

مُجَوَّل : دیوانہ وضعیت .

مُجَوَّلَہ : دست پناہ کو چک کہ معماران درز ہائے خشت
بان بنگاہت کنند .

مُجَّج : قات شدن پا در وقت راہ رفتن .

مُجَّج : خشم و چوچہ لُج .

مُجَّج خُورَدَن : لغزیدن پا .

مُجَنک : مرادف (مُجَّج) است .

مُجَنکِی : نوعیت از تفنگ کارطوسی .

مُجَرَّاب و مُنَبِّر : (مُنَبِّر و مُجَرَّاب) نشان بیرق افغانستان .

مُحَصِّل : (ع) ، (تقاضا و کشش) مَصْلانہ ، پولی کہ بمحصل آید .

مُحْکَم : (ع) ، معروفست کہ متین باشد .

مُحْکَم بَندِی : انسدادگی .

مُحْکَم شَدَن : (متین شدن) ۱- مقاومت کردن .

۲- شد شدن و اصرار کردن .

برای ماندن کسی در جایی .

مَحَلِّ نَمَانَدَن : رونداون ، بی اعتنائی کردن .

مُخ : آدم کُرت و بے اعتنا .

مُخْتَه : اطمینان و دپیری .

مُخَنک : کسی در ظاهر عاجز و در باطن مجمل باشد .

مُخ ماندن : ساکت و متحیر شدن .

مُخلاس : آرمعروف مسکری که با انواع مختلف است .

مُخلاس تخت : خلاسی که روی آن پرنج هوا راست .

مُخلاس گول : نوعیست از خلاس سرهای طرفه

بان درست کنند .

مُخ دین : بطرف کسی دیدن اعتنا نکردن .

مُخوی : آدم تنبل و بیکاره .

مُد ار : (ع) جای گردش ، وقت و فرصت .

مُداری : ۱- بازیگر کسی که بچالاک دست نمایش میدهد .

۲- کنایه ، آدم چالاک و حیل باز .

مُدّه : فضله غلیظ طپور که پیش از پخیال اندازد .

مُدّه گلی : فضله رستق انسان .

مُرتبان : طرف گلی و یا چینی که در آن ترشی و مربا اندازند .

مُرج : به آهنگ آوردن ساز .

مُرج کردن : ساز را با هنگ آوردن .

مُرجان : (جوهریست معروف) اسپرنگ رنگ از

انواع ابرش .

مُرجانی : رنگ سخی شبیه مرجان .

مُرج جزویت از مصالح طعام .

مُرج کسی اُمُرج انداختن : کنایه ، کسی را بخنان طنز آمیز

تند ساختن بیهان آوردن .

مُرج افتادن : از شنیدن سخنان نالایم تند شدن بیهان

آمدن .

مُرج سخی : فلفل سخی .

مُرج سیاه : فلفل سیاه .

مُرجیل : پناه گاه سپاهی .

مُردار : پلید ، نفیض حلال .

مُردار : کنایه ، آدم شقی و جنجالی .

مُردار بازی : ۱- کنایه ، بی ترتیبی و بی انتظامی .

۲- کنایه ، شقی و جنجال .

مُردار پُر : پرهای زرد رنگ طپور نواز بیضه برآمده .

مَرْدَار خَوَر : ۱- کسی که در خوراک خود نظافت ندارد .

۲- دزد و بدخور .

۳- مجازاً رشوت خور .

۴- باصطلاح مردم لغائی شکل بدقواره .

مَرْدَار دَانَه : نوعیت ازدان .

مَرْدَار سَنَگ : دوائی است که در بعض دانه استعمال کنند .

مَرْدَار شَدَن : ۱- کنایه مَرْدَن . جمله ایست که بصورت توپین گویند .

۲- کنایه ، خراب و برهم شدن کار .

مَرْدَار کَرْدَن : کار کسی را خراب برهم نمودن .

کسی را مَرْدَار کَرْدَن : کنایه ، کسی که شستن . جمله توپین است .

مَرْدَارِی : (پلییدی) کنایه ، قاذوره انسان .

۲- کنایه ، شق و جخال .

۳- کنایه ، زنا و لواط .

باکسی مَرْدَارِی کَرْدَن : باکسی شق و جخال کردن .

مَرْدَاز مَای : ۱- نوعیت از جن که مردم را می ترسانند .

۲- جمله ایست که بصورت استهزا بعضی ناسک

طویل القامت بدانند گویند .

مَرْدَار حَلَقَه : اگر کسی که کبیر بر شمر را حلقه حلقه کرده گره بزنند بر

دیگر آنرا از میان حلقه با بطوری بگذرانند که بجز

کشیدن ریمان حلقه با ننگ شود .

مَرْدَار مَوِی : موهای زرد رنگ ملایی که در وجود اطفال

نوتوله دیده می شود .

مَرْدَانَه : معروفست که جو افرد و با همت باشد .

مَرْدَانَه پُوش : دختره را بواسطه که اولاد ازین در خانه پوشش

نماند لباس مردان پوشانند .

مَرْدَانَه وار : از روی مردانگی .

مَرْدَکَه : باصطلاح مردم هزاره مرد بزرگ نام آور .

مَرْدَوَنی : (کسی که نزدیک بمردن باشد) ۱- انسان حیوان لاغر .

۲- کنایه ، آدم مست

و بیکاره .

مَرْدَوَدَه : کنایه ، محرم و سخور زن .

مَرْدَه : معروفست که نقیض زنده باشد .

مَرْدَه بَدَسْت زَنده : جمله ایست که در مقام عجز و درمانگی

گویند .

مَرْدَه تَو : ۱- تب مَرَمَن .

۲- چین و شکج که بعد از تابیدن تار و ریش

دران باقی بماند .

مَرْدَه چشَم : آدم سخت و بیجا .

مَرْدَه دَار : صاحب مردء .

مَرْدَه دِل : آدم به ذوق و افروده .

مَرْدَه رِیَک : ریگ بسیار سیده و دریائی .

مَرْدَه شَوِی : غسل که مرده می شود .

مَرْدَه گَو : کسی کهارش رساندن زنان به مردان

به کار راست .

مَرْدَه گَوَز : کنایه ، آدم لاغر و بیکاره .

مَرْدَه مال : ۱- اشیای منقول .

۲- مال و اسباب کم قیمت خانه .

مَرْدَه مَرْدَه زنده شدن : کنایه ، بعد از کشیدن مرض سخت شدن .

مَرْدَه و زنده : کنایه ، دوستی و غم شریکی . مثال : با احمد مرده

و زنده داریم .

مَرَمَن : (پَرنده) ۱- مجازاً مَرَمَنی . ۲- نوعیت از توپ بازی .

مَرَمَن آذَان : کسر .

مَرَمَن آمِیَن : کنایه ، امید اجابت دعا . مثال : مَرَمَن

آمِیَن در راه است .

مَرَمَن چَنجِه : خانه که دران مرغ اندازند .

مَرَمَن چَنجِه پالیدن : کنایه ، ترسیدن خود را پنهان کردن .

مَرَمَن غَاَز : کسی که خرگوس میجنگاند .

مَرَمَن بَاگ : سحر ، صبحدم .

مَرَمَن بَاگَنی : غذائی که در سحر براس روزه گرفتن خورند .

مَرَمَن بی مَحَل : کنایه ، شخص موقع ناشناس .

مَرَمَن پَران شدن : کنایه ، دفعهٔ مردن . جمله ایست که

بصورت نفرین زنهای کسی گویند .

مَرَمَن پَلَو : نوعیت از پلو که آب مرغ پخته و مرغ در تنهٔ

آن گداشته می شود . مثال : قرض کو و مرغ

پلو بزَن .

مَرَمَن خَاگَنی
مَرَمَن خَسک

مرغی که در خانه با میباشد .

مَرَمَن دَرْد : از دی که چیزی را به جزوی راجعی دزدود .

مَرِغ دَشْتی : تدری .

مَرِغ دَکَنی : نوعیت از مرغ کُکَنگی .

مَرِغ دَل کَنده شَدَن : کنایه از جانی دل بر دَشْتَن عزم سفر کردن .

مَرِغ زَدَن : در بازی مرغ توپ را بَدَنده زدن .

مَرِغ زَرِی : مرغیست که شبیه بَعَاوُس که چند پر
مَرِغ زَرِیَن : مثل چغندر سردارود .

مَرِغ شَدَن و بَاسَمَان پَرِیْدَن : کنایه از فتنه و بناگاه مردن .
مثال : احمد مرغ شد و بَاسَمَان پَرِید .

مَرِغ کُ : دوسر شاهین نراز که شبیه به مرغست .

مَرِغ کِی یک لَنگ دَشْتَن : کنایه از روی جالت بَسَنج و
مردم محکم بودن .

مَرِغ کَم کُوشِش کَم : جسد تو همینیه است در شباب
کسیکه از جانی قطع علاقه کند گویند

مَرِغ مُورِی : مرض معروف مرغان .

مَرِغ نَو : ۱- پرندگان که در اوایل سالی می آیند .

۲- کنایه از شخص نووارد .

مَرِغُول : (موی پچیپیه) پای افراد زنده از سی .

مَرِغُولی : (مرغابی) پرند که در آب زندگی میکند مثال :

اگر دنیا را آب بگیرد مرغوی را تا بند پاست .

مَرِغُولی ناک : نوعیت از ناک که شبیه به مرغابی است .

مَرِک : کسیکه از روی شانه گوشت عواقب حال را
بیان می کند .

مَرِک : (بفتح اول سکون م) (اَجَل) کلمه تعهید است که
در مقام شتم گویند .

بَجود مَرِک دَشْتَن : کنایه به خود عار شمردن .

پیش از مَرِک کَفَن پاره کردن : کنایه از افسوس محسبانه

که واقع نشده باشد خورد

مَرِکَا مَرِگی : سال که در آن مردم زیاد بمیرند .

مَرِک حَال : کسیکه در حالت نزع باشد .

مَرِک حَال افتادَن : کنایه از حالت نزع بودن .

مَرِک خُود را خُواستَن : ج- ایست که در حالت نجات
مَرِک خُود را از خُدا خواستَن : کشیدن گویند .

مَرِک دُشْتَن : کنایه از عیب و عار دَشْتَن .

مَرگِ زیرِ بَریاف : مُردنے کے باثر بیماری باشد .

مَرگِ غَرِیب : کنایہ ، زستانست .

مَرگِ ماہی : دوائے کبرائے صید ماہی درآلئے ازند

مَرگِ موش : سم الفار ، زہریت .

مَرگِ نو : فتنہ تازه . مثال : مرگِ نوظلالِ بنگالہ

مَرْمَرُ { : آتشِ خفیف .

مَرْمَرہ : پلاس گفٹہ و بریان شدہ شالی .

مَرَواری : مرواریہ ، لؤلؤ .

مَرَواری نَکچی : مرواریہ مصنوعی .

مَرَواری شَچہ : مرواریہ اصل کہ لؤلؤ است .

مَرور : دَع ، گذشتن و رفتن ، زمر و رعایت .

مَرَوِی : آلودگتہ و گلولہ بند ماندہ تفنگ را بان کشند .

مَرہ : دُشمارہ ، امر بردن است یعنی پرہ .

مَرینہ : نوعیت از پارچہ پیشی ساخت انگلستان .

مَزَارُک : بیخ انگشت رستی بیت .

مَزاق : دمزاح ، شوخی و طرافت .

مَزاقی : آدمِ ظریف و خوش طبع .

مَزْدُور : (اجرت کار) کسی کہ در خانہ کسی کار پایہ و

میکنند .

مَزْدُورِی : (اجرت کاری) ، ۱- مُزد .

۲- کسب و غریبی .

مَزْدُورِ زَن : زن کے بہ اجرت در خانہ کسی کار میکنند .

مَزہ : دِلّت و ذائقہ ، رونق و ارزش .

بِمَزہ : (بی ذائقہ) سرد و ناپسند .

بِمَزہ گئی : سردے و ناپسند .

بِمَزہ و پی تَرہ : مراد (بِمَزہ) است .

مَزہ اَز قَلْبِ پَرِیدَن : کنایہ ، از حد و طبیعتی تجاوز شد

مَزہ دار : طعام و خورش لذیذ ، کنایہ ، سخت و محکم .

مثال : اسد مزہ دار لت خورد .

مَرثہ : (مواہے پک چشم ، حاشیہ بافتگی دورہ کیش و

پتہ و امثال آن .

مَس : (خُش) ، ۱- عدم ظرفیت .

۲- کنایہ ، آہستہ نیست کہ بالفظ وزن

گفته میشود .

مَسْت : (ده پوشش بخود) تغییر ذالقه و عن بواسطه در ماند
کسی را با لای کسی مَسْت کردن : کنایه ، کسی را بطریق
کس تحریک کردن .

مَسْتَاوَة : (ماست آوه) غورشی که از ماست برنج سازند .
مَسْت شدن : ۱- (ده پوشش بخود شدن) تغییر یافتن
ذالقه و عن اشال آن بواسطه در ماند
۲- کنایه ، بر آشفتن .

مَسْتَك : کیا ہے است دان های سیاه دارد .
مَسْتَكِی رومی : دوائی است .

مَسْتِ مَوْلَا : دیوانه و از هر چه خجسته .

مَسْتَقِی : (ده پوشش و بخود) ۱- نوعیت از آبداری
کار و دشویر .

۲- ورزش چلووانی .

مَسْتَقِی پُر کردن : نوبلوع رسیدن مرغ .

مَسْجَرِی : کسیکه او را طغیانی از مسجد و یا راه گذر برداشته
باشند .

مَسْنُون : سست و آهسته کار کردن .

مَسْقَرَه : (منوره) شوخ و طریف .

مَسْقَرَه داشتن : کاری را سهل و آسان پنداشتن .

مَسْقَرَه شدن : فیضت شدن .

مَسْقَرَه گئی : شوخی و طرافت .

مَسْک : نوعیت از پارچه سندی .

مَسْ کسی ظاهر شدن : عدم ظرفیت کسی معلوم شدن .

مَسْلَمَان کردن : کنایه ، ظرف سفالین جدید را اول باب

شستن بعد استعمال کردن .

مَسْلُوق : (دسْلُوق) گوسفند و بز لاغر .

مَسْلَی : (دع) (غم از دل بردن) نام پسی است ، خاکروب .

مَسْمِیسی : شخص مُسْت کار .

مَسْت : دست از چر تانم گشت بشرطی که انگشتان فراهم شده باشد .

کسی از بر پشت ولعت گرفتن : کسی را پشت ولعت زدن

ولت کردن .

مَسْتِ استخوان : کنایه قاق و لاغر .

مَسْتِ استخوان شدن : قاق و لاغر شدن .

مُشْتِ بَعْدَ از جَنگ : کنایه، پشیمانے جھل، مثال،

مشت بعد از جنگ کسی بکلی غم و بزند.

مُشْتِ پَر : کنایه، بسیار پروضعیف.

مُشْتِ پَر شَدَن : پروضعیف شدن.

مُشْتِ پوشیده : کنایه، راز پنهان. مثال هشت

پوشیده هزار دینار.

مُشْتِ خَرِج : کنایه، حامله زیاد.

مُشْتِ زَوْن : دباشت کوبیدن، چکانه افتن و مشت چیرا

گرفتن.

مُشْتِ : حبس.

مُشْتِ زَوْن : ۱- خلق زدن.

۲- در چیزے مایع دست در آوردن

و چیزے را بچو فشار دادن.

مُشْتِ کُردَن : ماییدن غیر و امثال آن بشت.

مُشْتِ کُسی و از شَدَن : کنایه راز و اسرار کسی فاش شدن.

مُشْتِ گیر : دست اسپار قلبه.

مُشْتِ مُشْت : کنایه بسیار بسیار.

مُشْتِ و چَپَات شَدَن : کنایه، نزاع کردن و ہمدگر را

بشت و چپات زدن.

مُشْتِ و گِریبان شَدَن : با کسی دست یچن شدن جنگ کران

مُشْتِ و دروِش بُودَن : کنایه ضد ہم بودن.

مُشْتِ مُل : مالش دادن دلاک کسی اور وقت کیسہ کردن.

مُشْتِ زَوْن بِلَغْیِ گیر آمدَن : کنایه، کاری کردن و در نتیجہ

مصیبتی دچار شدن.

مُشْک : (بفتح اول) پوست گاو و گوسفند کہ در آن آب

روغن اندازند.

مُشْکِ اَوْبازِی : مشکي کہ بآن شنا کنند.

مُشْک : (بضم اول) (مُشْک، بازو.

مُشْکِ بَستَہ : دست و بازو بستہ.

مُشْکِ بَند : رشتہ کہ در آن دست مجھ مین را بندند.

مُشْکِ بید : نوعیت از بید.

مُشْک : چیزے کہ اندرون آن گندیدہ و آبگین شدہ با.

مُشْکِ زیر ز مین : گیاهی است معطر کہ بعر بے آزا

سعد گویند.

مُشْکِ کِسی رَاسْتَنَ : دست و بازوی کسی راستن .

مُشْکِ زَغْفَران : پارچه ایست که خطوط زرد و سیاه دارد .

مُشْکولَه : مشک کوچکی که در آن آب اندازند .

مُشْکَنی : ۱- اسپ سیاه .

۲- پرندۀ ایست سیاه بقدری که مشک که

درم سفید دارد .

مُشَلَه : لاغ و مسخره .

مُشَلَه : نیچ مانده که در آن ابریشم پیچیده

درماکو اندازند .

مُشَلَه کَرْدَن : ابریشم را در لیه چرخه در مشله پیچیدن .

مُشْک : جی است معروف که آنرا پزند و بچوایان
دهند .

مُشْکِ دیوانَه : رستنی ایست پُلی دار که در فصل

گند می روید .

مَطْلَبِ اشْنا : آدم این الوقت .

مَطْلَبِ الا : صاحب عرض .

مَطْلُوم مَرْدار : کنایه شخصی که در طاهر عاجز و در باطن محیل باشد .

مِعمار : دع ، کسی که بالاتر از بنا و پایین تر از مهندس باشد .

مِعمارباشی : رئیس معماران .

مَغْز : (آنچه در کاسه سر انسان حیوانست) کنایه ، فکر و دماغ .

از مَغْزِ خود کَشیدن : ۱- از خط خود محو کردن .

۲- از خود چیز را اختراع کردن .

بِه مَغْز : آدم عصبی به دماغ .

بِمَغْز : کنایه ، آدم پوچ و بیعی .

مَغْزِ نَچْت : ناله که در تن خوب پخته شده باشد .

مَغْزِ خورْدَن : عرادت (مَغْزِ سر خوردن) است .

مَغْزِ سِرْ خَرْدادن : کسی را دیوانه ساختن .

مَغْزِ سِرْ خورْدَن : در کاری فکر و دماغ صرف کردن .

مَغْزِی : پوست و پارچه رنگین نازک که در میان درز

جامه و کفش غیره بغرض زینت دوزند .

مَعْلَط : سازنده و مسخره . یکدشنامی است که کسی گویند .

مَفْتِ (رایگان) کنایه سهل آسان .

مَفْتِ بَر : ۱- زنده تار .

۲- کسی که بیک اسم و رسم از مردم چیزی بستاند .

۲- حرکتی که طفل پستان مادر را بغرض فرایدن

به دهن می دهد .

مکان : (ع) (جاع) ، مَبْرَز ، بیت اخلا .

مکاوه : زمین چشمه سار .

مکرو : لطفیست که او باش در مقام تسلیم کسی گویند .

مثال : پیش پیرت مکرو .

مکن : زمین سخت .

مکچوس : آدم چلوس و چشم گرسنه .

مگس : حشره ایست معروف .

مگس پران : ۱- آنچه از موی سازند و بران دست

نصب کرده گس را رانند .

۲- رو بند مانند ریش واره که بروی اسپ

آویزند

مگس دُوغ : رکنیه ، آدم دیدر و روا :

مگس زنده : کنایه ، چیزه ظاهر و نمایان . مثال : احمد

گس زنده را قرت کرد .

مگسک : نشانه سر میل تنگ .

۱- در قمار پول کسی را بخد بردن .

۲- چیز کسی را به یک اسم و رسم گرفتن .

مفت خور : کنایه - آدم متبیل و بیکاره .

مفت کش : کسی که مفت از سگرت و نسوار دیگران

استفاده میکند . در بلخ یخچین آدم اجفا

کش گویند .

مفت کالزی : کنایه ، چیزه مفت و ارزان .

مفتکی : چیزه مفت و رایگان .

مفردّه : باصطلاح اهل سیاق علامه که در تحت آن

جمع نویسد

مفلس خوشحال { کنایه ، آدم سرخوش بی پروا ، جلد تو سید است
مفلس فرنگی

مفت مّه : (ع) « بیاج کتاب ، جنگ و محاربه .

مقوی : (ع) معروفست که پیشی کتاب باشد .

مقوی گشت { ترسیدن و زهره آب کردن .
مقوی ماندن

مک : ۱- شتی که انگشتان دست را بچا پنده و تیغ دارد و در گردن زنی

مکس کردن : ۱- خال انداختن اسب .

۲- کنایه ، بیرون و استغنا کردن .

مگسک سنگ : جانور پر داری که با سنگ می باشد .

مگس هرکاسه : کسی که در هر جایی و هر چیز خود را شامل کند .

مگسئ : اسب سفیدی که خال های سیاه در بدن دارد .

مگویات : ناگفتنی ها .

مَل : (آهوی نر شاخدار) از قسم آهوی کوسفندی . (دهرات)

مَل : (بغم اول) (شراب) بیضه که در زیر میان بطور مایه

گذاردند .

مَلّا : (عالم شریعت) امام مسجد .

مَلّا بنوئیس : کنایه ، شخص کم سواد .

مَلّا خور : میوه که بواسطه فراوانی از زمان فروخته می شود .

مَلّا طَفّه : نام و صحنی که برای خواندن اطفال مثل طومار

سازند .

مَلّا ق : سرازیر .

مَلّا ق خور دن : بناگاه از جانی افتادن .

مَلّا ق رَفْتَن : جوشیدن آب در دیگ سوار و مثال آن

مَلّا قی زودن : سرزمین بخادن خود را چپ کردن .

پس یک پسنه صد مَلّا ق زودن : کنایه بغایتی سخت و

ممسک بودن .

مَلّا قّه : (د) (طعنه) تاشق بزرگ .

مَلّا قی : کلکین پله دار هوار و خانه .

کفّتر مَلّا قی : کبوتری که در هوا مَلّا قی میزند .

مَلّا لگ : پرند ه ایست کوچک بقدر گشتک که در عربی آنرا

دَجْرَه ، و در فارسی دَچکا و ک گویند .

مَلّا لگ تشبیح : دانه دار و بالیده تشبیح که در سر دیگر دانه ها

می باشد .

مَلّا پنی : نوعیت از شیرینج که بقالب بارنجته میشود .

مَلّا ی گور خور : لای اسقاط خور . لغظیت که بقصورت

تو پین بعضی ملا گویند .

مَلّا یُم : نرم و آهسته .

آب مَلّا یُم : آب معتدل که نه گرم باشد و نه سرد .

آدم مَلّا یُم : کنایه شخص متواضع و اخلاقی .

مَلّا ی ناملا : جمله ایست که در مقام تو پین بعضی ملا گویند .

ملای نان حَلُوا : مراد (ملای گوشت مراد) است

ملت : دیکر اول و سکون ثانی، چیزے ششم سانیده شده.

آدم ملت : آدم تسه و چالاک

ملتون : سیکه وضعیت دیوانگه زاد دارد.

ملتون شدن : مقنوه و دیوانه شدن.

ملخ : (جرا) آلتی که رفاص ساعت را حرکت میدهد.

ملک : (پادشاه، قریه دار.

چار چپرے پنج ملکان : کنایه، زمان بی ترتیبی

بی انتظامی.

ملک : (بغمل اول، دستیم، زمین شخصی کسی. (نغان)

ملکانه : حق الزحمه قریه دار.

ملک دار : کسی که زمین زراعتی دارد.

ملک اج : مملکتی که در آن احکام شریعت قانون جاری نباشد.

ملگیر : سگ آهوگیر. (دھرات)

ملم : (مرهم، دوائی که بر زخم نهند.

ملمانه : ملغم بجا، پولے کو در بل زخم و جرح کسی دہندہ.

ملداری : استالت پرستاری مجروح.

ملم دل : کنایه، فرزند و بلند.

ملم زبان سنگ : نوعیت از مرهم.

ململ : پارچه نازک نخی که زن با ازان چادر سازند.

ملنگ : فطیر، دیوانه و مجذوب.

ملنگ : استخوان ماهی گلگوسفند.

ملو : باصطلاح قمار بازان ظاہر کردن نشان دادن پول.

ملو کردن : در میدان قمار پول را کشیدن بحریف نشان دادن.

ملنه : نوعیت از باشه که خالهای سینه آن سرخ و مائل بزرودی است.

ملنه ٹی : ۱- رنگ زرد مائل به سرخی.

۲- نوعیت از اچھڑ زرد رنگ.

ملی : (دبایای مجول، دیوانه، مرغیکه بغرض فرو آوردن

مرغان، پام بندند.

ملی : (دبایای معروف، تره ایست معروف.

ملی تراش : آلودندانه دار سوراخ سوراخی که بان ملی تراشند

ممه : بزبان اطفال پستان مادر.

ممیره : سبزی ایست که آبرو پزند. (نغان)

منار : { : نشاء که در راه از سنگ خشت سازند .
مناره :

منبرک : دانه درشت و بالیده پیچ که در هر پنجاه دانه باریگر
دانه های تسبیح میباشد .

منت : (ع ، احسان) پیشرو و سرزنش .

منت خور : آدم خوار و ذیل .

منت دار : احسانمند .

منت کردن : کسی را پیشرو کردن .

مشتَر : (ده) (دم و افسون) کمر و فریب .

مشتَر زدن : جلد بر آیدختن .

کسی را مشتَر زدن : کنایه کسی را فریب دادن .

مُتَجَنِّق : (آله حرب در قدیم) آله که چلچلیج کارگاه شالبا
در آن آویخته است .

مُتَجَنِّق ماندن : کنایه دچار مشکلات شدن .

مُتَجَلِّط : (افغانی) (مُتَجَلِّط) بین البین . (دغمان)

مُتَجَلِّلَه : زیر کوزه گی خجلی .

مُتَجَلِّلَه زدن : حلقه بستن مار .

مندانو : چوب پره داره که بان ماست رازند تا مسکند شود .
(دغمان)

منداوو : باصطلاح مردم لغمانی را کول آن تخت دانه از داریت
که زمین را بان هموار کنند .

مندل : ۱- پای زیر ستون دیوار که بشکل زانو خم است .

۲- کنایه آدم شکم کت و عیبی .

مندلی : نیم سوخته ذغال .

مندول : مراد معنی دوم (مندل) است .

مندَه : ۱- شلخ بریده درخت .

۲- پیخ مرغ .

۳- نوعیت از برج گلب جوشی .

۴- پشت تبر و تبرچ .

مندَه پراندن : نویج بر آوردن مرغ .

مندَه زدن : پیخ زدن مرغ .

کسی اَمْنَدَه زدن : باصطلاح او باش کیفتی است از

فحشا .

مندَه کش : مرغی که پیخ از آن کشیده باشند .

مندئی : جالے که در آن غله فروشد .

تَوْنُغْ مَنْدَنُی : کسی که بیدی شهرت دارد .

مَنَعُو : ایرضی که در دماغ اسپ عارض می شود .

۲- کنایه کسی که به بینی سخن گوید .

مَنَقَال : نوعیت از قالب زرگری که در آن قبو تکو امثال آن یزد

مَنَقَل : ظرف آهنی و گلی که در آن آتش اندازند .

مَنَقَل مَنَقَل : ظرف در چوبی و غیره که تیر منقل گذارند .

مَنَقَه : (بضم اول) ۱- نوعیت از انگور سیاه که پوست آن کلفت است

۲- نوعیت از کشمش بالیده و بزرگ .

مَنَقَه : (بصح اول) کسیکه بینی او خورده شده باشد

مَنَك : پیما ز غله و کاه و امثال آن .

مَنَك : شگل پای گوسفند . (هزاره)

مَنَك کَرْدَن : چیزه را پیچودن .

مَنَكی : مرادف (مَنَك) است .

مَنَك : ۱- گچ و از خود بخیمبر .

۲- زنگ دندان و زنگ سماوار و امثال آن .

۳- حویلی تنگ تاریک که دارای بالاخان های بلند باشد .

مَنَكَری : نوعیت از مار زهرناک

مَنَك مَنَدَن : بیزیت رفتن و بجای خود خاموش ماندن .

مَنَكُو : آدم کودن و بی فکر .

مَنَكِیَنَه : افزاریست از کارگاه خرا دی که مقابل چرخ

درکنده خرا دی نصب میباشد .

مَنَه : (بفتح اول ثانی) جای نهادن سب و در دکان .

مَنَه : (بضم اول) پایه زیر چوب کاری بال قچی آهن پوش تمیز

مَنیار : دانه های شبنم نموده که از شدت سرما از هوار یزد .

مَوْتَه : دهر ، باد و مجول دسته کلا باتون و امثال آن .

مَوْر یَانَه : معروفست زنگی باشد که در ذرات آهن در رود .

مَوْر یَانَه خَوْر : آهنی که از اموریان ضائع نموده باشد .

مَوْتی : مطیع و اخلاصمند .

مَوچنی : پذیرا و دوز .

مَوْر : (مَرَّجَه) - کرمی که در فصل گندم پیدای شود

و گندم را ضائع می کند .

مَوْر پَانَك : بتایست معروف که آنرا برای زینت در باغ

غرس کنند .

مَوْر حَیَل : مرادف دُر حِل است .

مُورِچَ : (مثل) ۱- حشره ایت معروف .

۲- مرادف دُمُریانه است .

زَرْدُمُورِچَ : نوعیت از مورچه که کوچک زرد رنگست

مُورِچَ پی : ریش بسیار کوتاه شبیه پاپه مورچه .

مُورِچَ خُور : مرادف (مُوریانه خور) است .

مُورِچَ خُورک : ۱- پرنده ایت که زبان دراز دارد و با آن

مورچه را را بخیله جمع کرده می خورد .

۲- کنایه تشبیهی که در ظاهر عاجز و در

باطن محیل باشد .

مُورِچَ سَوارَه : مورچه بزرگ که پای دراز دارد .

مُوزَم : رستنی ایت که برگ آن را برای دفع لفظ بخرگشته

و در افغانی آنرا داملو نامند .

مُورِوَلُخ : کنایه از دحام و زیادت نفر .

مُورَه : ۱- مرادف (دُمهره) است .

۲- افزاریست که رویه بازار را بآن مُصَا

کنند

۳- پالان حیوان .

مُوزِی : آدم سخت و نمک .

مُوسِچَ : پرنده ایت معروف .

مُوسِچَ بَکِیَنَه : کنایه ، شخص عاجز و بی آزار .

مُوسِچَ گَشتَن : کنایه لاغر و ضعیف شدن .

مُوش : جانور ایت معروف .

مُوش پَران : ۱- جانور ایت شبیه بهوش که اغلباً در

اشجار می باشد ، و از درختی بر درختی میجهد .

مُوشک : باصطلاح مردم هزاره دستک خانه .

مُوشخَانَه : جائی که در آن موش بسیار است .

مُوش خُرمَا : جانور ایت شبیه بهوش موش را می خورد .

مُوش خُور : لفظیت که بصورت توهم بعضی مردم

چل خور گویند .

مُوشخُورک : زعن که غلاموش است .

مُوشخُورَه : غله متلوفه که ام که بگدام دارمچری داو

میشود

مُوش دُندان : نوعیت از دوخت .

مُوش شَدَن بَغار دَر مَدَن : کنایه ، تلف ضائع شدن .

موشک : ۱- چراغ کوچک حلبی بی شیشه که بکارهای
سرگستی بکار برند .

۲- بازیچه ایست از اطفال که شبیه پوش
از چوب سازند .

۳- قرچ ایست سیاه رنگ . (کاپیا)

موش گیرکن : مراد (موش خورک) است .
موش مرده : کنایه ، کسی که در ظاهر عاجز نماید و در بطن
تمیل باشد .

مول : بسیار . مثال : احمد مول پیسه دارد .

مولت : (جهلت) درنگ و فرصت .

مولتانه : پوله که بمحصل دهند .

مول مول : بسیار . مثال : احمد مول پول بگیرد .

موم : معروفست ماده نرمی که بمسل مخلوط است .

دبان کسی را موم کردن : کنایه ، دبان کسی را بجادو
بستن .

کسی را موم ساختن : کنایه ، کسی را ز قهر شانه تخت
تاثیر آوردن .

موم جامه : پارچه مصالح زدگی که از آن قریال مومند
و غیره سازند

موم زوعن : روغن ترکیبی که بجایهای کفیه گی مانند .
موم شاتی : موی که از خانه زنبور عسل باشد . نقیض
موم مصنوعی .

موم شدن : کنایه ، ملامت شدن ، تحت تاثیر آمدن
مومک : اچر به روی طرفت امثال آن .

۴- باصطلاح مردم هزاره رستنی ایست

که دانه های سیاه دارد و بجوانانات
داده می شود .

مونتی : قطع و بریده . (هزاره)

مونتی کردن : قطع کردن ، بریدن .

موی : معروفست که شعر باشد .

از سر و موی گذشتن : در مقابل طلاق از حق و مهر
گذشتن زن .

از سر و موی نگذشتن : کنایه در معامله با کسی سخت
گرفتن .

موی بند ماندن : کنایه ، باندک چیز در ماندن .

بیک موی لکتو بُودن : کنایه ، مشوش ، مضطرب بودن

موی از خمیر جدا کردن : کنایه ، کار سه راهه وقت درستی انجام دادن .

موی باف : ریشه ابرشی و غیره که زن با موی خود بافته عقب سر اندازند .

موی بز : ۱- نوره و چیزه که موی را از بدن زایل میکنند .

۲- کنایه ، مقدار اندک .

موی بند : مراد (موی باف) است .

موی ببدن راست شدن : کنایه ترسیدن و هشت خوردن .

موی بموی شدن : موی همدیگر را گرفتن و جنگ کردن بنا

موی پی پی : خون سیاه شان ، رشتنی ، بیست جی (پتا)

موی تن : نوعیت از اسپ که موی آن چپیده و مرده است

موی چنک : نقاشی که آرد کنند موی است .

موی خورده : مرضی که موی میریزد .

موی درازگ : عصبی است که دختران آنرا بواسطه که موی شان دراز شود میخایند .

موی دماغ : به تنگ آمده .

کسی را موی دماغ کردن : کنایه کسی را به تنگ آوردن

موی لریزه : مراد (موی خوره) است .

موی ترک : کلفت و انگور نیم خشک شده .

موی زیبایی : موئی که اندرون لجام چشم برمی آید .

موی زیر ناف : موی زهار .

مویک : درز آئینه و چینی .

مویک شدن : درز شدن آئینه و چینی .

موی کسی آرد و کردن : کنایه ، بناگاه بجای حاضر شدن .

موی کشال کردن : کسی را از موی آویختن .

موی گنگ : کندن موی انسان و حیوان .

موی و روی کندن : در وقت نوحه موی روی کندن .

مه : ۱- امر برگرفتن است یعنی بگیر .

۲- لطفیت که مردم او بهشت مقام استراحت

بطرف کسی نشاده گون .

مَهْرُ : بزرگ، پرستار و پاپ.

مَهْرُ چَم : مخفف من چه میاغم است.

مَهْر : معروفست عقیق و امثال آن که بران نام کسی را نقش کنند.

پایه مَهْرِی : مهر و امضاء.

مَهْرَانَه : پولی که در بدل مهر کردن وثیقه و کاغذ از کسی گیرند.

مَهْرَبَنده : رستمی که مهر را بآن بندند.

مَهْر خَرَمَن : چوب گردنقشی که بآن خرمن و انشائی کنند.

مَهْر کِه وائی : لفظیست که بصورت تحقیر مَهْر کسی گویند.

مَهْر کَرْدَن : محبت کردن، تراوش کردن شیر از پستان در وقت غائب بودن فرزندی.

مَهْر کَن : کسی که مهر چک میکند.

مَهْر و لاک کَرْدَن : سرپاکی و قفل امثال آزار به مهر و لاک نشانی کردن.

مَهْرَه : ۱- دانه های کوچک سوراخ داری که زندهای دانه

در گردن اندازند و یاد دزیر پیراهن امثال آن دوزند.

۲- رده پنجه دیوار.

سَر مَهْره : مهره اخیر سردیوار.

مَهْرَه دَوَزَنی : دوزخی که دران مهره کار شده باشد.

مَهْرَه کَمَر : فقرات، استخوان تیر کمر.

مَهْرَه کَرْدَن : استخوان بند کردن.

مَهْلَت : (ع) معروفست که درنگ فرصت باشد.

مَهْلَتَانَه : پولی که بمحصل دهند.

مَهْوَارَه : زن وجیه.

مَهْمِن : (باریک) تنگ، نازک.

مَهْمِن چهره : باریک اندام.

مَهْمِن شَدَن : کنایه، ترسیدن و خجالت شدن.

مِیَا گَالُو : نوعیت از شغالو.

مِیَا ن : (دگر) وسط چیزه.

مِیَا ن دَوَسَنگ رَد شَدَن : کنایه بین دو خطر گیر آمدن.

مِیَا نَه حَال : چیزه متوسط که نه خوب باشد و نه بد.

مِیَا نَه کَال : بین دو وسط چیزه.

مِیَا نَه کَالی، مِیَا نَه کَالِیَنگَه : چیزه وسطی.

میانه گم : بین البین .

میانه گوشت : حیوانی که زنده باشد و نه لاغر .

مستی : چکش آهنی که بآن سنگ تراشند .

میچ : اندازه .

میچ کردن : اندازه کردن .

میچ : معروفست ، میل سرتیز که در چوب پازا
کوبند .

به میچ توبه بستن : کنایه ، حیوان را اگر سینه داشت .

به میچ کسی پریدن : به احکامی کسی نازیدن .

میچ پیچ : میخی که حصه پایش پیچ دارد .

میچ تخته : کنایه ، واسطه قوس . مثال : میچ تخته
پخته است .

میچ نخچه کردن : اعتبار قوی ساختن .

میچ خوب : میخ چوبین که در دیوار پیاده خانه برآ
آویختن کالا کوبند .

میچچه : ۱- زیورے کے زن ہا در میچ کنند .

۲- میخ کو چک .

میچہ گز : کسی که میخ میسازد و میخ در پزار میگوید .

میخ زین : رخ ، (مینکین) اسلحہ خانہ .

میخ سیخی : میخی که به تعمیر بجار برند .

میخ شدن : کنایه ، در جانی بودن و زود رفتن .

میچک : ۱- قرض فعل دوائی است .

۲- زخمی که در انگشت پیدا می شود .

۳- مرادف معنی اول (میچ) است .

میخ کتی : باصطلاح مردم لغان میخ کو چک قوی .

میخ گر بنجک : دو پایہ نورد کار گاہ شالبا فی کسیر لہ

دران دور میخورد .

میخ کش : الاء مخصوصی که بآن میخ کشند .

میخ کوب : چوب سرکلو که دستہ دران نصب است .

میخ و امثال آنرا بآن کوبند .

میچکی : چیزی که در جانی مستحکم باشد .

میخ نخوتی : (میخ نخوتون) نوعیست از میخ کو چک دار

که در بازار کوبند .

می خور دن : (شراب خوردن) تنه شدن و برآشفتن .

مینخوش : هر سیه ترش و شیرین .

میدان : (زمین وسیع) ، مفرک ، میدان قمار .

از میدان پریدن : کنایه ، در جنگ پشت دادن .

بر میدان آمدن : روی کار آمدن ، مشارالیه شدن .

بر میدان کشیدن : ظاهر و نمایان کردن .

بر میدان ماندن : پریشان محتاج شدن .

میدان خداورستی : کنایه ، محض حق و حقانیت .

میدان دادن : کنایه ، کسی را موقع دادن .

میدان زدن : جنگ راضح کردن .

میدان شغالی : کنایه ، جائی که در آن حریف مقابل

موجود نباشد . مثال : میدانرا

شغالی دیده .

میدان کشیدن : خود را جمع کردن و پس پس رفتن بجا

حبستن .

میدان مانده : کنایه ، شخصی پریشان بی وسیله .

میدانی : ظاهر و بر ملا

میده : (آرد ، و پارچه) ، باصطلاح مردم بدخشان طعن .

میده باران : باران نرم .

میده بیزه : غربال که در آن چیز نرم و باریک بخت

میشود .

میده پیر : پیرای طایم و کوچک پرند .

میده ریشخیدن : کنایه سخن را طول دادن و آهسته

آهسته سخن گفتن .

میده ساز : نقیض کته ساز . مثل باب طبله و سارند و تنبا

آن .

میده شکستاندن : کنایه ، آهسته آهسته تفصیل .

میده گل : باصطلاح مردم بدخشان طفل شیرخوار .

میده گی : ریزه هر چیز .

میده مال : خرمن نیم مالیده .

میده میده : (خور و خورده) ریزه ریزه ، کنایه ، مانده و

میده میده شدن : (ریزه ریزه شدن) ، کنایه ، مانده و

شدن در کار .

میده وچیده : اسباب سامان جزو خانه . (بدخشان)

میر : (مخفف میراست) ، ۱- رئیس بزرگ قومی . (هزاره)

۲- رئیس بازی . ۷- سید که اولاد رسول است .

میراؤ : (میرآب) کسی موظف رساندن آب را است .

میراؤخور : (میرآخور) آخور سالار کسی امور طولی و مفوض را است

میراوی : حق الزحمه میرآب .

میربده کانی : نوعی از توپ بازی بچه که بدو دسته بازی می شود .

میرخانه کیست : نوعیت از بازی اطفال .

میرزا : باصطلاح اهل کابل نویسنده و محاسب .

میرزایی : ۱- نوعیت از زردالو که بغایتی لطیف و شیرین است .

۲- نویسنده گی .

میرشکار : ۱- سرکرده شکارچیان پادشاه .

۲- سید از بازو شایرین امثال آن توجیهی .

میرکن : ۱- سیکه در فن شکار مهارت تام دارد .

۲- دهم شکاری که چکتر از غنای که با اتفاق

صید میکنند .

میرگی : مرض صرع .

میر و ملک : آسقال و سفید ریش .

میز : کرسی مانند که آن چیز مانند .

میش : ۱- گوسفند ماده .

۲- چار مغز که در میدان ایش و میش

برای بازی نهند .

میش چشم : سیکه چشم آن مائل بکبودی است .

میگون : رنگی که مائل به سرخی باشد .

میگون بروت : کسی که موی سبیل او مائل به سرخی است

میشل : دشت فرسنگ ، آنچه آن سرمد چشم کشند .

۱- چیزه لوله و دراز فلزی .

۲- چوب مخروطی که بپهلوانان بآن ورزش کنند .

کسی را میشل کردن : کسی را بر علیه کسی برانگیختن .

میشل تاج : نوعیت از مرغ کلنگی که تاج آن بلند است

میشل چوب : میل کوچکی چوبی که بآن سرمد در چشم کشند .

میشل زدن : ورزش کردن بپهلوان پیشل .

میشل شدن : ۱- تنه شدن به دو پایستادن سب .

۲- کنایه ، برافشیدن و چشم آمدن .

مِیل کردن : انحراف میل شدن است.

۲- پول فلزی را کف دست قطار کردن

کسی نشان دادن.

مِیل : بزم و سرور.

مِیل جای : مرجع اجتماع رفقا.

۲- محل فرود آمدن مردم مالدار در ایام تابستان

مِیمک : وضعیت از کشته زرد آلو که آنرا بقدری چور

ساخته لابلای آن خسته گذارند.

مِینا : شارک، طاریست که الفاظ و کلمات مردم را تقلید ^{مکنید}

میوه : معروفست که ثمر درخت باشد.

میوه خوره : پوله که برای مصارف بازار بچه داده‌اند.

میوه دار : کسی که توجه از میوه امر او سلاطین می‌کند

میوه دارباشی : رئیس میوه داران.

میوه دانی : ظرفی که در آن میوه‌ها را بگذارند.

میوه دل : کنایه از فرزند دل‌بند است

میوه گئی : مراد (میوه خوره) است.

میوه ودانه : بمعنی میوه، است

که ثمر درخت باشد.

حرف نون

نا : حرف نفی است، افزاینده مخصوص خردی که آن چوب را در چرخ خردی کند.	ناپیت شدن : ناکام و نامراد شدن . دعای بدست که زن با بکسی گویند .
نا آشنا : بمعرفت .	نا ت : سطح روی چرم پوستین و امثال آن .
نا باب : بی رواج .	نا تراش و نا خراش : ۱- کلفت و بد اندام .
نا با شمی : شق و خجال .	۲- کنایه ، بی تربیت نادان .
سرنا با شمی گرفتن : با کسی شق و خجال کردن	نا تو : ۱- خسته و کسل .
نا بالغ : بلوغ نرسیده .	۲- با صطلاح قصایان گوشت میش .
نا برو : آدم خود را می سخن ناستنو .	نا توان : (ضعیف و کمقوت) نادار و کبخل .
نا بله : ۱- کسی که بکار بله نباشد .	نا جنس : کم ذات .
۲- کسی که براه بله نباشد .	نا جوان : بی سمت و ناجوانمرد .
نا بود : (معدوم و کم) چیز خراب و بیکاه .	نا جور : معروفست که بیمار باشد .
نا پاک : (نجس) جنب .	نا جوری : (بیماری) ۱- مرض وبا .
نا پیت : پوره برادر نرسیدن .	۲- آدم ضعیف و لاغر .



ناچاپ : ناگا و بخت.

ناچار : لا علاج و لابد.

ناچاق : مریض و علیل. (هرات)

ناصل : ناسره و بے رواج.

ناحق : بی سبب و بیوجب.

ناخدا : (ملح) ظالم و خدا ناترس.

ناخراش و ناتراش : مرادف (ناتراش و ناخراش) است.

ناخوان : بیسواد.

ناخوانده : (ناطلب) بدون تحصیل. مثال: ناخوانده و منبر لاشه.

ناخورده : احسان نادمه.

ناخوش : علیل و مریض.

ناخوشی : (بیماری) مرض و با.

از ناخوشی خستیدن : از مرض به شدن و برآمدن.

ناخون : ناخن. معروفست که ظفر باشد.

بی ناخون : ظالم و دست نارس.

ناخون و گار گرفتن : کنایه اشقی و بهانه گیری کردن.

ناخون بنامون زدن : کنایه دو نفر را بهم چسپاندن و بجنگ انداختن.

ناخون زدن : بکار کسی خلل انداختن.

ناخون شیر : نوعیت از چاقو که نوک آن اندک کمی دارد.

ناخونک : ۱- مرضی که در چشم عارض میشود.

۲- آلاکه بآن طنبور نوازند.

۳- نوده زائده تاک که آنرا قطع کنند.
(کاپسیا)

۴- گلیست زرد رنگ که بوی خوش دارد.

و در سنگلاخهای کوه میروید.

۵- مرضی است که با سبب مرض میشود.

ناخون کردن : رباب طنبور و امثال آن را بنام ناخن نوشتن.

ناخونک زدن : جابجا در جایی ناخن را حرکت دادن.

ناخون کسی بند شدن
ناخون کسی چسپیدن
ناخون کسی خلیدن
: بچیزه کمی دست یافتن.

ناخون گرفتن : ۱- سرهای ناخن را بچاقو قطع کردن.

۲- ناخن را بنام ناخن نقش کردن.

ناخون گیر : آلاکه به آن ناخن قطع کنند.

ناخون یافتن : کنایه قدرت پیدا کردن.

ناوختَر: دخترے که بکارش زائل شده باشد.

ناوار: فقیر و محتاج، قطعہ کہ در میدان بازی چانس نداشته باشد.

ناوہم: کسی که از دادن حقوق کسی سرتابی کند.

ناویدہ: کسی که در حالت شروتندی چشم گرسنگی و یک نشان میدہد.

نارام: دناقرار، طفل دست و آشور.

ناراست: کج و منحرف، کنایہ منافق.

ناراستی: منافقت.

ناراس: میوہ خام.

نارنج: میوہ است معروف.

گزنگ نارنج: اسپ سنج مایل بزردی.

ناربخی: رنگ زرد مایل سبزی.

نارنجک: ہم دستی.

نارو: نافرمان و سخن ناشنو.

ناروا: دناشروع، ظالم و ستمگر.

ناروادار: کسی که خیر و منفعت بر کسی پسند ندارد.

نارواداری: تنگ چشمی بر کسی.

نارہ: (دع، دغزہ، آواز، صدا.

نارہی: بودہ خوانندہ و اشال آن. (دغان،

ناری: باصطلاح مردم لغانی ۱- صرف طعام. مثلاً

ماناوت ناری کنیم

۲- دعوت و ہما. مثلاً

ناری احمد را محمود کرد

۳- ہر یہ و تحفہ.

نار: معروفست کہ ادا و بی پروائی معشوق باشد.

ناراز: مادہ ہر حیوان کہ زاینده نباشد.

نارواثہ: کسی کہ بنا بر پروردہ شدہ باشد.

ناروانہ مقصود کور: لفظست کہ در مقام توہین بعضی

بچہ ہاے ناروانہ گویند.

نارنگ: معروفست چیزے کہ لطیف و نرم باشد.

رؤی نارنگ: کنایہ، شرم و حیا. مثلاً: احمد کو

نارنگ دارد.

نارنگ بدن: نوعیت از سیب.

نازک دانه : مرادف (نازدانه) است .

نازن : زن بیکاره و بی سلیقه .

نازنین : کسیکه مثل او بخوبی کمست .

نازو بازار : مجازاً اعیان و نشاط . مثال ، احمد

بناز و بازار کلان شده است .

ناز و بو : ریحان گلیست معروف .

ناز و زردار : (ناز بردار) کسیکه ناز دیگری را می برد .

ناز و خنجره : غنچه و دلال .

نازیدن : (ناز و عشوه کردن) تکرار کردن بخوبی باین

ناس : (ع) (مردم) ، نصوار دهن .

ناساز : (ناموافق) ، علیل و مریض .

ناسوا : (ناجوا) ، لفظیست که در زدن سافه

و یازدن نشان امثال آن گویند .

ناسور : زخمی که طول بکشد و به نشود .

ناسیال : کم ذات و ناخجیب .

ناشاد : (ناخوشود) کنایه ، ناکام و نامراد .

ناشاد شدن : ناکام شدن برادر رسیدن . دعای پست

کز زمان در مقام نفرین گویند .

ناشان : باصطلاح مرغبازان خسته و مضحل .

ناشیپاتی : بی نوعیت از ناک .

۲- باصطلاح او باش فحش زن .

ناشتا : (چیز نخورده) ، اندک طعامی که صبح نخورد .

ناشتائی : طعامی که بفرمای عروسی از خانه پدر و مادر

بخانه داماد فرستاده میشود .

ناشد : محال و غیر ممکن .

ناشناس : بی معرفت .

ناشناسی : عدم معرفت .

ناظر : (ع) ، (نظر کننده) ، انگهبان و گران بین بارخ .

۲- محتمم و پیکار .

ناظم : (ع) ، (برشته کننده مرادید) ، ادیب شاعر .

ناغظی : سهوا

ناغنه : لامت و دستاز .

ناغنه گی : ۱- جریه که در حاکم ملاحتی از دوستان گیرند .

۲- کبوتر رسته نهال و امثال آن .

ناف : گودال کوچکی که در وسط شکم وقعت .

به نایب کسی ماندن : با اصطلاح او باش کسی جهان

کردن . یک فشی است از فشی .

ناف افتادن : ناف بیجا شدن .

ناف بر : دختره که از طفولیت بنام کسی باشد .

ناف رفتن : بیجا شدن ناف .

نافرمان : در کسر و سخن ناشنو ، گلیست بزنگهای مختلف .

ناف کردن : ناف طفل را بریدن .

ناف کسی را چرب کردن { کنایه ، کسی را به دادن شکر

ناف کسی را مالیدن { و یا چیزی استمالت کردن .

ناف کسی را گرفتن : ناف کسی را بجای کردن .

ناف کسی رفتن : کنایه ، بکاری سخت در ماندن .

نافه : دنا آهوی مخصوص که پراز مشک است ، نافه انار و

امثال آن .

نافهم : به ادب نادان .

ناقلی : ۱ - نافرمان و سخن ناشنو .

۲ - ظالم و دست نارس .

ناک : میوه ایست معروف .

ناکاره : سست و تنبل .

ناکام : (نامراد) ناچار ، لایه .

ناکالویی : نوعیست از ناک که بزمرستان نگداشته

میشود .

ناک خواتی : نوعیست از ناک که از همه پیشتر میرسد .

ناک بریگی : نوعیست از ناک که دانه های آن بزرگ بالیده

ناکس : دنی و فرومایه .

ناک سمرقند : نوعیست از ناک جنس اعلی .

ناکشته در و کر کردن : کنایه ، ظلم و تعدی کردن .

ناکی : نوعیست از خرپوزه که در زمستان خورده میشود .

ناگانده ختن : تاجا هل کردن . مثال : احمد و راناگانا ختن

ناگاه : بجنبه غفله . مثال : احمد ناگاه آمد .

ناگمان : ناگاه و جنبیره . مثال : احمد ناگمان خانه دوا

نال : (رع) (خس بای و نعل قلم نئی) فیس قمار .

نالکبی : (نعل کبی) طوف کوچکی که زیر پای لاجا گذاشته می شود .

نالیش : (آواز حزین که در حال مرض کشنده شکوه و شکایت .

نالکی : (نعلکی) پاافزارچوبین .

نالنی : مرادف (نالکی) است .

نالیدن : (نال و فریاد کردن) شکوه و شکایت کردن .

نام : معروفست که اسم باشد .

نام بدنی : شهرت به .

نامبرده : کسی یا چیزی که نامش فراموش شده باشد .

نام خدا : جمله ایست که برای تحسین و رفع نظر گویند .

نامدار : صاحب نام و نشان .

نامزد : (خیز و خشی) بیعت و نایب آورد .

نامزدی : بیعتی و نایب آوردی .

نامزاد : دختره که بنام پسر باشد .

نامزاد بازی : پیش از عروسی رفتن داماد بخانه خسر و با

نامزاد خود بصورت پنهانی دید و وادید کردن .

نام گیری ابد کردن : ۱- کسی را بچیزه متم ساختن .

۲- بکردن کارهای نامناسب نام

به رواج دادن خود را پست کردن .

نام کسی کل شدن : کنایه درجایی کسی فرزند آن نمائند

و عای بدست که زنا بکسی گویند .

نام گرفته : بنام یاد کرده .

نام گم : ۱- مرض و با .

۲- گزوم که عقرب است .

۳- نوعیست از دانه که در بدن ظاهر میشود .

نام گیرک : ۱- نوعیست از جن که در شب مردم را با هم خواب

۲- باصطلاح قدیم خفیه پولیس .

نام ماندن : (اسم کسی که آشتی) کارنامه و یادگار گذاشتن .

نامراد : ناکام ، برادر رسیده .

ناموس : (آبرو و شرافت) زوجه و غیره زنهای متعلق گیر

مثل دارد و خواهد امثال این با

نامی : مرادف (نامدار) است .

نان : (خبز) ۱- مجازاً اطعام .

۲- کنایه دعوت .

بنان کسی بودن : مرادف (ناخواهی کسی بودن) است .

نان باسی : نان سرد و شب مانده .

نار بیخترتی : انی که از راه نامشروع کسی حاصل میکند .

نان پز : ۱- کسیکه طعام خوب پزد .

۲- کسیکه به تنور نانهای نان میزند .

نان پزک : تخمه که در دکان نانباکی بران نان هوار میکنند .

(اصطلاح نانباکیان)

نان تاوه گئی : نان که بر تابه پزند .

نان تر کرده : نان خورده کرده در شور با .

نان ترمیری : باصطلاح مردم هزاره نان که در دوش ترگز

خورند .

نان تندوری : نان که در تنور بجان پزند .

نان جویی : نان که از آرد جویی پزند .

نان چرب کرده : نان که بار و عن بروی تابه پزند .

نان خاصه : ۱- طعام اعلی .

۲- نان که نانباکیان بناخن آزار نقش کرده

پزند .

نان خانگی : مرادف دنان تندوری ، است .

نان خشک : نان تهی .

نان خود را نخته کردن : کنایه ، نزد کسی اعتماد پیدا کردن .

نانخور : ۱- کسیکه نان علی خود .

۲- اهل فامیل کسی که نفقه شان بهوش کسی باشد .

نانخورش : اشتهای طعام .

نان خور کسی بودن : کنایه نوکر و ملازم کسی بودن .

نانخوره : مصارف خوراک .

نان دادن : ۱- بمردم طعام دادن .

۲- دعوت دادن .

نان ان : طرخی که دران نان گذارند .

نان در گلو پریدن : کنایه ، در غیاب از کسی تنه کر شدن .

نان ده : کنایه ، سخنی و جوا نمرود .

نان دیویشی : مرادف دنان بیخیزتی ، است

نان روغنی : نانی که در خمیر آن روغن انداخته و تنور پزند .

نان شو و روز : کنایه ، نفقه ، شبار و روزی .

به نان شب روزماندن : به نفقه ، شبار و روز محتاج بودن

نان قلاغ : نانی که در آرد آن بمش کلچه روغن انداخته و تنور پزند .

نان قنقش : باصطلاح مردم هزاره نانی که بان افسون دهنه

و بر اے قائل شدن دزد دهنه .

نان قلفی : نانی است که در آرد و خمیر آن روغن انداخته و آردا

در ظرف سر بسته گذاشته زیر غرض آتش بخت می کنند.

(هزاره)

ناتنگ : سنگ پستی که بروی آب زنند و آن بروی آب بسته حبته

...

نان کردن : دعوت کردن .

نان کسی در زو عن افتادن : کنایه ، در کار ی نفع بردن .

نان کسی سنگ نخوردن : کنایه ، سختی و با همت بودن .

نان کشیدن : طعام را از دیگر دطبق انداختن .

نان کلمبه : نان ملایم و پنهیده .

نان کنگ : سیخ سر پستی که تا نمایان بآن نازا از تنوری کنند .

نان کور : آدم سخت و مسک .

نانکله : نان تنگ گرد و کوچکی که بروغن بریان کنند .

نان گدوله : نان که از جوب مختلف پزند .

نان نابی : (نان نجسی) نان که بعد از مراجعت جنازه

بردم دهند .

نانوای : (نانهای ، خباز .

نان نمک شدن : در خانه همدیگر نان طعام خوردن .

نان کیر و یه : نان تا بگی نیم خام که بر عضو متالم بسته می کنند .

ناواچی : طلم و تعدی .

ناوه : ۱- بد رفت آب بام .

۲- دره سر سبز .

ناوه نئی : نوعیت از تنگ که نام دیگرش پنا پر است

ناوه خسی : ناوه طویل روی دیوار .

ناوه دان : مراد معنی اول (ناوه) است .

ناوه کش : حیوان فربه .

نایب : (کسی که کار دیگر را انجام دهد) مهمم سپا .

نایک : اصطلاح قدیم و لگی مشر .

نایل : هوای گرفته عبا را آلود .

نایی : دلاک و سر تراش .

نیشتن : (نوشتن) تحریر کردن .

نمیره : فرزند زاده .

نتر : ناوه بزرگ چوبی که بالای جوی گذاشته و آن زحمت

آبیاری می کنند . (هرات)

نشی : زیوری که در قدیم زن ها در بینی میکردند .

ننتی جلوار : ننتی که در آن زنجیر بنده است .

نبتی سُر؛ گلیست که نام دیگر آن نافرمان است.

بنجار؛ (د)، درودگر.

بنجار باشی؛ رئیس بنجاران.

بنخ؛ رشته، تار.

بخت؛ (دقت)، بهای مال که وقت خرید داده میشود.

بخت کردن؛ چیزی که در فروش سر خود را پوره کند.

به دل بخت کردن؛ چیزی را از خود فرض کردن.

بخت و تیار؛ میا و موجود.

بنجی؛ (دقتش)، دیکر، تصویر، خوش چانسی در قمار.

بنج آمدن؛ چانس خوب گرفتن.

بنج جام؛ نوعیست از دوختن تور و بنجیه.

بنج بیا؛ خوش چانسی در قمار.

بنج و بد؛ سبیل بازی مشهوری که بان قمار کنند.

بنجی؛ (دقتش)، دیکر و تصویر، کنایه، آدم عجیب غریب.

بنجی؛ (دقتش)، دیکر و تصویر، کنایه، آدم عجیب غریب.

بنجی؛ (دقتش)، دیکر و تصویر، کنایه، آدم عجیب غریب.

بنجی؛ (دقتش)، دیکر و تصویر، کنایه، آدم عجیب غریب.

بنجی؛ (دقتش)، دیکر و تصویر، کنایه، آدم عجیب غریب.

بنخه؛ ناز و کرشمه.

بنخه بگر؛ ناز و کرشمه.

بنخه بی؛ ناز و کرشمه.

بنخس؛ (نقص)، زیان، نقصان.

بنخسان کردن؛ ساقط شدن ولد از بطن.

بنخانی؛ اولاد که خام از شکم افتد.

بنخک؛ عکلی که زنها در یقه دو تا زنا باده در صفای خود میگرد.

بنخه؛ عکلی که زنها در یقه دو تا زنا باده در صفای خود میگرد.

بنخش؛ ریشه که ازان تار کشند و تار آنرا تافت و بکار

برند.

بنخشیدن؛ کنایه، در بیت اخلاص کردن.

بنخشتن؛ کنایه، بسیار لاغر و نزار شدن.

بنخوت؛ (نخود)، حصصی است معروف.

کسی پس بنخوت سیاه روان کردن؛ کنایه، کسی را

آواره و پریشان خستن.

بنخوت چل؛ نخود کور کی.

بنخوت سربیز؛ نخود بی چل.

نخوت شور : خودی که بانگ شور کرده شده باشد
نخوت شیرین : خودی که با شربت شیرین کرده شده
باشد.

نخوتی : رنگی که شبیه رنگ خود است.
نخ و سوزن : ۱- لازم جزئی زن با از قبیل سوزن
دخ و پارچه و امثال آن.
۲- مجازاً جیز عروس.

نذاف : حلاج، پنبه زن.
نذافی : جال که در آن پخته زنند و پخته فرو شوند.
کسی اندامی نکردن : کسی را بچوب تلک زدنت کردن.
نذر : (دع، ترس بیم، صدقه و خیرات که کسی بر خود لازم شمرد.
نذرانه : نذری که بصورت مستمر بر خود لازم شمرده بساد
دهند.

نذرو نیاز : خیرات و مبرات.
نر : معروفست که نقیص ماده باشد.
نراد : زنده و سیاه.
نرانه : مردانه و باهمت.

نرانه گلی : همت و مردانگی.

نراوه : جوی که چک بین باغ.

نر توت : توت خشک.

نر خمر : کنایه آدم نادان و جاهل.

نر دبنگ : کنایه آدم پوک و بیمی.

نر دوس : کسیکه جاکشی زن خود را می کند.

نر خازی : شخص شجاع و باهمت.

نر غنچ : حضور ز.

نر غول : مراد (نر خمر) است.

نر کبل : کنایه آدم سست و بیعت.

نر کله : آدم مردانه صفت.

نر گرت : کلی دان دروازه باغی. دکامپسا،

نر گرس : گلیست معروف.

نر گرس شمشلا : نوعیست از گرس که بجای زردی در آن سیاهی

میباشد و در کوه کاپرایان لغمان بوخت دیده میشود

نرم : معروفست که نقیص سخت باشد.

نر نرم گرفت : کسی ملایمت کردن.

کسی را نرم کردن : کسی از قهر و شدت فرو آورده .
 کسی از نرم کردن : کنایه ، کسی را زدن و کشتن .
 نرمالشی : لامت با حیل .
 نرمایه : اشتراک نرم .
 نرم بر : کسی که در ظاهر عاجز و در باطن مجمل باشد .
 نرم جلوه : اسپست لگام .
 نرم ماده نشین : (خفتی) کنایه ، آدم زمانه خوبی است .
 نرم روی : آدم حیادار و سخن شنو .
 نرم شانه : ۱- کنایه ، کسی که هر چه گویند او قبول کند .
 ۲- کنایه ، امر دست .
 نرم شدن : (لامت شدن) کنایه از قهر و شدت فرو آمدن .
 نرمک نرمک : آهسته آهسته .
 نرم و گرم : سخت و مست .
 نرمه : ۱- زمینی که خاک نرم دارد .
 ۲- نوعی ستاره قماش ابریشمی .
 نرمه گوش : حصه پائین گوش که نسبت به بالا نرم است .
 نرمه بینی : حصه نوک بینی .

نرمه سوله : آدم است غصه بی اراده .
 نرمه نفس : کنایه ، آدم است و بیچاره .
 نرمه فراق دار :
 نرمو : با صطلاح او باش آدم لبوه و جمینی .
 نرمواری : لفظیت کسی که روی جبارت و بی ادبی در مقابل بزرگان گوید .
 نرموک : گوشت زیادی فرج گاؤ که آنرا قطع می کنند .
 نرمه : (آلت رجولیت) ساقه بعضی سبزیجات که تخم می کنند .
 نرمه بیمار : کسی که در حالت صحت خود را بچکیلیف مرض اماناید .
 نرمی : ۱- مردانه وار . مثال : هم نرمی و هم غری .
 ۲- چیزه گول دراز رخ .
 نرمی دار : چکش دوسره مسگری .
 نرمیه : مزیه لفظ نراست .
 نرم دیک : پیش و قریب .
 نرم دیک : نزدیک بدن ، قرابت ، خویشی .
 نرمه : ۱- مرضیکه بر جزو از سر عارض شود و از انیم سر هم گویند .
 ۲- زکام و ریزش .

نسخ : جزا و سرزنش .

کسی نسخ کردن : کسی را جزا دادن .

نسخه : (دع) کتاب نوشته ، ۱- کاغذی که اطباء برصفا

دهند .

۲- کنایه آدم عجیب غریب

که با لفظ است گویند .

نشان : (علامت هفت) ۱- گمک سریل تفنگ با آن قراول

بنده اند .

۲- تمغا : نشانی که از طرف حکومت

بکسی داده می شود .

۳- سنگ قبر .

۴- علامت فارق .

نشان بستن : قلاویر گرفتن تفنگ .

نشانچی : کسی که در فن تفنگ زدن ماهر است .

نشان دادن : (دائم کردن) ۱- در بدل خدمت کسی نشان دادن

۲- لفظی است که در مقام تهدید یکی

گویند .

نشان بست : (بدون کسر و اصافت) مرادف (نشانچی) است

نشان کردن : هفت کردن .

نشانه : معروفست که هفت باشد .

نشانی : ۱- نمونه چیزی .

۲- چیزی که بطریق یادگار کسی داده شود .

۳- پارچه و زیورکی در موقع نامزدی بجان عروس

فستاده شود .

۴- پارچه از کاغذ که در صفحات کتاب گذارند .

خوردن نشانی : ۱- لطفیست که بصورت توپین بچیزیکه

گویند .

۲- چیزی که بصورت نشانی ببلای زن کمال

میوه و امثال آن رفقا با خود دارند

و هر شخصی که داشته باشد از آن ناغیه

دوستان گیرند .

نشانی دار : چیزی نشانی شده و معلوم .

نشانی دست : یادگار کسی

نشانی دست گلان : کنایه یادگار بزرگان که عبارات از اولاد

و اخلاصشان است.

نشست : نشستن، شکست کردن از پا در آمدن خانه.

نشست و درخواست : معاشرت و آمیزش.

نشمار : (نشمار، بیرون آوردن شتر و گوسفند و اسال آن

چیز خورده را از معدده بهین و باز خوردن.

نشه : کیف و خارج چیزهای سکر، بخود و بهوش.

به نشه کسی خار زدن : کنایه، به کسی غلله هفت.

نصوار : آنچه که از تنباکو سازند در بینی و دهان کنند.

نصواریتی : نصواری که بد ملغ کنند.

نصوار دادن : به کسی نصوار تعارف کردن.

کسی را نصوار دادن : کنایه، به کسی را کشتن یا از شغلش

بیرون کردن.

نصواری دماغ : مراد (نصواری بینی) است.

نصواری دهن : نصواری که در دهن اندازند.

نصواری کردن : کنایه، مردن و یا از شغلی بر طرف شدن.

جمله تو بهینیه است.

نصواری مرغوزی : مراد (نصواری دماغ) است.

نصواری : ۱- کسیکه عمل نصوار دارد.

۲- کسیکه نصوار فروشد.

۳- رنگ قهوه ای.

نظر : (نگاه) زخم چشم.

از نظر افتادن : ۱- طرف کم التفاتی کسی واقع شدن.

۲- کم بین شدن.

از نظر انداختن : کسی را بنظر بی التفاتی دیدن.

به نظر تر قاندن : زخم چشم رساندن و کشتن.

به نظر تر قیدن : زخم چشم رسیدن و مردن.

به نظر نامدن : بی اهمیت شمردن شدن.

ب نظر ناوردن : چیزه را بی اهمیت شمردن بآن اعتنا نکردن
به نظر انداختن

نظر بنده : تحت مراقبت.

نظر جای : قدمگاه اولیا و بزرگان.

نظر خرداری : کنایه، نظر غور و زقت.

نظر شدن : زخم چشم رسیدن.

نظر کردن : زخم چشم رساندن.

نظر کرده : کسی که نظر اولیا بر او افتاده باشد .
نعل : آهن پهن سیم اسپ پاشنه بازار .
نعل و میخ زدن : کنایه ، با کسی بناقت پیش آمدن .
نعلبند : کسی که اسپ را نعل میکند .
نعل بها : زرے که بشکر غالب بواسطه مراجعت دهنده .
نعل پاره : نوعیت از شیرینی که نام دیگرش تا تو پاره است .
نعلچه دلغ : کنایه خطر به .
نغارہ : دقاره ، طبلی که با چوب نوازند .
نغارہ چی : کسی که طبل نوازند .
نغارہ خانہ : جائے که در آن طبل بزرگ را نوازند .
نغده دوزی : نوعیت از دخت گلابتون .
نفسه : دگرده مردم ، ملازم و نوکر شخصی .
نفر خدمت : پیاده دفتر .
نفس : (۱) دفع اول و کون فی ثالث (جان ، روح) حرص و آرزو . مثال : همه بنفسم خود بس آمده نمیتواند .
نفسه : (۲) غمتین ، (دوم که جذب کنیم است از راه بینی و دبان) ، (۱) جان

روح :
۲- دم و دعا :
۳- تیز دم کار و شمشیر :
از نفس آفتیدن : کنایه ، مانده شدن .
از نفس آنداختن : کنایه ، کسی را مانده ساختن .
از نفس ماندن : مانده شدن .
به نفس رساندن : کسی را به تنگ آوردن .
نفس رسیدن : به تنگ آمدن .
نفس آیدن : نفس بختنه شدن ، ورزش گرفتن .
نفسانی : آدم حریص .
نفس لب آیدن : بجان رسیدن ، به تنگ آمدن .
نفس پاک : { دم و دعا به مجرب .
نفس خسته : {
نفس تنگی : ضیق النفس مرضی است .
نفس دار : (جاندار) - کار و شمشیری که برش خوب دارد .
۲- انسان جوانی که نفسش زود میزند
نفس است کردن : کنایه ، اندک راحت کردن .

نَفْسِ زَدَنُ : مراد (نَفْسِ زَدَنُ) است .

نَفْسِ سُوخَنُ : مانده شدن .

نَفْسِ سُوخَتَه : شتاب زده .

نَفْسِ شَكْسَتَه : نفسِ مطینہ ، نفیسِ نفسِ لواہ . مثال :

خدا بہ جبرِ نفسِ شکستہ دادہ

نَفْسِ کَرْدَنُ : افسون دیدن ، دعا خواندن .

نَفْسِ زَدَنُ : تندہ نفس کشیدن .

نَفْسِ کوتاہی : مراد (نَفْسِ تَگی) است .

نَفْسِ گِرَفْتَنُ : اندک راحت گرفتن .

نَفْسُ : اِشْتِق و بہ خوئی .

نَقَاشُ : دَنَاس ، محل فروش حیوانات .

نَقَرَه : دسیم گداختہ کنایہ ، اسپ بوز .

نَقَرَه کار : { چیزے کہ بروی آن نَقَرہ کار شدہ باشد .
نَقَرَه کُوبُ :

نَفْسِ زَدَنُ : تقاضا کردن .

نَقْلُ : (ع) (نقلِ اول) (چیزے را از جائے بجائے بَرَن)

قصہ و افسانہ .

نَقْلِ کَرْدَنُ : (از جائے بجائے رفتن) ۱- از روی نوشتہ نوشتن

۲- قصہ و افسانہ گفتن .

نَقْلُ : (بضم اول) شیرینی ایست معروف .

نَقْلِ با دارجی : نقلیکہ دران بادام گذارند .

نَقْلِ پَتَہ ی : نقلی کہ در بین آن پتہ گذارند .

نَقْلِ خَتَہ ی : نقلی کہ دران ہستہ باشد .

نَقْلِ گَشِیجی : نقلی کہ در بین آن دار گشیزند .

نَقْلِ خَوَی : نقلی کہ در بین آن خورداست .

نَقْلِ مَجْبَسُ : کنایہ ، آدمِ مطہین و خوش طبع .

نَقْلِ { کنایہ ، آدمِ کوچک نام و قشنگ .
نَقْلِ گَلُ :

نَقْمُ : (نقب) سوراخ زیر دیوار و امثال آن .

نَقْمِ کَنَدَنُ : کنایہ ، برای کسی اسباب ساختن .

نَقِ بَقِ : { اِشْتِق و ناقراری طمعل .
نَقِ وَفَقِ :

نِکَلُ : (ع) (بند آہنی) فلزی است کہ ازان سامان

سازند .

نگاه : (دیدن) حفظ .

نگاه کردن : (دیدن) حفظ کردن .

نگران : (بیشنده و حفظ کننده) ناظر گشت و تمیز امثال آن

نگین : معروفست سنگ قیمتی که در گستره نصب کنند .

نگین سلیمانی : کنایه ، رتبه و مقام .

نگین نگین شدن : تزک بکده و پارچه پارچه شدن .

نگینه : مراد (نگین) است .

نلقه : (تر و تازه) باصطلاح مردم هزاره طفل شیرخوار .

نملک : نوعیست از آوچ که دانه های آن کوچکست .

نمل : نمل آب و بخاری و امثال آن .

نمل تو : آله که بان سامان نمل را به نمل محکم کنند .

نملوتی : رستنی ایست در لب های دریا گل زرد دارد (نمل)

منار : معروفست که صلوة باشد .

بی منار : ۱- (کسیکه نماز نخواند) زن حائضه .

۲- چیزی خبثت که آب شویند .

بی نماز شدن : ۱- حائضه شدن . ۲- پلید شدن جائه

بی نمازی : حیض زن .

نمازی : شست و پاک .

نمازی کردن : چیزی را شست و پاک کردن .

نم : فرشی است معروف .

نمده موی پالیدن : کنایه ، در کاری شستن و بهمان گیری کردن

نمذ زین : نمده که در زیر زین بر پشت اسپاندا زنده و آزار غلیر نیز گویند

نمذگل : چیزی که دیر بماند و پرموده شود .

نمذگان : نوعیست از بخار که در وجود طفل ظاهر میشود .

نمذ مال : کسیکه نمذ میسازد .

نمذی : ۱- پارچه که در قنذاق زیر پای طفل اندازند .

۲- مراد (نمذ زین) است .

نمک : (ملح) ملاحظه .

بزخم کسی نمک پاشیدن : کنایه ، صدمه و خساره گذاشتن

کسی دوباره بیادش دادن .

بی نمک : بی ملاحظه .

نمک و : (نمک آب) نمک آب مخلول شده .

نمک حرام : نوکر خائن .

نمک حلال : نوکر صادق .

نمخور : نمک پرورده کسی .

نمک خوردن و نمکدان شکستن : کنایه ، نمکخوای کردن .

نمکدان : ۱- ظرف کوچکی که در آن مِیج و نمک اندازند .

۲- باصطلاح قصا بان حصه کمر گوشت کوسفند .

نمکدانی : مراد معنی اول (نمکدان) است .

نمک زدن : بچیز نمک انداختن .

نمکی : شور ، تلخ .

نمود : دظاهر ، رونق و خوبی ظاهری .

نمود از کاره : کنایه ، شخص بیکاره که تعداد نفران پوره کنند .

نمودار : خوب و زیبا .

نمونه : رستنی ایست که بسوخت بکار برده میشود . (لغتان)

نمونه : (نشانی چیز) کنایه ، شخص عجیب الخلق .

ننگ : (عار ، غیرت و ناموس . شال : ننگ زگورستان)

بی ننگ : بی غیرت .

ننگ آور : شرم آور و ننگین .

ننگ بردن : بجائے بختی شدن .

ننگ کردن : استکفاف کردن .

ننگ کسی اکردن : از کسی طرفداری کردن .

ننگ لنگه : رسته جوانی . مثال : احمد ، ننگ لنگه گیر آید .

ننگینه : آدم غیرتمند . (لغتان)

ننو : خواهر شوهر

ننه : مادر که والدہ است .

ننه گل : زن کبیر

نننی : باصطلاح اطفال ، طفل شیرخوار .

نننی گل : ۱- مرد یک چشم

۲- بزبان اطفال طفل بسیار کوچک .

نننی گل آسمان : کنایه ، نقطه بسیار بلند در فضا .

نننی گل شدن : باصطلاح کبوتر بازان بسیار بلند رفتن

کبوتر در فضا .

نو : (تازه و جدید) ، نابلد و نو آموز .

سراز نو : دوباره و باز .

نواخت : شبیه و مانند .

نواختن : (نوازش کردن) کسی را بچوب و یا مشت و یا چیز

زدن

نوار : پارچه کافت و درازی که به ورخیمه و دوزنه و بگرداسپ
بالا حمل میشود .

نوارنی : اصطلاح حلاجان پنبه کول زده شده .

نواسه : فرزند زاده .

نواله : ۱- آرد مخصوص خمیر کرده و کلول ساخته که قبل
و اسپ کادی مرغ کلنگی امثال آن دهند .

۲- تجار القمه .

نواله خور : اسپی مرغ و امثال آن که بخوردن نواله عادی
باشند .

نواله زدن : لقمه زدن .

نوبرانه : چیزی که نوپدای شود، چیزی بای غیری که
دینش انسان را بحیرت آورد .

نوبنوار رسیده : نادیده و نوبه و نوبه رسیده .

نوجوش : ۱- نوجوان .

۲- جانور شکاری نوآموز .

نوجندک : جوان نورسته کم تجربه .

نوج : جوان نورسیده .

نوخانه : کسیکه نو عروس کرده باشد .

نوخط : کسیکه نوریش و روت آورده باشد .

نوخیز : مرادف (نوج) است .

نودولت : مرادف (نوکینه) است .

نودو : شاخه تازه برآمده درخت .

نور : تالاب که در آن شکار کنند .

نورد : چوب ضخیمی که در کارگاه با فندگی که پارچه
در آن پیچیده می شود .

نورس : ۱- میوه نورسیده .

۲- نوجوان .

نور و نمک : طاحت و زیبائی .

بی نور و نمک : بی طاحت و زیبائی .

نوری : نوعیت از مرغابی که نام دیگرش کا کلی است .

نوزده : (عددیت بعد از بیجده) لفظیت که بصورت طنز

بکسی که کار را به بستی انجام نتواند گویند .

نوزده بند نک : کنایه ، هاست که در وقت انجام شدن

معطلی پیدا کند .

نوش : (بفتح اول) کُنج پیش برآمدہ تعمیر .

نوش : (بضم اول) لفظیست کہ از روئے محبت مادران در وقت آروغ زدن طفل گویند .

نوشادر : دوائی است معروف .

نوشاد کسی ادا کہ دادن : کنایہ کسی را آزار دادن یا بیجا آزار دادن .

نوش و نعمت : کنایہ اقسام اغذیہ و الطعمہ .

نوشیر : زن نوزاد .

نوک آفتاب : (نوک آفتاب) وقت طلوع آفتاب .

نوکر : ملازم .

نوکر کردن : (تجدید کردن) میوه نو برآمدہ را خوردن .

نوگری : ملازمت .

نوکی : چیزے نو و نابلد .

نوکیسہ : نادیدہ و نو بدلت رسیدہ .

نول : منقار مرغان .

کسی ازیر نول گرفتن : کنایہ کسی را تہیہ و تویح کردن .

نول بستن : بجای نول شکستہ مرغ نول مصنوعی شانیدن .

نول بند : خلافت چربی نول مرغ کلنگی .

نول بندی : سحرے کہ بآن نول بودند و امثال آن را بندند .

نول بنول شدن : کنایہ گفتگوی خفیف زبانی کردن .

نول بنول کردن : دو نفر را با ہم چسپاندن یا بیک انداختن .

نول پاک کردن : از کارے پھلو تھی کردن .

نول پریدن : شکستن نول مرغ در وقت جنگ .

نول خستیدن : بیجاے شدن نول مرغ در وقت جنگ .

نول زارغ : نوعیت از خوردن یا کھا لک .

نول زدن : بنقار کردن طیور .

نولگی : طيورے کہ بہ نول جنگ کنند و لگہ نزد .

جنگ نولگی : جنگ زبانی .

نولہ : آنچه از ان چیزے خارج می شود مثل نولہ آفتاب .

وامثال آن .

نولہ پتنگ : دہان پتنگ سوراخ کند و وامثال آن .

نولہ شچہ : جدید و نو .

نار : (ناشتای صبح) باصطلاح مردم لغمانی فادہ و گرسنہ .

نارشی نہ پارشی : غلو محاسبہ دون پرشش .

نَهْ بِالْأَيِّ دَهْ : لفظیت کہ در وقت خسارہ بصورت بی پروائی
گویند .

نَهْ تَوَلَّ الْكُورُ شَدْنُ : رفتہ رفتہ زیاد شدن .

نَهْ چیرنی ریختہ و نہ چیزے پاشیدہ ؛ کنایہ بی سبب بخت
نہ کو ؛ دکن ، امر بہ نکردن است .

نَهْ کُو بکُو : نفع و منفعت بجا .

نَهْ گر فتنَ : کنایہ محو و متروک کردن .

نَهْ : معروفست کہ قصب باشد .

نِیائی : باصطلاح مردم لغمان خال کہ ماماست .

نِیاز جَدَ : نذرے کہ بر سادات دہند .

نِی بُرَ : ۱- بخوک نر

۲- کنایہ شخص کا آزمودہ و مجرب .

نِیْمَتَ بَدَ : سوء ارادہ . مثال : نیت بہ فضای سر .

نِی چقرئی کشی : آلاخصوصی کہ مسگران بان کو دچقرئی کا
ہموار کنند .

نِیچَ : ۱- فی کو چکی کہ جولاہگان بان تارچینہ . ۲- پر کا خام طیلو

۳- فی کو چکی کہ دلاکان بان اطفال را حقنہ کنند .

نِیچہ پیوند : نوعیت از پیوند کردن درخت .

نِی چنیک : رستی ایست گل سفیدہ دارد و اغلباً در فصل گندم
میباشد . (لغمان)

نِی رنگ : معروفست کہ مکرو حیلہ باشد .

نِی رنگبار : مکار و حیلہ گر .

نِی رنگ دَن : حیلہ برانگیختن .

نِی زہ : معروفست کہ ریح باشد .

سَر نِی زہ : سلا حیلست کہ بر سر تفنگ کنند .

نِی زہ پینی : کسی کہ بینی او باریک و دراز است .

نِیش : دیش حقیر (مثال آن) - ۱- اشتہر پنجسالہ .

۲- دندان تیز پیش و بی انس

و حیوان

نِیشتر : (اکثر تیز فضا و جراح) نوعیت از درخت ارچہ .

نِیش ساندَن : کنایہ سخن پھلو دار گفتن .

نِیش دَن : سرزدن سبزہ و امثال آن .

نِیشکر : قصب الجیب

نِیضہ : موضع بند انداختن ازارہ .

نیفه برزدن : { سندی، برآ انجام کاری می باشد.

نیفه سوزن : سوراخ سوزن.

نیک اندرزد : رویه رفتن خوب خراب.

نیکی ناقص : { کافزنت

نیله : ۱- نوعیست از چنار که از چوب آن قلی سازند.

۲- مرادف (نیله مار) است.

نیله باغ : چنار باغ.

نیله چنار : بمعنی اول نیله، مراجع شود.

نیله زراغ : پرده ایست سبز شکل بقدر کبوتر که بر آرد

آب کشند و آب آنرا برض سیاه سرفه طفل

دهند.

نیله گاو : نوعیست از گاو.

نیله مار : نوعیست از مار که بغایتی بزرگ هم می شود.

نیلی : رنگ کبود.

نیم : معروفست که یک حصه از دو حصه چیز باشد.

نیم افغانی : قران افغانی.

نیم آوری : باصطلاح هزاره معاونتی که خویشان در

شب جروسی با داماد میکنند.

نیم بر : ناقص و ناقص.

نیم برابر : مناصف.

نیم بلغر : ۱- نیم کوفته.

۲- کالاک در شستن خوب پاک نشده باشد.

نیم بند : نیم پنجه. مثل تخم نیم بند و امثال آن.

نیم پرده : پرده های کوچک رباب.

نیم پرده نیم پرده : واقع که در آن راز دیگر هم نهان باشد.

نیم تر : نیم خشک.

نیم تر : باصطلاح مردم لغانی چیزیست ناقص بیکاره.

نیم ترک : مرادف (نیم تر) است.

نیم تنه : لباسی که نصف بالای تن را پوشاند.

نیم جان : قریب الموت.

نیم جو : نیم کوبیده.

نیم چاشت : نزدیک به چاشت.

نیم چرک : جامه که کمی چرک شده باشد .

نیچنه : پسر و دختره که بلوغ نرسیده باشد .

نیم خام نیم بریان : دوائی که ذریعہ قوع آتش طور

بریان کنند که نصف آن خام نصف آن

بریان شود .

نیم خشک : چیزه که اندک تر باشد .

نیم خورده : پس خورده .

نیم خیز شدن : از جاء خود با احترام کسی اندک حرکت

کردن .

نیم دستکته : چوبی که از خارده بزرگ از دستک کوچک

باشد

نیم قمل : چیزه که نیمه پخته باشد و نه خام .

نیم دم : مراد (نیم جان) است .

نیم رخ : نوعیت از سوبان زرگری .

نیم رس : فصلی که هنوز خوب نرسیده باشد .

نیم رنگ : رنگ ناقص و ناتمام .

نیم رو : نخس نیم پرشته .

نیم روز : (ولایت سیستان) چاشت که نصف النهار باشد
(نهار)

نیمساق : بوبت نیمه که ساق ندارد .

نیمسری : مرضی که بیک شقیقه عارض میشود و نام دیگرش زک است

نیمسوز : نیم سوخته چوب .

نیم شکم : زیر و نه گرسنه .

نیم شوی : نیم شسته .

نیمک : نوعیت از دودخت ابریشم دوزی .

نیمکاره : چیز ناتمام .

نیم کاسه نی : کاسه متوسط .

نیمکش : نیم باز که در مورد شمیر و دروازه امثال گفته

می شود .

نیم کله : ناقص و ناتمام .

نیمکله و نیمراه شدن : پوره برادر رسیدن . دغای پست

که زمان در مقام نفرین گویند .

نیم کوب : نیم کوفته .

نیم گرم : چیزه که کمی گرم باشد .

نیم گول : نوعیت از سوبان ماهی پشت مسگری .

نیم و نیم کلمہ :	ناقص و نامتام .
نیمہ :	چیز کے خوب پر نباشد .
نیمہ گی :	منصف .
نی و نو	آن و نی ، اظہار عدم موافقت .

نیم مال : چیز کے خوب مالیدہ نشدہ باشد شل نیم مال تروت

وامثال آن .

نیم نائی : کنایہ ، آدم پست کہ خدمات جزوی بہ او

راجع باشد .

حرف واو

وا : ۱- مخفف واو است که گشاده باشد	وارخطائی : اضطراب پریشانی .
۲- شگفته .	واردادن : نوبت دادن .
۳- کلمه تا سفاست .	وارشیدن : صدا کردن تفنگ ، (لغابی)
وابست : خویش اقارب .	وارکردن : چیزی را پشت بطن پر تاب کردن .
وابستی : قرابت و خویشی .	وارگرفتن : ۱- انتقام گرفتن .
واخ : ۱- کلمه ایست که در وقت رسیدن درد و الم گویند .	۲- نوبت گرفتن
۲- کلمه ایست که از دیدن و شنیدن چیزی خوب بماند	واروپا را خطا کردن : زهره بافتن ، بیدل شدن .
واخ و اخ : مرادف (واخ) است .	واره : فائده در خرید .
وار : ۱- دفعه و کرت .	واره دار : چیزی که خرید آن فائده داشته باشد .
۲- انتقام و قصور .	واری : مثل . چون . مثال : شیرواری ، نروار
۳- نوبت .	وار یافتن : موقع یافتن .
۴- موقع و فرصت .	واز : ۱- گشاده .
بی وار : مضطرب و ناقرار .	۲- شگفته .
وارخطا : مشوش و پریشان .	۳- کنایه ، شخص فضول و بی معنی .



واز بَر : کسیکه در دکان نانهای زو خاله خیر را برآید
پختن پهن و هوار می کند .

واژ دَن : اظهار ناراضی و پریشانی کردن .

واژ و وُلنگ : بازو گشاده .

واسوخت : پوره برادر رسیده .

واسکت : لباس بی استین که زیر کتی پوشند .

کسی او اسکت بریدن : کنایه کسی را قطعه قطعه پارچه
پارچه کردن .

واشدَن : شکستن ، گشاده شدن .

واژوش : کسی که در بازار لباس دوخته می فروشد .

واق : طاریست خاکستری رنگ از کلنگ قدر

کوچک که در سر خود چند پر بزرگ را کلارد .

واک : اختیار .

واکدار : اختیار دار .

واگور تنهاگور : جلالت که در حالت تأسف گویند .

وامانده : در مانده و پریشان .

وانفس : آدم مرص .

واوا : ابر کله استجاب است که در وقت غمی گویند .

۲- بزبان اطفال لباس نو و چیزی خوب .

واوائی : بزبان اطفال لباس نو .

واک : کله ایست که در وقت رسیدن درد و آلم گویند

وامی و وئی : اظهار تأسف و تالم .

واینه : (حاجت و مراد) شرم و حیا .

بی وایه : بی حیا و بشیرم .

وبا : مرضی است معروف در آن اسهال وقتی پیدای می شود

{ وپوپک : ه ه که مرغ سلیمانست . شال : وپوپک
وپوپو : پنهانست ، تو خوری ، مدمدم .
وت : سر دوپانشته .

وتر : زمین فنک قابل گشت .

وتر گردن : زمین را برای گشت آبدادن

وتنگو : انبار زمین . (هزاره)

وتوتی : نوعیت از بود نه چرنگی نقیض و یش و شتی .

وتیرنی : دهن تر افتاده که شبیه بد گیمه کوچک میباشد .

وتیر ساز : نوعیت از مخلص گری که جایه قبی را بان کار کنند .

وَجْه : (روے ، دلیل و سبب .

وُجَح : ۱- آن وضعیت حیوان کہ گوش ہای خود را بطور

عقب لم داده باشد .

۲- برای حملہ و گریز آماده .

۳- متوحش .

وَحْت : مراد (وقت) است .

سَرَزِ وَحْت : پیش از پیش .

وَحْتَرَك : یک آن پیشتر .

وَحْشَم : مالی کہ صاحب آن مرده باشد .

از سر کسی و حَم ماندن : مالی کسی بی صاحب شدن . دعا

بدست کردن کسی گویند .

وَدان : چکش بزرگ آہنگری .

از زیر و دان برآمدن : کنایہ ، پختہ شدن تجربہ حاصل کردن .

زیر و دان آمدن : تحت بازخواست باز پرس آمدن .

وَرَجَش : دُرُزِش ، ادا مان ، سپورت .

وَرْخوردن : ملاقی شدن .

وَرْدار : برداشتن فلان درو شدہ از روی کردن .

وَرْدار پَدَو : آدم سفلہ و بمبئی .

وَرْداشت : ۱- تحمّل و بردہ باری .

۲- قرض کردن از دکان بقال امثال آن .

۳- گرمی بازار دکاندار .

وَرْداشت کردن : ۱- تحمّل و حوصلہ کردن .

۲- از دکان قرض کردن .

وَرْداشْتَن : (چیزی از زمین بلند کردن) ۱- چیزی را از چیز

کم کردن .

۲- چیزی را بجای

مخصوص نگاه کردن .

با کسی وَرْداشْتَن : با کسی عناد گرفتن .

کسی او وَرْداشْتَن : کسی را ساز و امثال آن جذب کردن .

وَرَم : آماس پندہ گی .

وَرِیب : کج و مخرف .

وَرْمَه قطار : مراد (دور ز قطار) است

وَرْمِین : سنگین

وَرْن بَیت : (دزن شعر) کنایہ ، آدم ممل کہ تعدد نفر را بان پوشندہ .

وَزَنَه : پیمان بارود تفنگ .

وَزَنَه قَطَار : کاتولوسانی که در گردن اندازند .

وَزیری : نوعیست از خربوزه که پوست آن ابلق است .
(دیرات)

وَس : دافغانی ، قدرت و توان .

وَسَك { : چوب جنگلی که بعد از پوشش خا بر بالا
وَسَه : بام اندازند .

وَشْت و شَتی : نوعیست از بودیزه چرنگی که آواز خوبت دارد .

وَش و وای : ۱- نالش و بیقراری . ۲- اظهار تأسف .

وَل : پیچ دستار .

وَلْبَه : موسی پیشانی .

وَلچک : ۱- اندازه . ۲- بند آهنی که در دست مجرم اندازند .

وَلچک کردن : اندازه کردن .

کسی او ولچک کردن : دست کسی بولچک بستن .

وَل وُل : پیچ پیچ .

وَلْوَلَه : د ع ، ده و دیلا گفتن ، شور و غوغا .

وَلْمَه : باصطلاح مردم موچی چرم نیم تلمی که بالای تلمه

پیزار برایش می شود .

وَنَد : قطعه قطعه ، پارچه پارچه .

وَنگ { : آواز سنگ در وقت زدن .
وَنگَس

وَنگ وَنگ : آواز گریه طفل .

وَنی : شیشه افزایش آرد و بوج و امثال آن .

وَنیز : شور و فغان بر مصیبت .

ویرا قادن : غم و مصیبت پیش شدن .

ویرا کردن : شور و فغان بر مصیبت کردن .

ویران : خراب و برهم .

ویران کار : ۱- آدم خرابکار . ۲- کسی پزده یا موه را جدا کرده میفروشد

ویرانه : جا خراب .

وِیساک : عید اهل هنر .

وِیساک : نوعیست از بودیزه که خالهای سبز روی دارد .

وِیلَه : ۱- نوعیست از اسب .

۲- باصطلاح مردم او با ش مرد قوی جثه .

وِیَه : عرض و پهنای پوشش خانه .

حرف ها

هَر : (بفتح اول) ، کلاهیست که افاده عموم کند ، آواز حار .	ها : کلمه تنبیه است یعنی با خبر و هوشدار .
هَر : (بضم اول) ، لفظیست که او باشد در مقام تو بین کسی گویند .	هآ : نشانیست و پالوده که جامه مالند .
هَر جانی : آدم هرزه گردد .	هآ (پ) : { شور و غافل .
هَر ج و مَر ج : آشوب و فتنه .	هآی هوی :
هَر دَم خیال : کسی که مزاجش تقریر ندارد .	هآجگی : (هجا) ، با عراب ادا کردن حروف نقیض روانی .
هَر دَم شهید : بینو و فقیر .	هآجگی کردن و کنایه ، سخن انگار کردن در فکر خود جادادن .
هَر زدن : آواز بلند گریستن و یا بیت خواندن . جملأ	هَد : (دپ) ، دستخوان ، قوم پیری ، کفو .
تو بهینه است .	هَد بُر : کنایه ، دشمن و مخالف .
هَر شس : آواز بلند خنده .	هَد بُری : دشمنی و عداوت .
هَر کَا رَه : آدم جبار و کار گیر .	هَد و بازو : قوم قریب که از ظرف پیر باشد .
هَر گَر و ه : مردم هر فریق .	هَد و گَد : (دپ) ، تن و جسد . مثال ، هَد و گَدش بخت .
هَر و رَه : مختلف النوع و هر رقم .	هَدَه : چوبه که آن بازو باشد را نشانند .
هَر و رَه بازار : زمان بی ترتیبی و بی انتظامی .	هَدَه شان : افزاری که روی پا زار را آن آرایش دهند .

هَر و مَرَو : حتی و بالضرورة .

هَر دَم عِلَف : رستی ایست طبیعی که بد و بکار برزند .

هَر دَه : (عددیست بعد هفده) لفظیست که او یا اثر در مقام تو بهین انگشت بطرف کسی راست کرده گویند .

هَر دَه پَن : نوعیست از توپ بزرگ کار طوسی .

هَر دَه گَانَه : مرغ نو که به هَر دهم ماه دلموی آید .

هَر اَر : معروفست که ده صد باشد .

هَر اَر شِیَه : ۱- مرادش (هر کاره) است .

۲- چاقوی مخصوصی که دارای سامان تیغها متعدد است .

هَر اَر چِه : حصه از ولایت که دارای قصبه و دها باشد .

هَر اَر خَانَه : کیسه مانندی که داخل شکم کوسفند است .

هَر اَر کَر شَت : لفظیست که مقابل کسی از پذیرفتن مطلبی گویند .

هَر اَر هُج : سیکه روی گرد و بینی پس دارد .

هَشْتَمَک : مرادش دَشَمَک است .

هَشْت اَنَد خُشَن : چیزی را ناچار دیده فرو بردن .

هَشْت رَخ : چیزی که هشت پهلوی دارد .

هَشْت رَخ نَه گَر دَو : چیزی که قواره و اندامش برابر باشد .

هَشْت شِکَلِی : بچه نارسیده که از شکم زن بیفتد .

هَشْت و مَشْت : (جنگ غامغال) شور و شغف طوی و مهای و امثال آن .

هَفْت : عددیست هفت .

هَفْت اَنَاج : هفت قسم غله که زن با آن جادو کنند .

هَفْت بَارَه : درخت ناک که شش ساله شده باشد .

هَفْت بَر گَ : گیاهی است طبی .

هَفْت پَدَر : لفظیست که صفت خوبی و یابنی چیز گویند .

هَفْت پَر گَر گَر : بزرگ هفت پدر گزرگ است .

هَفْت پَدَرَه : مردم هر فریق .

هَفْت پُوسْت : نوعیست از دَبل دان .

هَفْت جُوش : دلفزی است معروف آدم پنجه و کار آلوده .

هَفْت زَنگ : گلیست که هفت رنگ دارد .

هَفْت قَات : مرادش (هفت پدر) است .

هَفْت لَا : شال : احمد هفت لای محمود .

هَفْت مِیَوَه : میوه که از هفت میوه مرکب است .

هفتگی : معروفست که از روز شنبه تا روز جمعه باشد.

هفتگی بارانک : { باران های مسلسل بهاری.

هفتگی : اجوره که اهل کبته شب جمع بشاگرد دهند.

هفتگی : مجموعه ادعیه که آواز تلاوت کنند.

هتق : { قید شدن بالامان نفس بواسطه مرض یا پر خوری.

هکچیه : ۱- آوازی که در گلو گره میشود.

۲- فواق مرضی است.

هکچک : متحیر و حیران.

هکک : فواق مرضی است معروف.

هکلی : آوازی که ملنگان کنند.

هلاک : (ع) نیست شده گان کنایه ، مانده و خسته .

از هلاک برآمدن : کنایه ، بسیار کار کردن مانده شدن .

از هلاک کشیدن : کنایه کسی را مانده ساختن .

هلاک کردن : دویدن و حمل کردن .

هلاک شدن : (مردن) کنایه ، کار کردن مانده شدن .

از گشتگی هلاک شدن : کنایه ، بسیار گرسنه بودن .

هلاک کسی را کشیدن : ۱- کنایه ، بالای کسی کار بسیار کردن کسی را مانده ساختن .

۲- کنایه ، کسی اور وقت آوردن مان آفتاب

دادن .

هل زدن : ذکر کردن .

از گشتگی هل زدن : کنایه ، بسیار گرسنه بودن .

هلاک : سنگ نرم که ازان دیگر امثال آن سازند .

هل و هل : صدای مکرر ذکر .

هل هل انداختن : بسیار ذکر کردن .

هله : (بفتح اول) امر است یعنی زود شو .

هله : بزمحت .

هله به هله : چطور و بعد از مدتی .

هله گله : شورش و بیجان .

هله گله انداختن : عجله و تالاش کردن در کار .

هللیسه : (حرلیه) بسیار پخته و ملایم .

هئم پیاله : (شریک کاسه) . رفیق و هم مسلک .

همپیر : همجنس هم شرب

همترازو : مرادف (هم توله) است .

همتن : هم وجود .

هم توله : هم وزن و برابر .

همچشم : حریف و رقیب .

هم چشمنی : رقابت و همسری .

همخانه : هم اطاق .

همدزد : معروفست که دسور باشد .

هم دزد و هم طاعت خلق : جمله ایست که در حال تأثر

نسبت بضایع چیزی گویند

همدست : شریک و متفق .

همراز : کسی که در راز شریک کسی باشد .

همراه : ۱- حرف معیت است بمعنی : با و مع .

شال : همراه تو هستم .

۲- رفیق راه .

هم رنگ : شبیه و مانند .

همسال : هم عمده

همسایه : معروفست که جار باشد .

همسایه در پیوار : همسایه قریب .

همسایه رجب : ماه جمادی الثانی .

همسایگی : نماند که همسایه به همسایه فرستد .

همنگ : مرادف (هم توله) است .

همقتد : هم برابر .

همقرغ : هم سن .

همکاسه : کسیکه با کسی در یک خانه و یک دسترخوان

شریک باشد .

همنام : دو نفره که یک نام باشد .

همنشین : کسیکه با کسی نشست برخاست دارد .

همو : (همان) اشاره بچیزیه که ملحوظ خاطر باشد .

شال : همو آتش و همو کاسه .

شال دیگر : همو سوت و همو گنداله .

همه کاره : آدم کار دیگر و جزار .

همه گیری : مجسوع و همه .

همه گیر : جانور شکاری که هر پرنده را صید کرده بتواند .

(اصطلاح بازوانی)

همیشه : آوازده .

همیش : ۱- همواره

۲- دهمه اش، تمام و کمال چیزه .

همیشه بهار : گلیست معروف که رنگ نارنجی دارد .

همیانی : کیسه که در آن زراذ اخته در کمر بندند .

همجه : نفسی که بشدت در حالت مرض یا مانگی پانین یا پیشه

همجه زدن : نفس که در حالت مرض یا مانگی .

همجه ماندن : قید ماندن نفس زشت بیماری .

هندو : معروفست اهل هند که مسلمان نباشد .

هند وزن : زن هند .

هند و سوزان : جال که هند و در آن سوزانند .

هند و گذر : محله که هند و در آن سکونت دارند .

هند گشتن : سخت متقصه شدن .

هند و مسلمان : هند وئی که مسلمان شده باشد .

هند وئی : حواله تجارتی .

هنگ : آواز خر .

هنگ در هنگ : مراد (انگ انگ) است .

هوا : (جوی که بین آسمان و زمین است) مجازاً نخوت و غرور .

خود را بجا کرد

هوا : (جوی که بین آسمان و زمین است) مجازاً نخوت و غرور .

بیاد هوا رفتن : ضایع و عبث شدن .

هوا کسی پزیریدن : بالای کسی نازیدن و مغرور بودن .

هوا بندی : کنایه ، پوچ و بیعی . مثل سخن هوا بند و کار هوا بندی .

هوا خوا : طرفدار .

هوا خوری : تفرج و گردش .

هوا دار : جال که فضا داشته باشد .

هوا رسیدگی : ریزش مرضی است معروف .

هوا گرفتگی : کنایه ، مغرور شدن .

هوائی : ۱- چیزه مفت و بیزحمت

۲- کسی را که بخار حمام و امثال آن بچاپند باشد .

۳- پوچ و بیعی .

هوائی رفتن : هر رفتن .

هوائی گز کردن : سخنان پوچ و بیعی گفتن .

هوائی گیر آمدن : کنایه ، مفت و رایگان به دست آمدن .

ہو روتور : گرو دار .

ہوزون : کنایہ ، سہماک و خالی بودن یک تعمیر متروک .

ہوس : معروفست کہ شوق و خواہش بجزیے باشد .

ہوسانہ : طعانیکہ از روی شوق پزند .

ہوس خوردن : غبط کردن .

ہوسک : خار خار میل خاطر و خواہش بجزیے .

ہوش : معروفست کہ بعضی زیرکی و دانائی باشد .

ہوش آمدن : بحال آمدن ، بکسر آمدن .

ہوش : پیچ و بخود .

ہوش پرک : مشوش و پریشان .

ہوش خریدن : تعقل کردن .

ہوشداری : حراست ، نگہبانی .

ہوش کردن : حراست کردن ، نگہبانی نمودن .

ہوش گرفتن : ۱- متوجہ شدن .

۲- احتیاط کردن .

ہوشیار : معروفست کہ دانای باشد .

ہوشیار جان خود بودن : احتیاط جان خود را کردن .

ہوشیار جنگ : کنایہ ، شخص زرنگ و بیدار .

ہول : (دع) معروفست کہ ترس از چیزے ناگہانی باشد .

ہولبار : عجل بی تحمل .

ہول کردن : ۱- بناگاہ ترسیدن .

۲- درکاری عجلہ کردن .

ہولگی : عجل و شتابندہ .

ہولگی شدن : ترسیدن و حواس باختن .

ہول و جول : عجل و شتاب .

ہوی افغانی : غیرت افغانی .

ہئے : ۱- راندن و از خود دور کردن .

۲- کلمہ تہدید است .

۳- کلمہ تاسف است .

۴- لفظیست کہ در وقت راندن گاو و گوسفند

گویند .

ہیچکان : نوعیست از بازی دندہ کلک .

ہیزم : معروفست آنچه کہ بسوخت بکار برند .

ہیزم خانہ : جائے کہ در آن بتہ و چوب غیرہ اندازند .

ہیزم کش دوزخ : کنایہ ، غیبت گر .

ہیغ : ۱- خیر و بخت . ۲- مراد دہق ، است .

ہیغ شدن : در مقابل از خود بزرگتر جسارت و بی ادبی کردن .

ہیغ ماندن : قید شدن بالاماند نفس بواسطہ مرض یا پروری .

ہیغ و نیغ : مرادف (ہیغ) است .

ہیغ و نیغ ماندن : مرادف (ہیغ ماندن) است .

ہے کردن : حیوان را راندن .

کسی را ہی کردن : کسی را از نزد خود دور کردن یا از غلش

بدر کردن .

ہیل : معروفست آنچه در چای کنند .

ہیل کلان : لاجی بار درختی است کہ باد دیگر ادویہ چارہ و طعام

ہیل و نیجک : حامل مخصوصی است کہ از طلا و نقرہ سازند .

ہی و ہوی : شور و غوغا .

ہی ہی : ۱- کلمہ تاسف است یعنی ہیمات .

۲- لفظیت کہ در وقت راندن گاؤ و گوسفند

گویند . مثال : ہی ہی پیادہ و نظر

بگا و لندی خود .

۳- شور و غالمخال .

ہی ہی کردن : ۱- عجلہ و تالاش کردن در کار .

۲- تاسف کردن .

حرف یاء

یار : دوست و مددگار ، باصطلاح مردم نعمانی رفیق زن .	یابو : اب بارکش .
یاراء : توانائی .	یابوکار : کسیکه بایابو کار میکند .
یار باز : زن رفیق باز .	یاد : در خاطر نگه داشتن .
یار بازی : معاشرت ، رفیق بازی	یاد دادن : (به یاد و حافظه کسی دادن) تعلیم دادن .
یار جانی : دوست صمیمی .	کسی یاد دادن : کسی را بر خلاف درغیاب کسی فرماندهی
یار چچی : پرندہ ایست بقدر گنجشک .	یاد داشت : پرزہ و نوشته حافظ .
یار نانی : آدم ابن الوقت .	یاد فراموشی : نقصان در حافظه . مثال : احمد یاد فراموشی دارد .
یار و دوست : آشنا و رفیق .	یاد کردن : ۱- تذکره کردن .
یازنه : شوهر خواهر .	۲- چیز را حفظ کردن .
یسین گردان : عملیست که برای معلوم کردن دزد سوره	کسی را یاد کردن : ۱- از براب کسی چیز فرستادن .
یسین شریف را بالای آفتاب خوانند .	۲- از کسی تذکره کردن .
یاغستان : محل مردم متغیر .	یا دگر گفتن : آموختن .
یاغنی : (دت) متغیر و نافرمان .	

پنچک یاغی : پنچکی که خود رو به رو خال زدن براید .

یال : معروفست که موی گردن اسب باشد .

بی یال بی دُم : کنایه ، کسی که پدر و قوم او معلوم نباشد .

یال پوش : پارچه که بان یال اسب پوشند .

یال کردن : ترسیدن و برآه گریز آماده شدن .

یالمباش : نوعیست از مرغابی که از مرغابی سوز

بزرگتر باشد .

یام : طرف بزرگ سفالین که دران شراب سرکه صاف کنند .
(کاپیسا)

یاوَد : سخنان پیوده .

یتیم : (ع) معروفست که بچه پدر مرده باشد .

یتیم بچشه : پسر که پدرش مرده است . لفظیست که

در مقام توپین یکی کبی پدر بزرگ شده باشد گویند

یتیم خانه : جائی که ایام از طرف حکومت اداره و تربیشو .

یتیمک : گلیست زرد رنگ که در او امل بجا روید .
(کاپیسا)

میخ : آب منجمد شده ، با صطلح مردم لغتانی در دت و سردی هوا .

میخ نوشتن و بافتن ماندن : کنایه ، فراموش کردن .

کسی ایبرخ گنه نشاندن : کنایه ، کسی او نهاده و دروغ فوایدن

میخ او : ۱- آبی که دران یخ دبرفت اندازند .

۲- آبی که در وقت تیر ماه به بقولات دهند .

میخ بندی : منجمد شدن آب با در موسم سرما .

میخال : (گودالی که دران یخ جمع شود) لفظیست که بصورت

توپین بخاز که بسیار یخ باشد گویند .

میخان : ۱- گودالی که در زمستان یخ فراهم نمایند .

۲- صندوق چرمی سفره .

میخ را کون برف ماندن : ۱- کنایه ، کار پیوده کردن .

۲- کنایه ، سخنان نامربوط گفتن .

میخ سوز : چیزی که بواسطه شدت سرما پیوده و منجمد شده باشد .

میخ شدن : سرد شدن هوا .

دبان کسی میخ شدن : کنایه ، شرمنده و خجالت شدن .

میخک : نگین های مصنوعی که آرازیوایات بجا برند .

میخ گیر : نوعیست از فعل که در موسم میخ بندی پای انبسته

تافتند

میخاک : بروی میخ با خزیدن .

میخاک رفتن : کنایه ، کاری را سرسری گذاشتن

- یخا ندَن : پک و خجالت شدن .
 یخْمَرَه : خورش کوب ز جوشیده باشد .
 یخْمَن : میوه ایست کوهی بقدر نخود سرخ رنگ میخوس .
 یخْناک : نوعیت از ناک که برای خوردن رستان گاه اشت می شود .
 یخْن : معروفست که گریان باشد .
 یخْن بر یخْن شدن : دست بگریان شدن جنگ کردن .
 یخْ فصل : مراد (یخ گیر) است .
 یخْن کنده : شخص فرومایه و او باش .
 یخْن گیر : (گریان گیر) مدعی .
 یخْنی : ۱- پارچه گریان پیراهن .
 ۲- پوست دور یخن بلا پوش و امثال آن .
 یخْنی : آب گوشت جوش داده شده .
 یخْنی پلو : نوعیت از پلاو که آب گوشت و مصالح پزند
 و گوشت را در ته آن گذارند .
 یخْ و یخْ : سر و بیمزه .
 یخْ : مراد (یخْن) است .
 یَدک : ۱- اسپ که خالی با سلاطین و امرا بنده ۲- مجازاً آدم حریه و بیگانه .
 یراق : ۱- اسلحه جنگ . ۲- زیور زمانه .
 یراق برداشتن : خود را مسلح کردن .
 یراق دانی : طرفی که زمان در آن زیور گذارند .
 یراق زدَن : زیور خود را آراستن زن .
 یراق فروش : کسی که در دکان اسلحه می فروشد .
 یَر تَغ : آدم چشم سفید بی حیا .
 یُر د : نوعیت از رفتار اسب که از دُک تیزتر می باشد .
 یُر غه : نوعیت از رفتار اسب .
 یُر غه کردن : دویدن بود در بین فصل و امثال آن .
 یُر غه مَل : (یُر غال ، رت) شخصی که به گرد داده می شود .
 یُر غی : ۱- پرنده ایست بقدر گنجشک که نام دیگرش قنارک است
 ۲- نوعیت از چوب که از آن عصا سازند .
 یُر گمه : مرغابی ایست که از سوزن کوچکتر است .
 یُر گنه یی : دروازه مشبک باغی .
 یِشَم : سنگیست معروف .
 یِشَمی : رنگیست مائل به سبزی .
 یکب : معروفست ، دیکش پیش از وی باشد .

یک آله : زمینی که یکبار قلب زده میشود .

یک انداز : فرشی یا تیری که خانه را بیک طول بکشد .

یکایک : (یگان یگان) ، ناگهان و بغتہ .

یکبالہ : (در عینیک بال ندارد) نوعیت از تفنگ که شش لوله کلہ

سر بے .

یکبالہ سُراری : مراد فحنی دوم (یکبالہ) است .

یکبالہ شدن : کنایہ ، تننا و بیہ دگار شدن .

یکبام و دو ہوا : کنایہ ، عدم مساوات .

یک بدلہ : لباسی کہ آتشی نہ داشتہ باشد .

یک بردو : دو چنہ .

یک بعزل : ۱- مقداری کہ بعزل برداشتہ شود .

۲- یک طرف و کنار .

یکبغلہ : کج و منحنی .

یک بیک : ۱- نافع و مجرب . مثال : پس لین برا کین بعل

یک بیک است .

۲- مراد معنی (یکایک) است .

یک پشت ناخون : کنایہ ، اذ مقد اقلیل .

یک پیسہ شدن : سبک و مفتخ شدن .

یک پھلو : آدم یک روی و صادق .

یک تولہ : (با و او معروف) طفل نواز و قوی جثہ .

یک تولہ : (با و او مجهول) هموزن و برابر .

یک تیرو و دو پاختک کردن : کنایہ ، کاری کردن کہ ازان کار

دیگر ہم انجام یافتہ باشد .

یکجائی : تمام و کمال .

یک خاشہ : چیزے بسیار اندک .

یکدانہ : ۱- بمثل بی قرین .

۲- اولادی کہ پدر و مادرش دیگر فرزندانہ ہشتہ باشند .

مثال : یکدانہ و در دانه .

یکدست : ۱- متفق و متحد .

۲- چیزے کہ تمام آن یکسان یک برابر باشد .

یکدین : آدم صادق و کجیت .

یک رخہ : مراد (یک سونہ) است .

یکرخہ کا گل کردن : کنایہ ، درکاری طرہ داری کجی نہی کردن .

یکرخہ کردن : مراد (یکسونہ کردن) است .

یک رنگ : ۱۔ آدم صادق و کجبت .

۲۔ ہموخت .

۳۔ مسلسل پی در پی . مثال : یک رنگہ میر .

یک رنگی : صداقت و کجبتی .

یک روی : مرادف معنی اول (یک رنگ) است .

یک رویہ : مرادف (یک رخ) است .

یک سر : مسلسل پی در پی .

یک سر و گوش : جریہ و تنہا .

یک سرہ : یک طرفہ .

یک سوتر و یک چوترہ : آدم مجرد و بی هیچ .

یک سوجو : بیماری ایست کہ با سب عارض میشود .

یک سوجی : با صطلح مردم ہزارہ فنی است از فنون کشتی .

یک سونہ : یک طرفہ ، قطع و فیصلہ .

یک سونہ گردن : قطع و فیصلہ کردن .

یک قاس : با صطلح اطفال نا حساب نفطیست کہ در موقع باز

گویند .

کیفتم : تمام وہمہ ، ابداء ، سیچاگہ .

یک گرد : چیزانکہ و کوچک

یک گردک : چیزے بسیارانکہ و کوچک .

یک لا : (یک قات) کنایہ ، انسان حیوان یا ریکلہ نام .

یک لاخو : کنایہ ، شخص لاغر و طویل .

یک لبہ : مرادف (یک بنگلہ) است .

یک تخت : یک تیکہ بدون وصلہ .

یک تخت و بی تیکہ : حرف صاف پوست کندہ .

یک لنگہ : بیک پا حرکت کردن .

کسی را یک لنگہ کردن : کسی را یکہ و تنہا ساختن .

یک لنگہ شدن : کنایہ ، یکہ و تنہا شدن .

یک مشمت : یک اندازہ .

یک مشمت پر : کنایہ ، پیر و ضعیف . مثال : خستہ یک مشمت پر

یک مشمت استخوان : کنایہ ، قاق و لاعر . مثال : احمد

یک مشمت استخوان گشتہ .

یک لبس شدن : کنایہ ، دفعہ و یا باثر کہام ضربت ناگہانی و یا

خوردن چیزے مردن .

یک جو دگی : اتحاد و یکا بگی . مثال : بیک جو دگی ضمانت دادہ .

یک و نیم : بعضی بعضی .

یکه : دتئا ، گراز که خوک ز راست .

یکه پر : یک یکی ، جدا جدا .

یکه جلو : طنابی که بگوشه انجام اسپ بنده .

یکه چوب : چوبی که دندان آن بدیوار قلعه و غیره بالای شوند .

یکه خال : مراد دیکه گل ، است .

یکه خان : خان تنها و بی نفر . جمله توهینیه است .

یکه دانه : خاز که یکدانه ارس دارد .

یکه راست : راستا و مستقیما .

یکه شرطی : نوعیت از غلیواز .

یکه گل : پارچه و غیره که گلها و برگهای آن انبوه نباشد .

یکه میخ : میخ بزرگ که در میدان زده اسپ را بان بنده .

یکه میخ کردن : اسپ را جدا به میخ بستن .

یکه و تنگه : { کنایه ، شخص گیاه و دیر .
یکه و زنند

بیه یکه : ۱- یک یکی ، جدا جدا .

۲- تفصیل .

یکی و تمام : { کوتاه و مختصر .
یکی و کوتا

یکی و نضوار کردن : کنایه ، دفعه یا بار که امضی یا خوردن چیز

مرد .

یکی و یکبار : ناگاه و بجزر .

یکل : (مبارز و پهلوان) آدم قوی ، یکل .

یکلان : لباس فرخ سرپوش .

یکلان بالدار : نوعیت از یکلان که در وقت سواری و بازنگی

بالای لباس پوشند .

یکل خدا : کنایه ، آدم قوی جسته و تنومند .

یکلنگ : شخص لا و بلی و بی پروا .

یکل گشتن : کنایه ، جیم و تنومند شدن .

یکلمه : گوشتی که با پوست قاق شده باشد .

یکلمه پلو : پلو و کباب گوشت یکلمه پزنده .

یکلمه کردن : گوشت کشته پشتم کنده را با تاش دادن و تاشوای

بایمانه آن بسوزد .

یکلمه وز : اسپ دراز خان .

زیر یوغ کسی آمدن : کنایہ، تحت تاثیر کسی آمدن.

یوغ گیر : نصیحت از مرخ کلنگی .

یوغ خندہ : چوب ہائے محرومی کو چک کو چک سر یوغ

قلبہ .

بخا خال محمد خستہ

ینگہ : ۱- زن برادر .

۲- زنہ کہ با عروس در شب زفاف بخاندوانا

میرود .

یوغ : ۱- چوبے کہ بگردن گا و نہند .

۲- رازیت از راز ہای جنگ مرخ .



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۶۲